

واهی

niceroman.ir

نویسنده: زهرا سقفی

واهی

زهرا ثقفی

#خلاصه_واهی

سوفیا زن جوان و مستقلیه که با پسرش زندگی می‌کنه. هشت سال پیش زمانیکه قرار بوده سوفیا و همسرش از ایران برن، چند ساعت مونده به پرواز خیلی ناگهانی همسر سوفیا ناپدید می‌شه بدون اینکه بدون زنش بارداره. حالا بعد از گذشت هشت سال، پیمان، همسر سابق سوفیا برمی‌گرده و خیلی اتفاقی دوباره سر راه سوفیا قرار می‌گیره. یه مردی که دیگه شوهر سوفیا نیست، اما پدر پسرشه، پسری که هیچ وقت پدرش رو ندیده اما حالا قراره ورق برگرده.

پ.ن. مطمئنم داستان از خلاصه‌ش جذاب‌تره 😊

"به نام او"

حکایت زندگی همه‌مان، یک پیچ خطرناک دارد!

یک پیچ نفس‌بر و کشنده!

من،

در تاریکی وهمناک آن پیچ نفس‌بر،

در آرزوی یک امید واهی بودم!



واهی:

#پارت_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

با ترس، سریع پنجره را می بندم و پرده را می کشم. دستانم را روی قلبم می گذارم و همانطور که تمام بدنم می لرزد، کنار دیوار پنجره سُر می خورم. زانوهایم را بغل می کنم و سرم را به دیوار تکیه می دهم. قلبم آن قدر تند می زند که هر آن احتمال می دهم از سینه بیرون بزنم.

آژیر ماشین پلیس و آمبولانس قطع نمی شود. هر چند دقیقه یک بار، صدای گوله تمام وجودم را به رعشه می اندازد. شعارها هر لحظه بیشتر و کوبنده تر می شود و زدوخردها نیز بیشتر.

اشکی از گوشه‌ی چشمم راه می‌گیرد؛ نمی‌دانم به‌خاطر ترس است یا نتیجه‌ی گاز اشک‌آوری که به اکسیژن موجود در هوا غلبه کرده است.

کف دستم را روی لب‌های لرزانم می‌گذارم تا از هق‌هق احتمالی‌ام جلوگیری کنم. کاش می‌توانستم گوش‌هایم را نیز بپوشانم. کاش صداها از حصار دیوارهای خانه رد نمی‌شدند و ترسناکی این دقیقه‌ها، در همان خیابان می‌ماند. کاش پیمان خانه بود یا حداقل، مرتضی تلفنش را جواب می‌داد.

با صدای انفجار چیزی، محکم تکان می‌خورم. با عجله می‌ایستم و پرده را کنار می‌زنم. با دیدن آتش انبوه و دود عظیمی که از کنار مسجد سرکوچه بلند می‌شود، زیر لب «یاخدا» می‌گویم. این چندمین بانکی است که آتش زدند؟! بی‌اختیار اشک می‌ریزم. لباسم، از قسمت سینه، در دست عرق کرده‌ام مچاله شده است.

با صدای بسته شدن در، به پشت می‌چرخم و به سمت ورودی خانه نگاه می‌کنم. پیمان هراسان و با لباس‌هایی

کثیف وارد خانه می‌شود. شلوارش از قسمت زانو پاره شده و دو دکمه‌ی بالای لباسش باز است.

کلید را توی قفل می‌چرخاند و قفل کشویی را هم می‌کشد. دیدن پیمان با آن وضعیت، آشوب دلم را بیشتر می‌کند. یک قدم از پنجره فاصله می‌گیرم.

پیمان روی اولین مبل سر راهش می‌نشیند و با بستن چشمانش، نفس بلندی می‌کشد. سرش را عقب می‌دهد و انگشتانش را بین موهایش فرو می‌کند. دلم گواهی بد می‌دهد.

- پیمان...

آن قدر آهسته صدایش می‌زنم که بعید می‌دانم شنیده باشد. با تاخیر چشم باز می‌کند. حالش خوب نیست. این را منی می‌فهمم که دو سال است با او زندگی می‌کنم.

می‌خواهم حرفی بزنم که او زودتر به حرف می‌آید. با چانه‌اش به پنجره اشاره می‌کند و با صدایی که به سختی از حنجره‌اش بیرون می‌آید، می‌گوید:

- اون بیرون قیامته سوفیا. قیامت!

#پارت_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

- دوازده تا گلدون بزرگ، شیش تا گلدون کوچک و شیش تا شکلات خوری، درسته؟

سرم را از کمد زیر ویتترین ها بیرون می آورم. با تاخیر می ایستم و به ریحانه که آن طرف ویتترین، مقابلم ایستاده است نگاه می کنم. ریحانه که من را متوجهی خودش می بیند، می گوید:
- فقط همین هاست؟ دیگه چیزی نیست؟

خم می شوم و دو بشقاب جا مانده ته کمد را بیرون می آورم. در کمد را می بندم. کمر صاف می کنم و کامل به سمت

ریحانه می‌چرخم. همانطور که در کارتن روی ویترین را باز می‌کنم، می‌گویم:

- به حاجی قادری سلام برسون، بگو سوفیا گفت تا آخر هفته اینا رو می‌خوام.

ریحانه گرهی روسری‌اش را محکم می‌کند و سر تکان می‌دهد. به عادت تمام دفعاتی که دستش به روسری‌اش رفته، با خودم فکر می‌کنم این دختر چطور می‌تواند همیشه روسری به سر داشته باشد و چرا من ان قدر در پوشیدن روسری ناتوان هستم؟!

ریحانه کارتن را بغل می‌گیرد و به سمت در مغازه می‌چرخد. افکارم را پس می‌زنم. ریحانه قبل از خارج شدن از مغازه، می‌پرسد:

- می‌ری یا می‌مونی؟

گوشی‌ام را از جیبم بیرون می‌آورم و در جواب او که حالا بین در ایستاده است، می‌گویم:

- می‌رم. فرزانه منتظرمه.

لبخندی می‌زند و با خدا حافظی کوتاهی از مغازه خارج می‌شود. کوتاه و تند واتساپم را چک می‌کنم و وقتیکه مطمئن می‌شوم از جانب آقای ریاحی، مشتری جدیدم، پیامی ندارم، بی‌خیال مابقی پیام‌ها می‌شوم و صفحه را قفل می‌کنم. گوشی را توی جیبم برمی‌گردانم و تندتند وسایل دورم را جمع می‌کنم.

امروز کارم بیشتر از همیشه طول کشید. سفارش‌های مشتری جدید دستم را بند خودش کرد و حالا ساعت از دو ظهر گذشته است و آفتاب تا وسط مغازه بساط پهن کرده است. شاید درستش این است که من هم مثل کاسب‌های بازار نیم‌ساعتی برای استراحت در مغازه را ببندم و بعد از ناهاری که در مغازه می‌خورم، کاسبی را از سر بگیرم اما نمی‌توانم. نمی‌خواهم که بتوانم. من جزء محدود مغازه‌دارهایی هستم که ظهرها مغازه را می‌بندم و گرنه که در بازارهای این میدان قدیمی، تعطیلی ظهر معنایی ندارد.

لیوان‌های چای را توی روشویی می‌شویم و با نگاه به پنجره‌های مغازه، فکر می‌کنم باید برای نصب آفتاب‌گیر جدید با نصاب تماس بگیرم. هوای اولین روزهای مهرماه

رو به خنکی می‌رود، اما نمی‌توان منکر آخرین تلاش‌های
خورشید برای خودنمایی شد.

#پارت_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

لیوان‌ها را توی کمد می‌گذارم و کیفم را برمی‌دارم. از پشت
ویتترین خارج می‌شوم و به سمت در چوبی مغازه که رو به
میدان باز می‌شود، می‌روم. کلید را توی قفل می‌چرخانم و
همانطور که در را قفل می‌کنم، آخرین نگاهم را حواله‌ی
عالی‌قاپو می‌کنم، ساختمانی که فرزانه هر روز آرزو می‌کند
کاش خانه‌ی ما بود!

با یادآوری فرزانه و خیالاتش، لبخندی می‌زنم.

برای اطمینان از قفل بودن در، دستگیره را می کشم و به پشت می چرخم.

از در سمت بازار از مغازه خارج می شوم و قفل کتابی را می اندازم. من هیچ وقت از تکرار این مکررات خسته نمی شوم. این مغازه‌ی کوچک وسط بازار شلوغ، با تمام دغدغه‌هایش برای من یک برد بزرگ در زندگی است. یک راه نجات از روزهای سیاه زندگی و فرار از تکرار آزاردهنده‌ی خاطرات.

بند کیفم را روی شانه‌ام می اندازم و به سمت خیابان حافظ قدم برمی دارم. چه خوب که ریحانه هست و مورد اعتماد است. چه خوب که می توانم کارهایم را با او تقسیم کنم.

پرده‌ی جلوی راهروی ورودی را کنار می زنم و به حیاط بزرگ عمارت قدیمی حاج عمو خیره می شوم. انگار یک قانون نانوشته است که این خانه همیشه حال من را خوب کند و خستگی‌هایم را از بین ببرد.

شالم را آزاد می‌کنم و بند کیفم را روی ساعدم می‌اندازم. با لبخندی خسته، از دو پله‌ی کوچک مقابلم، که راهرو را از قسمت حیاطِ بزرگ جدا می‌کند، پایین می‌روم. حوض بزرگ و مستطیل شکل وسط حیاط را دور می‌زنم تا به عمارت برسم.

زیر درخت نارنج که شاخ و برگ‌هایش روی حوض سایه انداخته، کمی مکث می‌کنم و به توپ افتاده روی آب نگاه می‌کنم. گرمای هوا برای قدم برداشتن تشویقم می‌کند. پله‌های ایوان را یکی یکی بالا می‌روم و توی اتاق‌ها سرک می‌کشم. به عادت تمام روزهای تابستان، در چوبی اتاق‌ها باز است و پرده‌های سفید حریر، اسیر دست باد. این عمارت بزرگ و قدیمی، آجر به آجرش خاطرات را تداعی می‌کند. اتاق‌های بزرگ و شیشه‌های رنگی پنجره‌های کوچکش، نرده‌های چوبی حفاظ ایوان و حوض بزرگی که همیشه پر آب است، یادآور تمام بازی‌های کودکانه و تصمیمات ریز و درشت نوجوانی‌ام است.

بی‌هوا آهی می‌کشم. خودم هم نمی‌دانم این آهِ سینه‌سوز
بخاطر مرور خاطرات است یا نتیجه‌ی خستگی و شلوغی
کاری.

تندتر قدم برمی‌دارم. نمی‌خواهم به گذشته فکر کنم. من
سال‌هاست که از فکر کردن به گذشته فراری هستم.

#پارت_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

بوی نعنا پیچیده شده در عمارت، خبر از سبزی پاک
کردن‌های عمه‌خانم می‌دهد. از کودکی این خانه را با بوی
نعنا و جعفری و عطر زعفران‌های شله‌زرد نذری‌اش به یاد

می آورم. به اتاق شش‌دری که نزدیک می‌شوم، صدای حرف زدن آهسته‌ی زن‌ها، باعث می‌شود تا به قدم‌هایم سرعت دهم. شال عقب رفته‌ام را جلو می‌کشم و با صاف کردن گلویم، صدا می‌زنم:

-مادری؟ عمه‌خانوم؟

صدای مادری مسیرم را مشخص می‌کند.

-سوفیاجان... ما اینجایم مادر.

اولین باری که مرتضی مادرش را مادری صدا زد، من هم برای این‌گونه صدا زدن زنی که پدرم "زن‌عمو" صدایش می‌زند، وسوسه شدم.

تندتر قدم برمی‌دارم و به اتاق انتهای ایوان می‌روم. درِ اتاق آخر باز است و بوی نعنا، تمام اکسیژن هوا را بلعیده است.

کفش‌هایم را کنار در، بیرون می‌آورم و وارد اتاق می‌شوم. مادری، عمه‌خانم و منیرخانم، زن همسایه، روی روفرشی یزدی که مادری پهن کرده است، نشسته‌اند و سبد بزرگ نعنائی جلوشان گذاشته است. همان نعنائی که دیروز مش‌رضا از باغچه‌ی پشت عمارت چید. به گمانم فردا، قرار

است عمه‌خانم توی ایوان روی پارچه‌ای سفید پهنشان کند تا خشک شوند. بعد هم حتما مادری خردشان می‌کند و می‌ریزد توی همان شیشه‌ی بندزده‌ی معروف که مرتضی همیشه با خنده می‌گوید جهیزیه‌ی مادری است و او روی جهیزیه‌اش تعصب دارد.

با صدای آهسته‌ای سلام می‌کنم. نگاه هر سه زن به سمت می‌چرخد. عمه خانم بی‌تفاوت، مادری مثل همیشه مهربان و منیرخانم با خشمی پنهان. کیفم را کنار در می‌گذارم و به سمتشان می‌روم. تمام تلاشم را می‌کنم تا نگاهم سمت منیرخانم نچرخد. نمی‌خواهم با نگاهش تمام انرژی‌ام را نابود کند. مادری با لبخند جواب سلامم را می‌دهد.

-سلام سوفیاجان. خسته نباشی مادر.

جوابش را می‌دهم و با دست خودم را باد می‌زنم. عمه‌خانم می‌خندد و کنار خودش برایم جا باز می‌کند.

-سوفیا خوب وقتی اومدی عمه. از گت وکول افتادیم.

کنار عمه‌خانم، روی دو زانو می‌نشینم و یک پَر نعنا از ساقه‌اش جدا می‌کنم.

قبل از اینکه من چیزی بگویم، مادری می گوید:

#پارت_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

.خداقوت مادر. چقدر دیر کردی امروز؟
نگاهم را از حرکت آرام دستان منیرخانم می گیرم و به مادری
می دهم.

.کارم تو مغازه طول کشید. باید سفارش های جدید رو
می فرستادم کوره، این شد که تا جمع و جور کنم، طول
کشید.

مادری لبخند گرمی می زند و می گوید:

- ناهارت رو گذاشتم روی گاز. گرم کن بخور. دیر کردی، ما غذا خوردیم.

می ایستم و نگاه مادری را با خودم بالا می کشانم.
از گوشه‌ی چشم نگاه خیره‌ی منیر خانم را می بینم و ندید می گیرم.

- خوب کردید. فرزانه کجاست؟

- ناهارش رو خورد، با مرتضی رفت بیرون.
متعجب اخم می کنم.

- سر ظهری؟!

مادری شانه بالا می اندازد.

- مرتضی می خواست بره خونه‌ی یکی از رفیق‌هاش، فرزانه هم رفت باهاش.

سر تکان می دهم و به سمت در می چرخم. هنوز دو قدم بیشتر برنداشته‌ام که عمه خانم می گوید:

- زود ناهارت رو بخور، بیا کمک کن این نعناها تموم بشه.

از روی شانه نگاهش می کنم.

می‌خواهم بگویم امروز و در حضور این رفیق قدیمی‌تان، من
را از کمک عفو کنید، اما به‌جای خواسته‌ی دلم، می‌گویم:
- چشم. می‌آم کمک‌تون.

کیفم را برمی‌دارم و از اتاق خارج می‌شوم، درحالی‌که تا
آخرین لحظه سنگینی نگاه معنادار منیرخانم را روی خودم
احساس می‌کنم.

#پارت_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

با حس حرکت چیزی روی صورتم، بدون اینکه چشم باز
کنم، دستم را زیر دماغم می‌کشم و سرم را روی پشتی مبل

را جابه‌جا می‌کنم. صدای خنده‌ی ریزی را کنار گوشم
 می‌شنوم و دوباره چیزی زیر دماغم قلقلکم می‌دهد.
 با خستگی لای پلک‌هایم را باز می‌کنم. با دیدن فرزانه که
 ریشه‌ی شالم را در دست دارد و به دماغم نزدیک می‌کند،
 خواب از سرم می‌پرد و گوشه‌ی لبم زاویه می‌گیرد.
 بدون اینکه چشمانم را کامل باز کنم، دستم را دور کمرش
 می‌اندازم و او را محکم به خودم می‌چسبانم.
 خنده‌اش با صدای بلند آزاد می‌شود و می‌پرسد:
 _بیدار بودی؟

سرم را بلند می‌کنم. صاف می‌نشینم و موهایش را می‌بوسم.
 _بیدار که نبودم، یه بچه‌ی شیطون بیدارم کرد.
 خودش را از حصار دستانم آزاد می‌کند. روی پایم می‌نشیند
 و نگاهم می‌کند. نگاهم از لباس کشیفش می‌گذرد و به
 شلوارک خاکی‌اش می‌افتد.
 _من که بیدارت نکردم، موش بود. داشت می‌رفت تو
 دماغت.

دستم را روی گردن خشک شده‌ام می‌کشم و آرام می‌خندم.
_ آره، یه موش خوشمزه که خیلی شبیه تو بود.

گردنم درد گرفته است و این نتیجه‌ی چرت کوتاهم روی
مبل است. یادم نیست کی ناهار خوردم و کی به پذیرایی
آمدم، اصلاً یادم نیست چه شد که خوابم برد، اما یادم
هست برای کمک کردن به مادری و عمه‌خانم دست‌دست
کردم.

نگاهم را بین لیوان چای سرد شده‌ی روی میز و
ساعت دیواری می‌چرخانم و از فرزانش می‌پرسم:

_ کی اومدی؟

از روی پایم بلند می‌شود و با دو، به سمت در می‌رود.

_ همین الان. عمه‌خانم گفت پیام صدات کنم. گفت که
بگم منیر بی‌بی‌سی رفت... حالا بیا.

از لقی که عمه‌خانم برای منیرخانم گذاشته است، خنده‌ام
می‌گیرد، اما خنده‌ام را کنترل می‌کنم و با تشر فرزانش را صدا
می‌زنم.

_ فرزانش! این چه طرز حرف زدن!

تلاشم برای توبیخ کردن بی‌فایده است. فرزنان قصد حساب بردن ندارد؛ مخصوصاً وقتیکه به خوبی آثار خنده را در صورتم می‌بینند. کفش‌هایش را می‌پوشد و بی‌خیال می‌گوید:
_خودش گفت.

منظورش عمه‌خانم است. می‌دانم که عمه‌خانم جلوی فرزنان منیرخانم را این‌گونه صدا نمی‌زند، اما چندباری که این لقب را به او داده، فرزنان نیز دورادور شنیده و باعث شده تا از عمه‌خانم پیروی کند.

خمیازه‌ای می‌کشم و در جایم جابه‌جا می‌شوم.

با خودم فکر می‌کنم در کنار تمام لذت‌هایی که با وجود فرزنان در زندگی تجربه کرده‌ام، کمی آسایش و خواب راحت حسرت‌هایی است که سال‌هاست به دلم مانده.

فرزنان می‌رود. لیوان چایم را برمی‌دارد و به سمت آشپزخانه می‌روم. میانه‌ی راه که می‌رسم، با صدای مرتضی می‌ایستم.

_ساعت خواب فرزانه‌خانم!

با لبخند به سمتش می‌چرخم.

#پارت_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

مرتضی جلو می آید و قبل از اینکه حرفی بزنم، با شیطنت
می گوید:

_حالا جدی جدی خواب بودی یا خودت رو زده بودی به
خواب؟

شانه به شانه‌ی هم به سمت آشپزخانه می رویم.

با تعجب چشم درشت می کنم و می پرسم:

_واسه چی خودم رو به خواب بزنم؟

می خندد. پشت صندلی میز غذاخوری می ایستد و قبل از

اینکه صندلی را عقب بکشد، می گوید:

_دلایل زیادی می تونه داشته باشه... یکیش، وقت خریدن

برای رفتن منیرخانم.

دو فنجان از کابینت کنار ظرفشویی برمی‌دارم و کنار سماور می‌ایستم.

جفت ابرویم را بالا می‌زنم و همانطور که قوری را برمی‌دارم، در تایید حرف مرتضی می‌گویم:

نظریه‌ی کاملیه انگاری...

نیم‌نگاهی به سمتش می‌اندازم و ادامه می‌دهم.

و البته درست و منطقی.

صندلی را عقب می‌کشد و می‌نشیند. با خنده می‌گوید:

دیگه مطمئن شدم هر موقع گم‌و‌گور می‌شی، پای آدم‌هایی وسطه که ازشون خوشت نیامد.

منیرخانم را سال‌هاست که می‌شناسم. از اولین روزهای کودکی‌ام در خاطراتم است. همان سال‌هایی که اولین روزهای پاییز به اصفهان سفر می‌کردیم و مهمان خانه‌ی عمه‌خانم می‌شدیم. منیرخانم نه فقط رفیق کودکی‌های عمه، بلکه بهترین دوست و غمخوارش بود در سال‌هایی که تنهایی و غم فوت شوهرش، زندگی را برایش سخت کرده بود. زن بدی نیست. رفیق عمه‌خانم نمی‌تواند بد باشد. این

منم که نمی‌توانم خوش‌بین باشم به آدم‌هایی که
چهارچشمی خیره شده‌اند به زندگی‌ات تا از تازه‌ترین اخبار
زندگی‌ات مطلع شوند. این بدبینی به هفت هشت سال
پیش برمی‌گردد. روزیکه با یک چمدان و بچه‌ای در شکم به
این خانه آمدم!

_اما منیرخانم امروز بانی خیر شد... یه چرت زدی.
با حرف مرتضی از خیالات کنده می‌شوم. فنجان‌های چای
را برمی‌دارم و به سویش می‌روم.
چایش را می‌گیرد و آهسته تشکر می‌کند.
طرف دیگر میز می‌نشینم و جواب می‌دهم:
_حسابی دعاش کردم. هم اون رو، هم تو که فرزانه رو با
خودت برده بودی.
قلبی از چایش را می‌نوشد.

#پارت_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

_الان باید خوشحال باشم که برام دعا کردی یا ناراحت که ملائکه فهمیدن با تو سروسی دارم؟

خنده ام می گیرد. چای در گلویم می پرد. سرفه می کنم و میان سرفه می گویم:

_ نمی ذاری باهات مهربون باشما.

قندی توی دهانش می اندازد و می گوید:

_ حالا خانم مهربون، بگو ببینیم چه خبر؟ چی شده کم پیدا شدی؟

پشت دستم را روی لبم می کشم و با شیطنت می پرسم:

_ سایه م سنگین شده؟

مرتضی سر کج می کند. شیطنت کلامم را ندید می گیرد. شمردده و با دلخوری محوی می گوید:

_ یه جورایی...

_ ناشکری نکنا. باز میایم خراب می‌شیم رو سرتون.

_ من که از خدامه.

حرفش را از ته دل می‌زند. آن قدر صادقانه که با شرمندگی سر

به زیر می‌اندازم و نگاهم را به تفاله‌های ته لیوانم می‌دوزم.

بی‌هوا و آهسته می‌گویم:

_ فقط تو...

با مکثی که قطعا صرف تحلیل حرفم شده است، کمی

خودش را جلو می‌کشد و مشکوک می‌پرسد:

_ کسی حرفی زده؟!

لعنتی نثار خودم و بی‌حواسی‌ام می‌کنم. سریع، بدون اینکه

نگاهش کنم، فنجانش را برمی‌دارم و بلند می‌شوم.

_ نه بابا...

صدایش را از پشت سرم می‌شنوم.

_ سوفیا حتی اگه می‌خوای دروغ بگی...

به سمتش می‌چرخم و حرفش را قطع می‌کنم. بی‌اراده

صدایم کمی بالا می‌رود.

بین مرتضی...

صدای زنگ، بین جملهام پارازیت می اندازد. از پنجره به
حیاط نگاه می کنم. ذهنم آشفته است. بیشتر از هر چیزی
از دست خودم عصبی ام. کلافه نمی کنم و بدون اینکه
بخوادم جملهام را کامل کنم، قدم برمی دارم.

_می رم در رو باز کنم.

نگاه دلخور و کنجکاو مرتضی را پشت سرم جا می گذارم.
قصد حرف زدن ندارم.

#پارت_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....

تکه‌های مرغ را با احتیاط توی ماهی‌تابه می‌چرخانم و همانطور که با قاشق سس را روی ران مرغ می‌ریزم، شعله را کمتر می‌کنم.

نگاهم به تکه‌های مرغ تویتابه است و گوشم به صدای رویا که از لحظه‌ی ورود متکلم شده است. ظاهراً باید از حضور به موقعش در این خانه خوشحال باشم، اما نیستم. حتی خوشحالی که بابت فرار از زیر نگاه پرسشگر مرتضی بود را نیز فراموش کرده‌ام.

وقتی که رویا با چشمانی خیس و لب‌هایی لرزان به آغوشم پناه آورد و زیرگوشم لب زد: "عروسی کنسله" خوشحالی از دلم رخت بست و جای خود را به حسرت داد. حالا به جای تمام خوشحالی‌هایی که می‌توانست دلایل کوچکی داشته باشد، تنها یک دلیل بزرگ برای ناراحتی دارم، عقب افتادن عروسی رویا!

— یعنی روزیکه شانس رو تقسیم می‌کردن، من سبد دستم بوده. مگه داریم آدم بدشانس‌تر از من؟
بی‌هوا خنده‌ام می‌گیرد. برایش ناراحت‌م اما نمی‌توانم به حرص خوردن‌هایش نخندم.

در تابه را می گذارم و زیرشعله را کم می کنم. به سمت هال می روم. صدای مادری را می شنوم که سعی دارد با آرامش همیشگی اش رویا را آرام کند.

_این چه حرفیه دختر خوب... اتفاقه دیگه... برای هرکسی میفته. ممکن بود به جای اون بنده خدا، من یا آقات باشیم. خوب بود اون موقع هادی گله می کرد؟
به دیوار کنار آشپزخانه تکیه می دهم و نگاهم را بین مادری و رویا می چرخانم. رویا اخم کرده و چهره اش درهم است. "خدانکنه" را آرام می گوید. تلاشش برای آرامش قابل تحسین است اما نمی توان منکر کلافگی اش شد.

_دور از جون شما و آقاجون

صدای باز شدن در سرویس بهداشتی می آید و پشت بندش عمه خانم نفس زنان میان در می ایستد. یک دستش را به چهارچوب در می گیرد، خم می شود و با نیم دستانش مسح پا می کشد.

در سرویس را می بندد و به زحمت هیکل تپش را روی اولین مبل سر راهش می اندازد. سنجاق زیر روسری اش را باز

می کند و نفس عمیقی می کشد. حواسم پرت عمه و موهای سفیدی می شود که صورتش را قاب می گیرد، عمه اما حواسش به رویاست. از گوشه‌ی چشم نگاهش می کند و می گوید:

_من تو کار تو موندم، این قدر حرف می زنی، فکت درد نمیاد؟

_عمه!

رویا اعتراض می کند و من لبم را گاز می گیرم تا با صدا نخندم.

عمه خانم به جعبه‌ی دستمال کاغذی روی طاقچه اشاره می کند و می گوید:

#پارت_ده

#واهی

#زهرا_ثقفی

_سوفیا عمه، اون رو بیار.

به رویا نگاه می کند و ادامه می دهد:

_از وقتی اومدی، یه ریز داری حرف می زنی.

دستانش را غنچه وار باز و بسته می کند:

_مثل رادیو که روشن می کنن هی ور ور کردی تا الان. این طوبی م که هیچی بهت نمی گه.

رویا با دلخوری رو می گیرد و نگاهش را به گل های روی قالی می دوزد.

مادری برای عمه خانم چشم و ابرو می آید، اما عمه بی خیال نگاه های معنادار مادری و اخم رویا، دستمال کاغذی را روی صورتش می کشد و دوباره می گوید:

_خب حالا سخته کرده بنده خدا، چی کار می شه کرد؟ تو هی بگی، اون بلند می شه، عروسی تو سر می گیره؟

_عمه جان انگاری دل شما از من پر تره؟!

مادری دستش را به بازوی رویا می‌گیرد و زیر لب نامش را می‌خواند. این زن همیشه میانهدار دعوایها و بحث‌های اعضای این خانه بوده است. تنها کسی که در متشنج‌ترین وضعیت ممکن هم از آرامش وجودش مایه گذاشته است.

_نه دخترجون، من دلم از تو پرتر نیست، صبرم از تو بیشتره.

_مشخصه!

رویا این را می‌گوید و با دلخوری از اتاق خارج می‌شود. مادری با غصه بدرقه‌اش می‌کند. یک قدم به سمت در برمی‌دارم و صدایش می‌زنم. توجه‌ای نمی‌کند. می‌بینم که به سمت حیاط پشتی می‌رود.

مادری دستش را روی پایش می‌زند و گله‌مند به عمه می‌گوید:

_نمی‌تونی دندون روی جگرت بذاری؟ باید حتما دلخورش کنی؟ می‌بینی دلش پره، تو هم سر به سرش می‌ذاری؟
عمه دکمه‌های سر آستین پیراهن گلدارش را می‌بندد و حق به جانب می‌گوید:

_چه سر به سری؟ یه ساعته داره غر می زنه که چی؟ مگه به
غر زدن اون، پدربزرگ هادی سر پا می شه و همه چی درست
می شه؟

_به غر زدن تو اون آروم شد؟ فقط ناراحت ترش کردی.

_طوبی تو این بچه ها رو لوس کردیا. تقی به توقی می خوره
جمع می کنن میان اینجا... آدم بی کارتر از تو پیدا نکردن برای
درددل هاشون.

عمه خانم چادر نمازش را به سر می کشد و پشت صندلی
نمازش می نشیند. مادری می گوید:

_اینجا خونه شونه معصومه، اینجا نیان، کجا برن؟

دنبال رویا از اتاق خارج می شوم. نمی ایستم تا شاهد ادامه ی
بحث های عروس و خواهرشوهر باشم. تا بوده عمه خانم
بی حوصله و زودجوش بوده و مادری آرام. اختلاف
نظرهایشان چیز جدیدی نیست.

#پارت_یازده

#واهی

#زهرا_ثقفی

**

من می‌دانم! من بهتر از هرکس دیگری معنی ناامیدی و ناکامی را می‌دانم. من نشدن را تجربه کرده و مزه‌ی نرسیدن را چشیده‌ام. و حالا، زنی در آستانه‌ی سی‌سالگی با دنیایی از تجربه‌های تلخ، بهتر از هرکسی رویا را درک می‌کند. رویایی که تا دیشب، برای شب عروسی‌اش لحظه‌شماری می‌کرد و حالا روی تخت چوبی زیر داربست انگور، ته حیاط، کز کرده و زانوهایش را بغل گرفته است.

با قدم‌هایی کوتاه به سمتش می‌روم و با خودم فکر می‌کنم کاش می‌توانستم برای این رفیق روزهای کودکی کاری کنم. نزدیکش که می‌رسم، سرش را از روی پایش بلند می‌کند. با دیدنم، تند دستش را زیر چشمش می‌کشد و اشکش را پاک می‌کند.

لبخند کم‌رنگی می‌زنم و با فاصله، کنارش روی تخت می‌نشینم. حیاط تاریک است. رویا چراغ‌های پایه‌بلند را

روشن نکرده است و من هم ترجیح دادم دل به دلش دهم.
تنها روشنی حیاط، نوری است که از پنجره‌های عمارت به
حیاط راه یافته و تا حدودی تاریکی را دزدیده است.

لیوان آب را جلوی من می‌گذارم و با لبخند می‌گویم:

می‌گن بهتره عروس‌ها از یکی دو هفته قبل از عروسی
تندتند آب بخورن تا پوست‌شون شاداب باشه.

موهایش را پشت گوش می‌فرستد و باصدا پوزخند می‌زند.

عروس! مسخره‌س...

کف دستانم را به هم می‌چسبانم و بین دو زانویم می‌گذارم.

کمی بدنم را عقب می‌دهم و با مکث نسبتاً طولانی می‌گویم:

آره، مسخره‌س که ساعت‌ها و روزها منتظر یه اتفاق

باشی، براش رویاپردازی کنی، برنامه‌ریزی کنی و بعد، وقتی

که فکر می‌کنی خیلی خیلی بهش نزدیک شدی، ورق بگرده و

همه‌چی زیر و رو بشه.

سر به سمتش می‌چرخانم. خیره نگاهم می‌کند و من با

همدردی می‌گویم:

_ من حالت رو می فهمم رویا... می دونم الان چه حالی داری. یه حال مسخره که قابل توصیف نیست. نه خوشحالی، نه ناراحت... حتی خنثی هم نیستی. تو به خیال خودت، سه شب دیگه عروسیت بوده و بعدش زندگیت کلاً یه مدل دیگه می شده. الان انگاری یادت رفته چطوری باید زندگی کنی، انقدر به بعدش فکر کردی که قبلش رو یادت رفته. نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم خاطرات خاک خورده‌ی ذهنم را که سعی در خودنمایی دارند، پس بزنم. هدفم فقط دلداری دادن به رویاست نه مرور خاطراتی که آزارم می دهند. نباید روزهای مرگبار گذشته تکرار شوند، روزهایی که مسیر پیش رویم جز سیاهی محض چیزی نبود. دستم را روی تخت ستون بدنم می کنم و وزنم را روی دستم می اندازم.

به سمت رویا می چرخم و می پرسم:

_اونی نشده که تو فکر می کردی، ناراحتی، برنامه هات بهم ریخته، مسیر زندگیت عوض شده، ولی دنیا که به آخر نرسیده رویا.

زهرخندی می‌زنم و می‌گویم:

_دنيا بعد از رفتن بی‌مقدمه‌ی آدم‌ها هم تموم نمی‌شه چه
برسه به عقب افتادن یه اتفاق.

رویا با چشمانی درشت شده نگاهم می‌کند. منظورم را
فهمیده است.

#پارت_دوازده

#واهی

#زهرا_ثقفی

خودم را جلوتر می‌کشم. لیوان آب را بیشتر به سمتش هل
می‌دهم و با دلگرمی می‌گویم:

_این همه ناراحتی واقعا مسخره‌س وقتیکه تو هنوز هادی
رو داری. فقط جشن‌تون افتاده عقب.

لیوان را برمی‌دارد و جرعه‌ای می‌نوشد. لیوان را که پایین می‌آورد، روی زانویش نگه می‌دارد. نگاهش به لیوان در دستش است و ذهنش در ناکجا آباد.

با تاخیر، شمرده و مضطرب می‌گوید:

_اگه بابای هادی بگه تا بعد سال بابابزرگش...

میان حرفش می‌دوم و با سرزنش می‌گویم:

_اونکه هنوز نمرده.

بزاقش را صدادار قورت می‌دهد و به گمانم همراه با آن، بغضش را نیز عقب می‌زند.

_هر موقع بچه‌هاش رضایت بدن دستگاہ‌هاش قطع بشه، می‌میره.

هین کوتاهی می‌کشم و گوشه‌ی لباسم را در دستم مچاله می‌کنم. امیدی نیست اما من اصرار دارم به رویا امیدواری بدهم!

_بابای هادی انقدر بی‌منطق نیست که دوتا جوون رویه سال معطل کنه تا...

_بابا هادی یه سال ما رو معطل نکرد؟

رویا سوالش را نمی‌پرسد که جواب بگیرد، می‌پرسد که به من یادآوری کند چند هفته مانده به عقدشان، مادر بزرگ هادی فوت کرد و بخاطر اعتقادات سفت و سخت خانوادگی‌شان، عقد آن‌ها یک سال عقب افتاد و نامزدی‌شان بیش از حد طولانی شد.

_غصه‌ی من از عقب افتادن عروسیم نیست سوفیا،
غصه‌ی من شانس گند و طالع نحسمه.

_رویا!

بغضش میان کلمات خودنمایی می‌کند. رویا لبه‌ی تخت می‌نشیند و با صدای لرزانی می‌گوید:

_سوفیا خانواده‌ی هادی خیلی اخلاق‌های مسخره‌ای دارن، من هنوز یادم نرفته بعد فوت مادر بزرگش چه حرف‌ها که پشت سر من زدن، حالا به نظر تو، درباره‌ی عروسی که قبل عقدش مادر بزرگ شوهرش می‌میره و یه هفته قبل عروسیش بابا بزرگش سخته می‌کنه، چی می‌گن؟

این عروس آگه طالعش نحس نیست و قدمش بدشگون،
پس چیه؟

بغضش می‌ترکد. دستش را جلوی دهانش می‌گیرد. دستانم را
باز می‌کنم و رویا مثل یک کودک بی‌پناه به آغوشم پناه
می‌آورد. سرم را به سرش تکیه می‌دهم و اجازه می‌دهم
بلندبلند گریه کند.

چقدر حالش را می‌فهمم و چه بد که او تکرار روزهای تلخ
من است!

انگار بدبختی مُسری است. یک به یک به عزیزانت سرایت
می‌کند و تو تنها نظاره‌گر این درد بی‌درمان هستی.

چشمانم را می‌بندم و رویا را بیشتر به خودم می‌فشارم. گلویم
سنگین شده است.

#پارت_سیزده

#واهی

#زهرا_ثقفی

کرایه‌ی تاکسی را حساب می‌کنم و پیاده می‌شوم. بند کیفم را روی دوشم محکم می‌کنم و در راسه‌ی فرش فروش‌ها به راه می‌افتم. اضطراب گنگی ته دلم ریشه می‌دواند. اضطرابی که چندان برایم غریبه نیست و من همیشه ربطش می‌دهم به فضای کاملاً مردانه‌ی اینجا و غریبگی من با محیط.

اینجا همه من را می‌شناسند و هر وقت که سایه‌ام را از دور می‌بینند، با انگشت نشانم می‌دهند. از قدیمی‌های بازار گرفته تا پسرهایی که تازه پشت لب‌شان سبز شده و وارد بازار شده‌اند.

همه قصه‌ی من را می‌دانند و با آب‌وتاب برای هم تعریف می‌کنند. قصه‌ی دختری که یک‌شبه تمام زندگی‌اش زیوررو شد، تعریف کردن هم دارد!

تندتر قدم برمی‌دارم و به سمت حجره‌ی حاج‌عمو می‌روم. امروز باید زودتر کارم را تمام کنم تا بتوانم وقت بیشتری برای رویا بگذارم. از دیشب، تمام حواسم پیش او و حال خرابش جا مانده است. این روزها بیشتر از همیشه

احساس می‌کنم من و رویا با وجود تفاوت‌های بی‌شمارمان، شباهت‌های زیادی هم داریم.

وارد میدان بزرگ می‌شوم. همان ابتدای میدان، چند ثانیه می‌ایستم و با چشم دنبال مغازه‌ی حاج‌عمو می‌گردم. سمت چپم، در گوشه‌ترین نقطه‌ی میدان، نگاهم روی اسم حاج‌عمو، که بزرگ روی شیشه‌ی مغازه نوشته شده، ثابت می‌ماند.

"حاج محمود معتمد"

بزاقم را با صدا قورت می‌دهم و دستم را دور بند کیفم محکم‌تر می‌کنم. تندتند و با سری به زیر افتاده، به سمت مغازه قدم بر می‌دارم، اما سنگینی نگاه‌ها را روی خودم حس می‌کنم. این سنگینی‌ها، زمانی بیشتر می‌شود که مجبور می‌شوم با "ببخشیدی" از مردانی که سر راهم هستند، بخواهم که راه را برایم باز کنند.

پشت در مغازه که می‌ایستم، نفس حبس شده‌ام را رها می‌کنم. آدم خجالتی نیستم، اما انصافاً رد شدن از میان این همه مرد چندان بی‌خجالت هم نیست.

در مغازه را باز می‌کنم و به آرامی وارد می‌شوم. بوی فرش‌ها و رنگ، همراه با پُرزهای پراکنده در هوا، به سویم هجوم می‌آورد و بی‌اراده لب‌هایم زاویه می‌گیرند. لبخند عمیق‌تر می‌شود و جلو می‌روم. همیشه دوست داشتم در این فضا کار کنم. به گمانم این رنگ‌ها و نقش‌ها می‌توانند آدم را در خودشان غرق کنند، آن قدری که دردهایت را که هیچ، خودت را هم فراموش کنی.

نگاهی به اطراف می‌اندازم. ظاهراً نه از حاج‌عمو خبری است و نه از مرتضی.

کیفم را روی صندلیِ جلوی میز حاج‌عمو می‌گذارم و دست به کمر، وسط مغازه می‌ایستم.

#پارت_چهارده

#واهی

#زهرا_ثقفی

-حاج عمو؟

جلوتر می‌روم و پشت قالی‌هایی که وسط مغازه روی هم چیده شده است، سرک می‌کشم.

-حاج عمو نیستید؟

-بفرمایید!

هین بلندی می‌کشم و به پشت می‌چرخم. با دیدن مرد غریبه‌ای که با فاصله‌ای کم، پشت سرم ایستاده، دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و قدمی عقب می‌روم.

با اخم براندازش می‌کنم. نگاهم از پیراهن چهارخانه‌ی سورمه‌ای_سفیدش که آستین‌هایش را تا ساعد بالا زده، شلوار خوش‌دوخت پارچه‌ای و کفش‌های کالجش می‌گذرد و روی صورتش می‌نشیند. ابدأ برایم آشنا نیست.

اخم عمیق‌تر می‌شود و با چشمانی که می‌دانم ریز شده‌اند، می‌پرسم:

-شما؟!!

یک تای ابروهای پرپشت سیاهش را که در نگاه اول هم می‌توان فهمید دستکاری شده، بالا می‌زند و چشمانش تفریح‌کنان براندازم می‌کنند.

-این رو من باید از شما پرسم خانم!
حوصله‌ی کلکل ندارم. مخصوصاً با مردی که ظاهراً سرش برای کلکل درد می‌کند. بی‌حوصله به سراغ اصل مطلب می‌روم.

-حاج‌آقا معتمد نیستن؟

یک دستش را توی جیبش می‌فرستد و با لبخندی که شیطنت از آن می‌بارد، می‌پرسد:

-با خود حاجی کار دارید؟!

-بله.

سر تا پایم را از نظر می‌گذارند. دستش را به چانه‌اش می‌کشد و با حالت متفکری می‌پرسد:

-خریداری یا فروشنده؟

"فروشنده" را با لحن خاصی می‌گوید؛ آن قدری که حرصم را در می‌آورد. کفری نگاهش می‌کنم و با حاضر جوابی که مدت‌هاست در خودم ندیده بودم، می‌گویم:

_هویت من مهم نیست. مهم سِمت شماست! مفتش‌های بازار کم بودن، شما اومدید جاشون؟ یا نکنه پیششون کارآموزید؟

روی چشمان درشت شده‌اش پوزخند می‌زنم. مشخص است که از جوابم جا خورده است.

#پارت_پانزده

#واهی

#زهرا_ثقفی

-سوفیا!

با صدای مرتضی، به پشت می چرخم. همین باعث می شود تا مردی که "مفتش" صدایش زده‌ام، حرفم را بی جواب بگذارد.

مرتضی جلوتر می آید. نگاهش را بین من و مرد غریبه می چرخاند.

جواب سلامم را که می دهد، می پرسد:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

_امروز چهارشنبه‌س.

مرتضی دستش را روی صورتش می کشد. مشخص است که قرار هفتگی مان را فراموش کرده بود.

-آه، راست می گیا.

از روی شانهای من به مرد پشت سرم نگاه می کند و مخاطب قرارش می دهد.

_تو بشین شهریار... الان حاجی میاد.

صدای پای مرد را می شنوم. چشمانم را در کاسه می چرخانم و منتظر به مرتضی نگاه می کنم.

حرفی نمی‌زند، اما سرش را سوالی تکان می‌دهد. می‌خواهد
دلیل چشم و ابرو آمدنم برای مرد را بداند!

— چی کار کنم من؟

کلافگی‌ام را که می‌بیند، لبخند می‌زند و آهسته می‌پرسد:

— چیزی شده؟

در جایم جا به جا می‌شوم. حالا نیم‌رخم در تیراس نگاه
مردی است که ظاهراً حواسش به ما نیست.

— می‌گم بهت...

سر تکان می‌دهد و دستش را به سمت میز حاج‌عمو دراز
می‌کند.

— بشین کارت رو شروع کن.

— مهمونتون؟!

مرتضی دستش را پشت کمرم می‌گذارد و به سوی میز
هدایت‌م می‌کند. با صدای آهسته‌ای می‌گوید:

— منتظر باباس، کاری به تو نداره.

شانه بالا می‌زنم و پشت میز حاج‌عمو می‌نشینم. مرتضی کنار
مرد می‌نشیند و با صمیمیت به او تکیه می‌دهد. سیستم را
روشن می‌کنم و سعی می‌کنم حواسم را به کارم بدهم.

#پارت_شانزده

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....

هیچ چیز سر جای خودش نیست. نه حساب و کتاب‌های
حاج‌عمو نظم سابق را دارد و نه حجره آرامش و سکوت
همیشگی را. و این برای منی که عادت کرده بودم هر
چهارشنبه عصر، بیایم و در سکوتِ آرامش بخش این
فضای دوست‌داشتنی، حساب‌های هفتگی را درست کنم،
اصلاً خوب نیست.

بدون اینکه نگاهم را از سیستم بردارم، فنجان چایم را از روی میز برمی دارم و قلی می نوشم. سردی و تلخی چای باعث می شود تا چهره درهم کشم. کلافه و عصبی فنجان چای را روی میز می گذارم. صدای برخورد فنجان با میز، باعث می شود تا نگاه مقیمی به سمتم بچرخد.

کنجکاو و با لبخندی که گوشه‌ی لبش را زاویه داده است، نگاهم می کند.

با اخم رو می گیرم و سعی می کنم حواسم را به کارم بدهم. موفق نیستم. مثل تمام این دو ساعت که تلاش کردم تمرکز را روی کارم بگذارم و نتوانستم. انگار که حضور یک غریبه نه تنها آرامش این مکان، بلکه تمرکز من را هم دزدیده است.

با خستگی دستم را روی صورت می کشم و روی لب‌هایم نگه می دارم. نگاهم به صفحه‌ی کامپیوتر است و گوشم به حرف‌های مرتضی و مقیمی که حول محور نوسانات بازار ارز و کسادهای بازار فرش می چرخد.

باید اعتراف کنم امروز بیشتر از همیشه خسته شده‌ام و این خستگی به خاطر پیش رفتن کارم است. اینکه دو

ساعت تمام دو نفر جلویت بنشینند، مدام حرف بزنند و اصلاً مراعات کارت را نکنند، انرژی زیادی می‌گیرد.

دقایقی بعد از ورود من به حجره، حاج‌عمو با یکی از بازاری‌های قدیمی به حجره آمدند.

از حرف‌هایشان فهمیدم که مقیمی برای یک معامله‌ی پرسود به اصفهان آمده است و ظاهراً چند تخته فرش سفارشی‌اش کم است و حاج‌عمو در تکاپوی پیدا کردن آن چند تخته است.

بعد از صحبت‌هایشان، حاج‌عمو رفت و مرتضی و مقیمی در حجره ماندند. به ظاهر منتظر خبر حاج‌عمو بودند، اما تنها چیزی که از حرف‌هایشان برداشت نمی‌شد، انتظار و نگرانی برای جوش نخوردن این معامله‌ی دو سر سود بود.

فایل اکسل را سیو می‌کنم و می‌بندم. سیستم را خاموش می‌کنم و نشسته روی صندلی، کمی خودم را عقب می‌دهم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌زنم. چشمانم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. صدای خنده‌ی بلند مقیمی روی اعصابم خط می‌اندازد.

سرم را بلند می‌کنم. مشغول مرتب کردن وسایل روی میز که می‌شوم، توجه مرتضی به سمتم جلب می‌شود. کمی خودش را روی صندلی جلو می‌کشد و می‌پرسد:

_ کارت تمومه؟

علناً تلاش می‌کنم نگاهم سمت مقیمی نچرخد، هرچند که سنگینی نگاه خیره‌ی او را احساس می‌کنم.

_ تموم که نیست، اما بهتره برم.

_ چرا؟ خب بمون تموم کن.

بی‌اختیار سرم به سمت مقیمی می‌چرخد. انگار این پسر به بی‌پروا نگاه کردن، عادت دارد.

کیفم را از زیر میز برمی‌دارم و با لبخندی مصلحتی می‌گوییم:

_ ترجیح می‌دم یه روز دیگه بیام.

مرتضی با تاخیر سر تکان می‌دهد.

همزمان با من می‌ایستد و می‌گوید:

#پارت_هفده

#واهی

#زهرا_ثقفی

_هرطور راحتی.

میز را دور می‌زنم و مقابلش می‌ایستم.

مقیمی هم می‌ایستد و دستش را به لبه‌ی لباسش می‌گیرد و مرتب می‌کند.

_وایسا می‌رسونمت

در جواب مرتضی، سرم را به علامت منفی تکان می‌دهم و پشت‌بندش می‌گویم:

_ممنون. خودم می‌رم. سر راه یکی دو جا کار دارم.

به مرتضی اجازه‌ی حرف زدن نمی‌دهم. نیم‌نگاهی به مقیمی می‌اندازم و کوتاه می‌گویم:

_با اجازه

کامل به سمت در نچرخیده‌ام که می‌شنوم:

_خوشحال شدم از آشنایی تون سرکار خانم!

در جایم می‌ایستم. از روی شانه به سمت مقیمی می‌چرخم و

در سکوت نگاهش می‌کنم. سکوتی که طولانی می‌شود،

مرتضی با چشمانی درشت شده نگاهم می‌کند. لبم را تر

می‌کنم و تکرار می‌کنم:

_با اجازه

در حجره را می‌بندم و به راه می‌افتم. دیرم شده است. به کل

فرزان و تایم کلاسش را فراموش کرده بودم.

قدم‌هایم را تند می‌کنم و همزمان برنامه‌ی اسنپم را باز

می‌کنم. هنوز مبدا را نزده‌ام که گوشی در دستم می‌لرزد و نام

رویا بالای صفحه می‌افتد.

تماس را وصل می‌کنم و گوشی را به گوشم می‌چسبانم.

هنوز "ل" سلامم را به زبان نیاورده‌ام که بغض رویا

می‌شکند و صدای گریه‌اش در گوشم می‌پیچد.

زانوهایم می لرزد و قدم‌هایم سست می‌شود. خودم را به
کناره‌ی میدان می‌کشم و با اضطراب می‌پرسم:

— چی شده رویا؟! —

صدای گریه‌اش بلندتر می‌شود و آشوب دل من بیشتر. دلم
گواهی بد می‌دهد.

گوشی را محکم‌تر به گوشم می‌چسبانم و دوباره می‌گویم:
— رویا آرام باش، بهم بگو چی شده.

میان گریه و با صدایی که اصلاً شبیه صدای رویا نیست،
می‌گوید:

— مُرد سوفیا... پدر بزرگ هادی مُرد.

#پارت_هجده

#واهی

#زهرا_ثقفی

ایستاده کنار مرتضی، به جماعت عزادار روبه‌رویم زل زده‌ام. به زن و مردهایی که بعضی گریه می‌کنند و بعضی با غم سر به زیر انداخته‌اند.

من اما نه اشکی برای ریختن دارم و نه توانی برای ناراحتی. من سراسرم بُهت‌م. بُهت از ماتمی که دامن این خانواده را گرفته و دودش قرار است چشم رویا را بسوزاند؛ چشم همبازی کودکی‌هایم را.

مداح سخنرانی‌اش را با تشکر از حاضران و درخواست ختم فاتحه‌ای برای میت، تمام می‌کند.

صدای صلوات در باغ‌رضوان می‌پیچد و افراد یک‌به‌یک پراکنده می‌شوند.

مرتضی سرش را به گوشم نزدیک می‌کند و می‌گوید:
_بِهتره بریم.

در جایم می چرخم و رو به حاج عمو که کمی آن طرف تر ایستاده، می ایستم.

عینکم را از چشم برمی دارم. حاج عمو تسبیحش را در دست می چرخاند و پیش می آید. از تکان لب‌هایش می توان فهمید که فاتحه می خواند.

سکوت می کنم تا فاتحهاش تمام شود. صلواتش را کمی بلندتر می فرستد و می گوید:

_مرتضی، تو خانم‌ها رو بیر، من خودم میام.

از کنار شانهای حاج عمو به مادری و عمه خانم که به سمتمان می آیند نگاه می کنم.

نگاهم باعث می شود تا مرتضی و حاج عمو نیز به آن سمت بچرخند.

مادری جلوتر می آید و عمه خانم درحالی که چادرش را بغل زده است، آهسته تر و نفس زنان پشت سرش.

مرتضی به کمک عمه می رود و می گوید:

_من عمه رو می برم تو ماشین. شما بیاین.

برایش سر تکان می‌دهم درحالی‌که به تنها چیزیکه فکر
نمی‌کنم، رفتن است.

مادری کنارم می‌ایستد و رو به حاج‌عمو می‌پرسد:

_بریم حاجی؟

_شما با مرتضی برید، من خودم میام.

مادری می‌خواهد چیزی بپرسد که حاج‌عمو پلک می‌زند و با
تاکید می‌گوید:

_میام خانم.

مادری دستش را پشت کمرم می‌گذارد و می‌گوید:

_پس ما بریم مادر.

می‌چرخم و دستم را روی دست مادری می‌گذارم. زبانم را
روی لبم می‌کشم و می‌گویم:

_من نمیام، برید شما

#پست_نوزده

#واهی

#زهرا_ثقفی

_جایی کاری داری؟

این را حاج عمو می پرسد. سر تکان می دهم و با چانه به سمتی اشاره می کنم. حاج عمو و مادری رد نگاهم را می گیرند. هادی با فاصله از بقیه، زیر درختی نشسته است.

مادری نفسش را با آه بیرون می دهد و حاج عمو ذکر می گوید.

کوتاه می گویم:

_زود میام. شما برید.

نمی ایستم تا حرفی بزنند. از اول مراسم منتظر این فرصت بودم و قصد از دست دادنش را ندارم.

عینکم را روی چشمانم می گذارم و به سوی هادی قدم برمی دارم.

با فاصله کنارش می‌نشینم.

آرنج‌هایش را روی زانو ستون کرده و با کف دست صورتش را پوشانده است. سر بلند نمی‌کند، اما از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

کیفم را روی پایم می‌گذارم. دستانم را درهم قفل می‌کنم و باصدا نفسم را بیرون می‌دهم.

هدفم جلب توجه هادی است. موفق می‌شوم.

صاف می‌نشیند. دستی میان موهای آشفته‌اش می‌کشد و با صدایی که نمی‌توانم تشخیص دهم غم دارد، خسته است یا کلافه، می‌گوید:

_زحمت کشیدی.

با نگاهم پسر بچه‌ای را که با بغلی گل سر قبرها می‌رود، دنبال می‌کنم و می‌گویم:

_خدا رحمتش کنه.

هادی زیرلب تشکر می‌کند.

پسر بچه سر قبری می نشیند و چند شاخه گل به زنی می دهد. نگاهم را از او نمی گیرم.

نه اینکه نخواهم به هادی نگاه کنم، جرئتش را ندارم. از چشمانش که مطمئنم یک کتاب باز است، می ترسم.

رستوران گرفتیم برای ناهار... حتما بیاین.

پسریچه پولش را می گیرد و با دو می رود. آن قدر تند می دود که در کسری از ثانیه از دیدرسم خارج می شود.

با تاخیر سر می چرخانم و بدون هیچ عجله‌ای می گویم:

رویا تو مراسم نبود.

حرفم جواب جمله‌ی قبلی هادی نیست. حتی کوچک‌ترین ارتباطی هم با آن ندارد.

تنها چیزی که هست، من از موضوعی حرف زده‌ام که باب میل من است و هادی از آن فراری. از چیزیکه پای رفتم را

سست کرد و من را به اینجا کشاند. شاید همان مسئله

دلیل غم دوچندان هادی است.

لب‌هایش را تو می کشد و به نقطه‌ی نامعلومی خیره می شود.

چشمانش کاسه‌ی خون است و پره‌های بینی‌اش تندتند باز
و بسته می‌شوند.

سکوتش را که می‌بینم، دوباره می‌گویم:
_ زشت شد که تو خاکسپاری نبود.

#پست_بیست

#واهی

#زهرا_ثقفی

نفس حبس شده درون سینه‌اش را محکم بیرون می‌دهد و با
پایین فرستادن بزاقش، می‌گوید:

_ خودم گفتم نیاد... می‌اومد، اذیت می‌شد.

بیشتر به سمتش می‌چرخم و کف دستم را روی نیمکت
می‌گذارم.

_ چرا؟ حضورش لازم بود، بالاخره اونم عضوی از این خانواده‌س.

هادی کوتاه نگاهم می‌کند و با سری به زیر افتادا، می‌گوید:
_ مامان گفت رویا نباشه بهتره.

_ چون بد شگونه؟

با سوالم، ابروهایش یک گرهی کور می‌سازند و با سرزنش صدایم می‌زند.

_ سوفیا!

_ نمی‌خوام سرزنت کنم هادی، اما درستش این بود امروز دست زنت رو می‌گرفتی و باهم می‌اومدید مراسم. اون قدر براش سینه‌سپر می‌کردی که هیچ‌کس نتونه بگه بالای چشمش ابرو.

می‌گویم و همزمان چهره‌ی رویا در ذهنم تجسم می‌شود. رویایی که دیروز ساعت‌ها در آغوشم گریست و از تمام احتمالات بعد از این طوفان گفت.

شالم را پیش می‌کشم و در تکمیل حرف‌هایم، می‌گویم:

_ اما تو چی کار کردی؟ بهش گفתי نیاد و خودت نشستی اینجا، کنار غصه‌ی از دست دادن پدر بزرگت، غصه‌ی طالع شوم زنت رو می‌خوری و اینکه چطوری اون رو وصله کنی به خانواده‌ت.

هادی کلافه است. این اولین و قطعی‌ترین برداشت من از رفتار اوست. انگار مانده است بین دو راهی. یک طرف خانواده‌اش و یک طرف زنی که دوستش دارد.

_ رویا تقصیری نداره، اما من که نمی‌تونم جلوی حرف مردم رو بگیرم... می‌اومد، پچ‌پچ‌ها اذیتش می‌کرد.

_ الانم که نیومده، تفکرها داره اذیتش می‌کنه.

سعی می‌کنم همدرد باشم تا راحت‌تر بگویم:

_ متاسفم هادی... غم از دست دادن عزیز سخته، من این رو می‌فهمم چون دوتا از عزیزترین‌هام رو باهم از دست دادم.

بغض نمی‌کنم.

یاد گرفته‌ام یادآوری خاطرات ضعیفم نکند، اما نمی‌توانم منکر شوم که اذیتم می‌کند.

_روزهای بعد از فوت عزیزانمون، ما نمی‌میریم بلکه هر روز یاد می‌گیریم چطوری بدون اون‌ها زندگی کنیم. من برای تو... برای رویا، نگرانم.

زبانم را تر می‌کنم و با تعلل، از نگرانی‌ام می‌گویم.

_من نگرانم بدون هم زندگی کردن رو یاد بگیرید.

می‌گویم و ته دل خودم خالی می‌شود. حرکت سیبک گوی هادی را هم می‌بینم. چشمان سرخش گویای خیلی از چیزهاست.

می‌ایستم و بند کیفم را روی شانه می‌کشم.

چقدر برای هادی و رویا نگرانم.

آهسته‌تر و با ملاحظه‌تر می‌گویم:

_به خودت بیا تا دیر نشده.

هادی صورتش را می‌پوشاند و من به قصد رفتن قدم برمی‌دارم.

گاهی وقت‌ها لازم است مردها را تنها گذاشت تا خودشان به نتیجه برسند. آن‌ها مثل ما زن‌ها نیستند که لحظه‌های

غم و نگرانی نطقشان باز شود و درددل کنند. مردها حتی گاهی مشورت هم نمی‌کنند. در تنهایی‌هایشان، میان ترس‌هایشان و میان تمام احتمالاتی که به وقوع نزدیک است، دنبال خودشان می‌گردند و دنبال راهی برای ادامه دادن. شاید گاهی سکوتشان طولانی شود، اما ته این سکوت طولانی یک تصمیم قاطع است.

#پست_بیست_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

بالای دو قبر نشسته‌ام و خیره به سنگ‌های سیاه پیش‌رویم، برای هزارمین بار در طول این چهارده سال، از خودم می‌پرسم باید برای کدامشان عزاداری کنم؟ برای

مادری که هنوز هم حسرت مادری کردنش به دلم مانده یا
پدري که نشد از پدرانهايش سير شوم؟

داغ همزمان دو عزيز، براي آدم تک بعدی مثل من که
سخت می تواند دو مسئلهی مهم را همزمان هضم کند، مثل
یک سونامی عمل کرد. میان دریای آرام زندگی یک دختر
پانزده ساله، یک شبه طوفان شد و همه چیز را زیر و رو کرد.
هنوز هم که فکر می کنم چیزی از آن روزها به یاد ندارم.
انگار که در یک بُهت عمیق به سر می بردم و وقتی به خودم
آمدم، تنها چیزی که برایم مانده بود، جای خالی عزیزانم
بود.

جای خالی پدر و مادری که من اصلاً بلد نیستم جدا از هم
تصورشان کنم.

از وقتی خودم را شناختم، عشق بود که میان آنها جریان
داشت. عشقی که هیچ وقت اجازه نداد حتی یک شب را
بدون هم بگذرانند.

آهی می کشم و کف دستم را روی سنگ قبر مادرم می گذارم.
خنکای گلاب با داغی سنگ، تضاد جالبی ایجاد کرده است.

به عکس حکاکی شده روی سنگ زل می‌زنم و روزهای
بودنش را مرور می‌کنم. روزهای کودکی‌ام در شهربازی‌های
تهران و قدم زدن‌های مادر و دختری‌مان توی خیابان
ولیعصر. تک فرزند خانواده بودم و عزیزدردانه.

هیچ حسرت کودکانه‌ای به دلم نمانده است. تا زمان
بودنشان نگذاشتند که حسرتی به دلم بماند.

تمام بدبختی من از بعدِ رفتن آنها شروع شد. از داغی که
به دلم نشست و محبتی که برای حسرت شد و درنهایت
نگاهی که من را اسیر کرد!

وقتی به هادی گفتم درکش می‌کنم که غم از دست دادن
چقدر سخت است، تلاش کردم صدایم نلرزد تا سوفیای
مقاومی که بعد از فوت پدر و مادرش سرپا ماند و زندگی کرد،
زیر سوال نرود.

من بدون آنها زندگی کردن را یاد گرفتم و شاید همین باعث
شد وقتی که یک‌شبه پیمان ول کرد و رفت، نشکنم... زنده
بمانم و ادامه دهم.

این بار بخاطر موجودی که در بطن من رشد می‌کرد و چنگ
زده بود به زندگی.

دست خیسم را مشت می‌کنم.

#پست_بیست_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

تکه سنگی برمی‌دارم و حین فاتحه‌خواندن، آرام روی
سنگ قبر ضربه می‌زنم.

من نیامده‌ام درددل کنم یا گله‌وشکایت. نه اهل درددل
هستم و نه شکایت.

فقط آمدم تا به خودم یادآوری کنم من روزهای سخت را پشت سر گذاشته‌ام و بعد از آن، هیچ چیز نمی‌تواند من را از پا در بیاورد.

نفسم را از سینه بیرون می‌ریزم و می‌ایستم.

باید بروم. به قول حاج‌عمو باید بروم سراغ زنده‌ها و زندگی.

گوشی‌ام را از کیفم بیرون می‌آورم و همانطور که از قبرها دور می‌شوم، شماره‌ی مرتضی را می‌گیرم. بعد از چند بوق، صدایش در گوشی می‌پیچد.

_الو؟

_سلام مرتضی

_سلام. کجایی تو؟

گوشی را در دستم جابه‌جا می‌کنم و شالم را جلو می‌کشم. به خروجی باغ‌رضوان رسیده‌ام که می‌گویم:

_باغ‌رضوانم هنوز.

عصبی می‌گوید:

_الان غروب می‌شه سوفیا. وقتی بهت می‌گم...

میان حرفش می‌دوم و بی‌حوصله می‌گویم:

— می‌دونم می‌دونم... زنگ زدم بگم من امشب خونه‌ی شما
نميام. منتظرم نباشید.

— چرا؟

مشکوک می‌پرسد. ظاهراً نگران است اتفاقی افتاده باشد.

— می‌رم خونه... فرزانه باشگاهس، می‌رم دنبالش و از
اون طرف می‌ریم خونه.

مرتضی جابه‌جا می‌شود و صدایش خیلی بد به گوشم
می‌رسد.

— بیا اینجا، بعد شام خودم می‌برمت.

در حاشیه‌ی خیابان به راه می‌افتم و می‌گویم:

— نه دیگه... فرزانه آخر هفته مسابقه داره، فردا صبح باز
باید برای تمرین بره باشگاه... خسته‌س، ترجیحاً اینه زود
بخوابه.

مکثی می‌کند و ناراضی می‌گوید:

— باشه. هرطور راحتی.

بعد از تشکر، تماس را قطع می‌کنم و برای اولین تاکسی که
نزدیکم می‌شود، دست بلند می‌کنم.

#پست_بیست_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....

باعجله خوراکی‌های فرزانه را توی کیفش می‌گذارم و کیفش
را از روی پیشخوان برمی‌دارم.

از آشپزخانه خارج می‌شوم و صدایش می‌زنم.

_فرزانه مامان... دیر شد

_اومدم

صدایش را از اتاقش می‌شنوم. کیفش را کنار جاکفشی
می‌گذارم.

شالم را از روی دسته‌ی مبل چنگ می‌زنم و مقابل آینه روی سرم می‌کشم. تند موهایم را مرتب می‌کنم و زیر شال می‌فرستم. بدون وسواس اضافی، دل از آینه می‌کنم و کفش‌های فرزانه را از جاکفشی در می‌آورم. لژهای کتونی سفیدش پر از گل است.

عصبی‌نچ می‌کنم و با سرعت به سمت آشپزخانه می‌روم. همزمان غر می‌زنم.

فرزانه صدبار بهت گفتم کفش کثیف رو توی جاکفشی نذار. اول یه دستمال بکش، بعد بذار تو جاکفشی. دستمال را نم می‌کنم و دوباره به حال برمی‌گردم.

دیرمان شده است و ظاهراً امروز از آن روزهایی است که من بی‌دلیل بهانه‌ام می‌آید. این بهانه‌گیری‌های بی‌دلیل و کلافگی‌های آزاردهنده، برای هر خانمی پیش می‌آید و برای من بیشتر از همه.

مشغول تمیز کردن کفش‌هایم هستم که از اتاق بیرون می‌آید.

مقابلم می ایستد و با لبخند نگاهم می کند. می خواهم حرفی
بزنم که با دیدن دکمه های پیراهنش، خنده ام می گیرد.
دکمه ها را جابه جا بسته است.

_من آماده ام مامان.

از روی کلافگی سر تکان می دهم و نگاهی به ساعت می اندازم.
دستمال و کفش را رها می کنم و دوزانو به سمتش می روم.
زیر لب غر می زنم.

_آخه آماده هم نیستی!

با تعجب نگاهم می کند.

_چرا؟

نگاهی به کفش ها می اندازد و برای توجیه خودش، با
اضطراب می گوید:

_بخدا یادم رفت تمیز کنم. دفعه بعدی تمیز می کنم. قول
می دم.

دکمه ی لباسش را باز می کنم. نگاهش روی دستانم می نشیند
و من توضیح می دهم:

_ اشکال نداره... قول بده دفعه بعدی دکمه هاتم درست
ببندی.

نمکی می خندد و می گوید:

#پست_بیست_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

_ تندتند بستم.

آخرین دکمه را می بندم و می ایستم.

_ اشکال نداره. کفش هاتو بپوش که دیر شد.

کفش هایش را می پوشد و می پرسد:

_ مامان، بعد باشگاه می بریم بستنی بخوریم؟

در سرویس بهداشتی را باز می‌کنم و نگاهی به شیر روشویی
می‌اندازم. چکه می‌کند. خم می‌شوم و فلکه‌ی زیر شیر را
می‌بندم.

همانطور که با خودم فکر می‌کنم فلکه‌ی آب آشپزخانه را
بسته‌ام یا نه، به فرزنان جواب می‌دهم:

_حالا تا عصر

_یعنی نمی‌بری؟

از سرویس خارج می‌شوم. دستم را روی شانهاش می‌گذارم و
به بیرون هدایتش می‌کنم.

_عصر تصمیم می‌گیریم فرزنان.

از خانه خارج می‌شود اما سر برمی‌گرداند و می‌گوید:

_اگه می‌بری، دوستمم با خودم بیارم. همون دوستم که
گفتم مثل منه.

از این سمج‌بازی‌اش کفری می‌شوم. کاش می‌فهمید
بی‌حوصله هستم.

_فرزنان!

با تحکم اسمش را صدا می‌زنم. مقابل در بسته‌ی واحدمان می‌ایستد و رو به من که منتظر آسانسور هستم، اخم می‌کند.

— خب می‌بری یا نه؟

نفسم را بیرون می‌دهم و دوباره کلید آسانسور را می‌زنم. من نگران لوله‌کشی قدیمی این ساختمان هستم و فرزانه نگران یک تفریح کودکانه.

— می‌بری؟

آسانسور که در طبقه‌مان می‌ایستد، درش را باز می‌کنم و می‌گویم:

— آره می‌برم. بیا بریم... دیر شد.

فرزانه و دوستش هر دو اینجا هستند.

هر دو خسته از تمرینی سخت، روی صندلی‌های گوشه‌ی مغازه نشسته‌اند و در عین بی‌خیالی بستنی‌هایشان را لیس می‌زنند.

اینکه توانستم فرزانه را مجاب کنم به‌جای بستنی فروشی موردعلاقه‌اش، به بستنی قیفی عالی قاپو قانع شود، یک موفقیت بزرگ برای سوفیای کلافه‌ی امروز است.

#پست_بیست_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

فرزانه از حضور دوستش خوشحال است و من مبهوت! بهتی که اصلاً نمی‌توانم آن را پنهان کنم.

این پسرک ساده و مودب برایم غریبه اما آشناست! اولین دیدارمان است اما نگار مدت‌هاست می‌شناسمش.

کاسه‌ی سفالی را از مویزهایی که مادر ریحانه برایم فرستاده، پُر می‌کنم و به سمت بچه‌ها می‌روم.

در گوشه‌ی صحبت می‌کنند. با نزدیک شدنم، نمکی می‌خندند. دوست فرزانه، کف دستش را روی سینه‌ی فرزانه می‌گذارد و تند می‌گوید:

_هیس... مامانت اومد.

فرزانه بی‌خیال می‌خندد و نگاهم می‌کند.

با لبخند کنارشان می‌نشینم و کاسه‌ی مویز را روی پایم نگه می‌دارم.

می‌پرسم:

_مویز دوست داری؟

فرزانه زودتر جواب می‌دهد، هرچند که می‌داند مخاطبم دوستش است.

_من خیلی دوست دارم. خیلی خوشمزه‌س.

نگاهم را از صورت پر از بستنی او، تا صورت تمیز دوستش
می‌کشانم و می‌گویم:

_بستنی‌تون که تموم شد، بخورید. تو هم حتما دوست
داری.

پسرک کف دستش را روی دهانش می‌کشد و تشکر می‌کند.
زیادی مودب است.

_ممنون مامان فرزانه.

لبخندم وسعت می‌گیرد. کمی خجالتی است؛ برعکس فرزانه.
کمی خودم را پیش می‌کشم. آرنج‌هایم را روی زانو می‌گذارم
و کاسه را در دست می‌گیرم.

_اسمم سوفیاس. به اسم صدام بزن.

گازی به نان بستنی‌اش می‌زند و می‌گوید:

_منم فرزانه هستم.

لبخند روی لب‌هایم می‌ماسد و با تعجب نگاهش می‌کنم.

شاید این حجم از بهت و ناباوری برای یک شباهت کوچک، زیاد باشد، اما نه برای منی که هزار فکر در سرم جان گرفته است.

#پست_بیست_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

انگار تغییرات چهره‌ام را متوجه می‌شود که با نگرانی نگاهم می‌کند.

دستش را روی ابروی راستش می‌کشد و نمی‌فهمد که با این کارش، تمام توجه من را به ابرویش معطوف می‌کند. جایکه اصلی‌ترین دلیل بهت و ناباوری من است.

فرزان از شباهت کم‌نظیر خودش و دوستش حرف زده بود. از وجه‌شبهاتی که همیشه بابت آن ناراحت بود و حالا با دیدن دوستش، حس بهتری نسبت به آن داشت.

پسرک ابرویش را بهم می‌ریزد. چند نخ سفید ته ابرویش بیشتر نمایان می‌شود.

نگاهم را از ابروی او، تا ابروی پسر می‌کشانم.

اولین باری که فرزان را در آغوش گرفتم، دستم را روی دنباله‌ی ابروی راستش کشیدم.

اولین باری که در آغوش پیمان رفتم نیز، ابرویش را لمس کردم؛ سفیدی‌های انتهای ابرویش را. سفیدی‌هایی که نه آن قدر زیاد بودند که توی ذوق بزنند و نه آن قدر کم که دیده نشوند.

فرزان سکوت حاکم را می‌شکند و با هیجان می‌گوید:

_مامان دیدی گفتم دوستم خیلی مثل منه. خیلی‌ها. هم ابروش مثل منه هم اسمش.

سعی می‌کنم بخندم و آشوب دلم را نادیده بگیرم.

دروغم آشفته است و نمی‌دانم دلیلش کلافگی‌ام است یا حسی که از حضور فرزانه جدید گرفته‌ام. هرچه هست، می‌تواند حال بدم را بدتر کنم.

بلند می‌شوم و کاسه‌ی مویز را صندلی می‌گذارم.

_من می‌رم به کارم برسَم... کاری داشتید صدام بزنید.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته‌ام که صدای آویز بالای در بلند می‌شود. به پشت می‌چرخم. مرتضی و مهمان حاج‌عمو، آقای مقیمی، به همراه یک خانم جوان وارد مغازه می‌شوند.

آن قدر حواسم پرت بچه‌ها بود که به کل فراموش کرده بودم مرتضی قرار است بیاید.

سلام. روزتون بخیر

اعتراض داشتیم که پست‌ها کوتاه هستند، سعی کردم جبران کنم 😊 راضی هستید؟

باید اعتراف کنم چیزیکه باعث شد بعد از یک سال
ننوشتن، دوباره آنلاین نوشتن رو از سر بگیرم، حضور و
انرژی شماها بود. الان که کنار همیم، دریغش نکنید.

دوست دارم نظرتون رو بدونم 😊

آیدی من

Saghafi_z@

اینستاگرامم

https://instagram.com/zahra.saghafii?utm_medium=copy_link

#پست_بیست_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

_انگار بد موقع اومدیم!

جا می خورم. نه تنها خودم، بلکه مرتضی و دختر جوان نیز از این حرف بی هوای مقیمی تعجب می کنند که سوالی و منتظر نگاهشان را بین ما می چرخانند.

نمی دانم ریشه‌ی این حرف و نگاه مرموزی که به من دوخته شده است به کجا برمی گردد، اما هرچه هست، با او موافقم؛ موافقم که بد موقع آمده‌اند. زمانیکه درگیری فکری آزارم می دهد و ترجیح می دهم مغازه را ببندم، دست پسر را بگیرم و تا خود خانه فکر کنم.

حضور آنها هم زمان شد با آمدن پدر فرزانه و من مجبور شدم بچه‌ها را همراه با ریحانه تا سر میدان بفرستم، درحالیکه ترجیحم این بود خودم با آنها بروم.

یک حس موذی، یک حس ویرانگر که درعین ترسناک بودن، تشویقم می‌کرد بیشتر درباره‌ی آن بچه بدانم و مشتاق باشم پدرش را ببینم!

زبانم را روی لب‌های خشک شده‌ام می‌کشم. رژلب روی لبم ماسیده است و سنگینی می‌کند.

تعجبم را مخفی نمی‌کنم و با صدایی که رگه‌هایی از تعجب و دلخوری دارد، می‌پرسم:

_ مگه مشکلی پیش اومده؟

مقیمی آرنجش را از لبه‌ی ویتترین برمی‌دارد و صاف می‌ایستد.

کیف پول چرم و گوشی‌اش را در دستش جابه‌جا می‌کند و بدون هیچ تعارفی می‌گوید:

_ خسته به نظر می‌این.

در تصحیح حرفش، ادامه می‌دهد:

_ خسته و بی‌حوصله.

نمی‌دانم چگونه رفتار کرده‌ام که این‌طور برداشت کرده است. ظاهراً تمام مدتی که مرتضی و دختر جوان مشغول

تماشای ظروف میناکاری بوده‌اند، تمام توجه این مرد به من بوده که حالا این قدر مطمئن صحبت می‌کند.
حق با اوست، خسته‌ام و بی‌حوصله اما قرار نیست دل به دل حرف‌هایش بدهم!

آشکارا اخم می‌کنم و با پوزخند محوی می‌گویم:
_ اشتباه می‌کنید. همچین چیزی نیست. بازم اگه کوتاهی بوده، عذر می‌خوام.

کشیده شدن مردمک‌هایش را می‌بینم و از روی ادب، لبخند می‌زنم. مطمئن بودم انتظار داشت عصبی شوم و واکنش نشان دهم. انتظار داشت مثل اولین ملاقات‌مان کلکل کنم، اما با رفتارم متعجبش کردم.

درست است که حق با اوست و عذرخواهی من فقط یک ظاهرسازی بیخود است، اما از خودم و واکنشم راضی هستم. از اینکه این مرد به خواسته‌اش نرسیده است، حس قدرت دارم؛ بدون اینکه خصومتی با او داشته باشم.

نگاهم را می‌گیرم و به دختر مقابلم می‌دهم. دستانش را دور شکلات‌خوری روی میز حلقه کرده و به من زل زده است.

#پست_بیست_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

_پسندتون شد؟

از کنار گوشم، به ظرف پشت سرم اشاره می کند و می گوید:

_اونم مثل همینه؟

در جایم می چرخم و ظرف را برمی دارم. مقابلش که

می گذارم، می گویم:

_این یکم کوچیک تره، طیف رنگش هم تیره تره.

دو ظرف را کنار هم می گذارد و خودش قدمی عقب می رود.

سرش را که خم می کند، شالش روی شانه هایش می افتد.

تند موهای صاف و بلونش را پشت گوش می‌زند و
می‌پرسد:

_شهریار؟ نظر تو کدومه؟

مقیمی که حالا به کمک دختر اسمش را به یادآورده‌ام،
بی تفاوت شانه بالا می‌زند. پکر شده است.
_فرقی نداره.

دختر ناراضی اخم می‌کند.

_یعنی چی که فرقی نداره؟ خب نظرت چیه؟!

با همان بی تفاوتی می‌گوید:

_من واقعاً تفاوتی تو این‌ها نمی‌بینم شهرزاد. یکیش رو بردار
دیگه...

دستش را در هوا پرتاب می‌کند و کلافه ادامه می‌دهد:

_اصلاً جفتش رو بردار.

می‌گوید و با قدم‌هایی کوتاه از ویتترین دور می‌شود.

آن طرف مغازه، پشت به ما، روبه روی ساعت‌های چوبی
نصب شده روی دیوار می‌ایستد. مرتضی به سمتش می‌رود و
دختر زیر لب غر می‌زند.

_ می‌گن با مردها نباید اومد خریدها، راست می‌گن.

لبخند کم‌رنگی می‌زنم و سعی می‌کنم کم‌کش کنم.

_ حقیقتاً خیلی باهم فرقی ندارن. رنگ‌هاشون هم
سلیقه‌ایه.

شکلات‌خوری که اول انتخاب کرده بود را نشان می‌دهد و
می‌گوید:

_ من خودم این رو بیشتر دوست دارم. اما فکر کنم مامانم
از این بیشتر خوشش بیاد.

شکلات‌خوری دوم را به سمت هُل می‌دهد و با لبخند جذابی
می‌گوید:

_ همین رو برمی‌دارم.

با لبخند جوابش را می‌دهم هرچند که لبخند من به واقعیت
لبخند او نیست.

_مبارک باشه.

شالش را روی سرش می کشد و با دم پرحرصی مقیمی را صدا می زند.

_شهریار میای حساب کنی؟

#پست_بیست_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....

پاکت های میوه را روی صندلی عقب ماشین مرتضی می گذارم و نفس زنان روی صندلی شاگرد می نشینم.

به محض نشستنم، مرتضی ماشین را روشن می کند.

لبه ی شالم را از روی شانه آزاد می کنم و با دست، خودم را باد می زنم.

_چه هوا گرم شده.

مرتضی راهنما می زند و به آرامی از پارک خارج می شود.
همانطور که نگاهش را بین آینه‌ی کنار و آینه‌ی وسط
می چرخاند، می گوید:

_آره، گرمه. انگار نه انگار اوایل پاییزه.

نباید از مهرماه انتظار خنکای پاییز را داشت. مهر دنباله‌ی
تابستان است و بعید نیست اگر وام‌دار گرمای آن باشد.
مرتضی ضبط را روشن می کند و صدای آهسته‌ی علیرضا
قربانی در فضای ماشین می پیچد.

به پشتی صندلی ام تکیه می دهم و به خیابان زل می زنم.
بعد از گذشت چند ساعت هنوز هم به دوست فرزانه فکر
می کنم؛ به دوست شبیه و هم‌نامش!

نمی دانم چه چیز در آن پسریچه توانسته ذهن من را بهم
بریزد؛ نشانه‌ی مشترکش با پسر من با شباهت اسمی اش.
هیچ کدامشان آن قدر پررنگ نیستند که بتوانند دل
بلرزانند، اما دل من لرزیده است! دل من از ترس چیزی که
نمی دانم چیست، لرزیده است.

خودخواهی است اما باید فرزانش را از این دوستش جدا کنم.
از او حس خوبی نمی‌گیرم.

_ ساکتی؟

سر به سمت مرتضی می‌چرخانم.

_ چی بگم؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند و شانه بالا می‌زند.

_ نمی‌دونم. چته؟ چی درگیرت کرده؟

می‌خواهم خوش‌بین باشم مرتضی چیزی نفهمیده و سوالش
تحت‌تاثیر سوال مقیمی در مغازه است.

بی‌دلیل می‌خندم و در جایم تکان می‌خورم.

متماایل به او می‌نشینم و می‌پرسم:

_ من شبیه آدم‌هایی هستم که ذهنم درگیره؟

_ کم نه.

قاطعیت کلامش، لبخندم را می‌پراند.

گاهی وقت‌ها هرچقدرم تلاش کنی خودت را گول بزنی،
اطرافت آدم‌هایی هستند که واقعیت را به رخت بکشند.

بی‌انرژی، عقب می‌کشم. نفسم را با آه بیرون می‌دهم و
کوتاه می‌گویم:

— چیزی نیست.

مرتضی با تاخیر اما کنایه‌دار، می‌گوید:

— چیزی که هست، حالا اینکه نمی‌خوای به من بگی، یه
مسئله‌ی دیگه‌س.

#پست_سی

#واهی

#زهرا_ثقفی

دلخور نگاهش می‌کنم. نگاهش به روبه‌روست.

_ تو غریبه نیستی مرتضی!

پشت چراغ قرمز می ایستد و کوتاه سر تکان می دهد. این سکوتش یعنی ناراحت است.

می توانم همین حالا تمام دردم را روی دایره بریزم. آن قدر با مرتضی راحت هستم که بدون هیچ ترسی، از دلواپسی هایم بگویم.

از دلهره ی بی دلیل و انرژی منفی که از آن بچه گرفته ام، اما نمی خواهم به این داستان بی سروته دامن بزنم و ذهن مرتضی را هم آشفته کنم.

لب هایم را ترمی کنم و تمام تلاشم را به کار می گیرم تا ماهرانه مسیر صحبتمان را عوض کنم. با چانه به صندلی عقب اشاره می کنم و می پرسم:

_ چرا خریدهاشون رو با خودشون نبردن؟

منظورم به مقیمی و خانمی است که همراهش بود. بعد از خرید، آن ها زودتر از مغازه رفتند و مرتضی ماند که من را برساند.

خریده‌هایشان را جا گذاشتند و حالا عقب ماشین مرتضی گذاشته است.

چه خوب که مرتضی از بحث جدید استقبال می‌کند و به روی نمی‌آورد.

عادی می‌گوید:

_دیروز ماشین شهریار خراب شد، از دیروز ماشین من دستش بود. الانم با مترو رفتن، نمی‌تونستن بپرن.

آهسته "آهان" می‌گویم. درباره‌ی این مسئله کنجکاو نبودم و صرفاً برای طفره رفتن از بحث اصلی آن را پیش کشاندم.

سکوت می‌کنم، اما سکوتم خیلی طولانی نمی‌شود. مرتضی است که در ادامه‌ی جمله‌ی قبلیش می‌گوید:

_حالا شب که میان، وسیله‌هاشون رو هم برمی‌دارن. یه سری دیگه از وسیله‌هاشم پیش منه.

گنگ و گیج می‌پرسم:

_کجا؟

وارد کوچه‌ی خانه‌ی حاج‌عمو می‌شویم.

از همان فاصله ماشین سپهر توی ذوقم می‌زند.
مرتضی نگاه عاقل‌اندرسفیهی می‌اندازد و می‌گوید:
_خونه‌ی ما دیگه.

ماشین را جلوی در خانه‌شان پارک می‌کند. قبل از اینکه
پیاده شود، می‌پرسم:
_قراره بیان اینجا؟

یک پایش را از ماشین بیرون می‌گذارد و می‌گوید:
_آره، مادری شام دعوتشون کرده.

از شیشه‌ی جلو به ناهیدخانم نگاه می‌کنم که از ماشین
سپهر پیاده می‌شود و با خودم فکر می‌کنم ظاهراً آشنایی
حاج‌عمو با خانواده‌ی مقیمی ریشه‌دار است!

#پست_سی_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

بشقاب غذای نیم‌خورده‌ی فرزانش در دستم است و روی ایوان خانگی حاج‌عمو ایستاده‌ام. احساس می‌کنم در این حالت و وضعیت، بیشتر از این که شبیه آدم‌های پردغدغه باشم، شبیه مادرهای نگران هستم. وقتی پای فوتبال وسط باشد، فرزانش همه چیز را فراموش می‌کند و اول از همه غذا خوردن را. بدغذایی فرزانش یکی از آن اخلاق‌هایی است که از کودکی‌اش آزارم می‌داد.

بعد از ورودم به خانگی حاج‌عمو، متوجه شدم طبق گفته‌ی مرتضی، امشب شهریار مقیمی و خواهرش مهمان این خانه هستند.

از عمه‌خانم شنیدم که رفاقت پدرشان با حاج‌عمو ریشه در گذشته‌ها دارد و ظاهراً این سری که پدرشان نتوانسته برای معامله‌ی فرش بیاید، شهریار را فرستاده است. پسری که به دید حاج‌عمو زرنگ و باجنم است و از دید من دنبال مسائل کلیشه‌ای!

با صدای پایی که از پشت سرم می‌آید، حواسم از فرزنان که با مرتضی و مقیمی فوتبال بازی می‌کند، پرت می‌شود.
به پشت می‌چرخم.

سپهر دست در جیب و با لبخندی که تمام اجزای صورتش را درگیر کرده است، به سمتم می‌آید. ناخودآگاه به پنجره‌های عمارت نگاه می‌کنم. نگرانم ناهیدخانم نزدیک شدن پسرش را به من ببیند! حوصله‌ی بحث جدید ندارم. سپهر کنارم که می‌رسد، رو به من و پشت به حیاط، لبه‌ی نرده‌های چوبی ایوان می‌نشیند. یک دستش همچنان توی جیبش است و دست دیگریش را روی نرده می‌گذارد.
ابرو بالا می‌زند و با اشاره به بشقاب در دستم می‌گوید:
_رسالت همیشگی سوفیا، بعد از جمع شدن سفره!
با قاشق، محتویات بشقاب را هم می‌زنم.
کوتاه و بی‌حوصله می‌گویم:
_نخورده دُرست... گشیشه.

در همان وضعیت، سر می‌چرخاند. نگاهی به فرزان می‌اندازد
و با مکث می‌گوید:

_خیلی با دوست مرتضی مچ شده!

طعنه می‌زند، طعنه زدن عادت سپهر است اما این بار
نمی‌توانم دلیل طعنه‌ی کلامش را تشخیص دهم.

با اخم نگاهش می‌کنم و بی‌هیچ رودربایسی می‌پرسم:

_منظورت چیه؟

کاملاً به سمت می‌چرخد و شانه بالا می‌زند.

_منظوری نداشتم. همینطوری گفتم.

نگاهش می‌کنم. امیدوارم بتوانم از عمق چشمان سیاهش
حقیقت را بفهمم.

دستش را که برای برداشتن عینکش بالا می‌آورد، اتصال
نگاهمان قطع می‌شود و من کوتاه می‌گویم:

_امیدوارم!

عینکش را به سمتم می‌گیرد. هر دو دستم را به بشقاب
می‌گیرم و بدون هیچ کلامی، آن را نشان می‌دهم. لبخندش
جمع می‌شود و با تاخیر دستش را عقب می‌کشد.

احساس می‌کنم یک جفت چشم از پشت پنجره نگاهم
می‌کند. یک جفت چشم که مادرانه نگران نزدیکی پسرش به
من است!

با لبه‌ی لباسش مشغول تمیز کردن شیشه‌ی عینکش
می‌شود، اما از صدایش دلخوری می‌بارد.

_ امیدوار باش. پسر ت با شهریار خیلی خوب مچ شده، مثل
خواهر من که با خواهر شهریار مچ شده، بده؟

ناباور می‌پرسم:

_ حسودی می‌کنی؟

عینکش را دوباره روی چشم می‌زند و می‌ایستد. با اعتماد به
نفس همیشگی‌اش، می‌گوید:

_ به کی؟ به خواهر شهریار؟

#پست_سی_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

ابروهایم را بالا می فرستم. نامطمئن و شمرده می گویم:
_شایدم خودش!

سرش را چندباری تکان می دهد و آهسته می گوید:
_شاید...

نمی ایستد. پله ها را دوتا یکی پایین می رود. به صحن که
می رسد، دستانش را بهم می زند و می گوید:
_منم بازی.

مرتضی توپ را با دستش می گیرد و بازی متوقف می شود.
چند دقیقه بعد، با اضافه شدن عضوی جدید، بازی را از
سر می گیرند درحالی که هر سه نفرشان حواسشان به
کوچک ترین عضو تیم است.

بشقاب به دست، به عمارت برمی‌گردم. وارد آشپزخانه که می‌شوم، بشقاب غذای فرزانه را روی میز می‌گذارم و بدون اینکه مخاطبم را مشخص کنم، می‌گویم:

_امشبم غذا بخور نیست.

رویا کلافه می‌گوید:

_ولش کن سوفیا. گیر دادی بهش‌ها.

قبل از من، شهرزاد می‌گوید:

_حق داره سوفیاجون، فرزانه سر سفره چیزی نخورد.

سینی لیوان‌های کثیف را از روی میز برمی‌دارم و می‌گویم:

_همیشه همینه.

کنار رویا، پشت سینک می‌ایستم. رویا اسکاچ به دست، منتظر می‌ایستد تا ببیند می‌خواهم چه کنم.

لیوان‌ها را یکی یکی توی سینک می‌گذارم و آهسته، طوری که شهرزاد نفهمد، می‌پرسم:

_چرا هادی نیومد؟

سیبک گلویش بالا و پایین می‌شود و شانه بالا می‌زند. می‌دانم
از بعد فوت پدر بزرگ هادی، رابطه‌شان شکرآب است.
چهره‌ی درهمش را از نظر می‌گذرانم و دوباره می‌پرسم:
_ قهرید؟

_ نه.

نه گفتنش پر از بغض است. بهتر است سکوت کنم، قبل
از اینکه سکوت رویا با ترکیدن بغضش شکسته شود.
از پشت سینک کنار می‌آیم. رویا مشغول کفی کردن
ظرف‌ها می‌شود.

شهرزاد پنجره را می‌بندد و با ذوق می‌گوید:

_ سوفیاجون، پسرت فوتبالش خوبه‌ها.

لبخند می‌زنم و با غرور می‌گویم:

_ بچه‌م جزء بهترین‌های تیم‌شونه، آخر هفته هم مسابقه
دارن.

_ بهم گفته.

فرزان درباره‌ی مسابقه‌اش با همه حرف زده است.

شهرزاد گوش‌اش را روی میز می‌گذارد. تند مانند مانتوی جلو
بازش را در می‌آورد و کنار رویا می‌ایستد.

_ رویا جون، اون طرف‌تر وایسا تا کمکت کنم.

رویا بدون هیچ تعارفی عقب می‌کشد. حالش خوب نیست
و این مسئله به خوبی مشخص است. چه خوب که شهرزاد
دختر خون‌گرم و زودجوشی است و چه خوب که بی‌تعارف
رفتار می‌کند، والا باید نگران دلخوری‌اش از رفتار رویا
می‌بودم!

#پست_سی_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

دست به سینه به در دستشویی تکیه زده و به فرزان نگاه می‌کنم که مسواک می‌زند. تمام صورتش را خمیردندانی کرده است.

دستش را لبه‌ی روشویی می‌گیرد و به سمتم می‌چرخد.

مسواکش را در دست می‌گیرد و با ذوق می‌گوید:

— من گفتم شهریار و شهرزادم برای مسابقه بیان.

دهان پر از خمیردندانش باعث می‌شود نتواند جمله‌اش را به خوبی ادا کند.

تند روی روشویی خم می‌شود و تف می‌کند.

با خنده می‌گویم:

— مامان جان، اول مسواکت رو بزن، بعد حرف بزنیم.

صورتش را می‌شوید و دوباره می‌گوید:

— یادم می‌ره.

پیش می‌روم. کمکش می‌کنم صورتش را بشوید.

مسواکش را توی جا مسواکی می‌گذارم و شیر آب را می‌بندم.

تمام لباسش را خیس کرده است.

برق دستشویی را خاموش می‌کنم. فرزانه به سوی اتاقش می‌رود و من هم دنبالش راهی می‌شوم.

_شهرزاد فردا می‌ره تهران ولی شهریار گفت آگه اصفهان باشه، حتما میاد.

روی تختش نشسته و نگاهم می‌کند. تیشرتی از کشوی لباس‌هایش بیرون می‌کشم و به‌سویش می‌روم. گیج نگاهش را بین لباس تنش و لباس در دست من می‌چرخاند.

لبه‌ی تخت می‌نشینم و می‌گویم:

_لباست خیسه، سرما می‌خوری.

لباسش را در می‌آورم. یقه‌ی لباس جدید را از سرش رد می‌کنم که می‌گوید:

_سپهرم گفت میاد. گفت مرخصی گرفته که بعدش بریم باهم سفره‌خونه.

یک تای ابرویم را بالا می‌زنم و می‌پرسم:

_خودش گفت؟

می‌خواهد و در جایش غلت می‌زند.

_ آره. تازه مرتضی هم فهمید. بهش گفت ای کلک.
 باصدا می خندم و فرزانه هم از خنده‌ی من می خندد.
 با همان خنده می گوید:

_ من خیلی دلم می خواد زود چهارشنبه بشه.
 پتویش را مرتب می کنم و درحالی که اصلا هیجان او را ندارم،
 می گویم:

_ فقط دو روز مونده.

دوباره در جایش تکان می خورد.

_ فرزانه هم خیلی خوشحال بود. اصلا همه بچه‌ها
 خوشحالن.

حرف دوستش را که پیش می کشد، حرکاتم سست می شود.
 انگار دنبال همین فرصت بوده‌ام. لباسش را در دستم مچاله
 می کنم و می پرسم:

_ تو و دوستت که هم اسمید، توی کلاس چطوری صداتون
 می زنن؟

همراه با خمیازه، کف دستش را هم روی چشمش می کشد.
خوابش گرفته است.

_اونو به اسم، منو با اسم و فامیلی.

دوباره و اینبار با نگرانی ریزی می پرسم:

_فامیلی اون چیه؟

بی تفاوت می گوید:

_یادم نیست که من.

لبم را تر می کنم و به خودم یادآوری می کنم کارم اشتباه
است. حتی حس و نگرانی هایم نیز.

می ایستم و دوباره پتویش را مرتب می کنم.

_بخواب. دیر وقته.

_تشنمه

_می رم برات آب بیارم.

#پست_سی_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....

حاج‌عمو دفتر چکش را می‌بندد و همراه با نفس خسته‌ای که از سینه بیرون می‌ریزد، روی صندلی گردانش می‌نشیند.

این مرد قدیمی بازار، هنوز هم به روش‌های سنتی چک‌هایش را ثبت می‌کند؛ چیزی که اوایل باعث تعجب و بعدها لبخند دلچسبم شد.

مشغول جمع کردن کاغذهای روی میز می‌شوم که حاج‌عمو می‌گوید:

_خسته نباشی باباجان.

لبخند می‌زنم و می‌گویم:

_کاری نکردم که...

و فقط خودم عمق این جمله را می‌فهمم. فقط خودم درک می‌کنم در قبال حمایت‌ها و خوبی‌های حاج‌عمو، من اصلاً کاری نکرده‌ام.

حجره‌ی حاج‌عمو با وجود یک بازاری قدیمی مثل خودش و یک جوان چابک مثل مرتضی، به حساب‌رس تازه‌کاری مثل من نیازی ندارد؛ اما دو سالی می‌شود که حساب و کتاب معاملات بزرگشان را من انجام می‌دهم. درست است که آن‌ها به من نیازی ندارند اما خوب می‌دانند من به حمایت آن‌ها محتاجم.

کاغذها را توی اولین کِشو می‌گذارم.

کمی از میز فاصله می‌گیرم و می‌پرسم:

— چیزی می‌خواین براتون بیارم؟

حاج‌عمو عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کند و سرش را به علامت منفی بالا می‌زند.

انگار هنوز هم درگیر پیدا کردن چند تخته فرش برای معامله‌ای است که با مقیمی کرده، این را از صحبت‌هایی پشت تلفن، حدس زدم.

— نه دخترم. خودت چیزی خوردی؟

کیفم را از روی صندلی برمی‌دارم و شال عقب رفته‌ام را جلو می‌کشم.

_من دیگه باید برم. نیم‌ساعت دیگه کلاس فرزانه تمومه.
حاج‌عمو دستش را روی دسته‌ی صندلی می‌گذارد. همه‌ی
وزنش را روی آن می‌اندازد و می‌ایستد. کیفم را روی شانهام
می‌اندازم و می‌گویم:

_کاری باهام ندارید؟

تسبیحش را از جیب بیرون می‌آورد و می‌پرسد:

_اگه دیرت نمی‌شه، صبر کن الان‌ها س که مرتضی پیداش
بشه. می‌گم برسونتت.

قدم‌زنان تا کنار در می‌رویم و من با لبخند می‌گویم:

_نه... خودم می‌رم.

حاج‌عمو از شیشه‌ی بزرگ در ورودی، به بازار شلوغ نگاهی
می‌اندازد و می‌گوید:

_رفته تا سر خیابون روغن ماشین رو عوض کنه. خیلی
وقته رفته.

رو به او و پشت ورودی مغازه می‌ایستم.

_تعارف نمی‌کنم. این‌طوری راحت‌ترم.

_هرطور راحتی.

لبخند عمیق تر می شود. با لذت صورت دوست داشتنی مرد
روبه رویم را می کردم و محترمانه می گویم:

#پست_سی_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

_پس با اجازه.

چند دانه را پشت هم می اندازد و آهسته می گوید:

_در پناه خدا.

هنوز دستم به دستگیره در نرسیده که دوباره صدایم می زند.

_سوفیا بابا

در جایم می چرخم.

_جانم؟

جلو می آید و فاصله‌ی بینمان را پر می کند.

انگار تازه یادش آمده است که می پرسد:

_مرتضی گفت فردا صبح می ریم کاشان؟

مرتضی گفته بود این معامله آن قدر برایشان مهم است که

شاید مجبور شوند برای انجام کارهایشان، چند روزی به

کاشان بروند.

_آره. در جریانم. چطور؟

حاج عمو دستی به ریش جوگندی اش می کشد. تردیدش،

مشکوکم می کند. با احتیاط می گوید:

_شاید سفرمون دو سه روزی طول بکشه، اگه توی این

چند روز کم و کسری چیزی بود، حتما به علی بگو. بالاخره

هرچی باشه فرزانه بچه‌س، مسابقه داره فردا، هزارتا حرف و

سخن دیگه.

نه فقط لب‌هایم، که تمام اجزای صورتم درگیر لبخند می‌شوند.

بودن این آدم جز بهترین اتفاق‌های زندگی من است.
نگرانی‌های گاه‌وبی‌گاه و توجه‌های بجایش نه فقط یک دلگرمی، یک اتفاق خوب است. یک اتفاق که یادآوری می‌کند من هم کسانی را دارم که نگرانم باشند.
دوباره و این بار با تاکید می‌گوید:

_ ما نیستیم، علی هست

زبانم را روی لبم می‌کشم. تمام احساسم در صدایم رخ نشان می‌دهد، وقتیکه می‌گویم:

_ قریبونتون برم، نگران ما نباشید، سفرتون به سلامت.
در مغازه را باز می‌کنم. حاج‌عمو دستش را به در می‌گیرد و من بیرون از حجره می‌ایستم.

_ فرزانه رو از طرف من ببوس، بگو بعد از سفرمون، کادوی مسابقه‌ش رو می‌گیره.

_ حتما. زنگ می‌زنم باهم صحبت کنید.

از حاج‌عمو خداحافظی می‌کنم و قدم برمی‌دارم.
برای مسابقه‌ی فردای پسرم اضطراب دارم.

#پست_سی_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....

بی‌دلیل آشوبم! از صبح که فرزنان را برای تمرینات قبل از مسابقه به باشگاه برده‌ام، ته دلم آشوب است و این حس، اصلاً چیزی نیست که برای روز مسابقه‌ی پسرم انتظار داشتم.

تلفن رویا در دسترس نیست و این می‌تواند به آشوب دلم دامن بزند.

یک ساعتی می‌شود که هرچه شماره‌اش را می‌گیرم، در دسترس نیست و این بی‌خبری از جانب رویا، کمی عجیب است. عادت ندارد کسی را نگران خودش کند. حتی در بدترین شرایط هم تلفنش را جواب می‌دهد و همین باعث شده تا در دسترس نبودن امروزش کمی عجیب باشد.

دوباره شماره‌اش را می‌گیرم و گوشی را به گوشم می‌چسبانم. صدای اپراتور که توی گوشم می‌پیچد، عصبی گوشی را پایین می‌آورم و قطع می‌کنم.

کمتر از یک ساعت دیگر مسابقه‌ی فرزانه شروع می‌شود و قرار بود رویا برای تماشای مسابقه بیاید. قرارمان ساعت ده بود و حالا ساعت از ده و چهل دقیقه هم گذشته است. رویا به بدقولی عادت نداشته و همین نگرانم می‌کند.

آژانس پشت چراغ قرمز می‌ایستد و من با تردید، شماره‌ی خانه‌ی علی‌آقا را می‌گیرم. درست است که ناهیدخانم دل‌خوشی از من ندارد، اما نگرانی‌ام برای رویا، بیشتر از آن است که بخواهم به دلخوری‌های مادرش فکر کنم.

تعداد بوق‌های آزادگوشی که زیاد می‌شود، دلشوره‌ی من هم بیشتر می‌شود. دل لامذهبم گواهی بد می‌دهد. تلفن آن قدر زنگ می‌خورد تا اشغال می‌شود. قطع می‌کنم.

از شیشه‌ی آژانس نگاهی به خیابان باران‌زده می‌اندازم. لبه‌ی گوشی را به کنار لبم می‌چسبانم و سعی می‌کنم افکار درهمم را جمع کنم تا بتوانم تصمیم بگیرم.

نمی‌دانم این دلشوره‌ی لعنتی که به جانم افتاده، به خاطر فرزانه و مسابقه‌اش است یا رویا و حال‌وروز بد این روزهایش است. شاید هم دلیل دیگری دارد!

با ایستادن آژانس در نزدیکی باشگاه، نفس جا مانده توی ریه‌هایم را بیرون می‌ریزم.

گوشی را توی کیفم می‌اندازم و با تر کردن لب‌هایم، تشکر می‌کنم.

کرایه‌ی آژانس را حساب می‌کنم و پیاده می‌شوم.

نگاهی به اطرافم و جمعیت مقابل باشگاه می‌اندازم. امیدوارم رویا را ببینم. دلم نمی‌خواهد تنها تماشاچی بازی پسر باشم.

فرزان برای مسابقه‌اش هیجان داشت و برای حضور خانواده، اشتیاق.

اینکه مرتضی و حاج‌عمو مجبور شدند روز قبل از مسابقه به کاشان بروند، یک بدشانسی بزرگ برای پسرم بود. قدم‌زنان به‌سوی باشگاه می‌روم.

#پست_سی_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

قفل صفحه‌ی گوشی را باز می‌کنم. می‌خواهم دوباره شماره‌ی رویا را بگیرم که نام هادی روی صفحه‌ی گوشی نقش می‌بندد.

سریع تماس را وصل می‌کنم و تند می‌گویم:

_الو هادی؟

_سلام.

صدای گرفته‌اش نفت می‌شود روی آتیش دلم. در جایم
می‌ایستم و گوشی را محکم‌تر به گوشم می‌فشارم.
سروصدای اطراف من زیاد است و انگار هادی نیز در مکان
پرسروصدایی است.

_سلام. خوبی؟ چیزی شده؟

کف دستم را روی دهانم می‌گذارم و منتظر جواب هادی
می‌مانم.

هادی با همان صدای گرفته، با تاخیر می‌گوید:

_مرسی... نه. کجایی تو؟

سوالش را نشنیده می‌گیرم و می‌پرسم:

_از رویا خبر داری هادی؟

بزاقم را با صدا قورت می‌دهم.

خودم را به حاشیه‌ی کوچه می‌کشانم و با قدم‌های کوچکی
به سوی باشگاه به راه می‌افتم.

_آره. می‌خواستیم بیایم مسابقه فرزانه رو ببینیم. کجایی تو؟

در چند قدمی باشگاه می ایستم و می گویم:

من رسیدم. الان جلوی باشگاهم. با رویایی تو؟!

آره آره... چه خبر؟

مکث میان جمله‌ی هادی و سوال آخرش، بذرتردید می ریزد ته دلم. یک نفر این وسط دارد چیزی را از من مخفی می کند؛ این را مطمئنم.

خبر؟! هیچی! چیزی شده مگه؟

تند می گوید:

نه نه...

می خواهم چیزی پرسم که پیشدستی می کند و می گوید:

باشه پس... ما میایم. فعلا

هادی باعجله تماس را قطع می کند.

ایستاده زیر سایه‌ی درخت کنار کوچه، با همان دستی که موبایلم را گرفته‌ام، بازویم را می گیرم و به عابران زل می زنم. فکرم درگیر است، اما نمی دانم درگیر چه.

همزمان به چند مسئله فکر می‌کنم. رویا و غیبتش، هادی و تماس بی‌موقع‌اش، فرزانه و مسابقه‌اش.

با کلافگی سری تکان می‌دهم و قدم برمی‌دارم.

به سوی خیابان می‌روم و با احتیاط از خط‌کشی عابرپیاده می‌گذرم.

هنوز کامل از خیابان عبور نکرده‌ام که یک ساینای سفید، بی‌توجه به من، در نزدیک‌ترین فاصله از کنارم رد می‌شود و کمی آن‌طرف‌تر پارک می‌کند. سرعت بالایش باعث می‌شود تند خودم را عقب بکشم. کفری و زیرلب حرفی می‌زنم.

نگاه خشمگینم را پی‌ساینا و راننده‌اش می‌کشانم. در ذهنم دنبال حرفی می‌گردم که راننده‌ی ساینای پیاده می‌شود. انگار قرار است تمام عصبانیت‌م را سر این راننده خالی کنم. با قدم‌هایی بزرگ راهم را سوییچ کج می‌کنم. نزدیکش که می‌رسم با دیدنش، پاهایم به زمین می‌چسبند و مغزم قفل می‌شود. مردمک چشم‌هایم کشیده می‌شود و لال می‌شوم. فرو ریختن دلم را حس می‌کنم و خالی شدن زانوهایم را. چه می‌بینم؟! به چشمانم اعتماد ندارم! انگار یک‌دفعه پرت شده‌ام وسط یک کابوس مبهم!

راننده بدون اینکه من را دیده باشد، پیاده می‌شود، کتش را
از صندلی عقب برمی‌دارد و با لبخند به سوی باشگاه می‌رود.
من اما دستم را به یکی از ماشین‌های کنار خیابان می‌گیرم تا
سقوط نکنم!

گیج و منگ در جایم می‌ایستم و رفتن او را تماشا می‌کنم.
این آدم با قیافه‌ی آشنا، با آن مدل لباس پوشیدن، راه رفتن
و خندیدن، با ابروهای پیوسته‌ای که انتهای یکی‌شان سفید
است، چقدر شبیه یک آدم منفور در گذشته‌ی سیاه من
است! شبیه پیمان!

#پست_سی_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

جریان برق با بالاترین ولتاژ در رگ‌هایم راه می‌گیرد. خشکم می‌زند و وحشت‌زده به در باشگاه زل می‌زنم. مغزم بکار می‌افتد و با تحلیل دوباره‌ی چهره‌ی آن مرد، یک نتیجه‌گیری ترسناک ارائه می‌دهد. آن آدم، شبیه پیمان نبود... خود پیمان بود!

فقط چند ثانیه طول می‌کشد، فقط چند ثانیه‌ی مرگباری که من به خودم بیایم و تمام توانم را در پاهایم جمع کنم. به سمت باشگاه می‌دوم، در حالیکه یک ترس کشنده، تمام وجودم را احاطه کرده است.

فرزان داخل آن باشگاه است. فرزان و پیمان زیر یک سقف نفس می‌کشند!

بی‌توجه به افرادی که وارد باشگاه می‌شوند، تندتند کنارشان می‌زنم و می‌دوم.

حرف‌ها و هشدارهایشان اصلاً مهم نیست. مهم من و پسر هستم؛ پسری که نباید آنجا بماند.

وارد باشگاه که می‌شوم، سراسیمه به اطراف نگاه می‌کنم.

قبلا اینجا آمده‌ام، اما الان مغزم قفل است. نمی‌دانم کجا می‌توانم فرزنان را پیدا کنم.

بغضم گلویم را می‌فشار و اشک به چشمانم نیش می‌زند.

فکر حضور پیمان، مثل یک زلزله‌ی هشت ریشتری تمام بدنم را می‌لرزاند. دستانم را مقابل دهانم می‌گیرم و تازه متوجه می‌شوم صورتم خیس است!

انگار جنون گرفته‌ام. می‌خواهم جیغ بزنم. باید فرزنان را پیدا کنم و از اینجا فرار کنم.

آنقدر مظلومانه خدا را صدا می‌زنم که دل خودم برای خودم می‌سوزد. انگار خدا صدایم را می‌شنود. با دیدن آقای همتی، مربی فرزنان، روزنه‌ی امیدی به دلم باز می‌شود. به سویش پرواز می‌کنم.

مقابلش که می‌رسم، نگران نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

_خانم معتمد، خوبید؟!

بی‌مقدمه و با بغض می‌گویم:

_فرزنان کجاست؟

گیج می پرسد:

فرزان؟!

به پشت سرش اشاره می کند و می گوید:

بچه ها تو رختکن. شما...

نمی ایستم تا مابقی حرفش را بشنوم. به سوی رختکن

می دوم. صدای پای همتی را پشت سرم می شنوم و

سوال های پی درپی اش را.

چی شده خانم معتمد؟! خوبید شما؟! اتفاقی افتاده؟

با ضرب در رختکن را باز می کنم. همه ی بچه ها به سمتم

می چرخند. لبخند فرزان با دیدنم می پرد و با نگرانی به سمتم

می دود.

مامان! چی شده؟!

بدون معطلی فرزان بغلش می کنم و به سمت خروجی

می دوم. فرزان مبهوت و ترسیده سعی دارد خودش را از من

جدا کند. همتی پشت سرم می دود و همه ی بچه ها از

رختکن بیرون می دونند.

#پست_سی_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

_مامان! کجا می‌ریم؟ چی شده؟

با تمام توان دستانم را دورش حلقه می‌کنم و می‌دوم.
مدت‌ها بود که بخاطر سنگین شدنش نمی‌توانستم بغلش
کنم، اما امروز تمام انرژی‌ام در دستانم جمع شده است؛
دستانی که با ارزش‌ترین دارایی من را نگه داشته‌اند.

باید هرچه زودتر از اینجا برویم. باید از جاییکه پیمان در
آن نفس می‌کشد دور شد.

_خانم معتمد! صبر کنید... کجا می‌رید؟!

نه می فهمم و نه می ایستم. به در خروجی رسیده ام که همتی
از پشت بند کیفم را می کشد.

با ضرب به عقب کشیده می شوم.

کم مانده است فرزانه بیفتد. دستم را زیر باسنش می برم و
محکم تر بغلش می کنم. فرزانه ترسیده است و بیشتر از آن
نگران است.

به سوی همتی می چرخم و با خشم می پرسم:

چی می گید؟!

نفس نفس می زند وقتی که می گوید:

کجا می رید خانم؟! بازی تا چند دقیقه دیگه شروع می شه.

با نفرت به باشگاه نگاه می کنم و با صدایی که بر اثر بغض و
خشم دورگه شده، می گویم:

پسر منو از بازی حذف کنید. فرزانه بازی نمی کنه.

مامان!

صدای پربغض و ناباور فرزانه را از کنار گوشم می شنوم.

مشت کوچکش را توی سینه ام می زند.

می‌خواهد از بغلم بیرون بیاید و من آن قدر محکم بغلش کرده‌ام که نمی‌تواند تکان بخورد.

همتی مات و مبهوت نگاهم می‌کند.

_حالتون خوبه خانم؟! ما برای این بازی تمرین کردیم.

بازی الانه که شروع بشه. فرزان یکی از بهترین‌های...

حرفش را می‌بُرم.

_فرزان نیست. فرزان دیگه عضو تیم شما نیست. نه الان و نه هیچ وقت دیگه.

با خودخواهی تمام حرفم را می‌زنم و و به راه می‌افتم.

نه به حرف‌های همتی گوش می‌دهم و نه به گریه‌های فرزان توجه می‌کنم. تنها چیزی که الان و این لحظه مهم است، دور شدن از این مکان است.

هرچه از باشگاه دورتر می‌شویم، صدای گریه‌ی فرزان بلندتر می‌شود و تقلايش برای رهایی از آغوش من بیشتر. آن قدر به سر و صورت‌م می‌زند که عصبی داد می‌زنم.

_خفه شو فرزان. خفه شو!

بغضشم در سینه می‌شکند و هق‌هق کودگانه‌اش بلندتر می‌شود.

درک حضور پیمان در باشگاه، حال بد فرزانه و نگاه سنگین و کنجکاو عابران، می‌تواند ته مانده‌ی انرژی‌ام را نابود کند اما نه تا زمانی‌که فرزانه را از اینجا دور نکرده‌ام.
_خیلی بدی مامان... خیلییی.

فرزانه جیغ می‌زند. جیغ می‌زنم. عابران نگاهمان می‌کنند.

#پست_چهل

#واهی

#زهرا_ثقفی

دستم را پشت سرش می‌گذارم و محکم سرش را به سینه‌ام می‌فشارم. مقاومت می‌کند. وزنش سنگین است و تقلایش

کارم را سخت‌تر کرده است. سرعت قدم‌هایم کمتر شده و نفس‌نفس می‌زنم. کمی پیش‌تر که می‌رویم، دیگر از همتی هم خبری نیست.

در جایم می‌ایستم و فرزانه را در آغوشم بالا می‌کشم. التماس می‌کند. پاهایش را محکم به پاهایم می‌زند و تکان می‌خورد.

_مامان برگردیم باشگاه... تو رو خدا مامان... برگردیم.

شالم وسط سرم رسیده است. اشک و التماس فرزانه اعصابم را متشنج می‌کند. دست خودم نیست وقتی که داد می‌زنم:

_فرزانه!

سرش را تکان می‌دهد و با گریه می‌گوید:

_ازت بدم میاد. ازت بدم میاد سوفیا.

پسرم این را داد می‌زند و من اشک می‌ریزم.

حرف الانش مهم نیست. بعدها که دلیل کارم را بفهمد، به من حق می‌دهد؛ قطعاً به من و ترس‌هایم حق می‌دهد.

می‌خواهم از خیابان رد شوم که کسی صدایم می‌زند.

_سوفیا!

فرزان زودتر از من متوجه می‌شود. از روی شانه‌ی من سرک می‌کشد و با التماس و هیجانی که ته صدایش می‌دود، می‌گوید:

_عمو... عمو بیا... تو رو خدا بیا!

در جایم می‌چرخم. شهریار مقیمی به سمتان می‌دود.

دستانم شل می‌شود. فرزان خودش را از آغوشم بیرون می‌کشد و به سوی او می‌دود.

بند کیفم از روی شانه‌ام سر می‌خورد و کنار پایم می‌افتد.

لبه‌ی جوی می‌نشینم و به فرزان که در آغوش ناباور مقیمی گریه می‌کند، نگاه می‌کنم.

مقیمی وسط پیاده‌رو، روی دو زانو نشسته و فرزان را در آغوش کشیده است و من با خودم فکر می‌کنم، ذلت یک مادر چیست جز اینکه دردانه‌اش از دست او، به آغوش یک غریبه پناه ببرد؟

#پست_چهل_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

صدای هق هق‌های فرزانش که به سسکه‌ای ریز تبدیل شده
بود، از حافظه‌ام پاک نمی‌شود.

من امروز در ظاهر نگران‌ترین مادر دنیا، بزرگ‌ترین ظلم را
به فرزندم کردم و عمیق‌ترین حسرت زندگی را به دلش
نشاندم.

سینی چای را برمی‌دارم و با همان چهره‌ی گرفته و درهم از
آشپزخانه خارج می‌شوم.

نگاهی به حال و در باز اتاق فرزانش می‌اندازم.

از خودم بدم می آید که التماس های فرزنان و اصرار مقیمی، نتوانست ذره ای از ترسم کم کند. نتوانست قلب لعنتی ام را آرام و مجابم کند فرزنان به باشگاه برگردد. ساعتی پیش بعد از مقاومت های شدید من، مقیمی ما را به خانه رساند و فرزنان را به اتاقش برد. فرزنانی که به شدت از من فراری است.

پسرم بعد از ماهها تلاش، بعد از مدت ها انتظار برای مسابقه ی محبوبش در تیم مورد علاقه اش، از بازی محروم شد و من مقصر اصلی این اتفاق هستم. منی که هنوز نتوانسته ام هضم کنم چرا بعد از هشت سال یک باره باید سروکله ی پیمان پیدا شود! آن هم امروز و این لحظه! با فکر به آن لحظه، تمام بدنم می لرزد و گلویم سنگین می شود. شبیه سوفیای هشت سال پیش شده ام! شبیه همان آدم ضعیف و ترسو.

سینی چای را روی میز جلوی کاناپه می گذارم و خودم روی یکی از کاناپه های دو نفره می نشینم. آرنجم را روی دسته ی کاناپه می گذارم و بی حواس، با دندان پوست کنار انگشتم را به بازی می گیرم.

آن قدر درگیر سونامی بی موقع زندگی ام شده ام که فراموش کرده ام نگران رویا بودم و هنوز از او بی خبرم.

نمی فهمم مقیمی کی مقابلم می نشیند.

وقتی متوجهی او می شوم که به جلو خم شده است، یکی از فنجان های چای را برداشته و دست دیگرش را جلوی صورتم تکان می دهد.

در جایم تکان می خورم.

زبانم را روی لب های خشک شده ام می کشم و صاف می نشینم.

_خوبی؟

کوتاه و آهسته جواب می دهم:

_ممنون.

به پشتی کاناپه تکیه می زند و پا روی پا می اندازد.

با خودم فکر می کنم چه بد که در اولین برخوردهایم مقابل این مرد، تا این حد از خودم ضعف نشان داده ام و

بلافاصله سوفیای حق به جانب درونم نهیب می‌زند که مگر این مرد چه می‌داند از من و آوار گذشته‌ام؟!

چهره‌اش گرفته است و اخم دارد. از لحظه‌ای که کنار خیابان سعی داشت فرزانش را آرام کند و بعد ما را به خانه رساند، حرفی نزده است.

بهتر است بگویم از زمانی که خواست اجازه دهم فرزانش را به باشگاه برگردد و من با تندی گفتم: "تو مسئله‌ای که بهتون ربطی نداره دخالت نکنید. من بهتر خوب و بد زندگیم رو می‌دونم" دیگر حرفی نزده است.

دستانم را روی پاهایم می‌کشم و مقابل زانوهایم درهم قفل می‌کنم.

می‌خواهم حرفی بزنم، اما انگار کلمات میان شلوغی‌های ذهنم گم شده است.

زمان می‌برد تا سکوت سنگین بینمان را بشکنم و بگویم:
_من یه عذرخواهی به شما بدهکارم. جلوی باشگاه بد باهاتون حرف زدم.

اصلاً تعارف نمی‌کند.

بدون اینکه نگاهش را از فنجان چایش بردارد، رک و بی پروا
می گوید:

#پست_چهل_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

_آره، خیلی بد حرف زدی.

نگاهم می کند و ادامه می دهد:

_من فقط خواستم برای فرزانت کاری کرده باشم. حقش
نبود مسابقه رو از دست بده.

دست خودم نیست که پوزخند می زنم. پوزخندم را می بیند و
سوالی چشم درشت می کند.

قبل از اینکه چیزی پرسد، می گویم:

_بازی نکردن تو اون مسابقه به نفعش بود.
 فنجانش را باصدا روی میز می گذارد و به جلو خم می شود.
 ترجیح این است به جای چشمان عصبی او به تصویر
 فنجان، روی شیشه‌ی میز زل بزنم.
 _چرا؟! چه نفعی برایش داره؟ چی شد که یکدفعه این طوری
 رفتار کردی؟

با سوالمش، دقایقی که ماشین پیمان از کنارم رد شد، تا
 لحظه‌ای که او وارد باشگاه شد، مثل فیلم برایم تکرار
 می شود و دوباره لب‌هایم می لرزد. دستانم را درهم مشت
 می کنم تا کمی از لرزششان کم شود. حال بدم از چشمان
 تیزبین مرد مقابلم دور نمی ماند.

تعجب نگاهش با دنیایی از سوال آمیخته شده است و من
 اصلاً دلیلی ندارم که بخوام برای یک غریبه از کارهایم
 بگویم! حتی اگر امروز مدیون حضور و کمکش شده باشم.
 سرفه‌ای مصلحتی می کنم و با تکان دادن بی دلیل سرم،
 موهایم را هم زیر شال می فرستم.
 با چانه به فنجان نیم خورده‌اش اشاره می کنم.

_چای تون سرد بود؟

با بی ربط ترین سوال، سعی در منحرف کردن بحث دارم و دعا می کنم شهریار مقیمی همراهی ام کند؛ کاری که انگار اصلاً بلد نیست.

_چای نه، اما انگاری دم من سرده که نمی تونم به حرفت بکشم!

تفسیرش از سکوتم را دوست دارم. این آدم می تواند قفل زبانم را باز کند، اما نه وقتی که بخواهد از پیمان بداند. بازدمم را با آه ناخواد آگام بیرون می دهم و تحت تاثیر حال خرابم، می گویم:

_بعضی حرف ها گفتنی نیست.

بلند می شود و کاناپه را دور می زند. کلافه دستش را به صورتش می کشد و روی فکش نگه می دارد. چند ثانیه کنار پنجره می ایستد و بعد رو به من، با حرص آشکاری می گوید:

_مثل حسرت ها که دیدنی نیست. تا آخر عمر با آدم می مونه. با آدم بزرگ می شه و گاهی می شه یه عقده.

اخم می‌کنم. این آدم در جایگاهی نیست که من را نصیحت کند.

_ اصرار ندارم از چیزی حرف بزنی که نمی‌خوای... حالا به هر دلیلی. اصلاً به من ربطی نداره... ولی کاری که امروز با فرزانه کردی فقط باعث فاصله بین تو و اون می‌شه. همین دلم هُری می‌ریزد. حرفم پشت دندان‌هایم حبس می‌شود و تمام بدنم یخ می‌زند.

نکند چیزی شود که او می‌گوید!

به سوی در می‌رود و می‌گوید:

_ ممنون از پذیرایی‌ت. فرزانه خوابید. منم می‌رم. خدا حافظ.

ادامه دارد...

#پست_چهل_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

شهریار مقیمی در را با صدا می‌بندد. صدای بسته شدن در،
 تلنگری می‌شود برای بغض جا مانده ته گلویم. بغضم
 می‌شکند و هق‌هقم با صدا از سینه بیرون می‌ریزد.
 کف دستانم را روی زانوهایم می‌گذارم و با عقب دادن
 سرم، با صدا اشک می‌ریزم؛ بدون هیچ خجالتی.
 اجازه می‌دهم سوفیای ترسیده‌ی درونم، زن طرد شده‌ی
 هشت سال پیش و مادر نگران امروز، خودش را خالی کند.
 چیزی که دیده را هضم کند و باور کند. شاید در آخر هم
 بتواند راهکاری برای دل رنجیده‌ی پسرش پیدا کند.
 حالم شبیه هشت سال پیش است. شبیه همان شبی که
 چند ساعت مانده به پرواز، فهمیدم هیچ بلیطی برای من

رزو نشده است! سخت است با زندگی بجنگی و بعد بفهمی
هیچ کس هیچ کجای دنیا منتظرت نیست!

آدم‌ها در زندگی‌شان بارها می‌میرند و بعد از آن، به جبر
روزگار باز هم زندگی می‌کنند و من دو بار مُردم. یک بار با
رفتن پیمان و بار دیگر، با برگشتنش!

پیمان در حال مکالمه است و هرچه پشت خطش می‌مانم،
تماس را قطع نمی‌کند.

عصبی سبی از ظرف میوه‌ی روی تخت برمی‌دارم و
همان‌طور که گاز می‌زنم، دوباره شماره‌اش را می‌گیرم.

مادری با یک کاسه انار دون شده کنارم می‌نشیند و با
غصه‌ای که روی کلماتش نشسته، می‌گوید:

بخور که معلوم نیست دیار غربت انار گِیرت بیاد یا نه.

خندهام می گیرد. گوشی را کنار پایم می گذارم و سیب را توی بشقاب.

خودم را به سمت مادری می کشم. دستم را دور شانهاش می اندازم و بغلش می کنم.

سرم را که روی شانهاش می گذارم، دستش را روی دستم می گذارد. لب می زنم:

_ خیلی دلم براتون تنگ می شه.

صدایش می لرزد و با بغض می گوید:

_ دردت به جونم که فکر دوری ت داره منو می کشه.

قبل از اینکه بغضم تحریک شود، اعتراض می کند:

_ دم رفتنی اشکمو در نیار دختر، بذار با خنده بدرقهت کنم.

سرم را بلند می کنم. باد ملایم دم غروب موهایم پریشان می کند. موهایم را پشت گوش می زنم و با فرو دادن بزاقم می گویم:

_تا همیشه دلم برای شما و این خونه و آدم‌هاش تنگ می‌شه. ولی قول می‌دم اولین فرصتی که بتونیم، بیایم پیشتون.

گلویش سنگین است و چشمانش پر. حرفی نمی‌زند. سرش را تکان می‌دهد و با چشمان خیسش نگاهم می‌کند.

روزی که پیمان از رفتن حرف زد، اولین چیزی که در سرم جرقه زد و مانع رفتنم می‌شد، دوری از مادری بود؛ زنی که مادرم نیست، اما برایم مادری کرده است.

_فرزانه خانم!

به پشت می‌چرخم. مرتضی درحالی‌که دکمه‌های پیراهنش را می‌بندد، از پله‌های عمارت پایین و به سمتم می‌آید.

سرفه‌ای مصلحتی می‌کنم و چند باری پلک می‌زنم.

مرتضی به ما که می‌رسد، آخرین دکمه‌ی پیراهنش را می‌بندد و با شیطنت می‌گوید:

_گریه کردید؟!!

می‌ایستم و منکر می‌شوم.

_ نه بابا. چی می گی؟!

دست پیش می برد و مشتی انار برمی دارد. همانطور که توی دهانش می ریزد، می گوید:

_ تو بگو نه، ولی گریه کردید!

مادری تلخندی می زند و مرتضی با دهان پر می گوید:

_ بدو دیر شد... پیمان زنگ زد گفت جایی دستش بند شده. من تو رو برسونم فرودگاه، اون خودش میاد.

سریع به ساعت نگاه می کنم و مشکوک می گویم:

_ واقعاً؟ چرا من هرچی زنگ می زنم در حال مکالمه س؟

مرتضی آستین های پیراهنش را تا می زند که می گوید:

_ آره. الان زنگ زد. جمع کن بریم.

نمی ایستد. بی هیچ حرف دیگری به سوی در می رود.

بدرقه اش می کنم و به پررنگ ترین سوال ذهنم پر و بال می دهم. "چرا پیمان به خودم زنگ نزد؟"

نگاهم را از جای خالی مرتضی می‌گیرم و به صورت گرفته‌ی
مادری می‌دهم. با خودم فکر می‌کنم چرا هنوز نرفته، دلتنگ
این زن هستم؟

#پست_چهل_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

به خودم دلداری می‌دهم دلشوره‌ای که به جانم افتاده،
طبیعی است. به گمانم همه‌ی آدم‌ها وقتی قرار است تمام
زندگی‌شان را توی یکی‌دوتا چمدان جمع کنند و بار سفر
ببندند، دلشوره دارند.

کوچ کردن از جاییکه در آن ریشه دوانده‌ای، به همین
سادگی‌ها هم نیست.

پشت در آپارتمانمان که می ایستم، قلبم بیشترین ضربان خودش را تجربه می کند. بدنم داغ است و در عین حال، از درون می لرزم.

کلید را از کیفم بیرون می آورم و توی قفل می اندازم. دستانم به وضوح می لرزد. مرتضی با تعجب نگاهش را بین دستان لرزان و صورت رنگ پریده ام می چرخاند و می پرسد:
_ خوبی؟!_

کف دستم را روی پیشانی ام می گذارم و با ناله می گویم:
_ نه مرتضی. حالم خوب نیست. گر گرفتم انگاری.
_ چرا؟_

نمی شود از دلشوره‌ی بی دلیلیم به او بگویم. از اینکه شدیداً نیاز دارم صدای پیمان را بشنوم تا آرام شوم. پیمانی که اصلاً پاسخ گوی تلفن هایم نیست.

اعتیاد که فقط به مواد مخدر نیست، گاهی می شود معتاد صدای آدم ها شد، معتاد آغوششان، معتاد بودنشان و امنیتی که از آن ساطع می شود.

مرتضی کلید را می‌گیرد و در را باز می‌کند. چشم‌غره‌ای
مصلحتی می‌رود و می‌گوید:

_دم رفتنی الکی خودتو لوس نکنا فرزانه‌خانم!

در را باز می‌کند. بین در می‌ایستم و با حسرت می‌گویم:

_تو نباشی، دیگه هیچ‌کس بهم نمی‌گه فرزانه تا صدامو در
بیاره.

رنگ نگاهش عوض می‌شود. دلتنگی و شاید غم روی سیاهی
چشمانش می‌نشیند.

_تو که نیستی، کسی نیست تا من بهش بگم فرزانه و
صداش رو در بیارم!

می‌گوید و جلوتر از من وارد خانه می‌شود. رفتن من بیشتر از
همه برای مرتضی سخت است. مرتضایی که رفیق تمام
نوجوانی‌هایم بوده و محرم تمام رازهایم.

بغضم را با بزاقم پایین می‌فرستم و سعی می‌کنم بی‌توجه به
سرگیجه‌ام، سریع‌تر قدم بردارم.

_سوفیا، همین دوتا چمدونه؟

از پیچ راهرو می‌گذرم و می‌گویم:

_ چهارتا چمدونه.

_ اینجا که فقط دوتاس

ایستاده ابتدای ورودی، به دو چمدان قرمز وسط هال نگاه می‌کنم. مرتضی کنار چمدان‌ها ایستاده و منتظر حرفی از جانب من است.

جای خالی چمدان‌های پیمان توی ذوقم می‌زند و بند دلم پاره می‌شود.

_ پس کو چمدون پیمان!؟

مرتضی متعجب و مشکوک به اطراف نگاه می‌کند و من نمی‌توانم خوب فکر کنم. نمی‌توانم مثبت فکر کنم!

#پست_چهل_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....

کورمال کورمال به سوی تلفن می‌روم.
 هوا تاریک شده و تمام چراغ‌های خانه خاموش است.
 نمی‌دانم کی خوابم برد. تحلیل موقعیتم کمی سخت شده و
 سردردی که به جانم افتاده نیز کار را سخت‌تر می‌کند.
 تلفن را برمی‌دارم و خودم را روی مبل کنارش رها می‌کنم.
 تماس را وصل می‌کنم و با صدای خواب‌آلودی می‌گویم:
 _بله؟

صدای سپهر است که از پشت خط می‌گوید:
 _الو؟ سوفیا؟ سلام، خوبی؟
 در مواقع عادی هم حوصله‌ی سپهر را نداشته‌ام چه برسد
 به حالا و موقعیت امروزم.
 سرم را به پشتی مبل می‌چسبانم و چشمانم را می‌بندم.
 کوتاه و کلافه می‌گویم:
 _سلام مرسی. کاری داشتی؟

برخلاف همیشه، از لحن سردم گلگی نمی‌کند و سریع سراغ اصل مطلب می‌رود.

_ زنگ زدم به گوشت خاموش بود. نگران شدم.

_ شارژش تموم شده حتما.

با تاخیر می‌گوید:

_ آهان... نمیای خونه آقاجون؟

چشمانم را باز می‌کنم و از پنجره به بیرون خیره می‌شوم. در جواب سپهر می‌گویم:

_ نه. امشب خونه می‌مونم.

منِ من می‌کند و همین هوشیارم می‌کند.

انگار اتفاقات امروز هنوز تکمیل نشده است.

_ مادری گفت بهت زنگ بزنم بگم بیای. می‌خوای بیام دنبالت؟

اینکه مادری سپهر را واسطه کند، جز محالات است. بعد از ماجرابی که بین من و سپهر رخ داد، اصلاً به یاد ندارم

مادری ما را به هم وصل کرده باشد، حتی به بهانه‌های کوچک.

سرم را بلند می‌کنم و با صاف کردن گلویم، می‌پرسم:

— چیزی شده؟

هول می‌شود.

— نه... یعنی... بیا حالا

عصبی می‌گوییم:

— سپهر مثل آدم حرف می‌زنی یا نه؟

خودداری را کنار می‌گذارد و مثل خودم جوابم را می‌دهد.

— چته بی‌اعصاب؟ ما رو باش می‌خوایم خانم نگران نشه.

— چی شده؟

با تاخیر اما متاثر، می‌گوید:

— آقاجون و مرتضی صبح تو جاده کاشان تصادف کردن...

هین بلندی می‌کشم.

— وای

مابقی حرف‌های سپهر را نمی‌شنوم.

سپهر توضیح می‌دهد، اما فقط سیاهی است که روی سیاهی خانه انباشته می‌شود و بغضی که هر دم بزرگ‌تر می‌شود.

#پست_چهل_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

رویا سینی گل‌گاوزبان را مقابلم می‌گیرد. بدون اینکه حرفی بزنم، حتی تشکر کنم، آخرین لیوان توی سینی را برمی‌دارم. گل‌گاوزبان معروف‌ترین داروی مادری برای روزهای پست است که حال اهالی این خانه خوب نیست.

رویا کنارم، روی زمین می‌نشیند و به در چوبی اتاق تکیه می‌دهد. با تکیه دادن او، در کمی عقب‌تر می‌رود و زیر شانهام خالی می‌شود. نچی می‌کنم و خودم را عقب‌تر می‌کشم.

رویا سینی را کنار پایش می‌گذارد و در خودش جمع می‌شود. سرش به سمت شانهام خم می‌شود و من اعتراضی نمی‌کنم. نای اعتراض کردن ندارم.

امشب حال تمام افراد این خانه به‌نوعی خراب است و شاید من از همه خراب‌تر باشم. حال من خوب نیست و هیچ‌کس از درد مضاعفی که به جانم افتاده، خبر ندارد. قبل از اینکه از تصادف حاج‌عمو و مرتضی باخبر شوم، فکر می‌کردم اولین نفری که می‌تواند شریک دردم شود، مرتضی است و حالا...

یک ساعت پیش از بیمارستان برگشتم و نمی‌دانم خوشحال حال نسبتاً مساعد مرتضی باشم یا حال وخیم حاج‌عمو.

صدای نفس‌های بلند رویا به سنگینی سرش روی شانه‌ام
 اضافه می‌شود. از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم و با تاخیر
 لب‌های خشکم را از هم جدا می‌کنم.

_رویا؟

_هوم؟

دستم را روی دستش می‌گذارم و آرام ناخن‌های
 لاک‌خورده‌اش را لمس می‌کنم.

صدای جفتمان گرفته است و حواسمان هر جایی هست
 جزء اینجا و در این خانه.

_کجا تصادف کردن؟

می‌پرسم و همزمان تصویر حاج‌عمو پشت شیشه‌ی ICU
 برایم تداعی می‌شود.

زمان می‌برد تا رویا سرش را از روی شانه‌ام بردارد و دستش را
 از زیر دستم بیرون بکشد.

تکیه‌اش را از در برمی‌دارد و روبه‌رویم می‌نشیند.

صاف‌تر می‌نشینم. با پشت گوش زدن موهایش، می‌گوید:

_اول جاده‌ی کاشون. بابا می‌گفت مثل اینکه لاستیک ماشین در رفته و چپ کردن.

بازدمم را با آه بیرون می‌دهم. رویا دوباره می‌گوید:

_مرتضی چون راننده بوده و کمر بند داشته، حالش بهتره، فقط یکم زخمی شده و دستش شکسته ولی آقا جون...

بغض میان کلماتش می‌دود و لب‌هایش می‌لرزد.

حال خرابش را می‌فهمم. همه‌ی ما از طریقی نفسمان به

نفس حاج‌عمو وصل است. مردی که انگار ستون این

عمارت است و حال خرابش پایه‌های این خانه را می‌لرزاند.

حاج‌عمو که خوب نباشد، مادری خوب نیست، عمه‌خانم

مریض است و مابقی اعضا آشفته.

لیوان گل‌گاوزبان را برمی‌دارم و مقابلش می‌گیرم.

_یکم بخور.

دستش را زیر چشمش می‌کشد و لیوان را پس می‌زند.

_نمی‌خوام.

لیوان را توی دستش می‌گذارم و مصر می‌گویم:

_تو بیشتر از من نیاز داری، بخور رویا.
مخالفتی نمی‌کند.

لیوان را می‌گیرد و قلی می‌نوشد. بغض راه گلویش را بسته
است. این را از صدای قورت دادنش می‌فهمم.

من امروز به واقعیت ضرب‌المثل تمام سنگ‌ها برای پای
لنگ است رسیده‌ام. به باور اینکه گاهی دنیا به اندازه‌ی یک
آدم، به اندازه‌ی یک هم‌درد و هم‌راز کوچک و تنگ
می‌شود. امروز فهمیدم گاهی آن‌قدر درد روی درد می‌نشیند
که درد قبلی را فراموش می‌کنی. مثل من که وسط تمام
دغدغه‌ها و نگرانی‌هایم دلخوری پسر را فراموش کرده‌ام و
نمی‌دانم اگر شهریار مقیمی نبود، چه بلایی سرش می‌آمد.
با فکر به شهریار مقیمی و فرزانه، بلند می‌شوم و به سوی در
می‌روم. وسط اتاق رسیده‌ام که رویا صدایم می‌زند.

#پست_چهل_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

_سوفیا

به سمتش می چرخم و منتظر نگاهش می کنم. زبانش را روی لب‌هایش می کشد و می پرسد:

_بازی امروز چطور بود؟ فرزانه انکاری خوشحال نیست!
آن قدر حال همه بد است که از بازی و نتیجه‌اش غافل شده‌اند.

نگاهم را بین در و رویا می چرخانم. کوتاه و مختصر می گویم:
_فرزانه بازی نکرد.

چشمان درشت شده و نگاه سوالی رویا را می بینم و به راه می افتم. قرار نیست برای کسی اتفاقات امروز را شرح دهم؛
لااقل الان.

با ورودم به حیاط، فرزانه توپش را ول می‌کند و از طرف دیگر ایوان، به سمت عمارت می‌رود. شهریار مقیمی که تا آن لحظه من را ندیده است، با تعجب نگاهش را دنبال فرزانه می‌کشد و به من که می‌رسد، اخم می‌کند.

شاید این طبیعی‌ترین رفتار یک کودک سرخورده و دلخور باشد و بغضی که گوی من را چنگ می‌زند، بی‌رحمانه‌ترین شکنجه برای یک مادر؛ یک مادر ترسیده!

شهریار مقیمی لبه‌ی حوض می‌نشیند و با حوصله آستین‌های پیراهن چهارخانه‌ی مشکی‌اش را بالا می‌زند. پیش می‌روم و با فاصله‌ی کمی کنارش می‌نشینم.

وقتی از بیمارستان برگشتم، اینجا بود. ظاهراً فرزانه خواسته بود با او تماس بگیرند.

این مرد بلاکش زندگی من شده است و در حال حاضر تنها کسی است که از اتفاق امروز خبر دارد.

دستانم را دور زانوهایم حلقه می‌کنم و همان‌طور که نگاهم
به پنجره‌های روشن است، دنبال جمله‌ای می‌گردم تا سر
حرف را باز کنم.

نمی‌دانم چه باید بگویم، اما انگار حتماً باید با این مرد حرف
بزنم.

ظاهراً سردرگمی‌ام را می‌فهمد که زودتر از من سر حرف را باز
می‌کند.

_باهات قهره. تو رو که دید، بازی رو ول کرد و رفت تو.
بی‌اراده، طولانی پلک می‌زنم و نامحسوس نفسم را بیرون
می‌دهم.

این مرد از کوباندن واقعیت توی صورتم لذت می‌برد.
عصبی شده‌ام، اما سعی می‌کنم بروز ندهم تا به عادتی‌ترین
شکل ممکن، بی‌ربط جمله را بگویم:

#پست_چهل_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

_با سپهر رفته بودم بیمارستان، اگه خونه بودم، نمی‌ذاشتم شبی باز مزاحم شما بشه. مثل اینکه هادی بهتون زنگ زده تا بیاین.

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که به سمت می‌چرخد. یک پایش را دراز می‌کند و آرنجش را روی آن می‌گذارد.
دست دیگرش را لبه‌ی حوض می‌گذارد و خیره می‌شود به من.

_می‌خوای چی کار کنی؟ چطوری می‌خوای از دلش در بیاری؟ به نظرت اصلا از دلش در می‌آد؟
اخم می‌کنم. دلیل نگرانی‌هایش را نمی‌فهمم. دلیل پیگیری‌هایش را هم.

_چه اصراری دارید ازش حرف بزنید؟
عصبی می‌شود اما کنترل صدایش را در دست دارد.

_ حرف نزنم، درست می‌شه؟ تو می‌خوای فرار کنی؟ قراره یادت بره پسرِت باهات قهره؟

ابروهایش که به سمت هم کشیده می‌شوند، پیشانی‌اش چین می‌خورد و فکش سخت می‌شود.

_ نکنه یادت رفته امروز نداشتی بازی کنه؟ اونم بعد از ماه‌ها تلاش و انتظار برای اون مسابقه.

از صبح بارها با خودم گفته‌ام کارم اشتباه بوده‌است. بارها خودم را محاکمه کرده‌ام، برای خودم دلیل آورده‌ام، قاضی شده‌ام و در دادگاه وجدانم، خودم را متهم کرده‌ام، اما در دادگاه احساسات مادران‌هام تبرئه شده‌ام.

وقتی به پیمان فکر می‌کنم، به اینکه اگر امروز من و فرزانه را می‌دید و می‌فهمید پسری دارد، تمام تنم سرد می‌شود و قلبم می‌ایستد.

دستانم را محکم روی ران‌هایم می‌کشم و روی زانوهایم نگه می‌دارم.

صدایم می‌لرزد و این لرزش علاوه بر آشفتگی درونم، تحت تاثیر خنکی هوا نیز است.

_ امروز پدرش توی اون باشگاه بود!

انگار من نیستم که برای یک غریبه دلیل کارم را توضیح می‌دهم. سوفیای ترسیده‌ای است که نیاز دارد کسی حرف‌هایش را بشنود.

_ نمی‌دونم اصلاً چه‌طور و چرا و از کجا پیداش شد. دم باشگاه دیدمش. انگار برای تماشای بازی اومده بود.

لبم را زیر دندانم می‌کشم. سنگینی نگاه کنجکا و شهریار مقیمی را روی نیم‌رخم احساس می‌کنم.

_ نمی‌دونم بازی فرزانه یا یکی دیگه...

ادامه دارد....

#پست_چهل_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

سر به سمتش می چرخانم و با تلخندی می گویم:
 _مادربزرگم همیشه می گفت ترس داداش مرگه، راست
 می گفت. آدم‌ها نباید بترسن، اگه بترسن، می میرن.
 نفسم بریده بریده از سینه بیرون می ریزد و میان تاریکی شب
 گم می شود.

مقیمی پایش را دراز می کند و دست مشت شده اش را
 چندباری آرام روی پایش می کوبد.

_من امروز مُردم، مُردم چون انتظار دیدن اون آدم رو
 نداشتم. چون از بودن دوباره ی اون مرد ترسیدم.

حق به جانب ادامه می دهم:

_از یه آدم مُرده که نباید انتظار داشت درست تصمیم
 بگیره!

گیج شده است. شانه بالا می زند و می گوید:

_عجله کردی. اگه فرزانه بازی می کرد چی می شد؟ وقتی حضانت اون بچه با تو، هیچ کس نمی تونه شما رو از هم جدا کنه.

این مرد از آخر ماجرا، قصه را می داند. اصلاً نمی دانم چقدر می داند و از چه کسی شنیده است. همین ها گمراهش کرده است.

پوزخندم صدا دار اما پر از درد است.

_چه حضانتی؟! اون مرد حتی نمی دونه فرزانی وجود داره! بهت زده نگاهم می کند. تعجبش میان کلماتش هم مشخص است.

_یعنی چی؟! پس چطوری پدرشه؟!

سوال شهریار مقیمی، سوال منم هست. اینکه پیمان به رغم هم خونی اش با فرزانه پدرش است؟! پدر بودن فقط به هم خون بودن و اسم توی شناسنامه است؟!

می ایستم و پشت لباسم را می تکانم. شهریار مقیمی هم می ایستد و منتظر ادامه ی حرفم می ماند.

بی حوصله می گویم:

_قصه‌ی زندگی من نه اون قدر شیرینه که من بخوام تعریف کنم، نه اون قدر جذاب که شما بخوای بشنوی. پس بهتره ادامه ندیم.

می‌خواهم حرکت کنم که مچ دستم را می‌گیرد. تند و متعجب به سمتش می‌چرخم. به نگاه عصبی‌ام اهمیتی نمی‌دهد. با آرامش دستش را عقب می‌کشد و می‌گوید:

_من نگران فرزانه‌م. خیلی ازت ناراحته. می‌خوام کمکش کنم. هیچ راه‌حلی برای رفع دلخوری پسرم ندارم. هیچ دلیلی برای پنهان کردنش هم ندارم.

_نمی‌دونم باید چی کار کنم ولی یه فکری می‌کنم. شاید باهش حرف زدم.

مسخره است. من اصلاً نمی‌دانم باید به فرزانه چه بگویم. چگونه رفتار امروزم را توجیه کنم.

شهریار مقیمی دستانش را توی جیب شلوار جینش می‌فرستد و با نگاه عاقل‌اندرسفیهی می‌پرسد:

_چی می‌خوای بگی؟ می‌خوای بگی چون بابات اونجا بود، نداشتم بازی کنی؟ به نظرت درک می‌کنه؟

خنده‌ام گرفته است. چه بد که این مرد چیزی نمی‌داند، اما می‌خواهد کمک کند.

_ فرزان قرار نیست دلیل کار منو بفهمه. من آگه می‌خواستم فرزان دلیل کارمو بفهمه، خب می‌ذاشتم امروز با پدرش روبه‌رو بشه.

_ یعنی چی؟!

سوالش شبیه یک زمزمه‌ی آرام است. شبیه سوال یک آدم درمانده.

با مکث کوتاهی می‌پرسد:

#پست_پنجاه

#واهی

#زهرا_ثقفی

_ اینا چه پدر و پسری هستند که هیچ کدوم نباید از اون یکی خبر داشته باشه؟! آدم یاد قصه‌ی رستم و سهراب میفته!
تشبیهِش برایش جالب است. لبخند می‌زنم و می‌گویم:

_ بالاخره هرکسی یه قصه‌ای داره.

می‌خواهم به سوی عمارت بروم که دوباره می‌گوید:

_ من کنجکاو شدم. اگه خودت قصه‌ت رو نگی، مجبورم از یکی دیگه بپرسم.

دلخور نگاهش می‌کنم.

نمی‌فهمم چرا آدمی که قدمت حضورش در زندگی‌ام به یک ماه هم نمی‌رسد این قدر رک و بی‌پروا حرفش را می‌زند. اصلاً نمی‌دانم خودم چرا ایستادم و درباره‌ی امروز با او حرف زدم. شهریار مقیمی امشب جور مرتضی را کشید. شاید نبود مرتضی باعث شد تا با این غریبه از گذشته‌ام حرف بزنم.
قبل از اینکه چیزی بگویم، یک قدم جلو می‌آید و متفکر و مچ‌گیرانه می‌گوید:

_ انگاری همچین راز سر به مُهری هم نیست!

_ اصلاً خوب نیست که ان قدر رک حرف می‌زنید.

دلخوری صدایم مشخص است.

ذره‌ای از موضعش کوتاه نمی‌آید.

_ من برخلاف خیلی از آدم‌ها چیزی که توی سرمه رو

بلندبلند می‌گم تا بعداً جای گلایه‌ای نمونه، اما اگه از نظر تو

این بده، می‌تونم جلوی تو ازش حرف نزنم.

ابروهای پرپشتش را بالا می‌زند و تاکید می‌کند:

_ البته، نگفتن به معنی فکر نکردن نیست! همه‌ی آدم‌هایی

که ماجرای تو رو می‌دونن، از خودت پرسیدن؟

من با اخم نگاهش می‌کنم و او با آرامش ادامه می‌دهد:

_ نه. از اینور و اونور شنیدن. با کلی جزئیات که مشخص

نیست چقدرش راسته و چقدرش دروغ. منم می‌تونم از راه

دیگه‌ای کنجاویم رو برطرف کنم ولی نمی‌خوام مثل بقیه

یه قصه‌ی پر از دروغ بشنوم.

لبه‌ی شالم از روی شانهام سُر می‌خورد و چند تار مو روی پیشانی‌ام می‌ریزد.

موهایم را زیر شال می‌فرستم و بی‌حواس شالم را درست می‌کنم. نگاهش در پی حرکات دست من است و حواسش تماماً به من.

زبانم را محکم روی لبم می‌کشم و می‌گویم:

_اینکه شما امروز به ما کمک کردی دلیل خوبی برای حرف زدن از گذشته‌ی من نیست. گذشته‌ی من زندگی خصوصی منه. قرار نیست برای هرکسی توضیح بدم.

نیشخندی می‌زند. بدم می‌آید. حس می‌کنم مسخره‌ام می‌کند.

_توجیه قشنگیه، اما تا زمانیکه قصه‌ی سوفیامعتمد و

پیمان‌شفیعی نقل مجلس بازی‌ها نباشه!

لب‌هایم را محکم روی هم می‌سابم. نفرتی که به چشمانم می‌دود، از اعماق قلبم راه گرفته است.

_شما که خیلی هم بی‌خبر نیستی! انگار همچینم براتون مهم نیست حقیقت رو بدونی یا دروغ رو.

سرم را جلو می‌برم و با خشم کلمات را می‌شمارم.
 _نقشی که دارید بازی می‌کنید، اصلاً برازنده‌ی شخصیت
 واقعی‌تون نیست جناب!
 به سرعت عقب می‌چرخم و به سوی عمارت می‌روم.
 دستانم می‌لرزد. مشتشان می‌کنم.
 نمی‌دانم از چه عصبی شده‌ام از خودم، از گذشته یا از
 شهریارم‌قیمی که ظاهراً چندان هم از زندگی من بی‌خبر
 نیست. باید خودم، فرزانه و زندگی‌ام را از این آدم دور کنم.

#پست_پنجاه_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....
 _صبحونه خوردی؟

دستم روی دستگیره‌ی در ثابت می‌ماند و به پشت می‌چرخم. مادری با فاصله‌ی چند قدم، پشت سرم ایستاده و منتظر جواب است.

صورت رنگ‌پریده‌اش را از نظر می‌گذرانم. زنی که خودش از دیروز چیزی نخورده است و به زور آرامبخش خوابیده، حالا نگران صبحانه خوردن من است.

به‌سویش می‌روم و مقابلش می‌ایستم. لبخند کم‌جانی می‌زنم.

_سلام. صبح‌بخیر. به‌ت‌دید؟

لبه‌ی روسری سفیدی را که روی سر انداخته، روی شانهاش می‌اندازد و نیم‌نگاهی به بالا می‌اندازد.

_الحمد لله...

نفسم با فشار از سینه بیرون می‌جهد. این زن ناشکری کردن بلد نیست، حتی در شرایطی که مردش با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کند.

صورت‌م را می‌گردد و دوباره می‌پرسد:

_گفتی صبح‌ونه خوردی؟ کجا می‌ری اول صبحی؟

انگشتانم را درهم می پیچانم و لب هایم را محکم تو می کشم.
نه اینکه ندانم چه باید بگویم، فقط انگار کلمات را گم
کرده ام.

با تاخیر جواب می دهم:

_ تا صبح خوابم نبرد. می خواستم برم بیمارستان.
دستم را می کشد و من را دنبال خودش به سمت آشپزخانه
می کشاند. مخالفتی نمی کنم و همراهش می شوم.
با صدای گرفته و خسته ای می گوید:

_ صبح جمعه بری اونجا که چی؟ مگه راهمون می دن بریم
تو؟ دیروز من با هزار التماس تونستم محمود رو ببینم.
ابتدای ورودی آشپزخانه می ایستم و به چهارچوب در تکیه
می زنم. مادری پای سماور می ایستد و دوباره می گوید:

_ صبر کن بچه ها بیدار بشن، یه چیزی بخوریم، بعد اگه
خواستی با سپهر برو.

دو فنجان برمی دارد و نیم نگاهی حواله ام می کند. ظاهراً
منتظر تایید حرفش است.

بند کیفم را در دستم جابه‌جا می‌کنم و با منِ من می‌گویم:
_مرتضی رو که می‌تونم ببینم.

مادری قوری را توی سینی جلوی سماور می‌گذارد و سر به سمت می‌چرخاند. زیر نگاه دقیق شده‌اش سر به زیر می‌اندازم. پیش می‌آید. آن قدر در سکوت نگاهم می‌کند که بالاجبار سر بلند می‌کنم. نگرانی بارزترین حس نگاهش است. این زن خوب می‌داند وقتی من تا این حد بی‌تاب دیدن مرتضی هستم یعنی یک‌جای زندگی‌ام می‌لنگد.

دستش را روی بازویم می‌گذارد و به جای هر سوالی که شاید بتواند نگرانی‌اش را برطرف کند، تنها می‌گوید:

_با ماشین رویا برو که زود برگردی. سوئیچش توی طاقچه‌س.

با لبخند قدرشناسانه‌ای سر تکان می‌دهم و بی‌هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون می‌آیم. باید با مادری حرف بزنم. بلد نیستم این زن را دلواپس خودم کنم، اما قبل از آن باید مرتضی را ببینم.

یک وقت‌هایی در زندگی هست که باید درددلت را به یک آدم خاص بگویی تا بلکه کمی سبک شوی. یکی که همیشه گوش‌شنوای گلایه‌ها و نگرانی‌هایت بوده است، یکی که اگر همپای سختی‌هایت نبوده، همراه بوده است؛ آن یکی برای من مرتضی‌ست.

با نگاه‌گذاری به رویا که وسط‌ها خوابیده و پتو را روی سرش کشیده است، سوئیچش را از روی طاقچه برمی‌دارم و پا تند می‌کنم.

#پست_پنجاه_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

وقتی که هیچ آشنای دکتر و پرستاری نداشته باشی، وقتی که هیچ کدام از نزدیکانت سهام دار یا کارمند بیمارستان نباشند، مجبور می شوی برای چند دقیقه ملاقات بیمارت به نگهبان التماس کنی، کاری که من کردم.

آهسته لای در اتاق را باز می کنم. با صدای چرخش لولا روی در، مرتضی به سمت در سر می چرخاند.

وقتی که مطمئن می شوم خواب نیست، لبخند می زنم و در را کامل باز می کنم. در حینی که وارد اتاق می شوم، می پرسم:

چطوری پیرپسر؟

دست سالمش را بالای پیشانی اش می گذارد و با نگاهش من را دنبال می کند.

اگه دردی که از دیشب آموئم رو بریده، ندید بگیرم، می توتم بگم بد نیستم.

کیفم را روی تخت خالی اتاق می گذارم و خودم لبه ی تخت او می نشینم. چهره اش درهم است و چشمانش قرمز. دست چپش شکسته و صورتش به شدت ضربه دیده است. کبودی ها و کوفتگی صورتش آن قدر زیاد است که یکی از

چشمانش به سختی باز شده است. نمی‌توانم به صورتش نگاه کنم؛ به چشم‌هایی که هیچ شباهتی به چشمان مرتضای همیشه ندارد. این آدم اصلاً خوب نیست فقط تظاهر می‌کند.

نگاهی به سرمش می‌اندازم و فقط برای اینکه حرفی زده باشم، می‌گویم:

_ می‌خوای بگم بیان بهت مسکن بزنن؟

نای حرف زدن ندارد. سر بالا می‌زند و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

_ از دیشب دوبار بهم مسکن زدن.

با یک حرکت می‌ایستم و به‌سوی یخچال می‌روم.

_ چیزی خوردی؟ برات صبحانه آوردن؟

اجازه نمی‌دهم حرفی بزند. دوباره خودم می‌گویم:

_ من صبحانه نخوردم. دیشب خونه شما موندیم، رویا و سپهرم موندن. دیدم اگه اونا بیدار بشن، نمی‌ذارن تنها پیام بیمارستان، عجله‌ای اومدم تا اون‌ها خواب بودن.

بطری آبمیوه را از در یخچال برمی دارم و دوباره به سوی او
برمی گردم.

صدایش کم جان است وقتی که می پرسد:

_ چرا عجله؟ چی ساعت هشت صبح جمعه تو رو کشونده
بیمارستان؟

سوال مرتضی باب میلم نیست. نمی خواستم ان قدر زود از
اصل مطلب حرف بزنم و ظاهراً موفق نشده ام.

توی لیوان کنار تخت آبمیوه می ریزم و یک نی از کشو
برمی دارم.

نگاه فراری ام را به لیوان دوخته ام تا چشمانم قبل از زبانم
رسوایم نکنند.

لیوان را جلوی دهانش می گیرم و با خنده بی معنی ای
می گویم:

_ انگاری تو هم عجله داریا.

لیوان را پس می زند و جدی تر و کمی نگران می گوید:

_ آخرین باری که این طوری آشفته دیدمت، روز طلاق بود.

قلبم هُری می‌ریزد. لیوان را روی میز می‌گذارم. قبل از اینکه زانوهایم خالی شود، روی صندلی می‌نشینم.

مرتضی با همان صدای ضعیف و بی‌جان می‌گوید:

_ اون روزم این طوری ترسیده بودی، دستات می‌لرزید و چشات دو دو می‌زد.

یادآوری آن روز، نفسم را بند می‌آورد. کف پایم را محکم روی زمین می‌فشارم و اصلاً حواسم نیست که ناخن‌هایم در پوست دستم فرو می‌روند.

مرتضی از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند. چشمان قرمزش ترسناک است.

زمزمه می‌کند:

_ هر موقع ان‌قدر حالت بده و تظاهر می‌کنی به خوب بودن، می‌ترسم. می‌ترسم پای پیمان وسط باشه.

لب‌های خشکم را از هم باز می‌کنم و با صدایی که وامدار تمام احساسات منفی‌ام است، می‌گویم:

_این بار ترست درسته. پیمان برگشته.

#پست_پنجاه_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی



دقیقا زمانیکه مرتضی در اوج بهت و ناباوری منتظر بود از برگشتن پیمان حرف بزنم، پرستار برای عوض کردن پانسمانش آمد و حالا نزدیک به نیمساعت است که من بیرون از اتاق، روی صندلی‌های فلزی، راهرو نشسته‌ام. همانطور که بی‌هدف نگاهم را به انتهای راهرو دوخته‌ام، به روزهای رفتن پیمان فکر می‌کنم. این روزها که برگشتنش

پررنگ‌ترین دغدغهی زندگی‌ام شده است، بیشتر از همیشه به روزهای رفتنش فکر می‌کنم.

آرنجم را ستون زانو می‌کنم و سرم را بین دستانم می‌گیرم. چشم می‌بندم و دل می‌سپارم به خاطرات خاک‌خورده‌ای که قصد دارند جان بگیرند.

.....

مرتضی چمدانم را توی صندوق عقب ماشینش می‌گذارد و می‌گوید:

_بشین سوفیا، بجنب تا دیر نشده.

با دست و پای سر شده، کنار در ساختمان ایستاده و نگاهش می‌کنم. از لحظه‌ای که وسط حال جای خالی چمدان پیمان را دیدم، انگار یک سوفیای دیگر شده‌ام. سوفیایی که تا دیروز خواب بود و نشانه‌ها را نمی‌دید، حالا بیدار شده است و هوشیار اما نمی‌خواهد باور کند چه مصیبتی به سرش آمده است.

احساس بدی که هر لحظه بیشتر در وجودم ریشه می‌دواند، به معده‌ام فشار می‌آورد. دستم را روی معده‌ام

می‌گذارم و کمی خم می‌شوم. مرتضی که حالا بین در ماشینش ایستاده، عصبی تشر می‌زند.

دِ بیا دیگه. اونجا وایسادی که چی بشه؟

دلیل اصرارش را نمی‌فهمم. هرچه او بیشتر تلاش می‌کند تا سریع‌تر به فرودگاه برویم، من مطمئن‌تر می‌شوم هیچ پروازی انتظارم را نمی‌کشد. روزهای آخری که وسیله‌هایمان را جمع می‌کردیم، پیمان اصرار داشت چمدان‌هایمان جدا باشد و هرگاه من به سهو وسیله‌ای از او را در چمدان خودم می‌گذاشتم، خیلی سریع جابه‌جا می‌کرد. حالا که فکر می‌کنم آن روزها احمق بودم که این نشانه‌ها را ندید گرفتم اما مگر کجای زندگی‌مان می‌لنگید که او تصمیم گرفت تنها برود؟!

یک حس ویران‌کننده، از درونم فریاد می‌زند بازی خورده‌ام، از همسرم بازی خورده‌ام!

قدمی به سمت ماشین برمی‌دارم و با صدایی که بخاطر بغض‌های خفه شده، به سختی شنیده می‌شود، می‌گویم:

گوشی پیمان خاموشه. می‌خوای چی کار کنی؟

مشتش را روی سقف ماشین می کوبد و از میان دندان‌های
کلید شده‌اش، می‌غرد:

_هنوز یه ساعت مونده به پروازتون، بیا بریم فرودگاه
ببینیم چه خبره. بلیط‌ها که دستته؟

مرتضی می‌پرسد و من پروپر نگاهش می‌کنم. کدام بلیط؟!
مرتضی که از سکوت‌م جواب سوالش را می‌گیرد، دوباره و
این بار با امیدی واهی می‌پرسد:
_تو بلیط‌ها رو دیدی، مگه نه؟

#پست_پنجاه_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

بزاقم را به سختی از میان بغض‌هایی که خار گلویم شده
 است پایین می‌فرستم و در سمت شاگرد را باز می‌کنم. بیشتر
 از همیشه احساس می‌کنم یک دختر کودن و کور بوده‌ام.
 آرام روی صندلی می‌نشینم و در را می‌بندم.

مرتضی با تاخیر کنارم می‌نشیند و آن قدر محکم در را می‌بندد
 که شانه‌هایم می‌لرزد و بغضم می‌شکند.

تا فرودگاه بی‌صدا اشک می‌ریزم و فکر می‌کنم؛ به پیمان، به
 زندگی مشترک دوساله‌ام، به حرف‌های این چند روزش و
 نشانه‌ها.

شاید اگر جایی، از زبان کسی قصه‌ای مشابه قصه‌ی
 امشب خودم را می‌شنیدم، دختری که به همراه شوهرش
 قصد مهاجرت داشته‌اند، چند ساعت قبل از پرواز با تلفن
 خاموش شوهرش مواجه شده و وقتی برای برداشتن
 چمدان‌هایشان به خانه رفته، هیچ اثری از چمدان
 شوهرش نبوده است، شاید اگر می‌شنیدم آن دختر چه
 فکرها که نکرده، مسخره‌اش می‌کردم، سرزنشش می‌کردم که
 زود قضاوت کرده است، اما حالا، حالا که خودم یکی از
 کاراکترهای اصلی این قصه هستم، هیچ چراغ روشنی ته

پستوهای تاریک دلم نمی بینم. انگار مطمئنم بازی خورده ام،
مطمئنم همه چیز به ترسناکی چیزی است که می بینم.

مرتضی ماشین را توی پارکینگ فرودگاه پارک می کند و پیاده
می شود. دستم که روی دستگیره ی در می نشیند، سرم را به
سمت آسمان می گیرم و با تمام وجودم به خدا التماس
می کنم تمام اتفاقات چند ساعت پیش یک کابوس ترسناک
باشد. چشم می بندم و همراه با قطره اشکی که روی گونه ام
می دود، زمزمه می کنم:

خدایا...

و گویا منتظر معجزه هستم.

مرتضی چمدانم را دنبال خودش می کشاند و به سمت
اطلاعات فرودگاه می رود.

با فاصله پشت سرش می روم و با هر قدمی که برمی دارم انگار
جان می کنم. پاهایم توان حمل بدنم را ندارند.

با فاصله ی کمی از مرتضی می ایستم. منتظر به کارمند
اطلاعات فرودگاه نگاه می کند. زن بعد از اینکه چیزی را
توی سیستمش تایپ می کند، می پرسد:

_ گفتید به چه اسمی؟

_ سوفیا معتمد.

زن سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد.

_ بلیطی به این اسم رزو نشده.

زیر زانوهایم خالی می‌شود، اما من مصرانه دستم را به لبه‌ی پیشخوان مقابلم می‌گیرم تا سقوط نکنم.

مرتضی نیم‌نگاهی به صورت رنگ پریده‌ام می‌اندازد و دوباره از زن می‌پرسد:

_ یعنی برای پرواز ساعت ده شب آلمان شما همچنین اسمی ندارید؟

زن از پشت سیستمش بلند می‌شود و بی‌خبر از بلوایی که در دل من است، عادی می‌گوید:

_ ما اصلاً امشب پروازی برای آلمان نداریم.

تمام فرودگاه دور سرم می‌چرخد.

دستم از لبه‌ی پیشخوان سُر می‌خورد و چشمانم سیاهی می‌رود و بعد تاریکی مطلق!

#پست_پنجاه_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

چشمانم را که باز می‌کنم، اولین چیزی که به چشمم می‌آید تصویر محو مرتضایی است که پشت به من ایستاده است. زمان می‌برد تا به خودم بیایم و موقعیتم را تحلیل کنم، اما سرم در دستم گویای خیلی از چیزهاست. چند دقیقه‌ی کوتاه کافیست تا دقایق مرگبار فرودگاه را به یاد بیاورم. در عرض چند دقیقه، تمام اتفاقات چند ساعت گذشته برایم مرور می‌شود.

به آنی چانه‌ام می‌لرزد و اشکم راه می‌گیرد. زن‌ها موجودات
ضعیفی نیستند، اما تا زمانی‌که احساس نکنند بازی
خورده‌اند.

می‌خواهم مرتضی را صدا کنم، اما انگار حرف‌ها به ته
حنجره‌ام چسبیده است. لب‌هایم تکان می‌خورد، اما آوایی
ساخته نمی‌شود.

به ملحفه‌ی سفید تخت چنگ می‌زنم و این بار با تمام توانم
لب‌هایم را تکان می‌دهم.

آوایی که ساخته می‌شود آن قدر آهسته و گنگ است که
شک دارم مرتضی شنیده باشد.

می‌خواهم دوباره صدایش بزنم که سرش به سمتم می‌چرخد.
با دیدن چشمان بازم، به سویم می‌آید و من نفس آسوده‌ای
می‌کشم.

کنار تخت که می‌ایستد، با نگاه نگرانش صورتم را می‌گردد و
می‌پرسد:

— خوبی؟

با پلک بستنی جوابش را می‌دهم و با همان صدای ضعیف
می‌پرسم:

چی شد؟

حرکت سخت سبک‌گلویش همراه می‌شود با دود و زدن
چشمانش.

با تاخیر لب‌هایش را تر می‌کند و با صدایی که متاثر از
احوال‌اتش است، می‌گوید:

ساعت از یازده گذشته... گوشی پیمانم خاموشه.

اشک از کنار چشمم سُر می‌خورد و گوشم را خیس می‌کند.

زنگ زدم خونه پدرش، ازش خبری نداشتن. گفتن آخرین
بار که دیدنش، همون دیشب بوده که برای خدا حافظی
رفتید.

راه نفسم بسته می‌شود. اکسیژن به سختی به ریه‌هایم
می‌رسد. دهانم را باز و بسته می‌کنم تا راحت‌تر نفس بکشم.

مرتضی صندلی کنار تخت را جلو می‌کشد و می‌نشیند.

درمانده ادامه می‌دهد:

_انگاری نگران شدن. باباش ده بار زنگ زده. اصلاً نمی‌دونم
باید چی بگم... جواب کی رو بدم.

سرم را می‌چرخانم و با دست آزادم اشکم را پاک می‌کنم و
گلویم را ماساژ می‌دهم. حس خفگی دارم.

معددهام زیر و رو می‌شود. خالی است اما انگار اسیدش تا
گلویم رسیده است و این حال را بدتر می‌کند.

دماغم را بالا می‌کشم و با صدای خش‌داری لب می‌زنم:
_پیمان رفته...

#پست_پنجاه_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

مرتضی خودش را جلو می کشد و به سمتم خم می شود.
عصبی می گوید:

رفته؟! کجا؟! یعنی چی که رفته؟!

شاید در این شرایط باید به گزینه های دیگری فکر کرد.
شاید باید نگران پیمان شد. اینکه تلفنش خاموش است،
اینکه به پرواز نرسیده شاید بلایی به سرش آمده است اما
وقتی می خواهم نگران سلامتی اش شوم، بلیطی که رزو
نشده برایم دهن کجی می کند. جای خالی چمدان هایش هم
پوزخند می زند. بیشتر که فکر می کنم، چیزهای بیشتری
هست تا فکر کنم او بدون من رفته است. من حتی یکبار
بلیطی که پیمان از آن حرف می زد را ندیدم. پاسپورت ها و
ویزاهایمان را نیز...

اشکم شدت می گیرد. احساس می کنم یک دختر خنگ و
بی دست و پا هستم که زندگی ام را باختام اما او شوهرم
بود!

_اون تنها رفته.

می گویم و محکم تر گلویم را می فشارم. کاش به جای پرده‌هایی که اطرافم را گرفته، پنجره‌ای بود تا هوا را عوض می کرد. مرتضی تخت را دور می زند و مقابلم می ایستد. عصبی است، نگران و خشمگین.

— یعنی چی سوفیا؟ مگه فیلمه که یهو ول کنه بره؟! شما شیش ماهه باهم برنامه ریختید، همه‌ی داروندارتون رو گذاشتید وسط که از این کشور برید، حالا می گی تنها رفته؟! مگه الکیه؟!

مرتضی از داروندار می گوید و من به دار و ندار فکر می کنم. به آپارتمانی که یک هفته‌ی پیش فروخته شد و فقط تا امشب می توانستیم در آن بمانیم. به ماشینی که دیگر نیست و سهم من از حجره‌ی حاج عمو که به خودش فروختم. سهمم از حجره، ارثی بود که از پدرم به من رسید.

— چیزی شده سوفیا؟

مرتضی پیگیرتر می پرسد:

— چیزی شده که ما خبر نداریم؟ تو حدس می زدی؟ اختلاف داشتید؟

کاش اختلاف داشتیم. کاش یک بار دعوایمان شده بود.
 یک بار کتک خورده بودم یا حتی یک بار پیمان گفته بود زن
 ایده آلم نیستم، آن موقع شاید کمتر درد می کشیدم.
 اشک هایم جواب خاموشم به مرتضی ست.

انگار اشک هم واگیردار است که چشمان او هم خیس
 می شود. مشتش را محکم روی تخت می کوبد و با بغض
 مردانه اش می گوید:

_ لعنت به این زندگی... لعنت به من...

او خودش را لعنت می کند و من دلم می ترکد از غصه اش، از
 بغض برادرانه اش.

دستم را روی دستش می گذارم و نگاهش می کنم. جان
 می کند تا اشک نریزد. هیچ چیزی برای دلداری دادن او بلد
 نیستم در شرایطی که خودم یک ویرانه‌ی به تمام معنا
 هستم.

#پست_پنجاه_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

_هادی، حال آقاچونم بده، حال مادرچونم بدتر. دو روزه آقاچونم تو بیمارستانه، خانواده‌ی تو حتی یه زنگ نزدن حالش رو پرسن. نمی‌خواستم واسه تسلی خاطر پاشن بیان، اما لااقل یه زنگ می‌زدن احوال بگیرن، زنگ نزدن فدای سر آقاچونم، اما مامانت دیگه چی می‌گه که امروز زنگ زده گله‌وشکایت که من مراسم‌های پدربزرگت رو نیومدم. نمی‌دانم هادی چه می‌گوید که رویا کفری‌تر می‌گوید:

_هادی توجیه نکنا. طرف من نیستی لااقل طرف اون‌ها رو هم بگیر.

رویا با همان صدای بلند و لحن طلبکار با هادی صحبت می‌کند. بحث‌هایشان تمامی ندارد.

از وقتی از بیمارستان برگشته‌ام رویا یک‌ریز پشت تلفن غر زده‌است. این روزها رابطه‌اش با خانواده‌ی هادی شکرآب است.

با خودم فکر می‌کنم انگار دخترهای این خاندان از شوهر شانس ندارند و بلافاصله یاد لیلاخانم می‌افتم، تک دختر حاج‌عمو. با اینکه سال‌ها از ازدواجش می‌گذرد و به‌قول عمه‌خانم چراغش کور است، شوهرش عاشقانه دوستش دارد.

در اتاق را می‌بندم تا کمتر صدای رویا را بشنوم.

شالم را از سر برمی‌دارم و روی پشتی‌های مخمل کنار اتاق می‌اندازم.

یک ساعتی می‌شود که از بیمارستان برگشته‌ام. با مرتضی حرف زده‌ام. ترجیح دادم در موقعیتی حرف بزنم که دردش ساکت شده باشد. به‌خاطر تعویض پانسمانش اذیت شده بود و دکتر برایش مسکن تجویز کرده بود تا کمی دردش را

تسکین دهد. انصاف نبود در شرایطی که درد امانش را بریده، من دردی روی دردهایش بگذارم.

مرتضی رو به بهبودی است، اما وضعیت حاج عمو نه تنها ما، بلکه پزشکش را هم نگران کرده است. سطح هوشیاری اش پایین است و همین باعث می شود پزشکان جراحی را عقب بیندازند و عقب افتادن جراحی امکان لختگی خون در سرش را افزایش می دهد.

کش موهایم را باز می کنم و دستی بینشان می کشم. از داخل آینه ی کوچک روی دیوار، به فرزان نگاه می کنم که وسط اتاق خوابیده است. چقدر شبیه پیمان است؛ مخصوصاً با آن نشان بالای ابرویش!

به پشت می چرخم. کنارش می نشینم و به آرامی سرم را روی بالشتش می گذارم. دماغم را به موهایش می چسبانم و عمیق بو می کشم. پسرکم با مادرش قهر است و شدیداً سعی دارد جای خالی مرتضی را با حضور شهریار مقیمی پر کند.

از خودم دلگیرم که حسرت بازی را به دل پسر نشاندم و بیشتر از آن از زمانه دلگیرم؛ از روزگاری که من را به اینجا کشاند.

دستم را روی دست فرزانه می‌گذارم و به افکاری که این روزها حول محور رفتن پیمان می‌چرخد اجازه‌ی پروبال گرفتن می‌دهم.

سال‌ها سعی کردم پیمان را از زندگی‌ام محو کنم و گمان می‌کردم موفق شده‌ام، اما حالا که برگشته است می‌فهمم اشتباه کرده‌ام.

پیمان نه از زندگی من محو شده است و نه کم‌رنگ، این من بودم که اصرار داشتم فکر نکنم. اصرار داشتم از زندگی‌ام خطش بزنم و گمان کنم وجود ندارد. اشتباه می‌کردم.

#پست_پنجاه_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

بذارید لاقلاً من باهاش حرف بزوم ببینم چی شده. شاید زن و شوهر باهم بحثی داشتن، حرفی شده بینشون. الکی که نمی‌شه.

صدای پدر پیمان است که اصرار دارد من را ببیند و من اصلاً دلم نمی‌خواهد ببینمش.

با دستمالی که مادری آورده سرم را بسته‌ام. نه مسکن جواب داده و نه آرامبخش و من نمی‌توانم باور کنم آن شب لعنتی صبح شده است. باورم نمی‌شود در فاصله‌ی چند ساعت تمام رویاهایم فروریخته و زندگی‌ام کن‌فیکون شده است.

از نیمه‌شب گذشته بود که با مرتضی به خانه‌ی حاج‌عمو برگشتیم؛ ماندن در فرودگاه هیچ فایده‌ای نداشت.

در میان بهت و نگاه ناباور بقیه، تنها سکوت من بود و عصبانیت مرتضی.

نفهمیدم کی و چگونه مرتضی برای حاج‌عمو ماجرا را تعریف کرد. من فقط وقتی به خودم آمدم که مادری در پی قرص

فشار حاج‌عمو بود و عمه‌خانم بلندبلند "یا حسین" می‌گفت.

اول صبح بود که پدر پیمان به خانه‌ی عمو آمد. می‌خواهم باور کنم او هم مثل همه بهت‌زده‌ی رفتن پسرش است، اما سوفیای بدبینی که از دیشب درونم متولد شده، به زمین و زمان شکاک است. سوفیایی که دلش می‌خواهد برای همیشه چشمانش را ببندد و نگاه‌های متاسف و سرزنشگر اطرافیان را نبیند.

با حس سنگینی قفسه‌ی سینه‌ام، دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم.

انگار نفس کم می‌آورم و چیزی روی معده‌ام سنگینی می‌کند. روی تخت که می‌نشینم، رویا به سمتم می‌دود و با نگرانی می‌پرسد:

— خوبی؟! چیزی می‌خوای؟!

به پارچ آب روی میز اشاره می‌کنم.

رویا سریع لیوانی آب دستم می‌دهد و کنارم می‌نشیند.

آرام آرام پشتم را ماساژ می‌دهد.

_خوبی سوفیا؟ نمی‌خوای حرف بزنی؟
در سکوت نگاهش می‌کنم.

چه خوب که نگاه‌های او مثل نگاه سپهر پر از سرزنش و
تمسخر نیست. چه خوب که رویا خواهر است و نگران.
می‌خوام بخوابم که رویا مانع می‌شود.

من را به سمت خودش می‌کشاند و بالا اجبار سرم را روی
شانهاش می‌گذارم.

صدای رویا بغض دارد و دستانش سرد است.

_یه ساعته پدرشوهرت داره التماس می‌کنه باهات حرف
بزنه ولی مرتضی نمی‌ذاره. آقا جونم خیلی عصبیه.
پدرشوهرتم انگاری از رفتن پیمان شوکه شده.

اصرارم به سکوت را که می‌بیند، از گوشه‌ی چشم نگاهم
می‌کند و با التماس می‌گوید:

_کاش تو حرف بزنی سوفیا. بگی پیمان چرا رفته؟ مگه قرار
نبود باهم برید؟ مگه کارهاتون رو نکرده بودید؟

#پست_پنجاه_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

سرم را از روی شانهاش برمی دارم.
به چشمان نگرانش نگاه می کنم و به جای جواب به او، برای
خودم تکرار می کنم:

"_اگه یه آرزو تو دنیا داشته باشم، فهمیدن جواب این
سواله"

کوتاه و با صدای خش داری می گویم:
_می خوام بخوابم.

صدای باز شدن در می آید و پشت بندش مادری وارد اتاق
می شود. لیوان گل گاوزبان در دستش را هم می زند و با دیدن
من که روی تخت نیم خیز شده ام، قدم هایش را تند می کند.

_نخواب دختر. پاشو اول اینو بخور، بعد بخواب.

چهره درهم می کشم و ناراضی می گویم:

_ولم کنید بخدا... نمی خوام.

رویا در آغوشم می گیرد و مادری کنارم می نشیند.

بوی گل گاوزبان زیردماغم می زند.

مادری دلجویانه و نگران می گوید:

_دردت به جونم، بخور برای اعصابت خوبه. راحت تر

می خوابی.

مادری لیوان را جلوی صورتم می گیرد و من پس می زنم. درد

من درمان ندارد. هیچ چیزی آرامم نمی کند.

_نمی خوام مادری، بسه هرچی از دیشب جوشونده به

خوردم دادی.

دست خودم نیست که تلخ شده ام.

مادری شانهام را نوازش می کند و باصبوری می گوید:

_کاش من می مردم و دردت رو نمی دیدم. خدا لعنت کنه

باعث وبانیش رو. بخور مادر. آرومت می کنه.

دوباره که لیوان را جلوی صورت‌م می‌گیرد، محتویات معده‌ام
تحریک می‌شود و تا حلقم بالا می‌آید. عق می‌زنم.
مادری لیوان را پایین می‌گیرد و می‌پرسد:
خوبی؟!

فرصتی برای جواب دادن پیدا نمی‌کنم. دستم را جلوی
دهانم می‌گیرم و به‌سوی دستشویی می‌دوم. صدای رویا از
پشت سرم می‌شنوم و صدای مادری که می‌گوید:
خدایا خودت بهش صبر و توان بده.

#پست_شصت

#واهی

#زهرا_ثقفی

پتو را روی سرم می کشم تا سروصدای اطراف را نشنوم.
اصلاً موفق نیستم.

رویا به ظاهر تلاش می کن آرام حرف بزند، اما صدای آرامش شبیه تن صدای معمولی است. تن صدای او همیشه بلندتر از حد عادی بوده است.

_مادری، چرا این دختر هرچی می خوره بالا میاره؟ می خواین
ببریمش دکتر؟

صدای مادری را به سختی می شنوم.

_نه مادر، اینها واکنش عصبیه، دکترم برم قراره بهش
قرص و دارو بده که بخوابه.

_نگرانشم.

صدای مادری می لرزد اما رویا را دلداری می دهد.

_نگران نباش، فقط دعا کن رد و نشونی از پیمان پیدا بشه.

بزاقم را به سختی قورت می دهم و فشار دستانم را روی
پتوی در مضمتم بیشتر می کنم. دیگر حتی اشکی هم برای
ریختن نمانده است.

هیچ نشانه‌ای نیست که بتواند دلیل رفتن پیمان باشد. هیچ بحث و دلخوری و کدورتی نبوده است. هیچ اختلافی نبوده که بخواهد ریشه‌های این زندگی را بخشکاند. در این چند ساعت، تمام لحظه‌های زندگی مشترکم را مرور کرده‌ام و دنبال دلیلی گشته‌ام که این رفتن را توجیه کند. این جستجوی بی‌نتیجه گیجم کرده است.

یا من خنگ بوده‌ام، یا پیمان زیادی زرنگ بوده است. هرچه بیشتر فکر می‌کنم، کمتر نتیجه می‌گیرم و این وسط سوال و جواب‌های بقیه همان چیزی است که ته مانده‌ی انرژی‌ام را می‌گیرد.

__بیداره؟

با صدای مرتضی به خودم می‌آیم.

رویا آهسته جواب می‌دهد:

__خوابه. چی کارش داری؟

پتو را کنار می‌زنم و سر به سمت مرتضی می‌چرخانم.

با صدای ضعیفی می‌گویم:

— بیدارم.

هر دو همزمان نگاهم می کنند.

مرتضی وارد اتاق می شود و در را می بندد. به سویم می آید.
با نگرانی و ابروهایی که گرهی بینشان بازشدنی نیست،
می گوید:

— خوبی؟

نیم خیز می شوم و به تاج تخت تکیه می زنم.

پتو را تا روی شکمم می کشم و بی توجه به سوالش،
می پرسم:

— چی شد؟

روی زمین می نشیند و به تخت تکیه می دهد. نیم رخش را
می بینم. پاهایش را توی شکم جمع می کند و دستانش را
روی پاهایش می گذارد.

سردرگمی از تمام حرکاتش مشخص است. شانه هایش را بالا
می زند و با تاخیر می گوید:

— چی بگم؟ انگاری هیچی.

من سکوت می‌کنم.

رویا نگران و شاید کمی هراسان نگاهش را بین ما می‌چرخاند و مرتضی بعد از مکثی نسبتاً طولانی، درحالی‌که نگاهش را به دیوار سفید مقابلش دوخته، می‌گوید:

_باباش هم می‌گه بی‌خبره. می‌گه تو خونه‌شون همه شوکه شدن. الانم با آقاجون رفتن آگاهی، یه عکس از پیمان هم بردند.

دست خودم نیست که پوزخند می‌زنم. سر می‌چرخانم. موهایم را پشت گوش می‌زنم و با تمسخر می‌گویم:

_مگه بچه‌س که گم شده باشه!

مرتضی از روی شانه نگاهم می‌کند.

_خب عزیز من وقتی نیست، گوشیش خاموشه، هیچ بلیطی به نامش ثبت نشده، کدوم گوری رفته؟ اصلاً اون به جهنم، ما باید چه گهی بخوریم؟!

کلماتش را با عصبانیت تف می‌کند.

واهی:

#پست_شصت_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

نگاه بی‌حسبم را که می‌بیند، کلافه دستش را توی صورتش می‌کشد و نفسش را با فشار بیرون می‌ریزد. تند رفته است. می‌فهمم چقدر آشفته و نگران است.

پتو را کنار می‌زنم و از روی تخت بلند می‌شوم.
موهایم را از اطرافم جمع می‌کنم و کوتاه می‌گویم:
_باید زندگی کنیم.

این جمله از زبان کسی که انگار از دیشب مرده‌ی متحرک است، بیشتر شبیه به یک جک بی‌مزه است. کسی از زندگی کردن حرف می‌زند که هنوز نتوانسته بزرگ‌ترین مصیبت زندگی‌اش را هضم کند.

بعد از گذشت دوازده ساعت، با وجود تمام حرف‌ها و پیش‌بینی‌ها، با وجود اینکه ته دلم مطمئنم پیمان رفته است، اما انگار هنوز هم امید دارم! امید دارم برگردد و من را از این کابوس وحشتناک نجات دهد. من امیدوارم، اما دلم نمی‌خواهد با کسی از این امیدواری حرف بزنم. نمی‌خواهم ترحم نگاهشان قلبم را مچاله کند.

مانتویم را از چوب‌لباسی برمی‌دارم.

رویا به‌سمتم می‌دود و می‌پرسد:

_کجا می‌خوای بری؟

در حال بستن دکمه‌های مانتویم، جواب می‌دهم:

_کار دارم بیرون.

مرتضی بلند می‌شود و کنارم می‌ایستد.

_کجا؟

توجه‌ای نمی‌کنم و شالم را روی سرم می‌اندازم. باید خودم دست به کار شوم.

مرتضی دوباره می‌پرسد:

_ کجا می‌خوای بری با این حالت؟

سرم گیج می‌رود و چشمانم تاری می‌بیند، اما اصرار دارم که
حالم خوب است.

کیفم را برمی‌دارم و موبایل و کیف پولم را از روی طاقچه
چنگ می‌زنم.

_ تا کی باید بشینم تو خونه؟ بالاخره منم باید یه کاری برای
این زندگی بکنم. نه؟

مرتضی بازویم را می‌کشد و مجبورم می‌کند نگاهش کنم.

_ کجا می‌خوای بری؟ هر جا می‌خوای بری، خودم می‌برمت.
مثل خودش جواب می‌دهم:

_ خودم می‌رم.

در اتاق را باز می‌کنم که رویا راهم را سد می‌کند.

_ بذار من باهات پیام. نه حرف می‌زنم نه سوالی می‌پرسم،
فقط بذار پیام.

آفتاب توی چشمم می‌زند. چشم ریز می‌کنم و دستم را به
چهارچوب در می‌گیرم تا کمی از سرگیجه‌ام کم شود.

عصبی و بی توجه به نگرانی اش، می گویم:
 _من بچه نیستم رویا. ولم کنید.
 به هردویشان نگاه می کنم و می پرسم:
 _می شه؟!

#پست_شصت_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

*

بدون اینکه چشم باز کنم، دستم را دراز می کنم تا فرزان را
 در آغوش بکشم. جای خالی اش هوشیارم می کند. به سختی

لای پلک‌هایم را باز می‌کنم. نگاهم را دور تا دور اتاق می‌چرخانم و در نهایت به در نیمه‌باز اتاق می‌دهم. یادم نیست کی خوابم برد و اصلاً نمی‌دانم چقدر خوابیده‌ام. از جایم بلند می‌شوم. شالم را از روی پشتی برمی‌دارم و همانطور که روی سرم می‌اندازم، از اتاق خارج می‌شوم. سروصدایی که از سمت حیاط می‌آید کنجکاو می‌کند. دمپایی‌های جلوی در را می‌پوشم و ایوان را دور می‌زنم. مادری چادر به سر وسط حیاط ایستاده و نگاهش به در زیرزمین است. حیاط آب‌وجارو شده و اجاق‌گازهای بزرگ وسط حیاط، کنار حوض قرار گرفته است. صدای سپهر و هادی از زیرزمین می‌آید. لبه‌ی ایوان خم می‌شوم و دستانم را به نرده‌ها می‌گیرم. _مادری؟ به‌سمتم می‌چرخد. لبخند کم‌جانی می‌زند و یک دانه از تسبیح در دستش را می‌اندازد.

_بیدار شدی مادر؟

دستم را نقاب صورتم می‌کنم تا آفتاب دم ظهر دیدم را
محدود نکند.

نگاهم را در حیاط می‌چرخانم و می‌پرسم:

_چه خبره اینجا؟

نیم‌نگاهی به زیرزمین می‌اندازد و رو به من ادامه می‌دهد:

_گفتم هادی و سپهر بیان دیگ‌ها رو از زیرزمین بیارن
بیرون یه آبی بهشون بزنم.

آهسته پله‌ها را پایین می‌روم و بی‌حواس می‌پرسم:

_واسه چی؟

کنارش که می‌ایستم، دستش را پشت کمرم می‌گذارد و به
سوی تخت کنار حیاط هدایت می‌کند.

کنار هم روی تخت می‌نشینیم. پا روی پا می‌اندازم و منتظر
توضیح مادری می‌مانم. با بیرون دادن نفسش، می‌گوید:

_فرداشب، شب اول محرمه. نذری محمود پابرجاست.
امسال که خودش نمی‌تونه، وظیفه‌ی ماست که نذرش رو

ادا کنیم، بلکه به برکت همین نذری و ماه پیش رو،
محمودم هرچه زودتر چشم باز کنه.

جمله‌اش را که تمام می‌کند، با پر روسری‌اش نم کنار
چشمش را می‌گیرد. به آسمان نگاه می‌کند و زیر لب چیزی
می‌گوید. به یقین برای حاج‌عمو دعا می‌کند. در این چند
روزی که حاج‌عمو در بیمارستان است، مادری به اندازه‌ی
چند سال پیر شده است.

به حوض وسط عمارت خیره می‌شوم و با فکر به نذری‌های
هر ساله‌ی حاج‌عمو و تعصبش روی مراسم‌های محرم،
آهی می‌کشم. چقدر این روزها جای خالی‌اش احساس
می‌شود.

#پست_شصت_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

قبل از اینکه چیزی بگویم، سپهر سرش را از در زیر زمین بیرون می آورد و همانطور که عقب عقب بالا می آید، هادی را راهنمایی می کند.

_ هادی حواست باشه کمرت به زیر طاق نخوره‌ها، خم شو.

مادری سریع بلند می شود و به سمتشان می رود.

چادرش را بغل می زند و کنار پله‌ها می ایستد.

_ آروم مادر، سنگینه دیگ‌ها... هادی جان حواست باشه، سقف کوتاهه.

به سمتشان می روم و کنار مادری می ایستم. صورت سپهر قرمز شده و هادی نفس نفس می زند. دیگ مس را که زمین می گذارند، هادی روی اولین پله‌ی زیرزمین می نشیند. سپهر پشت دستش را روی پیشانی می کشد و همراه با نفس عمیقی، بریده بریده می گوید:

_ مرتضی امسال خوب از زیر کار در رفتا.

مادری در دیگ را برمی‌دارد و با غصه می‌گوید:
 _بچه‌م از خداهش بود سالم باشه و کمک‌دست ما توی
 مراسم. کی دلش می‌خواد همچین شب‌هایی تو تخت
 بیمارستان باشه؟
 سپهر خنده‌ی خسته‌ای می‌کند و با دست خودش را باد
 می‌زند.

_من از دلش خبر دارم نن‌جون.
 می‌خندم و می‌بینم که لبخند مادری هم عمق می‌گیرد.
 سپهر وقت‌هایی که می‌خواهد مادری را اذیت کند،
 "نن‌جون" صدایش می‌زند.

_کمکی از من برمیاد؟
 با سوالم، سپهر عمیق نگاهم می‌کند. حرارت نگاه نافذش
 دلیل اخم روی پیشانی‌ام می‌شود، اخمی که از چشم مادری
 و هادی دور نمی‌ماند.

هادی که حالم را می‌فهمد، زودتر از بقیه جواب می‌دهد:
 _دوتا لیوان چای تنها کمکیه که ازت برمیاد.

در سکوت سر تکان می‌دهم و به سوی عمارت می‌چرخم.
می‌شنوم که هادی آهسته به سپهر می‌گوید:

— می‌میری این طوری نگاهش نکنی؟

سرعت قدم‌هایم را بیشتر می‌کنم اما چند قدم بیشتر نرفته‌ام
که می‌ایستم و مادری را صدا می‌زنم.

— راستی مادری؟

مادری که حالا وسط پله‌های زیرزمین رسیده، می‌ایستد و
جواب می‌دهد:

— جونم مادر؟

زبانم را روی لبم می‌کشم و می‌پرسم:

— فرزانه کجاست؟ سروصداش نمی‌آید؟

لبخند گرمی می‌زند.

— یه ساعت پیش با رویا رفت بیرون. نگرانش نباش.

با تاخیر سر تکان می‌دهم و عقب‌گرد می‌کنم. فرزانه این
روزها با همه سرگرم است الا من.

#پست_شصت_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

_تو الان کجایی؟

گوشی را بین سر و شانهام نگه می‌دارم و درحالیکه حوله‌ام را از کتفم برمی‌دارم، به رویا جواب می‌دهم:

_تازه رسیدم خونه، یکم به خونه برسم و دوش بگیرم، باید برای فرزندان هم لباس بپارم.

_باشه، پس کارت که تموم شد، زنگ بزن پیام دنبالت.

حوله را روی تخت می‌اندازم و جلوی آینه می‌ایستم.

کش موهایم را باز می‌کنم و دستی می‌انشان می‌کشم.

_کجا هستید شما؟

صدای رویا را میان بوق متوالی ماشین‌ها می‌شنوم.

_ دارم می‌رم پاساژ خرید، مادری لیمو امانی می‌خواست واسه
قیمه‌ی نذری. تا تو دوش بگیری، کار منم تمومه.

برس را روی موهایم می‌کشم و می‌پرسم:

_ فرزانه خوبه؟ حرفی نمی‌زنه؟

رویا با تاخیر و کوتاه جواب می‌دهد:

_ خوبه.

می‌دانم که نمی‌تواند جلوی فرزانه واضح صحبت کند.
دوباره می‌گویم:

_ باهات حرف بزن رویا. شاید به تو از ناراحتیش بگه.
_ باشه. نگران نباش.

برس را روی میز می‌گذارم و حوله را برمی‌دارم. از اتاق خارج
می‌شوم و می‌گویم:

_ پس من می‌رم دوش بگیرم. مواظب خودتون باشید.

از رویا خدا حافظی می‌کنم. گوشی را روی پیشخوان
می‌گذارم و به‌سوی حمام می‌روم.

بدون اینکه قصد خشک کردن موهایم را داشته باشم،
می‌بافمشان. از بچگی عادت نداشتم موهایم را خشک کنم.
خوابیدن با موی خیس یکی از لذت‌بخش‌ترین تجربه‌های
دخترانه است. تجربه‌ای که شاید در زمستان کمی آزاردهنده
باشد، اما با ارزش است و دلچسب.
بافت موهایم را پشت سرم می‌اندازم. روی تخت می‌نشینم و
کشور را بیرون می‌کشم.
لباس‌های فرزانه را توی ساک کوچکی می‌گذارم و یک دست
لباس برای خودم هم برمی‌دارم.
این چند روز که خانه‌ی حاج‌عمو شلوغ است، شاید
فرصت نکنم به خانه بیایم.
زیپ ساک را که می‌کشم، صدای آیفون بلند می‌شود.
متعجب به ساعت گوشی‌ام نگاه می‌کنم. پنج دقیقه نیست
که به رویا زنگ زده‌ام. نباید آنقدر سریع برسد!
از روی تخت بلند می‌شوم و به حال می‌روم.

پشت آیفون که می‌ایستم، با دیدن فرد پشت در خشکم
می‌زند.

چشمان درشت شده‌ام قفل صفحه‌ی آیفون می‌شود و
قلبم به شدت به قفسه‌ی سینه می‌کوبد.

پیمان! اینجا؟ پشت در خانه‌ی من؟! از کجا من را پیدا
کرده است؟! وقتی آمده سراغم، حتما از وجود فرزنان باخبر
است!

با این فکر که پیمان سراغ فرزنان آمده باشد، زانوهایم
می‌لرزد و عرق از تیره‌ی کمرم سُرمی خورد. کف دستم را روی
دیوار می‌گذارم تا نیفتم.

#پست_شصت_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

صدای دوباره‌ی زنگ، ناقوس مرگم می‌شود.
 گلیم سنگین می‌شود. باید به رویا پیام بدهم که نیاید!
 می‌خواهم سراغ گوشی‌ام بروم که لحظه‌ی آخر منصرف
 می‌شوم! پیمان که سرش را خم می‌کند و با کسی حرف
 می‌زند، قدمی به آیفون نزدیک می‌شوم.
 اخم گنگی میان ابروهایم می‌نشیند. یک نفر جز پیمان،
 دوباره زنگ در را می‌فشارد!
 احساس می‌کنم پیمان تنها نیست، اما نفر دومی هم در
 تصویر دیده نمی‌شود.
 با دستانی که لرزششان اصلاً طبیعی نیست، گوشی را
 برمی‌دارم و دستم را به دهانه‌اش می‌چسبانم تا صدای
 نفس‌هایم شنیده نشود.
 صدای کودکانه‌ای آشنا لرز به تنم می‌نشانند.
 _من قبلا او مدم اینجا. مطمئنم خونه‌شون همینه.
 پیمان کمی از آیفون فاصله می‌گیرد و می‌گوید:

_حتما خونه نیستن. درو باز نمی کنن که.

چند ثانیه بعد، قاب آیفون مهمان تصویر پسریچه‌ای می‌شود که کنار پیمان می‌ایستد.

نگاه او هم به در خانه است و صدایش به خاطر فاصله‌ای که گرفته کمی نامفهوم.

_چرا فرزنان اون روز بازی نکرد؟ چرا دیگه نیومد باشگاه؟

پیمان دستش را روی شانهِی پسرک می‌گذارد و نگاه من میخ صورت نگران پسریچه است.

_شاید مشکلی پیش اومده. مگه نمی‌گی مامانش اومده دنبالش؟

پسریچه سر تکان می‌دهد. دستم دور گوشی و روی دهانه‌اش محکم‌تر می‌شود و بزاقم را باصدا قورت می‌دهم.

پیمان نگاه دوباره‌ای به خانه می‌اندازد و می‌گوید:

_بریم فرزنان. نیستن.

با تاخیر می‌چرخند و کمی بعد از دیدم خارج می‌شوند.

گوشی را می‌گذارم و کنار دیوار سُر می‌خورم.

نفسم یکی در میان شده‌است و ضربان قلبم به اوج رسیده است.

سرم را به دیوار می‌چسبانم و چندباری عمیق نفس می‌کشم. هضم اتفاقات سخت است.

این فرزانه، همان پسر بچه‌ای که شباهتش به پسر من، بدر ترس را ته دلم کاشته بود، به پیمان ربط دارد!

چطور و چگونه‌اش را نمی‌دانم، اما حالا مطمئنم آن روز پیمان برای تماشای مسابقه‌ی این پسر بچه به باشگاه آمده بود و حالا به خاطر او دم خانه‌ی من بود.

پاهایم را دراز می‌کنم و دستانم را محکم روی ران‌هایم می‌کشم. انگار جانی در تنم نیست!

چشمانم را می‌بندم و فکر می‌کنم ظاهراً پیمان پابه‌پای یک پسر بچه به دنبال پسر من است، بدون آنکه بداند گمشده‌ی ماجرا، هم‌خون خودش است!

#پست_شصت_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

کف پاهایم درد می‌کند و بیشتر از آن سرم؛ از بس که راه رفته و فکر کرده‌ام.

به رویا پیام دادم دنبالم نیاید و یک ساعت بعد از اینکه پیمان از پشت در خانه‌ام رفت، از خانه بیرون زدم.

مقصد مشخصی نداشته‌ام، اما افکارم مسیر کاملاً مشخصی را دنبال کرده‌اند.

تمام این چند ساعت به دو سال زندگی مشترکمان فکر کرده‌ام.

به روزهای بعد از فوت مادر و پدرم، روزهای آشنایی‌ام با پیمان و مصیبتی که اگر پیمان نبود، راه خلاصی برایش نداشتم.

پیمان من را از منجلاپی که برای خودم درست کرده بودم نجات داد و درست زمانیکه احساس می‌کردم تمام درهای خوشبختی به رویم باز شده، میان جهنم زندگی رهایم کرد. و حالا برگشته است. بعد از هشت سال!

حالا که پسرش بیش از پیش شبیه خودش است.

حالا که فرزانش بزرگ شده است و به قولی از آب و گل در آمده است.

میان هیوهای فکری‌ام به پسر بچه‌ی همراه پیمان هم فکر کرده‌ام. به پسر بچه‌ی که هم اسم پسر من است؛ فرزانش! چرا بیشتر درباره‌ی آن بچه کنجکاوی نکردم؟ چرا شباهت بیش از حدش به پسر من مشکوکم نکرد؟! چرا سرسری از کنار ماجرا گذشتم؟

کف دستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم و خودم را به حاشیه‌ی پیاده‌رو می‌کشانم.

گوشی موبایلم داخل جیب مانتوی مشکی که پوشیده‌ام می‌لرزد.

بیرون می‌آورم و قفلش را باز می‌کنم. رویا پیام داده است.

_ کی میای؟

نگاهی به اطرافم می اندازم. دم غروب است. علاوه بر اینکه از خانه‌ی خودم زیادی دور شده‌ام، از خانه‌ی حاج عمو هم فاصله گرفته‌ام.

این روزها که آن خانواده بیشتر از همیشه به من نیاز دارند، من کمتر از همیشه کنارشان هستم.
 کوتاه و بی‌حوصله برایش می‌نویسم:
 _ یکم دیگه.

گوشی را سایلنت می‌کنم و توی جیبم برمی‌گردانم.
 چه شد مسیر من به این خیابان افتاد؟ من که سال‌ها بود از این طرف رد نشده بودم! حتی اگر گاهی به اجبار مسیرم به این حوالی می‌افتاد، طوری راهم را کج می‌کردم که از این خیابان عبور نکنم!

نفسم را پر سروصدا از سینه بیرون می‌ریزم و با گلویی سنگین شده قدم برمی‌دارم.

یکی یکی ساختمان‌ها را رد می‌کنم و به دنبال یک نام آشنا، پیش می‌روم.

کمی جلوتر، یک تابلو بزرگ زرد رنگ توجه‌ام را جلب می‌کند.

"باشگاه بدنسازی و تناسب اندام سلامت"

#پست_شصت_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

از آژانس که پیاده می‌شوم سرم گیج می‌رود و لرز دارم. علاقه‌ی شدیدی برای نشستن روی جدول‌های کنار خیابان را پس می‌زنم و قدم برمی‌دارم. این همه راه نیامده‌ام که بنشینم یا دست خالی برگردم.

بند کیفم را روی شانه‌ام می‌کشم و پیش می‌روم. جلوی باشگاه که می‌رسم، مردد کمی این پا و آن پا می‌کنم.

صدای بلند موسیقی خبر از هیاهوی همیشگی این مکان دارد.

شالم را جلوتر می‌کشم و لب‌های خشکیده‌ام را تر می‌کنم.

آهسته پرده‌ی نصب شده جلوی در را کنار می‌زنم و از پله‌ها پایین می‌روم. ابتدای ورودی سالن که می‌رسم، پشت در شیشه‌ای می‌ایستم و به مردانی خیره می‌شوم که هرکدامشان مشغول حرکتی هستند.

نگاهم را بینشان می‌چرخانم تا بلکه کسری را پیدا کنم.

ماه‌ها پیش پیمان بود که به جای کسری میان ورزشکاران پرسه می‌زند. برایشان برنامه می‌نوشت، تغذیه‌هایشان را کنترل می‌کرد و مکمل معرفی می‌کرد. بحث مهاجرتمان که جدی شد، کسری جای پیمان را گرفت و پیمان کم‌کم عقب کشید. کسری رفیق گرمابه و گلستانش بود؛ یک فرد موفق در ورزش و یه رفیق پایه برای پیمان.

قبل از اینکه وارد شوم، کسی متوجه‌ام می‌شود. می‌بینم که به شانه‌ی کسری می‌زند و من را نشانش می‌دهد.

کسری با دیدنم، پا تند می‌کند. از سالن بیرون می‌آید و من هم قدمی عقب‌تر می‌ایستم تا در دید ورزشکاران نباشم.
_سلام.

آهسته سلام می‌کنم. می‌دانم بخاطر لباس‌هایش معذب است. سر به زیر می‌اندازم و او متعجب می‌گوید:

_سلام. شما اینجا چی کار می‌کنید؟! این تایم چرا اومدید اینجا؟!!

قبل از اینکه حرفی بزنم، انگار که چیزی یادش آمده باشد، پرهیجان‌تر می‌گوید:

_اصلاً شما چرا ایرانی؟! مگه دیشب پرواز نداشتید؟!!

سر بلند کرده و نگاهش می‌کنم.

چراغ نیم‌سوز ته دلم می‌سوزد.

کسری از پیمان بی‌خبر است و این یعنی من بیخودی این مسیر را آمده‌ام.

سکوتم را که می‌بیند، نیم‌نگاهی به سالن می‌اندازد و سرش را جلوتر می‌آورد.

_چی شده سوفیاخانم؟ چی باعث شده بیان اینجا؟!
خوبید؟ پیمان خوبه؟

#پست_شصت_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

صدایم آرام است و شنیدنش میان سر و صدای سالن، برای
کسری سخت.

_شما از پیمان خبر ندارید؟!

به وضوح تعجبش را می بینم.

با مکث می پرسد:

_پیمان؟!

در تایید سوالش سر تکان می‌دهم و او با گنگی می‌پرسد:

— یعنی چی؟ مگه پیمان گم شده؟!

— آره. پیمان از دیشب گم شده.

هیستریک می‌خندد.

— خوبید شما؟ مگه پیمان بچه‌س که گم بشه؟

حق دارد تعجب کند. حتی حق دارد بخندد اما من عصبی دستم را به گوشه‌ی شالم می‌کشم و با لحن نه‌چندان خوبی می‌گویم:

— من اومدم اینجا ببینم شما ازش خبر دارید یا نه! شما رفیقشید. چیزی بهتون نگفته بود؟ قرار نبود جایی بره؟ برنامه‌ای نداشت؟

کسری دستانش را در هوا تکان می‌دهد و پرخنده می‌گوید:

— سوفیاخانم شما قرار بود باهم از ایران برید! پیمان کجا بره تنها؟

طولانی‌تر از همیشه پلک می‌بندم و نفس می‌کشم. حق با کسری است. ما قرار بود باهم از ایران برویم؛ قرار بود!

چقدر این فعل ماضی تلخ است و تلخ‌تر از آن حقیقت این
ماجراست که پیمان رفته است؛ تنها!

لبخندی که روی لب‌هایم می‌نشانم هیچ شباهتی به لبخند
ندارد. تنها تلاش مضحک عضله‌های صورت‌م است برای
احترام گذاشتن به کسری.

_ ممنون آقا کسری.

به قصد خروج می‌چرخم که کسری صدایم می‌زند.

_ سوفیا خانم.

_ بله؟

جلو می‌آید و دوبه‌شک می‌گوید:

_ واقعا پیمان رفته؟!

با تاخیر و کوتاه جواب می‌دهم:

_ نمی‌دونم.

پله‌ها را بالا می‌آیم در حالیکه هیچ جانی برایم نمانده است.

#پست_شصت_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....

جلوی خانه‌ی حاج‌عمو که می‌رسم، با دیدن در باز خانه و جمعیتی که در رفت‌وآمد است، تازه به یاد مراسم شب‌های محرم می‌افتم.

ظهر، قبل از اینکه به خانه بروم، مادری تاکید کرد زود برگردم تا کمک‌دستشان باشم و من به کل فراموش کردم. پیمان باعث این فراموشی شد.

با یادآوری دوباره‌ی پیمان، لعنتی نثار خودم و او می‌کنم. او که دوباره پررنگ شده است و منی که نمی‌توانم بی‌تفاوت باشم.

با سلام کوتاهی، از کنار علی‌آقا که مشغول صحبت با برادرزاده‌ی مادری است، می‌گذرم و وارد خانه می‌شوم.

ابتدای راهروی ورودی که می‌رسم، سپهر از مقابلم پیش می‌آید.

دلم نمی‌خواد هم کلام شویم؛ لااقل الان که من سالم خوش نیستم.

برخلاف تمایل من، سپهر در چند قدمی‌ام که می‌رسد، لبخند مردانه‌ای می‌زند و پا سست می‌کند.

دستش را بالا می‌آورد و ساعتش را نشان می‌دهد.

هنوز یه ساعت نشده؟!

اشاره‌اش به ظهر است که به مادری گفتم "یه ساعتی می‌رم خونه، وسیله‌های خودم و فرزانه رو بیارم"

ساک کوچک در دستم را جابه‌جا می‌کنم و بی‌حوصله می‌گویم:

دستم بند شد.

برای گرفتن ساکم خم می‌شود.

بی‌هیچ مقاومتی ساک را به دستش می‌دهم و شانسه‌به‌شانهای هم قدم برمی‌داریم.

_ رویا گفت بهش پیام دادی نیاد دنبالت، گفتی خودت میای، قرار بود زودتر بیای که، چیزی شده؟

تیز نگاهش می‌کنم و کلافه می‌گویم:

_ گفتم دستم بند شده سپهر!

از لحنم جا می‌خورد.

خودم هم تعجب می‌کنم.

نفسم را پر سروصدا بیرون می‌ریزم و کف دستم را روی صورتم می‌کشم.

سپهر می‌ایستد و همچنان متعجب نگاهم می‌کند.

تندتر قدم برمی‌دارم و زودتر از او پله را پایین می‌روم.

این تندخویی بیش از همیشه من را شبیه سوفیای سال‌های پیش می‌کند. سوفیایی که جان کند تا عوض شود و حالا باز به گذشته برگشته است.

صدای سپهر را از پشت سرم می‌شنوم.

_ خوبی؟!

بی‌توجه به سوالش، راهم را ادامه می‌دهم.

چه اهمیتی دارد بخواهم به سوال مسخره‌اش جواب بدهم
درحالی‌که اصلاً خوب نیستم. چه اهمیتی دارد سپهر حالم را
بداند!

حیات شلوغ است. تمام چراغ‌های پایه‌دار حیات و
چراغ‌های عمارت روشن است.

بوی اسپند می‌آید و هرکسی مشغول کاری است. آشپزی
شب اول محرم، فرداشب است و امشب تدارکات قبل از
آن است.

#پست_هفتاد

#واهی

#زهرا_ثقفی

هرسال حاج‌عمو بود که همه را دور هم جمع می‌کرد تا برای شب اول محرم کم‌وکسری نباشد و امسال قطعا جای خالی‌اش حس خواهد شد.

به دنبال آشنایی می‌گردم که من را از دست سپهر نجات دهد. رویا را کنار حوض می‌بینم، اما حضور مادرش مانع می‌شود به سمتش بروم.

همین مانده ناهیدخانم من را با پسرش ببیند! به پشت می‌چرخم و با یک حرکت سریع ساکم را از دست سپهر می‌گیرم.

اخم عمیقی میان ابروهایش نشسته است.

من و سپهر کودکی خوبی را سپری کرده‌ایم.

سپهر از کودکی برای من یک حامی قدرتمند بود. از همان کودکی توجه زیادش به من باعث حسادت همبازی‌هایمان می‌شد.

همیشه بین دخترها، من بودم که با حمایت‌های سپهر برنده‌ی بازی‌های کودکانه بودم. این حمایت‌ها تا قبل از

آشنایی من با پیمان خوب بود، اما بعد از آن رنگ و بوی دیگری به خودش گرفت.

برای همه مشهود بود که این محبت‌ها ناشی از احساس او نسبت به من است. احساسی که یک‌طرفه بود!

سپهر برای من یک حامی بود، یک برادر، یکی مثل مرتضی، اما ظاهراً من برای او دختر رویاهایش بودم.

ازدواج من با پیمان سپهر را ناامید کرد، اما طلاقم چشمه‌ی امید دوباره‌ای بود برایش. امیدی که تمام این هشت‌سال با وجود تمام رفتارهای سرد من، ناامید نشده است.

قبل از اینکه من از افکارم بیرون بیایم، سپهر برای حرف زدن پیش‌قدم می‌شود و با دلخوری می‌گوید:

— من خودم می‌دونم باهام مشکل داری، نیاز نیست همه بفهمن. پس بوق و کرنا نکن.

جدی و با لحنی که ته مانده‌ی کلافگی دارد، می‌گویم:

— من با کسی مشکلی ندارم.

پوزخند می‌زند و دستانش را توی جیب شلوار پارچه‌ای‌اش می‌فرستد.

_بلد نیستی دروغم بگی.

سرم را بلند می‌کنم و توی چشمان دلخورش، لب می‌زنم:

_باهات مشکلی ندارم ولی ازت خوشم نمیاد و خیلی فرقه
بین این دوتا.

می‌بینم که نگاهش رنگ می‌بازد و اخمش عمق می‌گیرد.

کاش سپهر می‌فهمید من حرفم را عوض نمی‌کنم. کاش با
این نگرانی‌های بی‌دلایش من و خودش را به دردمس
نمی‌انداخت.

از گوشه‌ی چشم اطرافم را از نظر می‌گذرانم. نمی‌خواهم
صدایم به گوش کسی برسد، اما سپهر باید بشنود؛ حتی اگر
حرف‌هایم تکراری باشد.

_لطفاً توجهت رو خرج زندگی من نکن سپهر. من اینو بارها
بهت گفتم، اما انگار تو نمی‌خوای بشنوی. نمی‌خوای بفهمی
که من و زندگیم هیچ ربطی به تو نداریم.

سرش را جلو می‌آورد با صدای آرام اما پرحرصی می‌گوید:

_تو مربوطترین آدم به من بودی اگه پیمان نبود.

عصبی ساک در دستم را تکان می‌دهم و از میان دندان‌های
کلیدشده‌ام کلمات را تف می‌کنم.

_من الان بی‌ربط‌ترین آدم به توام، چون پیمان بوده، هست
و تا همیشه خواهد بود.

#پست_هفتاد_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

**

روی تخت مرتضی می‌نشینم. خم می‌شوم و دوباره سرم را به
سمت در اتاق می‌چرخانم و صدا می‌زنم:

_فرزان، کجا موندی؟

قهر است و قهر کودکانه‌اش شیرین و درعین‌حال آزاردهنده
است. من نابلدترین مادر دنیا هستم که با گذشت چند رور

هنوز پسرم دلخور است و من نتوانسته‌ام از دلش در
بیاورم.

این چند روز گذشته به تمام روش‌هایی که می‌تواند
دلخوری‌اش را از بین ببرد فکر کرده‌ام و کمتر نتیجه گرفته‌ام.
اگر مرتضی بود، نمی‌گذاشت قهرمان طولانی شود. مرتضی
همیشه راهنمای من نابلد بوده است و این روزها که
نیست، عجیب در کار زندگی‌ام مانده‌ام.

لباس‌هایش را روی تخت می‌اندازم و بلند می‌شوم. همانطور
که به سمت در می‌روم، دوباره صدایش می‌زنم.
_ آقا فرزانه، دو ساعته دارم صدات می‌زنم بیای لباس عوض
کنی.

به در اتاق نرسیده‌ام که فرزانه با دو وارد اتاق می‌شود.
آن قدر تند می‌دود که شانهاش به در اتاق می‌خورد و بعد
به سمت من متمایل می‌شود.

آخی که از میان لب‌هایم بیرون می‌جهد، بی‌ارادی است.
بازویش را می‌گیرم و شانهاش را ماساژ می‌دهم.
چهره‌اش کمی در هم است.

_ آروم مامان جان. دردت اومد؟

_ نه

کوتاه جواب می دهد و من دلم می گیرد از قهرش، قهری که خودم مسببش هستم.

لبخند تلخی می زنم و تا کنار تخت می کشانم.

_ بیا لباس هاتو عوض کنم، همه ی جونت رو خیس کردی.

روی تخت می نشینم و تیشرت طوسی رنگش را برمی دارم. تیشرتت را از تنش در می آورم و درحالی که تیشرت جدید را تنش می کنم، می گویم:

_ حواست باشه فرزانه، دوباره خودتو خیس نکنیا، هوا سرده سرما می خوری.

لباسی که تنش بوده، خیس است. چند دقیقه پیش وسط حیاط با شلنگ آب بازی می کردند.

دکمه ی شلوارش را باز می کند و من شلوارکش را از ساک بیرون می آورم. با دیدن شلوارکش معترض می شود.

_ چرا شلوارک آوردی؟ من شلوار می خوام.

نگاهم را بین او و ساک کنار دستم می چرخانم و می گویم:

#پست_هفتاد_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

_برات شلوار نیاوردم.

لب برمی چیند و دوباره دکمه‌ی شلوارش را می بندد.

_همین خوبه.

عصبی جلوی شلوارش را می گیرم و او را به سمت خودم

می کشانم.

_چی چی رو خوبه! همه‌ی لباست خیسه، سرما می خوری.

اعتراض می کند.

_همه بچه‌ها شلوار پاشونه. چرا برام شلوار نیاوردی؟

خندهام می‌گیرد از این کل کل کودکانه‌اش. پسرک کج خلقم
بهانه گیر شده است.

شلوارک را نشانش می‌دهم و با اشاره به تیشرت تنش،
می‌گویم:

_تو که همیشه این لباسو با شلوارک می‌پوشیدی.

پا زمین می‌کوبد و سرتق می‌گوید:

_الان شلوار می‌خوام

دکمه‌ی شلوارش را باز می‌کنم و سعی می‌کنم راضی‌اش کنم
شلوارش را عوض کند.

_بپوش فرزانه، شلوارت رو می‌شورم واسه فردا.

ناراضی و با نق‌نق شلوارکش را می‌پوشد.


موهایش را که شانه می‌زنم، زیرچشمی به ابرویش نگاه
می‌کنم؛ به نشان پرننگ پدرش توی صورتش!

آهسته می‌پرسم:

_پسرم با مامانش قهره؟

ادامه دارد...



حرف برای گفتن زیاده، برمی‌گردم 

#پست_هفتاد_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

جوابی نمی‌دهد. الکی کارم را لفت می‌دهم تا کمی بیشتر کنارم
بماند. می‌دانم برای برگشتن و بازی با بچه‌ها اشتیاق دارد،
اما من خودخواهانه می‌خواهم نگاهش دارم.

_درسته مامانش اشتباه کرده ولی الان خیلی ناراحته. وقتی
فرزان باهاش حرف نمی‌زنه، غصه‌ش می‌گیره.

نگاهم می‌کند و با معصومیت کودکانه‌اش می‌گوید:

_مگه من بچه‌م که قهر کنم؟

در دلم قند آب می‌شود.

خوشحالی در عین غم حس جدید و غیرقابل توصیفی‌ست
که در دلم می‌نشیند.

تلاش کودکانه‌اش برای بزرگ جلوه کردن، همان چیزی‌ست
که می‌تواند برای چند ثانیه غم‌هایم را محو کند.

محکم بغلش می‌کنم، عمیق نفس می‌کشم و پیشانی‌اش را
می‌بوسم.

_من قریون مرد کوچیکم برم که.

با تقلا خودش را از آغوشم بیرون می‌کشد. بادلتنگی نگاهش
می‌کنم.

با خودم فکر می‌کنم شاید اهمیت آن بازی برایش کم‌رنگ
شده باشد و خلیات کودکانه‌اش باعث شود دلخوری‌ای

نمانده باشد، اما هیچوقت اتفاق آن روز را فراموش نمی‌کند.

تا همیشه مسابقه‌ی آن روز برایش حسرت می‌ماند، مخصوصاً حالا که می‌داند هم‌تیمی‌هایش برنده‌ی آن بازی بوده‌اند و او سهمی در آن نداشته است.

و من تا همیشه با یک خاطره‌ی تلخ برای فرزندان باقی می‌مانم.

بچه‌ها بلد نیستند مثل بزرگ‌ترها با قهر طولانی جان طرف مقابلشان را به لبش برسانند. آن‌ها زود فراموش می‌کنند، اما تا همیشه خاطرات را به یاد دارند.

_منو نمی‌بری مرتضی رو ببینم؟

زبانم را روی لب‌هایم می‌کشم و سرخوش از خلوت مادر و پسری‌مان، می‌گویم:

_فکر نکنم اجازه بدن بچه‌ها بیان تو بیمارستان، ولی فردا زنگ می‌زنم باهاش حرف بزنی.
ناراضی سر تکان می‌دهد.

تیشرتش را مرتب می‌کنم و می‌گویم:

_ رویا سبب زمینی سرخ کرده واسه قیمه، برات کنار گذاشتم.
 برو آشپزخونه از رویا بگیر.

برق چشمانش با لبخندش همزمان می شود. باشه ای
 می گوید و باز می دود.

_ آروم فرزانه

ساک لباس هایمان را توی کمد کنار اتاق می گذارم و
 لباس های کثیف فرزانه را برمی دارم. از اتاق بیرون می آیم
 در حالیکه آن طور که باید خوشحال نیستم!

#پست_هفتاد_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

_ دخترها سنگینه، بذارید پیام کمک.

به دنبال منبع صدا سر می چرخانم.

سپهر بالای نردبان ایستاده و نگاهش به ماست.
یک دستش به میخ است و با دست دیگرش چکش را
گرفته است.

با مکثی کوتاه، اخم می‌کنم و سریع سبد را برمی‌دارم.
رویا هم سبد قاشق‌های شسته شده را از روی بالکن
برمی‌دارد و کمی به سمت سپهر می‌چرخد.

سبد را به کمرش تکیه می‌دهد، برای دیدن سپهر سرش را
بالا می‌گیرد و با لبخند پرشیطنتی می‌گوید:

سبد من سنگین نیست، ولی شاید سبد سوفیا سنگین
باشه!

عصبی چشم‌غره‌ای به رویا می‌روم.

چشمک ریزی می‌زند و رو به سپهر می‌گوید:

داداش اون پارچه‌مارچه‌ها رو ول کن. پیر پایین سوفیا
خسته شدا.

با آرنج ضربه‌ای به پهلویش می‌زنم و با حرص صدایش
می‌زنم.

_ رویا!

با صدا می خندد، اما جو حاکم باعث می شود سریع خنده اش را جمع کند.

هر سه یمان خوب می دانیم سبد در دست رویا سنگین تر است و هر سه یمان به همان اندازه از تلاش سپهر برای جلب توجه من و شیطنت های بی موقع رویا آگاهیم.

هادی که نردبان سپهر را گرفته است، با خنده می گوید:

_ سپهر داداش چی کار می کنی؟ اول پارچه رو می زنی یا میای کمک سوفیا سبدها رو ببری؟

نگاه خشمگین سپهر که هادی را نشانه می گیرد، ایستادن را جایز نمی بینم.

با چانه ام مسیر را نشان می دهم و با غیض به رویا می گویم:

_ برو!

سری تکان می دهد. با خنده و لحن کش داری می گوید:

_ چشم!

شانه به شانه ی هم قدم برمی داریم.

باید اعتراف کنم اعصابم به قدری ضعیف شده است که
 همین چند مکالمه‌ی کوتاه توانسته عصبی‌ام کند. شاید هم
 حرف انتظار است! من از رویا که احساسم را می‌داند انتظار
 ندارم برادرش را همراهی کند و دنباله‌ی احساس
 بی‌سروته‌اش را بگیرد.

نفسم را تکه‌تکه از سینه بیرون می‌ریزم و با دلخوری
 می‌گویم:

_خیلی مسخره‌ای رویا. اینجا و جلوی این همه آدم جای
 شیطنت و کل کل با داداشت نیست.
 چشمانش را ریز می‌کند.

آهسته اما موزیانه می‌پرسد:

_مسخره منم یا تو و داداش عاشقم؟!!

اخم می‌کنم و رویا با قلقلک پهلویم می‌گوید:

_حواسم بهتون هستا. خیلی جیک توجیک شدید. سر شبی
 چی بهش می‌گفتی کلک؟!!

#پست_هفتاد_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

چینی به پیشانی می اندازم و با گنگی می گویم:

_ سر شب؟

رویا شانه به شانه ام می زند و سبد در دستش را جابه جا می کند.

صدای تکان خوردن قاشقها برای چند لحظه مسیر نگاهم را به سمت آنها منحرف می کند.

رویا که سردرگمی ام را می بیند، می گوید:

_ منو سیاه نکن. فکر نکن نفهمیدم از اون موقع که دم پله باهاش حرف زدی، سپهر یه جور دیگه ای نگاهت می کنه.

با جرقه‌ای کوتاه منظورش را متوجه می‌شوم. اشاره‌اش به وقتی است که به خانه‌ی حاج‌عمو برگشتم؛ آن‌جا که با عصبانیت سپهر را از خودم راندم.

گوشه‌ی لبم به پوزخندی کشیده می‌شود و رویا با خوش‌خیالی و برداشت اشتباهش، می‌گوید:
_چی گفتی که داداشم آشفته شده. هان؟

زودتر از او پا روی اولین پله می‌گذارم و با آرامش می‌گویم:
_بهش گفتم عجب خواهر فضولی داری، ازشم پرسیدم که اون مثل تو فضوله یا نه!

رویا با تعجب در جایش می‌ایستد و بعد از اینکه چشمان خندان من را می‌بیند، سبد قاشق‌ها را محکم در دستش تکان می‌دهد.

صدایش در صدای بلند تکان خوردن قاشق‌ها گم می‌شود.
_خیلی خری سوفیا!

با لرزش گوشی درون جیب مانتوی مشکی که پوشیده‌ام،
سینی لپه‌های جلوی دستم را پس می‌زنم و گوشی را از جیبم
بیرون می‌آورم.

با دیدن شماره‌ی مرتضی، جفت ابرویم بالا می‌پرد. رویا که
تاخیرم را در جواب دادن می‌بیند، سوالی سر تکان می‌دهد. به
معنی "هیچی" سر بالا می‌زنم و از پشت میز بلند می‌شوم. با
ببخشیدی از جمع فاصله می‌گیرم و به سمت حیاط می‌روم.
_ الو؟

دستم را به چهارچوب در می‌گیرم و حین پوشیدن دمپایی‌ها،
صدای مرتضی را می‌شنوم.

_ الو سوفیا، سلام خوبی؟

کمی از حال فاصله می‌گیرم و به سوی اتاق شش‌دری می‌روم.
دستم را روی نرده‌های چوبی ایوان می‌کشم و پاسخ می‌دهم:
_ خوبم. تو خوبی؟ بهتری؟

رک و بی‌پرده می‌گوید:

_ نه خوب نیستم. ازت دلخورم سوفیا!

رک گویی اش، دلخوری کلامش و سوفیایی که محکم ادا می‌شود، بند دلم را پاره می‌کند.

مرتضی فقط وقت‌هایی که خیلی دلخور باشد، انقدر محکم اسمم را صدا می‌زند.

پشت به در حال می‌ایستم و با اضطراب می‌پرسم:

چی شده؟

چرا بهم نگفتی؟ چرا نگفتی روز مسابقه چه بلایی سر فرزانه آوردی؟!

زبانم را روی لب‌های خشکم می‌کشم و به حرف مرتضی فکر می‌کنم. به اینکه چه کسی جز من و شهریار مقیمی از اتفاق آن روز باخبر است.

به حرف آمدن دوباره‌ی مرتضی پرده‌ی افکارم را می‌برد.

من باید از شهریار بشنوم اون روز چی شده؟ اون باید ماجرا رو برای من تعریف کنه؟

انگار که مرتضی با حرفش گرد نفرت را ته دلم می‌ریزد.

فکر نمی‌کردم شهریار مقیمی ان قدر زود ماجرا را برای
مرتضی تعریف کند.

فکر می‌کردم دست کم تا مرخص شدنش صبر می‌کند و من
تا آن موقع فرصت دارم با خودم کنار بیایم و خودم برایش
داستان را تعریف کنم.

فکر نمی‌کردم کلاغ خوش‌خبر قصه، ان قدر عجول باشد.

ادامه دارد...

#پست_هفتاد_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

_تو بهتر از همه می‌دونستی اون مسابقه چقدر واسه پسر
مهمه، اصلا خودت بردیش توی اون تیم، اون وقت روز
مسابقه باید با گریه و یه خاطره‌ی تلخ بیریش خونه؟

صدایم آهسته است و پر از دلخوری؛ درست مثل صدای مرتضی.

آهسته کنار نرده‌های ایوان قدم برمی‌دارم و به سمت قسمت تاریک حیاط می‌روم.

می‌پرسم:

—اونی که برات تعریف کرد من فرزان رو با چه حالی بردم خونه، از دلش نگفت؟

با خشم می‌پرسد:

—دلش اون باید بگه؟

پوزخندم عصبی است و بی‌اراده.

چه بد که شهریارمقیمی در تیرراس نگاهم نیست و از خشم و عصبانیت بی‌نصیب است.

—بالاخره انتظار داشتم کامل بگه!

مرتضی نفسش را توی گوشی فوت می‌کند. در قسمت تاریک ایوان، پشت به حیاط، به نرده‌ها تکیه می‌دهم و پا روی پا می‌چرخانم.

_ شهریار تقصیری نداره سوفیا، الکی از اون کینه به دل
نگیر. من خودم ازش پرسیدم.

_ دلیل کارمم می پرسیدی؟

مرتضی محکم و دلخور می گوید:

_ اونو خودت می گی!

با مکثی، تاکید می کند که:

_ البته فکر نمی کنم هیچی بتونه توجیهت کنه.

دستم را روی نرده ستون می کنم و وزنم را روی آن می اندازم.
مرتضی نمی بیند اما من از سر عادت سرم را تکان می دهم و
می گویم:

_ من دنبال توجیه نیستم مرتضی.

مرتضی بدون اینکه ذره ای از موضعش کوتاه بیاید،
می پرسد:

_ دنبال توجیه نیستی؟ یعنی قبول داری اشتباه کردی؟

نیم‌نگاهی به پشت سرم می‌اندازم. حیاط کم‌کم خلوت می‌شود. اقوام مادری رفته‌اند و فقط بچه‌های حاج‌عمو مانده‌اند؛ لیلا و علی‌آقا.

_ اشتباه کردم، اما اگه بازم برگردم به اون روز و اون ساعت، بازم این کارو می‌کنم.

با تاخیر اما آهسته‌تر می‌پرسد:

_ چرا؟ چرا سوفیا؟ ناراحتی پسرت مهم نیست؟ میدونی اون بچه تا آخر عمرش...

گوشی را به محکم‌تر به گوشم می‌چسبانم و حرفش را قطع می‌کنم.

_ من بهتر از تو بچهم و حساسیت‌هاشو می‌شناسم ولی مهم‌تر از ناراحتیش واسه یه بازی، آرامش زندگیشه.

_ اون بازی آرامشش رو بهم می‌ریخت؟

تکیه‌ام را از نرده‌ها برمی‌دارم. وسط ایوان می‌ایستم. پشت پلک‌های بسته‌ام تصویر آن روز تداعی می‌شود و من مطمئن می‌گویم:

_آره. وقتی پای پیمان وسط باشه، آرامش فرزان بهم
می‌ریزه.

_پیمان.

بزاقم را قورت می‌دهم و شمرده‌تر می‌گویم:

_اون روز پیمان رو دیدم. جلوی باشگاه. پیمان اونجا بود.
می‌گویم و همراه با نفس بلندی که از سینه بیرون می‌ریزم، به
پشت می‌چرخم.

سپهر با چشمان از حدقه بیرون زده، پشت سرم ایستاده
است.

دستم را پایین می‌آورم و خیره به سپهر، فکر می‌کنم از کجای
حرف‌هایم را شنیده است؟!



(۲)

سلام دوستانم. یه دونه پست بیشتر نیست و این فقط
به خاطر اینکه به خودم قول جبران دادم و اصلا نمیخوام
پیش خودم بد قول بشم 😊 😊

پ.ن. حواستون به (۲) هست؟ 😊

#پست_هفتاد_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

پتو را تا زیر گردنم می کشم و دستانم را زیر سرم می برم.
در تاریکی اتاق به سقف زل می زنم و به افکارم اجازه می بال و
پر گرفتن می دهم.

آدمی هرچقدر که خودش را گول بزند، هرچقدر که ذهنش
را مشغول کند تا از حقیقت زندگی فرار کند، هرچند مدام

خودش را به کوچهی علی‌چپ بزند و از افکار سمج و آزاردهنده‌اش فرار کند، باز هم وقت‌هایی که تنها شود، چاره‌ای جز رویارویی با افکارش ندارد.

انگار تنهایی شب تله‌ی اسارت آدمی‌ست؛ اسارت توسط هرآنچه تمام روز تلاش کرده تا به‌سمتش نیاید.

نمی‌دانم میان افکار درهمم دلخوری مرتضی پررنگ‌تر است یا عصبانیت من از شهریار مقیمی، هرچه هست خواب را از چشمانم ربوده است.

هنوز هم تصویر چشمان از حدقه بیرون زده‌ی سپهر را به یاد دارم. بعد از اینکه تلفنم را قطع کردم، سریع از کنارش گذشتم تا مبادا مجبور به توضیح درباره‌ی چیزی باشم.

به‌دنبال مقیمی گشتم تا دق‌دلی‌ام را خالی کنم و از خوش‌شانسی‌اش، رفته بود.

سپهر اما تا آخر شب با نگاهش کلافه‌ام کرد. مطمئنم از میان حرف‌های متوجه‌ی بازگشتن پیمان شده است و قطعاً در اولین فرصت درصدد رفع کنجکاویش خواهد بود.

پوزخندی بی اراده گوشه‌ی لبم می‌نشیند.

انگار این روزها آدم‌ها دنبال حرف کشیدن از من هستند و
من از آن‌ها فراری.

_بیداری؟

روی پهلو می‌چرخم و با دیدن چشمان باز رویا، آهسته اما
متعجب می‌گویم:

_تو چرا نخوابیدی؟

پتویش را تا روی شکمش کنار می‌زند.

کف دستانش را بهم می‌زند و زیر گونه‌اش می‌گذارد.

_خوابم نمی‌بره.

مثل خودش می‌خوابم و می‌پرسم:

_چرا؟

سوالم را با سوال جواب می‌دهد.

_به نظرت فردا خانواده‌ی هادی واسه نذری‌پزون میان؟

_مگه دعوتشون نکردی؟

پاهایش را توی شکم جمع می کند و مضطرب می گوید:

_مادری بهشون زنگ زد امروز.

نمی دانم در تاریکی اتاق لبخندم به چشمش می آید یا نه اما

سعی می کنم با آرامش بگویم:

_میان رویا، اون ها همیشه برای مادری و حاج عمو ارزش

قائل بودن.

خمیازه ای می کشد. می دانم که دلش آشوب است. این

روزها حتی رابطه اش با هادی هم شکرآب است.

#پست_هفتاد_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

_اگه نیان خیلی بد می شه. بعد مراسم پدربزرگش، من هیچ
برخوردی با خانوادهش نداشتم. اگه نیان یعنی دیگه منو
به عنوان عروسشون...

به جای کامل کردن حرفش، نفس عمیقی می کشد و در
جایش می چرخد.

_بهره بخوابم.

سرم را بالا می گیرم و در حالیکه کش موهایم را باز می کنم،
می گویم:

_آره بخواب، زده به سرت آخر شبی.

اوهوم آرامی می گوید.

پشت به او و رو به فرزانش می چرخم که رویا دوباره می گوید:

_دلم می خواد فردا برم بیمارستان آقاجون رو ببینم.

بدون اینکه به سمتش بچرخم، می گویم:

_مگه فردا بابات واسه ترخیص مرتضی نمی ره؟ تو هم برو
باهاش.

_بابا فردا اول صبح با سپهر می رن میدون. مرتضی رو قرار شد دوستش بیاره.

رویا فرصت نمی دهد دربارهی دوست مرتضی کنجکاوی کنم، ادامه می دهد:

_آقای مقیمی.

تند سرم را می چرخانم.

از گوشه‌ی چشم به رویا نگاه می کنم و با خشمی که بی هوا ته صدایم نشسته، می گویم:

_این پسره خونه زندگی نداره؟!

رویا ریز می خندد و میان خمیازه اش می گوید:

_رفیق‌های مرتضی همشون مثل خودشون، بی کار و علاف.

دوباره به سمت فرزانه می چرخم و به حرف‌های رویا فکر می کنم و البته به واکنش سریع خودم.

چه خوب که رویا مثل سپهر تیز نیست. چه خوب که این خواهر و برادر زمین تا آسمان تفاوت دارند.

تصور اینکه فردا مرتضی به خانه برمی‌گردد، لبخند روی لب‌هایم می‌نشانند. حضور مرتضی خوب است حتی اگر از دستم دلخور باشد.



(۳)

خوبید؟ با داستان همراهید؟ چرا ساکتید؟ 😊

#پست_هفتاد_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....
 رویا درحالیکه ظرف اسپند را سر دستش گرفته، از مقابلم می‌گذرد و داد می‌زند:

_اومدن

سرم را عقب می‌گیرم و پشت دستم را زیر بینی‌ام می‌کشم.
پشت سر رویا، میان چهارچوب در می‌ایستم و با کف دست
دیگرم به آرنج او که مشغول پوشیدن دمپایی‌هایش است،
فشار وارد می‌کنم.

_این دستت رو بیر اون طرف خفه شدیم

با لبخندی دندان‌نما نگاهم می‌کند.

_واسه عموم دود کردم، چشمش نزن زنگوله‌ی حاج محمود
رو.

می‌خندم و به دنبال او از پله‌ها پایین می‌روم.

هیچ‌کس هم نداند، من خیلی خوب می‌دانم که لبخند رویا
و خوشحالی‌اش تا حد زیادی متأثر از حضور خانواده‌ی
هادی است.

حدود ساعت یازده بود که مادر و خواهر هادی به خانه‌ی
حاج‌عمو آمدند. مادر هادی کمی سرد اما مادرانه رویا را بغل
کرد و ندید که وقتی گفت "لاغر شدی عروسم" نه تنها
لب‌های رویا که چشمانش هم خندید.

رویا نیاز داشت عروس خطاب شود.

نیاز داشت به باور این ماجرا برسد که هنوز هم عروس آن خانواده است.

از کنار حوض می‌گذرم و کنار اعضای خانواده که دور مرتضی جمع شده‌اند، می‌ایستم.

چشمان مادری خیس است اما لبخند به لب دارد. در کنار نگاه خندان تمامی آدم‌های حاضر، نگاه پرسشگر سپهر کلافه‌ام می‌کند.

یک پای مرتضی را گچ گرفته‌اند. یک دستش به عصایش است و دست دیگرش روی شانیه رفیقش، مردی که من بدهکارش هستم و در جست‌وجوی زمانی مناسب برای تسویه حساب.

رویا ظرف اسپند را دور سر مرتضی می‌چرخاند و می‌خواند.

_اسپند دونه دونه، اسپند سی‌وسه‌دونه بترکه چشم حسود و بیگانه.

مرتضی برای دور کردن دود از خودش دستش را در هوا تکان می‌دهد.

رویا بوسه‌ی محکمی روی گونه‌ی او می‌کارد و درحالی‌که
مرتضی با اخم بوسه‌اش را پاک می‌کند، رویا می‌گوید:

_خوش اومدی عموجون.

_بیا برو کنار بچه تفیمون کردی.

مادری چادر گلدار روی سرش را جلوتر می‌کشد و می‌گوید:

_دور بچم رو شلوغ نکنید. بیاین بریم تو خونه. اصلاً چرا
سر پا وایسادیم؟

همگی آرام آرام به سمت عمارت قدم برمی‌داریم. علی آقا
میان خنده می‌گوید:

_سوگلی حاج محمود برگشت و ما دوباره رفتیم تو حاشیه.

در میان صدای خنده‌ی جمع، مادری اخم می‌کند.

_علی جان، این چه حرفیه. شما آقای این خونه‌ای.

علی آقا جسه‌ی نحیف مادری را در آغوش می‌کشد و در
تایید حرف او می‌گوید:

_بله مادر، البته در غیاب مرتضی.

مادری دوباره اخم می کند و علی آقا همپای او وارد عمارت می شود.

عمه خانم سر راه روی تخت کنار حیاط می نشیند و رویا ظرف اسپندش را کنار حوض می گذارد.

فرزان دور مرتضی می چرخد و با هیجان می پرسد:

_ماژیک هامو بیارم؟

مرتضی وزنش را روی شانهِ شهریارمقیمی می اندازد و درحالیکه از پله بالا می رود، با خنده می گوید:

_بیار پدرسوخته

#پست_هشتاد

#واهی

#زهرا_ثقفی

فرزان روی شکم خوابیده و با دقت روی گچ پای مرتضی نقاشی می کشد.

ماژیک آبی اش را محکم فشار می دهد و لباس بازیکنی را که کشیده، رنگ می کند. روی گچ پای مرتضی یک تیم فوتبال نقاشی کرده است و بازیکنانی که در پی توپ هستند. تقریباً جای خالی روی گچ نمانده است.

ظرف میوه را بدون اینکه به مقیمی تعارف کنم، روی میز جلوی مبل می گذارم و کوتاه می گویم:
_از خودتون پذیرایی کنید.

کوتاه تشکر می کند و مرتضی با نگاهی پرحرف و دلخور براندازم می کند.

شاید همین نگاه و این چشمان پرحرف محرکم شدند تا بخواهم به بهانه‌ی سر زدن به مغازه، برای چند ساعت که شده این خانه را ترک کنم.

چند روزی می شود که قید مغازه و سفارش‌هایم را زده‌ام. وقتیکه ریحانه بالای سر مغازه باشد، خیالم راحت است؛ آن قدر راحت که تا چند ماه هم آن طرف‌ها آفتابی نشوم،

اما امروز و این لحظه باید فرار کنم. باید از زیر نگاه مرتضی فرار کنم.

به سمت مرتضی می روم. کنار فرزنان که روی زمین خوابیده، می نشینم و لباسش را که تا روی کمرش بالا آمده، پایین می کشم.

مخاطبم فرزنان است اما بیشتر از او، دلم می خواهد مرتضی بشنود.

_فرزنان جان، من می رم تا مغازه و برمی گردم. میای باهام؟
تمام حواسش پی نقاشی اش است و تمام حواس من به او تا مبادا با مرتضی که خیره نگاهم می کند، چشم در چشم شوم.

_نه، من می خوام نقاشی بکشم.

قبل از اینکه حرفی بزنم، مرتضی می گوید:

_الان چه وقت مغازه رفتنه؟

بالاجبار نگاهش می کنم. زبانم را روی لبم می کشم و دستم را آهسته روی کمر فرزنان بالا و پایین می کنم.

_یه چند روزیه نرفتم، برم ببینم ریحانه کاری چیزی نداشته باشه.

تکیه‌اش را به پشتی مخمل پشت سرش می‌دهد و ساعدش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد.

_یکی دو روز دیگه هم روش، تو این شرایط می‌خوای بری؟
و هنگام ادای جمله‌اش، با چانه به حیاط اشاره می‌کند.
نیم‌نگاهی به پشت سرم می‌اندازم و بلند می‌شوم.

_کار خاصی نمونده، پخت‌وپزه فقط، که اونم مردها هستند.

هر سال سرآشپز قیمه‌ی نذری حاج‌عمو پسر بزرگش،
علی‌آقاست و خانم‌ها فقط خرده کارها را انجام می‌دهند.

سرش را تکان می‌دهد و بی‌میل می‌گوید:

_هر جور راحتی.

با تاخیر نگاه می‌گیرم و به سمت در اتاق می‌چرخم. نمی‌ایستم
تا بگویم خیلی وقت است راحتی من اولویت نیست.

چند قدم بیشتر برنداشته‌ام که دوباره می‌گوید:

_لا اقل ماشین رویا رو بگیر که راحت بری و بیای.
دستم را به چهارچوب در می گیرم و از روی شانه نگاهش
می کنم.

_حوصله‌ی رانندگی توی این خیابون‌های شلوغ رو ندارم.
آژانس می گیرم.

_من می توئم برسونمتون.

نگاهم به سمت صدا می چرخد. مقیمی می ایستد و پیراهنش
را مرتب می کند. دستش که به لباسش می رود، توجه من هم
به پیراهن چهارخانه‌اش جلب می شود و از ذهنم می گذرد که
این پسر زیادی خوش لباس است.

_کجا می ری تو؟

در جواب سوال مرتضی، می گوید:

_باید برم دنبال شهرزاد، سر راهم سوفیاخانم رو هم
می رسونم.

هر دو نگاهم می کنند و من کوتاه می گویم:

_مزاحم نباشم؟

با لبخندی مردانه پاسخ می‌دهد:

_اختیار دارید!

اینبار بهت است که در نگاه مرتضی نشسته است. من اما خوشحالم. من مشتاق این همراهی هستم. مشتاق و منتظر برای فرصتی که با این مرد حرف بزنم!

#پست_هشتاد_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

کمر بندم را می‌بندم و دستانم را روی کیفم درهم قفل می‌کنم.

شهریار مقیمی در حالیکه یک دستش به ضبط ماشینش است، با دست دیگرش فرمان را می‌چرخاند و از پارک خارج می‌شود.

آفتاب گیر جلویم را پایین می کشم و در ذهنم مسیر خانه‌ی
حاج عمو تا میدان نقش جهان را تخمین می زنم. فکر می کنم
برای حرف زدن وقت کافی دارم، اما نمی دانم از کجا شروع
کنم.

آهنگ بی کلامی که فضای ماشین را پر می کند کمی از آشوب
درونی را کم می کند، اما تاثیری در شلوغی ذهنم ندارد.

دم عمیقی می گیرم و بازدمم را پرصدا بیرون می دهم.

ناخواسته عطر مردانه‌ای که فضای ماشین را پر کرده نفس
می کشم و با بازدمم توجه او را به خودم جلب می کنم.

کوتاه نگاهم می کند و با لبخند گوشه‌ی لبش می گوید:

_ با همین سرعت برم یا آروم تر؟

گیج و سوالی نگاهش می کنم که با تک خنده‌ای می گوید:

_ فکر کردم می‌خوای باهام حرف بزنی اما سکوت الانت...

مکثی می کند و با بالا انداختن شانه‌اش، می گوید:

_ فکر نمی کنم اشتباه کرده باشم، اما انتظار داشتم

به محض سوار شدن، ترکش‌ها رو پرت کنی سمتم.

کمی به سمتش می چرخم. لبخندی که لب‌هایم را درگیر می‌کند، اصلاً از مغزم فرمان نمی‌گیرد و کاملاً تحت تاثیر طنز کلام اوست.

_ بهتون نمیاد انقدر باهوش باشید!

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند و می‌گوید:

_ باهوش نیستم اما زیاد روی رفتار آدم‌ها دقیق می‌شم. تو آدمی نبودی که راحت تعارف منو قبول کنی، ولی وقتی قبول کردی حتماً به برنامه‌ای داری.

این حجم از صداقت همان لایه‌ی پنهان شخصیت این مرد است؛ همان چیزیکه می‌تواند مردمک چشمان من را برای گشاد شدن تحریک کند.

با لبخند چشمان درشت شده‌ام را می‌گردد و می‌گوید:

_ چیه؟ نکنه بازم از رک گویم در عجبی؟!

سر تکان می‌دهم.

_ این اسمش صداخته.

میدان را دور می‌زند و با صدای پرخنده‌ای می‌گوید:

_خب به لطف تو یکی دیگه از حُسن‌هامم شناختم.
 باید اعتراف کنم این مرد مرا گیج می‌کند. این مرد با
 دقت نظر و توجه بالایش اصلاً چیزی نیست که نشان
 می‌دهد. یا حداقلش چیزی نیست که من در نگاه اول
 می‌دیدم. من اشتباه کرده‌ام یا حقیقت این است، نمی‌دانم؛
 اما این مرد در ظاهر جوان بی‌تفاوت و بی‌خیالی بیش
 نیست.

_شما حسن‌های زیادی دارید، البته اگه بشه اسم یه سریش
 رو حُسن گذاشت!

طولانی‌تر نگاهم می‌کند و وقتیکه دوباره به خیابان زل
 می‌زند، سرعتش را کمتر می‌کند و با هیجانی که به صدایش
 تزریق می‌کند، می‌پرسد:

#پست_هشتاد_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

ـ، مثلاً چی؟

به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و بی‌هیچ تعارفی می‌گویم:

ـ مثلاً اینکه توی خبرسانی فوق‌العاده توانایید.

من بدون حاشیه به سراغ اصل مطلب می‌روم و مقیمی هم از بحث استقبال می‌کند.

پیروزمندان می‌گویند:

ـ خب، پس دلخوری تو به خاطر اینه!

به ثانیه‌شمار چراغ قرمز چشم می‌دوزم و تلاش می‌کنم نگاه خیره‌ی او روی نیم‌رخم را ندید بگیرم.

ـ دلایل زیادی برای دلخوری هست، اما من ان‌قدر درگیر مسائل مهم‌تری هستم که نخواد دلخوری از شما به چشمم بیاد.

سکوتش که طولانی می‌شود، از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم.

لبم را از داخل گاز می‌گیرم تا مبادا لبخند خوشحالی‌ام را به نمایش بگذارم. من از سوفیای حاضر جوابی که این مرد را کیش کرده است، نهایت رضایت را دارم.

همراه با سبز شدن چراغ حرکت می‌کند و با تاخیر می‌گوید:

متوجه شدم که این دلخوری کم اهمیت‌ترین مسئله‌ی زندگیته، اما نمی‌فهمم چرا خواستی به خاطر یه مسئله‌ی کم اهمیت باهام هم‌مسیر بشی؟!

تغییر لحن و سردی کلامش متعجبم نمی‌کند. مثل خودم جواب داده است.

نگاهش که می‌کنم، جدی به خیابان زل زده است. صورتش هیچ‌چیز خواندنی ندارد جز چشمانی که سردترین و بی‌تفاوت‌ترین حالت خودشان را به نمایش گذاشته‌اند.

بی‌تفاوت به تغییراتش، بی‌واسطه حرفم را می‌زنم.

دلخوری من از شما کم اهمیتته، اما نزدیکی شما به فرزانه اصلاً چیزی نیست که بخوام ساده از کنارش بگذرم.

لبم را تر می‌کنم.

_احساس کردم لازمه بهتون یادآوری کنم من و پسرم توی زندگیمون به کمک کسی نیاز نداریم، فرقی هم نداره کاری که اسم کمک رو به خودش می‌گیره پر کردن وقت پسرم باشه یا اطلاعات دادن به یکی مثل برادرم.

پوزخند صدادارش پیش‌زمینه‌ی جمله‌ی کوتاهش می‌شود.

_این چیزهایی که گفتمی به تو ربطی نداره!

با اخم نگاهش می‌کنم. شالم را جلو می‌کشم و با ریز کردن چشمانم، می‌پرسم:

_یعنی چی؟

وارد خیابان حافظ می‌شود و سرعتش را کم می‌کند. من منتظر نگاهش می‌کنم و انگار که او از عمد تعلل می‌کند.

_فکر می‌کردم انقدر عاقلی که می‌خوای درباره‌ی خودت باهام حرف بزنی نه درباره‌ی مرتضی و فرزانه.

ماشینش را پارک می‌کند و درحالی‌که سوئیچش را می‌چرخاند، با آرامش می‌گوید:

#پست_هشتاد_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

_وقت گذروندن من با فرزنان یا صحبت کردنم با مرتضی ارتباط چندانی با تو نداره. من و مرتضی رفیقیم، ممکنه بین صحبت‌هامون از تو هم حرف بزنییم.

آرامشش و تلاشش برای نادیده گرفتنم، حرصیم می‌کند و این مسئله روی صدایم تاثیر می‌گذارد.

_ارتباطتون با مرتضی به من ربطی نداره اما فرزنان پسر منه!

به سمتم می‌چرخد و به در ماشین تکیه می‌دهد. آرنجش را روی دستگیره‌ی در ماشین می‌گذارد و عادی می‌گوید:

_اون برای من پسر خواهر مرتضی‌ست!

قطعاً چشمان درشت شده‌ی من است که لب‌هایش را
زاویه می‌دهد.

فکر نمی‌کردم این مرد انقدر هوشمندانه از بی‌تفاوتی من
علیه خودم استفاده کند. من نادیده‌اش گرفتم و او با
کم‌اهمیت جلوه دادن من، همه چیز را عادی جلوه می‌دهد.

بدون اینکه لبخندش را پنهان کند، دستش را روی
پیشانی‌اش می‌کشد و می‌گوید:

_البته نمی‌شه نادیده گرفت که تو مادر فرزانی و تو
شمشیرت رو از رو بستت؛ اما بازم این مسئله نمی‌تونه
جلودار من باشه.

بند کیفم را توی دستانم می‌گیرم و کیفم را روی پایم
می‌کشم.

_راه خوبی برای رسیدن به جواب سوالاتتون انتخاب
نکردید.

طعنهی کلامم را می‌گیرد که قاطعانه جواب می‌دهد:

_من اگه بخوام چیزی بدونم، مطمئن باش مستقیم از خودت می‌پرسم. می‌دونی انقدر باهوش نیستم که دنبال راه و روش بگردم.

با اخم می‌گویم:

_خیلی مطمئنید!

دستی میان موهایش می‌کشد. لبخند همچنان روی لب‌هایش است.

_من از چیزی حرف می‌زنم که می‌بینم.

سکوت می‌کنم تا نپرسم "چه می‌بینی" سکوت می‌کنم و بعد از مکثی نسبتاً کوتاه، می‌گویم:

_این احتمالم در نظر بگیرید که کلاً اشتباه می‌بینید.

مطمئن و مقتدر می‌گوید:

_من اشتباه نمی‌کنم.

به سمت در می‌چرخم. از اول هم هم‌مسیری و هم‌کلامی با این مرد اشتباه بود.

در را باز می‌کنم که می‌گوید:

_نگرانی‌ها ت به عنوان یه مادر طبیعیه اما بد نیست اگه
توی بروز دادن نگرانی‌ها ت یه تجدیدنظری بکنی.
ادامه می‌دهد:

_منظورم اتفاقی که افتاد و دور شدن از فرزانه.
پیاده می‌شوم و کوتاه می‌گویم:
_ممنون که منو رسوندید.

بند کیفم را روی شانهام می‌اندازم و با قدم‌هایی بلند
به سمت میدان می‌روم.

قرار بود حرف بزنم و خیال خودم را راحت کنم. قرار بود
حرف بزنم و برای این مرد خطونشان بکشم نه اینکه او از
خوب و بد رفتارهای من بگوید!

#پست_هشتاد_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

ریحانه شیشه‌پاک کن می‌زند و درحالی‌که دستمالش را روی شیشه می‌کشد، توضیح می‌دهد:

_دیروز شاگرد حاجی قادری ظرف‌هایی که فرستاده بودی کوره رو آورد. عذرخواهی کرد، گفت این سری شما پیگیر نشدید ما هم فراموش کردیم.

لبه‌ی روسری قواره بزرگی را که سرش کرده، روی شانهاش می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

_با خودم فکر کردم شاید بخوای تو خونه روشن کار کنی، به‌خاطر همین دیروز بهت زنگ زدم که اگه می‌خوای بیارم واست. جواب ندادی.

با چانه‌اش به کمد کنار پایم اشاره می‌کند. دستمال و شیشه‌پاک کنش را برمی‌دارد و به سمت روشویی کنار مغازه می‌رود.

بی‌توجه به سکوت طولانی من، توضیحاتش را کامل می‌کند.
_گذاشتم توی همون کمد پایینی. امروز می‌بری خونه؟

دستان عرق کرده‌ام را به لبه‌ی کیف روی پایم می‌گیرم و زانوهایم را به هم می‌چسبانم. با گذشت حدود نیم‌ساعت، هنوز هم به همان حالت اولیه نشسته‌ام.

با اینکه ریحانه کامل و دقیق توضیح داده است، اما من فقط شنونده بوده‌ام! تقریباً هیچ‌چیز از حرف‌هایش را نفهمیده‌ام چرا که تمام ذهنم درگیر حرف کوتاهی است که در لحظه‌ی ورودم بحثش را باز کرد و سریع به اتمام رساند.

_سوفیا؟

در جایم تکان می‌خورم و گیج به ریحانه نگاه می‌کنم. دستمالش را زیر آب می‌شوید. نگاهش را بین صورتم و دستانی که روی کیف قفل شده می‌چرخاند و می‌پرسد:

_شنیدی چی گفتم؟! چرا ساکتی؟

کیفم را روی کمد می‌گذارم و کاملاً به سمتش می‌چرخم. کف دستانم را روی گونه‌هایم می‌گذارم و مضطرب می‌گویم:

_ریحانه چی گفتی؟

توی روشویی آب دستمالش را می‌گیرد و می‌گوید:

_ گفتم تا کی می مونی مغازه؟

_ نه نه، اینو نمی گم.

سوالی نگاهم می کند و من با همان اضطرابی که به تک تک حرکاتم سرایت کرده، می پرسم:

_ گفتی کی اومده اینجا؟ همون دوست فرزانه با یه آقا؟

ریحانه دستش را لبه‌ی روشویی می گیرد و با تاخیر می گوید:

_ آهان، تو هنوز درگیر اونی؟

دستانش را می شوید. دستمال را بالای شیر آب می گذارد و به سمتم می آید.

دستان خیسش را به جیب‌های بزرگ روی مانتویش می زند و می گوید:

_ گفتم که، دیروز دم غروب بود اومدن. گمونم واسه پیدا کردن مغازه هم کلی گشته بودن، آخه مرده می گفت خیلی خسته شده و کل بازار رو گشته.

بی توجه به آشوب درون من، با آرامش صندلی چوبی را پیش می کشد و مقابلم، پشت ویتترین می نشیند.

بی‌هیچ عجله‌ای و شمردہ می‌گوید:

#پست_هشتاد_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

_سراغ فرزانه رو می‌گرفتن. گفتن حتی اومدن دم خونه‌تون و خونه نبودید.

قلبم جایی نزدیک به گوشم می‌کوبد. شاید حتی جایی نزدیک گلویم و هر آن احتمال دارد از حلقم بیرون بزند. پیمان خیلی پیش آمده است. او حتی پایش به مغازه‌ی من هم باز شده است و این فاجعه است. با فکر به اینکه دیشب پیمان اینجا بوده، مغزم سوت می‌کشد و عرق از تیره‌ی کمرم سُر می‌خورد.

لب‌های خشکیده‌ام را تر می‌کنم و تند می‌پرسم:

_ تو بهشون چی گفتی؟

بی تفاوت شانه بالا می‌زند و پا روی پا می‌اندازد.

_ چیز خاصی نگفتم. گفتم خونه‌ی حاج عمویید، اوایل محرمه، نذری دارید.

چشمان درشت شده‌ام را به دهان ریحانه می‌دوزم و با صدایی که به سختی از گلو در می‌آید می‌گویم:

_ واسه چی گفتی؟!

متعجب می‌گوید:

_ نباید می‌گفتم؟

به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم. شانه‌هایم می‌افتد و نفسم با صدا بیرون می‌جهد.

سرم را تکان می‌دهم و نجوا می‌کنم:

_ ریحانه ریحانه...

کاش می‌شد با این دختر از دغدغه‌ها و نگرانی‌هایم بگویم.

کمی خودش را جلو می‌کشد و با نگرانی می‌گوید:

_آخه سوفیا اون پسره دوست فرزانه بود، من باهم دیده بودمشون، بعدم اونا آدرس خونه و مغازه رو بلد بودن. من فکر کردم بد نیست آدرس خونه‌ی حاج‌عمو رو بدم و از نگرانی درشون بیارم.

خشکم می‌زند. سرم روی دیوار ثابت می‌ماند و نگاهم روی دستگیره‌ی در مغازه قفل می‌شود. فقط چند ثانیه، فقط چند ثانیه‌ی کوتاه کافی‌ست تا ذهنم حرف ریحانه را تحلیل کند و مغزم به بدنم فرمان بدهد.

با تحلیل حرف ریحانه، وحشت‌زده به سمتش می‌چرخم و با صدایی که از کنترلم خارج شده می‌پرسم:

_چی؟! بهش آدرس دادی؟!

منتظر جوابش نمی‌مانم. اصلاً انگار به دنبال جوابی نیستم. همه چیز مشخص است.

من اینجا نشسته‌ام و شاید حالا و همین لحظه پیمان در راه خانه‌ی حاج‌عمو باشد! شاید نزدیک‌تر! شاید تا به حال به آنجا رسیده باشد و حتی فرزانه را دیده باشد. کیفم را چنگ می‌زنم و به سمت در مغازه می‌دوم.

ریحانه هم پشت سرم راه می افتد اما من اصلاً توجه‌ای
نمی‌کنم.

با دو از بازار خارج و وارد خیابان می‌شوم.

یک حباب سنگین راه گلویم را بسته است. انگار در یک
باتلاق گیر افتاده‌ام. هرچه بیشتر دست و پا می‌زنم، بیشتر
فرو می‌روم.

**

#پست_هشتاد_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

طبیعی است که کسی جواب تلفنش را ندهد. امروز که می‌دانم آن خانه شلوغ است و همه مشغول هستید، طبیعی است که تماس‌های مداوم من بی‌پاسخ بماند.

گوشی را در مشتم می‌فشارم و از کنار صندلی به شیشه‌ی جلوی تاکسی نگاه می‌کنم.

_ آقا می‌شه سریع‌تر برید؟

راننده نچی می‌کند و با بدخلقی می‌گوید:

_ ترافیکه خانم. نمی‌تونم پرواز کنم که!

سکوت می‌کنم تا مبادا با این راننده‌ی نه‌چندان مهربان بحثم شود.

دوباره شماره‌ی خانه‌ی حاج‌عمو را می‌گیرم. نه تلفن خانه را جواب می‌دهند و نه هیچ‌کس پاسخگوی تلفن همراهش است.

همانطور که لیست تماس‌های اخیرم را بالا و پایین می‌کنم، با یک جرقه‌ی آنی، انگشتم از حرکت می‌ایستد! شهریار مقیمی!

لحظه‌ی آخر که از اتاق مرتضی خارج می‌شد متوجه شدم
قرار است خواهرش هم برای نذری‌پزان امشب خانه‌ی
حاج‌عمو بیاید. قرار بود اول من را برساند و بعد دنبال
خواهرش برود.

با سرعت وارد پوشه‌ی مخاطبینم می‌شوم. شماره‌اش را روز
مسابقه‌ی فرزانه داد و من با اکراه سیوش کردم و اصلاً فکر
نمی‌کردم روزی به کارم بیاید.

بی‌مکت شماره‌اش را می‌گیرم و گوشی را به گوشم
می‌چسبانم.

بعد از چند بوق متوالی، صدای بم و مردانه‌اش توی گوشم
می‌پیچد:

_بله؟

_سلام آقای مقیمی، سوفیام.

با تاخیر می‌گوید:

_سلام. تویی سوفیا؟

لحن به شدت خودمانی اش خالی از تعجب نیست. طبیعی است که انتظار نداشته شماره‌ی من را روی گوشی اش ببیند.

دوباره می‌پرسد:

_ کجایی؟ چیزی شده؟

بزاقم را قورت می‌دهم و سعی می‌کنم کلماتم را شمرده ادا کنم.

_ نه چیزی نشده. شما کجااید؟ رفتید خونه‌ی حاج‌عمو؟

می‌دانم سوال‌هایم برایش عجیب است و تاخیرش در پاسخگویی را به پای تعجبش می‌گذارم.

_ من همین الان رسیدم، چطور؟ می‌خوای پیام دنبالت؟ بی‌هوا خنده‌ام می‌گیرد اما کنترلش می‌کنم.

_ نه نه. من تو راهم.

_ به این زودی؟!

سوالش را بی‌جواب می‌گذارم و دوباره می‌پرسم:

_ فرزانه کجاست؟ می‌بینیدش؟

_من هنوز نرفتم تو. دم درم. نمی‌خوای بگی چی شده؟
 کف دستم را چند باری روی زانویم می‌کشم و با پس زدن
 تمام خوب و بدی که بین من و این مرد گذشته است،
 می‌گویم:

_می‌شه یه لطفی برام بکنید؟
 او سکوت می‌کند و من می‌گویم:
 _می‌شه فرزانه رو بردارید و بیاید به آدرسی که می‌گم؟

#پست_هشتاد_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

**

تکیه‌ام را به نیمکت چوبی پارک می‌دهم و همزمان نفس
 عمیقی می‌کشم. حالا که چند خیابان از خانه‌ی حاج‌عمو

دور شده‌ام و فرزانه مقابلم بازی می‌کند، راحت‌تر می‌توانم نفس بکشم؛ حتی اگر تکلیفم با خودم مشخص نباشد و ندانم که باید چه کنم.

به سلیقه‌ی خودم شیرموز گرفتم.

سر می‌چرخانم و به شهریار مقیمی نگاه می‌کنم. سینی حاوی سه لیوان شیرموز را روی نیمکت می‌گذارد و می‌نشیند. پاهای بلندش را دراز می‌کند و دست راستش را بالای تکیه‌گاه نیمکت قرار می‌دهد. با دست دیگرش لیوان شیرموزش را برمی‌دارد و می‌گوید:

یکم دیگه فرزانه هم صدا کن، بیاد بخوره که بریم.

با نگاهم فرزانه را تعقیب می‌کنم و فکر می‌کنم "کجا"

این مرد برای رفتن به کجا عجله دارد؟!

به نیم‌رخش نگاه می‌کنم و پررنگ‌ترین سوالم را به زبان می‌آورم. شاید برخلاف درگیری‌ها و سردرگمی‌های من، این مرد با ذهن بازتری صحبت کند. شاید او بداند مقصد بعدی ما کجاست.

کجا بریم؟

نی را از دهانش بیرون می آورد و با نگاه عاقل اندر سفیدی می گوید:

_خونهی حاجی دیگه. جایی دیگه می خوای بری؟
نیم نگاهی به فرزانش می اندازم و بیشتر به سمت مقیمی می چرخم.

_خونهی حاج عمو؟ الان؟ تو این موقعیت؟
لیوانش را توی سینی برمی گرداند.
رو به رویم می نشیند.

ابروهای پهنش به سمت هم متمایل می شوند و او با گنگی می پرسد:

_پس چی؟ می خوای چی کار کنی؟

و این سوال را در حالی می پرسد که دلیل حضورش در این پارک را می داند.

یک ساعت پیش که با فرزانش به این پارک آمد، بالا اجبار از پیمان و حضورش در این شهر حرف زد. برای اولین بار با یک غریبه درباره ی پیمان حرف زد. از رفتنش چیزی

نگفتم، اما از آمدنش صحبت کردم. از اینکه علاوه بر خانه، مغازه‌ام را هم بلد است و ریحانه با سادگی تمام آدرس خانه‌ی حاج‌عمو را به او داده است.

با شهریارم‌قیمی از اطمینانم حرف زدم، اطمینان به اینکه پیمان تا حالا فهمیده است یک سر این ماجرا به من می‌رسد و قطعاً کنج‌کاوی‌اش درباره‌ی فرزانش بیشتر شده است.

دیر یا زود پیمان به سراغم می‌آید. نمی‌دانم کجا! مغازه، خانه‌ی خودم یا خانه‌ی حاج‌عمو، اما حالا مطمئنم که به‌سراغم می‌آید. نه به‌خاطر علاقه‌ای که سال‌ها پیش ادعا داشت و دروغی بیش نبود، بلکه به‌خاطر فرزانش، پسرش.

با کلافگی کف دستانم را روی صورت‌م می‌کشم و روی دهانم نگه می‌دارم. سرم را به طرفین تکان می‌دهم و درمانده زمزمه می‌کنم.

— نمی‌دونم.

#پست_هشتاد_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

آرنج دست چپش را بالای نیمکت می گذارد و کمی به سمتم
خم می شود.

_ نمی تونی فرار کنی که! خونه، مغازه، خانوادهت، همه رو
که نمی تونی ول کنی بری.

مگر نمی شود پشت پا زد به همه چیز؟ مگر پیمان این کار را
نکرد؟! رفتن و فرار کردن دلیل می خواهد. یک دلیل محکم.
آن قدر محکم که پای رفتنت را نلرزاند و ارادهات را سست
نکند. دلیل رفتن باید پررنگ تر از دلیل ماندن باشد و برای
من چه دلیلی پررنگ تر از فرزانه!

در جایم تکان می خورم و مطمئن می گویم:

می‌شه. یه مدت می‌رم...

صدایم می‌لرزد و حرفم را قطع می‌کنم. شانه‌هایم می‌افتد و دلم می‌لرزد. محکم پلک می‌زنم تا اشکم جاری نشود. حق با مقیمی است. نمی‌شود فرار کرد. حالا که فکر می‌کنم، نمی‌شود. من نه کسی را دارم که پناهم باشد و نه جایی که پناه ببرم. تمام خانواده و دلبستگی‌های من در این شهر است.

مقیمی مشت آرامی روی پایش می‌زند.

چی می‌گی واسه خودت؟! می‌خوای موش و گربه‌بازی راه بندازی؟ هشت سال اون گم‌وگور بوده، حالا تو؟ کجا بری اصلاً؟

از شانه به نیمکت تکیه می‌زنم و با صدای پریغضی می‌گویم:

پیمان دیر یا زود میاد سراغم. وقتی بیاد، وقتی بفهمه
فرزان پسر اونه... وای...

رو می‌چرخانم و چشم می‌بندم.

خودم و سوفیای ضعیفی که مقابل این مرد نشسته است را نمی‌شناسم. انگاری آدمی هرچقدر هم برای قوی بودن

تلاش کند، باز هم نقطه ضعف‌هایی دارد؛ نقطه ضعف‌هایی بزرگ که می‌تواند خیلی راحت تمام توانش را فرو بریزد و زمینش بزند و بزرگ‌ترین نقطه ضعف من فرزان است. _یکم زوده برای تصمیم‌گیری واسه اتفاق که نیفتاده.

با زهرخندی نگاهش می‌کنم.

_هیچ‌کس به اندازه‌ی من اون آدم رو نمی‌شناسه.

صاف می‌نشیند. یک دور چشمانم را می‌گردد و بعد با لحن خاصی می‌پرسد:

_مطمئنی تو می‌شناسیش؟!

ادامه دارد.....

#پست_هشتاد_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

جا می خورم. هیچ کس تا به حال با این صراحت حماقتم را به رویم نیاورده است و حالا این مرد تازه از راه رسیده، بعد از شنیدن قسمت کوتاهی از زندگی ام، به خودش جرئت می دهد عدم شناخت و آگاهی ام را به رخم بکشد.

بند کیفم را چنگ می زنم و از جایم بلند می شوم. بدون اینکه حرفی بزنم، رو می گیرم و به سمت وسایل بازی می روم. خودم را سرزنش می کنم و تندتند بزاقم را قورت می دهم تا بغضم را پس بزنم.

من به باور این قضیه رسیده ام که تمام سنگ ها برای پای لنگ است. این روزها که یک پای زندگی ام عجیب لنگ می زند، حاج عمو روی تخت بیمارستان افتاده و از دنیا بی خبر است و مرتضی حال خوبی ندارد؛ انگار بزرگ ترین حامی های زندگی پشتم را خالی کرده اند.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته ام که شهریار مقیمی از پشت بازویم را می گیرد و می چرخاندم.

_ کجا داری می‌ری؟

با ضرب بازویم را از دستش بیرون می‌کشم و او دوباره می‌گوید:

_ چرا انقدر زود عصبانی می‌شی؟ وایسا حرفمو کامل بزنم بعد از کوره در برو.

بند کیفم را روی شانهام می‌اندازم و با اخم و عصبانیت می‌گویم:

_ دیگه چی می‌خواین بگید؟ شما هیچی نمی‌دونید و این طوری حرف می‌زنید، وای به اینکه تمام حقیقت هم بدونید. اون موقع حتماً چپ و راست می‌خواین طعنه بزنید!

دستش را روی پیشانی‌اش می‌کشد و با ملایمت می‌گوید:

_ من طعنه نزدم سوفیا!

زبان‌ش را روی لبش می‌کشد و شمرده‌تر می‌گوید:

_ من قصد توهین به تو و تصمیمات رو نداشتم و ندارم. اصلاً به من ربطی نداره تو برای زندگیت چه تصمیمی

گرفتی یا حالا می‌خوای چی کار کنی. من کی هستم که بخوام
حرفی بزنم یا دخالت کنم.

بزاقش را قورت می‌دهد و دوباره می‌گوید:

_ولی تو واقعاً اون آدم رو نمی‌شناسی. نه اینکه اشتباه از تو
باشه. اون آدم هیچ‌وقت خود واقعیش رو نشون نداده، چه
زمانی که رفیق مرتضی بوده، چه توی دو سال زندگی
مشترکش با تو. پس الانم نمی‌شناسیش.
پوست لبم را به بازی می‌گیرم.

سرم بازار مسگرهاست. هرکسی ساز خودش را می‌زند و من
مانده‌ام بین هیاهوی افکارم.

مقیمی کمی جلوتر می‌آید. دستانش را توی جیب شلوار
جینش می‌برد و ادامه می‌دهد:

_الانم بعد از هشت نه سال دوری اصلاً نمی‌شناسیش. پس
با توهم شناختن اون مرد تصمیم نگیر. تو نمی‌تونی فرار
کنی، اینو خودتم خوب می‌دونی.

سکوتم را که می‌بیند از کنارم می‌گذرد و زیر لب می‌گوید:

_می‌رم فرزانه رو صدا بزنم.

قدم زنان سوی نیمکت می آیم و می شنوم که مقیمی به فرزان
می گوید:

_فرزان، شیرموز می خوری؟

#پست_نود

#واهی

#زهرا_ثقفی

**

نگاه هراسانم را از حیاط می گیرم و به لیلاخانم می دهم.
سینی غذا را روی ایوان می گذارد و می پرسد:

_سوفیا شما کجا شام می خورید؟

نگاهی به اطرافم می اندازم و می گویم:

_نمی دونم والا، بذارید از رویا بپرسم.

چادرش را جلو می‌کشد و همانطور که از پله‌ها پایین می‌رود،
می‌گوید:

_باشه، اگه غذا کم بود بیاید حیاط پشتی.

تشکر می‌کنم و با برداشتن سینی غذا وارد عمارت می‌شوم.
سینی غذا را وسط هال می‌گذارم و رویا را صدا می‌زنم.

_رویا، اینجا غذا می‌خوری یا می‌ری تو حیاط؟

همانطور که دستان خیسش را روی جیب‌های مانتوی
مشکی‌اش می‌زند، از سرویس بهداشتی خارج می‌شود و
می‌گوید:

_همین جا می‌خورم. چیه تو حیاط سروصدا، آدم نمی‌فهمه
چی می‌خوره. شهرزادم گفت میاد.

سفره‌ی چهارنفره را از روی طاقچه برمی‌دارم و وسط هال
پهن می‌کنم.

جواب می‌دهم:

_رفت پیش داداشش، برمی‌گرده.

رویا کنار سفره می‌نشیند.

یک بشقاب غذا از توی سینی برمی‌دارد و می‌گوید:

_دختر خوبیه‌ها. برعکس داداشش که انگار خرده‌شیشه داره، شهرزاد بی‌شيله‌پيله‌س.

روبه‌رویش می‌نشینم و با کنجکاوی می‌پرسم:

_چطور؟!

رویا قاشقی غذا توی دهانش می‌گذارد و بی‌حواس می‌گوید:

_خب مشخصه دیگه، پسره از اوناس که فکر کنم همه‌ی دخترهای اطرافش یه دور باهاش بودن.

با هیجان می‌گوید:

_ابروهاشو دیدی کثافت؟ چه مشکی و پُره؟ کاش من این ابروها رو داشتم.

با خنده نگاهش می‌کنم و به ابروهای پرپرشت شهریارمقیمی فکر می‌کنم. ابروهای که عجیب به صورتش می‌آید و با پوست برنزه‌اش همخوانی فوق‌العاده‌ای دارد.

با صدای باز شدن در، افکارم را پس می‌زنم و سر می‌چرخانم.

شهرزاد با پارچ دوغ وارد می‌شود و با دیدن ما، می‌گوید:

_انگار به موقع رسیدم.

ظرف غذایش را توی سفره می گذارم و تعارف می زنم.

_بیا بشین تا از دهن نیفتاده.

پارچ دوغ را وسط سفره می گذارد و می نشیند. شال بی قیدش روی شانهاش می افتد و او با پشت گوش زدن موهایش، می گوید:

_راسی سوفیاجون فرزانه باهام نیومد. گفت می خواد تو حیاط غذا بخوره.

قاشق را توی بشقاب می اندازم و ظرف غذایم را پس می زنم. مضطرب بلند می شوم.

_می رم پیشش.

#پست_نود_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

_ کجا می‌ری؟ این همه آدم تو حیاطن، فرزانه هم که بچه نیست. بیا بشین غذا تو بخور.

باید به رویا بگویم این همه آدمی که توی حیاط هستند، هیچ کدامشان حواسشان به پسر من نیست و از ترس من خبر ندارند.

دمپایی‌هایم را می‌پوشم و فقط برای اینکه رویا را از سر خودم باز کنم، می‌گویم:

_ می‌ترسم باز لباسش رو خیس کنه. برم بیارمش.

تندتند قدم برمی‌دارم و آهسته و زیرلب با خودم حرف می‌زنم. خدا می‌داند با چه استرسی به خانه‌ی حاج‌عمو برگشتم و چقدر تلاش کردم استرسم از چشم مقیمی دور بماند.

تمام کوچه را بارها و بارها نگاه کردم و دست فرزانه را آن قدر محکم فشردم که در آخر معترض شد و گفت:
"مامان دستم له شد"

در این چند ساعت گذشته فکر حضور پیمان در این شهر و ترس اینکه اطراف من و فرزانش پیدا شود، من را به جنون رسانده است و من ناشیانه تلاش می‌کنم عادی برخورد کنم تا کسی از حال بدم باخبر نشود.

شالم را جلوتر می‌کشم و موهایم را زیر شال می‌فرستم. به حیاط پشتی که می‌رسم، چشم می‌چرخانم تا فرزانش را پیدا کنم.

قبل از او نگاهم به مرتضی می‌افتد که عصازنان به سمتم می‌آید. پیش می‌روم و در چند قدمی‌اش که می‌رسم، می‌پرسم: _فرزانش رو ندیدی؟

آهسته همپایش می‌شوم و او با تاخیری که صرف جا آمدن نفسش می‌شود، می‌گوید:

_چیه از سرشب مثل مرغ سرکنده‌ای؟ فرزانش با شهریاره.

با نگاه گذرای دیگری به حیاط، نفس آسوده‌ای می‌کشم و نگران از اینکه ضعیف جلوه کنم، می‌گویم:

_می‌ترسم مرتضی، می‌ترسم پیمان بیاد سراغم.

نگاهم می‌کند و با لحن خاصی می‌پرسد:

_ فکر می کنی بیاد؟

دستانم را بغل می زنم. با کف دست به آرنج هایم فشار وارد می کنم و سرم را به علامت مثبت تکان می دهم.

مرتضی به سوی تخت خالی گوشه ی حیاط می رود و من می گویم:

_ مطمئنم میاد.

#پست_نود_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

عصایش را به تخت تکیه می زند و می نشیند. دستش را به پایش می کشد و با دردی که میان چهره اش نشسته، می گوید:

_ پس خودتو براش آماده کن.

پوزخند می‌زنم. کاش همه‌چیز به راحتی حرف بود.

کنارش می‌ایستم و باحسرت می‌گویم:

_ کاش حاج‌عمو سر پا بود.

به آرامی لبه‌ی تخت می‌نشینم.

_ این روزها شبیه روزهای بعد رفتنم، همونقدر خودم رو گم کردم.

سنگینی نگاه مرتضی را روی نیم‌رخم احساس می‌کنم. می‌دانم او هم به اندازه‌ی من نگران برخورد من و پیمان است، اما تلاشش برای آرام کردن من ستودنی‌ست.

_ خیلی سال گذشته سوфіا، هر دوتون عوض شدید، زندگی‌هاتون عوض شده. بعدم تو الان به‌خاطر فرزانتون باید قوی باشی.

صدایم بر اثر بغض می‌لرزد.

_ همه‌ی نگرانی من فرزانه.

متمایل به او می‌نشینم و می‌پرسم:

_ مرتضی به نظر تو پیمان چه نسبتی با اون پسر بچه داره؟
چرا با اون توی شهر دنبال فرزانه می‌گرده؟

دستش را لبه‌ی تخت می‌گذارد و کمی خودش را جلو
می‌کشد. نور چراغ کنار تخت، صورتش را کاملاً روشن کرده
است و اخمش به‌خوبی پیدا است.

_ برای منم سواله. اون پسر بچه با فرزانه هم سنه؟
یکبار دیگر تصویر آن پسر بچه برایم پررنگ می‌شود و با
تردید جواب می‌دهم:

_ نمی‌دونم.

قبل از اینکه او حرفی بزند، دوباره می‌گویم:

_ آره، شایدم نه... جُسه‌ش از فرزانه کوچیک‌تره ولی شبیه
پیمانه با اون نشونه‌ی ته ابروش!

مرتضی در سکوت نگاهم می‌کند. آنقدر طولانی که ته دلم
می‌ریزد. نمی‌دانم چه در سرش می‌گذرد. نمی‌دانم به چه چیزی
فکر می‌کند، اما مطمئنم چیزی که به زبان می‌آورد زمین تا
آسمان با چیزیکه در نگاهش است تفاوت دارد.

_ پیمان دیر یا زود خودش رو نشون می‌ده سوفا!

#پست_نود_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....

_سوفیا تو که منو می شناسی، همیشه حواسم جمع بوده.
 بخدا اگه می دونستم ان قدر عصبی می شی بهشون آدرس
 خونهی حاجی رو نمی دادم. من روی حساب اینکه اون بچه
 دوست فرزانه بود و قبلاً خودتم آورده بودیش مغازه و
 اینکه خونهت رو بلد بودن، فکر کردم آشنان و آدرس دادم.
 وگرنه بخدا...

_بسه ریحانه، یه ساعته داری قسم و آیه ردیف می کنی.
اتفاقیه که افتاده. تو هم که علم غیب نداشتی نباید آدرس
بدی.

برخلاف اصرار من به جمع شدن این بحث، ریحانه مشتاق
به ادامه دادن است. دوباره و این بار هم با همان تب و تاب
اولیه می گوید:

_آره بخدا.

کلافه نچی می کنم و لبه‌ی میز کنار اتاق می نشینم. مرتضی با
دیدن کلافگی ام می خندد و سر تکان می دهد.

کف دستم را روی پیشانی ام می گذارم و سرم را به سمت
سقف می گیرم.

ساعتی پیش ریحانه با اسنپ ظروف مسی را به خانه‌ی
حاج عمو فرستاد و حالا که به ظاهر تماس گرفته تا از
رسیدن ظرف مطمئن شود، در پی توضیح و شاید توجیه
اتفاق دیروز است.

میان کلامش می دوم و با نشان دادن کلافگی ام، می گویم:

_ریحانه جان من باید قطع کنم، کاری نداری؟

با مکث، نامطمئن می گوید:

__ ببخشید، کلافهت کردم؟

از لبه‌ی میز بلند می شوم و به سمت مرتضی می آیم. روی روفرشی کنار اتاق نشسته و ظروف را سنباده می کشد.

__ دو ساعته هی داری توضیح می دی عزیز من، بیا برو تو به کارت برس، منم بشینم سر کارم.

شرمندگی در صدایش رخ نشان می دهد و باعجله می گوید:

__ باشه من برم پس. کاری نداری؟

با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع می کنم و گوشی را کنار پایم می گذارم.

موهایم را پشت گوش می زنم و پف کلافه‌ای می کشم.

__ بگو چونهت درد نیاید دختر! هی داره می گه. می گم باشه اشکال نداره، باز داره توضیح می ده.

مرتضی تکه‌ای سمباده به طرفم پرت می کند و باخنده می گوید:

__ حالا تو دوباره واسه من نگو، شروع کن.

سمباده را برمی دارم و یکی از بشقاب‌های مسی را از کارتن بیرون می آورم.

مرتضی زیرلب آهنگی زمزمه می کند و سمباده می کشد. تا به امروز یاد ندارم کسی در کار کمک کرده باشد و کمک کردن امروز مرتضی را هم باید مدیون کچ پایش و خانه نشین شدنش باشم.

نمی دانم چقدر می گذرد، اما سکوت بینمان که زیادی سنگین می شود، زیرچشمی نگاهش می کنم و آهسته صدایش می زنم.

_مرتضی!

سریلند و منتظر نگاهم می کند.

_جانم؟

سمباده را توی ظرف می اندازم و با درماندگی می پرسم:

_من باید چی کار کنم؟

گیج نگاهم می کند و با تاخیر می گوید:

_چی رو؟! سمباده کشیدن ظرف‌ها رو؟

بلند می‌خندم. از خنده‌ام به خنده می‌افتد و می‌پرسد:

_نه، جدی می‌گم... از چی حرف می‌زنی؟

پشت دستم را جلوی دهانم می‌گیرم و باز می‌خندم. اینکه فکر درگیر من هزار جا هست و او مشغول کار خودش، اینکه من بی‌هوا سوالم را پرسیده‌ام باعث اشتباهش شده است.

#پست_نود_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

خنده‌ام را کنترل می‌کنم و چهارزانو می‌نشینم.

_فرزان رو می‌گم... بچم یه هفته‌س مدرسه نرفته.

به پشتی تکیه می‌دهد و با اخم نگاهم می‌کند.

_ چرا؟ تو حالت خوبه؟ بچه رو از زندگی انداختی که چی؟!
شانه‌هایم می‌افتد و صدایم تحلیل می‌رود.

_ قبلش که درگیر مسابقه بود و تمرین داشت، نرفت. بعد
مسابقه هم به‌خاطر پیمان...

حرفم را قطع می‌کند و عصبی می‌گوید:

_ سوفیا تو قراره خودت و اون بچه رو توی خونه زندونی
کنی که یه وقت پیمان نفهمه فرزانشه؟!

من با دلهره به در نیمه‌باز اتاق نگاه می‌کنم و او بدون اینکه
منتظر جوابم باشد، می‌گوید:

_ نمی‌دونم بگم خوشبختانه یا متأسفانه ولی فرزانشه خیلی
شبیه پدرشه. مخصوصاً اینکه ابروش هم شبیه پیمان.
هرکی اون‌ها رو ببینه می‌فهمه پدر و پسرش، حالا خود پیمان
که دیگه...

با مکث کوتاهی، شمرده‌تر ادامه می‌دهد:

_ خون خون رو می‌کشه سوفیا... تو نمی‌تونی جلوی
اتفاقات رو بگیری. اگه قرار باشه پیمان از وجود فرزانشه
باخبر بشه، تو نمی‌تونی مانع بشی. تا الانم که نفهمیده فقط

به خاطر اینکه که نبوده، وگرنه خیلی زودتر از این‌ها می‌فهمید.

بغض مزاحم میان گلویم می‌دود. حرف‌های مرتضی حقیقت‌های انکارنشده‌ی زندگی‌ست.

دستم را توی موهایم می‌کشم و با جویدن لبم، می‌پرسم:

_چرا حالا اومده؟ اصلاً از کجا پیداش شد یهو؟!

_می‌خواستی زودتر بیاد؟!

تند جواب می‌دهم:

_من می‌خواستم هیچ‌وقت دیگه نیاد. اگه قرار بود بیاد، چرا رفت اصلاً؟!

مرتضی رو می‌چرخاند و با بستن چشمانش سر تکان می‌دهد. می‌دانم به چه فکر می‌کند و جوابش را حدس می‌زنم.

دوباره که نگاهم می‌کند، می‌گوید:

_جواب سوالات دست من نیست خواهر... خودتم می‌دونی این‌ها سوال منم هست. تو خوب می‌دونی من و پیمان حساب صاف نشده‌ی زیاد داریم. منو نبین با تو منطقی

حرف می‌زنم، من پیمان رو از ده فرسخی هم ببینم زنده‌ش نمی‌ذارم. از منی که خودم به خون اون بشر تشنه‌م جواب سوال نخواه.

#پست_نود_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

سر به زیر می‌اندازم و با تکه سنبله‌ی در دستم بازی می‌کنم. مرتضی با عصایش به کشک زانویم ضربه‌ی آرامی می‌زند. این طوری بُغ نکن. فرزانه هم بفرست بره مدرسه، بره کلاس فوتبال. پیمان انقدر کله‌خر نیست که بی‌هوا بیاد سراغت. اون همونقدر که نامرده، ترسو هم هست. می‌دونه اگه بیاد سراغت بیشتر از اینکه بخواد ازت سوال بپرسه، باید جواب بده، پس بی‌گدار به آب نمی‌زنه.

اشک به چشمانم نیش می‌زند و تصویر مرتضی‌تاری می‌شود.
دستش را بالای پستی می‌گیرد و بلند می‌شود. عصایش را که
زیر بغلش می‌زند، دستم را زیر چشمم می‌کشم و با فرو دادن
بزاغم می‌گویم:

_ نمی‌خوام فرزانه بره باشگاه قبلی. می‌گردم یجا دیگه پیدا
می‌کنم.

دو قدم برمی‌دارد و وسط اتاق می‌ایستد.

_ شهریار می‌گفت یجا آشنا داره. ازش کمک بگیر.
آهسته جواب می‌دهم.

_ باشه.

_ عصر میای حجره؟

زبانم را روی لبم می‌کشم.

_ پیام؟

و چقدر دلم می‌خواهد مرتضی‌تاری تصمیم‌گیری را به عهده‌ی
خودم بگذارد و من ماندن در خانه را انتخاب کنم. می‌دانم

که این روزها تنهایم نمی‌گذارد و عمداً سرم را شلوغ می‌کند
تا کمتر فکر و خیال کنم.

_ بیا بریم بین حساب کتاب‌ها چطوره. از روزیکه تصادف
کردیم، حجره رو هواس.

می‌خواهد از اتاق خارج شود که می‌پرسم:

_ راسی زنگ زدی به علی‌آقا؟

چهره درهم می‌کشد و سر تکان می‌دهد. مرتضی به خاطر
تصادفشان، به خاطر حال بد حاج‌عمو عذاب وجدان دارد و
من می‌بینم و نمی‌توانم کاری برایش بکنم.

_ آره، با دکتر بابا حرف زده، همون حرف تکراری. باید صبر
کنیم تا بابا به هوش بیاد.

با دستش وسایل روی روفرشی را نشان می‌دهد و می‌گوید:

_ این کاسه کوزه‌ها رو جمع کن من شب کمکت می‌کنم.

لبخند کم‌جانی می‌زنم.

_ یه درصد فکر کن بذارم کمک نکنی.

لنگهی در چوبی اتاق را باز می‌کند و با خنده می‌گوید:

_چون تهدید کردی کمک نمی‌کنم.

#پست_نود_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

*

رویا ایستاده وسط حال دو طرف دلش را می‌فشارد و خم می‌شود. با تعجب نگاهش می‌کنم و باخنده می‌پرسم:

_چته؟

همانطور خم شده به سمت سرویس بهداشتی می‌رود.

_دلم درد می‌کنه و حالت تهو دارم.

کیفم را از روی مبل برمی‌دارم و لبخند خبیثانه‌ای می‌زنم.

_ دارم خاله می شم؟!_

دمپایی های سرویس را پایش می کند و میان در می ایستد.

_ آره! دوقلو هم هستند.

لبخندی به حرص صدایش می زنم. در سرویس را محکم

می بندد. به سمت در حیاط می روم که مادری با لیوان

جوشاندهی در دستش از آشپزخانه خارج می شود.

_ کورویا؟_

میان راه می ایستم. نگاهم را تا در سرویس می کشانم و جواب

می دهم:

_ رفت سرویس. چی شده؟_

مادری قاشق را توی لیوان می چرخاند و با نگرانی می گوید:

_ نمی دونم والا. زنگ زدم هادی بیاد بپرتش دکتر. تو می ری

حجره؟_

نگاهم به لیوان در دست مادری ست و صدای برخورد

قاشق با دیواره ی لیوان پرتم می کند وسط گذشته. وسط

روزهایی که مادری اصرار داشت جوشانده هایش تسکین

خوبی برای روح زخم خورده و جسم بهم ریخته‌ی من
است.

آن قدر عق می‌زنم که احساس می‌کنم گلویم زخم شده
است. دستم را به شیر آب می‌گیرم و با دست دیگرم مشتی
آب به صورتم می‌زنم. از وقتی از پیش کسری برگشته‌ام
حالم بدتر شده است.

چشمانم را که می‌بندم، زانوهایم خالی می‌شود و کنار دیوار
سُر می‌خورم.

دستم کنار بدنم می‌افتد و پایم محکم به در سرویس
می‌خورد. ذهنم بیدار است، اما توان جمع کردن جسمم را
ندارم. صدای آب در صدای مرتضی که محکم به در می‌زند
گم می‌شود و مغز من با مرور دوباره‌ی حرف‌های کسری،
آرام آرام به خواب می‌رود.

#پست_نود_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

چشمانم را که باز می‌کنم، اولین چیزی که توجه‌ام را جلب می‌کند سرم بالای سرم است. یادآوری آنچه گذشته و یافتن دلیل حضورم در این مکان، آن‌قدرها هم سخت نیست.

نگاهی به اطراف می‌اندازم و در جست‌وجوی یک آشنا سر می‌چرخانم. پاهای رویا را از زیر پرده تشخیص می‌دهم و با انرژی تازه‌ای که در رگ‌هایم دویده است، صدایش می‌زنم.

_رویا

با سرفه‌ای گلویم را صاف می‌کنم و دوباره صدایش می‌زنم. ابتدا حرکت پاهایش را می‌بینم و بعد با کنار زده شدن پرده، تصویرش واضح می‌شود.

با نگرانی به سمتم می‌آید و کنارم می‌ایستد.

_خوبی؟

به جای جواب، سر تکان می‌دهم و به سِرِم اشاره می‌کنم.
_ کی تموم می‌شه؟

کیفش را پایین تخت می‌گذارد و روی صندلی کنارم
می‌نشیند.

_ سِرِمَت آخرشه ولی باید منتظر جواب آزمایشت بمونیم.
با اخم نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

_ آزمایش چی؟

شانه‌های ظریفش را بالا می‌اندازد و لب برمی‌چیند.

_ ازت آزمایش گرفتن. جوابش زود میاد.

آن قدر رویا را می‌شناسم که بفهمم پشت این نگاه فراری
یک دنیا دل‌نگرانی نشسته است، اما حالا و این لحظه اصلاً
حوصله‌ی حرف زدن و سوال پرسیدن ندارم حتی اگر
چیزیکه رویا را نگران کرده به خودم ربط داشته باشد.

بی‌هدف به سقف زل می‌زنم. نه حال فکر کردن دارم و نه
جان حرف زدن.

_ سوفیا!

پلک می‌زنم و فکر می‌کنم این دختر نمی‌تواند چیزی را در
دلش نگه دارد.

سر می‌چرخانم و منتظر نگاهش می‌کنم. انگشتانش را از بین
هم رد می‌کند و لب می‌گزد. اضطرابش به من هم سرایت
می‌کند.

عصبی می‌گویم:

_ حرفتو بزن.

جان می‌کند تا بگوید:

_ من و تو این اواخر عادت ماهانه‌مون دور و بر هم بود.
مگه نه؟

مطمئن اما آهسته می‌گویم:

_ آره. چرا می‌پرسی؟

ترس میان مردمک‌هایش می‌رقصد و با صدای لرزانی
می‌گوید:

_ من دو دوره عادت شدم و تو هنوز...

با خشم حرفش را قطع می‌کنم. خوب می‌فهمم می‌خواهد به چه برسد و همین عصبی‌ام می‌کند.

_چی می‌خوای بگی رویا؟ می‌خوای بگی من حامله‌م؟

خودش را پیش‌تر می‌کشد. صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی روی زمین پس زمینه‌ی صدای رویا می‌شود.
_دکتر ازت آزمایش گرفته واسه همین.

#پست_نود_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

ملحفه‌ی زیر دستم را چنگ می‌زنم و محکم دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم. باز و بسته شدن عصبی پره‌های بینی‌ام را احساس می‌کنم و تمام خشم نگاهم را حواله‌ی رویا می‌کنم.

خنده‌دار است که میان این روزها بخواهند از بچه حرف
بزنند.

_برو بگو بیان اینو از دستم در بیارن من برم خونه. یه
ساعت دیگه اینجا باشم هزارتا مرض دیگه هم می‌گیرم.
رویا می‌خواهد حرفی بزند که با کنار رفتن پرده و آمدن دکتر،
منصرف می‌شود.

به سرعت می‌ایستد. دکتر تختم را دور می‌زند و پرونده‌ام را
برمی‌دارد.

_چطوری خانم معتمد؟ بهتری؟

زیرچشمی به او که حالا پایین تخت ایستاده نگاه می‌کنم و
کلافه می‌گویم:

_خوبم. می‌خوام برم خونه.

_چقدر عجله داری!

_حالم خوبه.

رویا تند می‌پرسد:

_جواب آزمایشش اومد؟

دکتر دستش را روی پرونده نگه می‌دارد. نمی‌دانم چرا اما ته
دلم می‌ریزد. انگار واقعاً ترسیده‌ام! از احتمالات رویا
ترسیده‌ام!

دکتر نگاهش را بین من و رویا می‌چرخاند و در نهایت رو به
خودم می‌گوید:

_ تو می‌دونستی بارداری؟

خشکم می‌زند. کلمات دکتر مثل رها شدن یک تیر از چله،
درست وسط هدف می‌نشیند و چیزی در وجود من
می‌شکند. زمین و زمان از حرکت می‌ایستد. تمام دنیا در این
لحظه متوقف می‌شود و من مات و مبهوت به لب‌های
دکتر زل می‌زنم.

جاذبه‌ی زمین قوی‌تر از همیشه عمل می‌کند. تمام انرژی‌ام
را می‌گیرد و من روی تخت وا می‌روم.
رویا "هین" می‌کشد و دکتر دوباره می‌گوید:

_ نمی‌دونستی؟!!

چشمانم را آهسته می‌بندم و سعی می‌کنم بزاقم را از میان
سدی که وسط گلویم نشسته، پایین بفرستم.

پلک‌هایم وزن گرفته‌اند. گوش‌هایم خیلی وقت است چیزی نمی‌شنوند. کلمات بی‌اختیار من در سرم اگو می‌شوند. من باردارم! من امانت‌دار پیمانم! فرزند پیمان در وجود من ریشه دوانده است آن هم زمانی که بذر نفرت پدرش در وجودم جوانه زده. سرم طرفی می‌افتد و اشکم تا کنار گوشم سُرمی خورد.

#پست_نود_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

"و این منم

زنی تنها

در آستانه‌ی فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده‌ی زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دست‌های سیمانی"

از دیروز، بعد از اینکه فهمیدم موجودی در بطنم در حال رشد کردن است، مدام این تکه از شعر فروغ را زمزمه می‌کنم. من تنهایم! حالا و در این برهه از زندگی، در این پیچ خطرناک و مخوف، آن قدر تنها هستم، آن قدر دستم خالی‌ست که گاهی از سر بیچارگی آرزو می‌کنم کاش مرگ به اختیار خود آدم‌ها بود. کاش آرزوی مرگ می‌کردی، چشمانت را که می‌بستی، دیگر هیچ زندگی‌ای انتظارت را نمی‌کشید.

این روزها بیشتر از همیشه جای خالی پدر و مادرم را احساس می‌کنم و بیشتر از هر وقتی میان آرزوهایم این خیال واهی پرسه می‌زند که ای کاش در آن تصادف لعنتی من هم بودم. که ای کاش من هم کنارشان در آتش آن

اتومبیل می سوختم و روزهای نبودنشان را نمی دیدم. که روزهای بی کسی و بی پناهی ام رقم نمی خورد.

دستانم را محکم روی شکم می فشارم و به موجود داخل شکم فکر می کنم. به بچه ای که نمی دانم وجودش وسط زندگی ام خوب است یا بد. نمی دانم حالا که پیمان نیست، حالا که خانه و سرپناهی ندارم، حالا که سربار حاج عمو هستم و هنوز نمی دانم باید با سونامی پیش آمده چه کنم، تکلیف این بچه چه می شود؟!

لبم را زیر دندان می کشم و خوابیده روی تخت مرتضی، به سقف سفید بالای سرم زل می زنم و فکر می کنم چرا حالا؟! چرا حالا باید سر و کله ی این بچه پیدا شود! حالا که حتی من تکلیف خودم را هم نمی دانم. حالا که هنوز مشخص نیست چرا پیمان این بلا را سر من و زندگی مان آورده و من چگونه باید تکه های خرد شده ی وجود سوفیا را از زیر این آوار بیرون بکشم!

با صدای ویره ی موبایلم، سر می چرخانم و از گوشه ی چشم به صفحه ی روشنش نگاه می کنم.

با دیدن اسم "پروانه" به پهلو می‌چرخم و گوشی را از روی
عسلی کنار تخت برمی‌دارم.

با صاف کردن صدایم تماس را وصل می‌کنم.

_الو

_سلام سوفیاجون، خوبی؟

لحن تند پروانه از همان کلمه‌ی اول حرفش هم مشخص
است و شاید همین مسئله است که وادارم می‌کند روی
تخت بنشینم. شاید این یک آماده‌باش است برای
حرف‌هایی که قرار است بشنوم. حرف‌هایی که نمی‌دانم
چیست، اما از حالا مشخص است اصلاً دلچسب نیست.

_ممنونم. شما خوبید؟ بابا و مامان اکرم خوبن؟

پوزخندش روی صدایش سایه می‌اندازد.

_چه خوب بودنی! پسرشون معلوم نیست کجاست،
عروسشون داره براشون نوه میاره! به‌نظرت حالشون
خوبه؟

منتظر جواب سوالش نمی‌ماند و دوباره می‌گوید:

_عموت چی می گه سوفیا؟ توی این اوضاع که معلوم نیست پیمان کجاست، زنده‌س یا مرده، چه بلاپی سرش اومده، یهو سر و کله‌ی بچه از کجا پیدا شده؟!

#پست_صد

#واهی

#زهرا_ثقفی

همانطور که چهارزانو روی تخت نشسته‌ام، دست مشت شده‌ام را روی ران پایم فشار می‌دهم و از میان دندان‌های کلید شده‌ام، با خشم می‌گویم:

_پروانه‌جون من که یه‌شبه حامله نشدم! خبرم نداشتم زندگی‌م قراره این‌طوری بشه!

پروانه با همان تندی اولیه و شاید عصبانیت بیشتری
می‌گوید:

_ ما جفتمون زنیم سوفیا. خوب می‌فهمیم تو زندگی‌مون چه
خبره. کافیه مردمون یه ذره سرد بشه تا ما بفهمیم. آدم که
یهو تصمیم نمی‌گیره بره! بالاخره باید از یه چیزی ناراضی
باشه. پیمان بیشتر از اینکه شوهر تو باشه، برادر منه. من
که می‌شناسمش. شب نخوابیده صبح پاشه بره.

گلوله‌ای که راه گلویم را می‌بندد، به اندازه‌ی تمام زخم
زبان‌های این خواهرشوهر ارشد قدمت دارد. پروانه
بزرگ‌ترین خواهر پیمان و شاید بزرگ‌ترین مخالف من در
آن خانواده است؛ کسی که هیچ‌وقت نتوانستم از در
محبت با او وارد شود.

لبم را زیر دندان می‌کشم تا صدایم نلرزد. نفسی می‌گیرم و
وقتیکه به حرف می‌آیم، خشم میان نفس‌هایم وقفه
می‌اندازد.

_ نه خب! آدمی که رفته بدون اینکه ردپایی از خودش بذاره،
قطعاً شب نخوابیده صبح پاشه بره. فکر همه‌جاش رو

کرده و رفته! فقط انگاری حواسش نبوده زن داره. از وجود بچه هم کاملاً بی خبر بوده!

پیمان آدم بی مسئولیتی نیست. از کجا باید می فهمید بچه داره وقتیکه خودتم الان فهمیدی!

زن که داشت پروانه جون!

می دانم که قصدش تماماً حرص دادن من است. این را از خنده های مسخره اش تشخیص می دهم.

دهنت رو پر نکن بگو زن! زن بودن به زنیت کردنه. نه اینکه صبح تا ظهر بری باشگاه و عصرها پی خوش گذرونی. زن بودن یعنی بوی غذات تا ده تا خونه اون طرف تر بره نه اینکه از فست فودی سر خیابون اشتراک بگیرید. پلک هایم روی هم می افتد و اشک هایم تندتند روی گونه می دونند.

زن اگه زن باشه، مردش یه شبه جا نمی ذاره بره!

بغضم هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شود و نفس کشیدنم سخت تر. پروانه قاضی زندگی من است! یک قاضی بی رحم که نا عادلانه حکم صادر می کند.

#پست_صد_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

جان می‌کنم تا میان بغض و اشک پرسم:

_الان مقصر رفتن پیمان منم؟

با تاخیر اما کنایه‌دار می‌گوید:

_من که تو خونه‌تون نبودم. خودت بشین فکر کن بین چی

شده که پیمان خواسته بی‌صدا بره!

لرز به تنم می‌افتد. با دست آزادم خودم را بغل می‌کنم و به

دیوار تکیه می‌دهم. انگار تمام انرژی‌ام تحلیل رفته و حتی

جان نشستن هم ندارم.

مقصد کجای دنیاست وقتیکه ما زنها خودمان هم به

خودمان رحم نمی‌کنیم!

— پروانه جون الان شما دنبال چی هستید؟ نگران برادرتونید یا برادرزادتون؟! شایدم دنبال اینید که تاکید کنید من نه زن خوبی برای پیمان بودم نه عروس خوبی واسه خانوادهتون. کمی از موضع خودش پایین می آید اما نه آنقدر که من متهم نباشم.

— تو می خواهی با اون بچه چی کار کنی؟ یه بچه ی بی پدر که هیچ پشتوانه ای نداره. سوفیا به اون بچه فکر کردی! اون بچه خرج داره، حمایت می خواد. کی قراره حمایتش کنه؟ پدر من؟ یا بابای خدایا مرز تو؟!

بزاقم را صدادار قورت می دهم. بازویم را محکم تر می فشارم و نمی گویم هرآنچه از پدرم مانده بود، سرمایه ی سفر برادرت شد!

— پس زنگ زدید این بچه رو از سر خودتون باز کنید!
— زنگ زدم دو کلمه باهات حرف بزنم. دشمن هم که نیستیم.

بی تردید و با دلخوری می گویم:

— دوستم نیستیم.

با مکث نسبتاً طولانی می‌گوید

زن که هستیم! حرف همو می‌فهمیم. تو الان باید
دغدغه‌ت شوهر گم شده‌ت باشه. باید بتونی دوباره بلند
شی و زندگی بسازی. نه اینکه یه بچه بشه و بال گردنت.

حس موذی‌ای که از درونم می‌جوشد، خط اخم را مهمان
پیشانی‌ام می‌کند! حس خوبی ندارم. حرف‌های پروانه بوی
خوبی نمی‌دهد.

من سردرگم و نمی‌خواهم پروانه با حرف‌هایش شرایطم را
بدتر کند.

اضطرابی که به جانم می‌افتد باعث می‌شود تا بی‌مقدمه و
سریع بگویم:

من باید قطع کنم!

به حرف‌هام فکر کن. چند روز دیگه با مامان می‌ایم
دیدنت.

حرفی نمی‌زنم. مغزم در حال منفجر شدن است. پروانه
خدا حافظی می‌کند. تماس قطع می‌شود. گوشی از بین دستم

سُر می خورد و خودم خسته و بی جان روی تخت دراز
می کشم.

چشمانم را می بندم. دستم را روی شکم می گذارم و
درحالی که آرام آرام اشک می ریزم، خطاب به موجود داخل
شکم زمزمه می کنم:

_ببخش که هیچ کس منتظرت نیست مامان!

#پست_صد_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....

_بخدا که نوبره. داداششون یه بچه پس انداخته، زنش رو
قال گذاشته و رفته، حالا اونا طلبکارم هستند. مردم چه
روی دارن!

مرتضی لیوان چایش را محکم روی میز می گذارد. چند قطره
از چای روی شیشه‌ی میز می ریزد و او با خشم چشم‌غره‌ای
حواله‌ی رویا می کند.

_رویا می‌خوای بس کنی؟!

رویا مثل فنر از روی مبل کنده می‌شود. سینه به سینه‌ی
مرتضی وسط هال می‌ایستد و با همان عصبانیت جواب
می‌دهد.

_نه. نمی‌تونم بس کنم. نمی‌تونم ساکت بشینم و ببینم اون
خانواده‌ی بی‌چشم‌ورو دارن از سادگی و خانمی سوفیا
سواستفاده می‌کنن. توی این سال‌ها که پیمان بود، کم
اذیتش نکردن وای به حال الان که...

مرتضی حرف رویا را قطع می‌کند.

_رویا این مسئله هیچ ربطی به تو نداره. پس لطفاً دخالت
نکن!

رویا مشتش را روی سینه‌ی مرتضی می‌کوبد.

_تو چی می‌گی؟ منم به اندازه‌ی تو نگرانشم. می‌فهمی؟

مرتضی دستش را به کمرش می‌گیرد و بی‌هدف دور خودش می‌چرخد.

_وای وای وای! تو چرا نمی‌ری خونه‌تون؟ کاش ناهید همون اندازه که روی اینجا بودن سپهر حساس بود، به تو هم گیر می‌داد.

دستانم را دور زانوهایم قفل می‌کنم و سرم را روی آن‌ها می‌گذارم. نمی‌خواهم شنونده‌ی این بحث بیهوده باشم و نمی‌توانم گوش‌هایم را بپوشانم.

همه‌چیز بهم ریخته است و خبر وجود این بچه شرایط را بدتر کرده است.

انگار همه بهت‌زده هستند و در تلاش برای اینکه در برخورد با من همه‌چیز را عادی جلوه دهند.

از دیروز هر بار که با مادری روبه‌رو شده‌ام به رویم خندیده و به‌گمانش که من اشک‌های پنهانی‌اش را ندیده‌ام. مرتضی و رویا از دیشب به جان هم افتاده‌اند و فکر می‌کنند

بحث‌های بی‌فایده‌یشان به من و شرایطم کمکی می‌کند.
 عمه‌خانم مدام باعث‌وبانی این وضعیت را لعن و نفرین
 می‌کند و حاج‌عمو به طرز عجیبی سکوت کرده است. یک
 سکوت طولانی که مطمئنم دنیای حرف در دل خود دارد.

#پست_صد_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

دیشب تا نیمه‌های شب در حیاط راه رفت و بعد از نماز
 صبح بود که چند ساعتی خوابید.
 امروزش تکرار دوباره‌ی دیروز است؛ ادامه‌ی همان روزه‌ی
 سکوت.

انگار حتی نمی‌خواهد به صدای بلند مرتضی و غرغره‌های
رویا اعتراض کند.

_سوفیا

با صدای حاج‌عمو سرم را از روی زانویم بلند می‌کنم. با
نگاهی تار دنبالش می‌گردم و ایستاده میان در پیدایش
می‌کنم.

_بیا تو اتاقم.

در را با صدا می‌بندد و صدای بسته شدن در، حکم سکوت
رویا می‌شود.

مرتضی با نچی عصبی قلی از چایش را می‌نوشد و رویا کنار
عمه‌خانم روی زمین می‌نشیند. سرش را روی شانهای عمه
می‌گذارد و نمی‌داند برای خودش گریه می‌کند یا برای من دل
می‌سوزاند!

مادری با پر روسری‌اش اشک گوشه‌ی چشمش را می‌گیرد.
کف دستش را روی زمین می‌گذارد و همراه با "یا علی"
آهسته‌ای، بلند می‌شود.

مقابلم که می ایستد، خم می شود و بازویم را می گیرد. گنگ نگاهش می کنم. انگار هیچ درکی از اطراف و اطرافیانم ندارم و چیزی نمی فهمم. نمی دانم مادری در نگاهم چه می بیند که اشکش دوباره می جوشد.

_بلند شو مادر. بلند شو بین عموت چی کارت داره.

به کمک مادری می ایستم و به سوی اتاق حاج عمو می روم.

حاج عمو دیوان حافظش را توی کتابخانه اش می گذارد و روی صندلی لهستانی کنار کتابخانه می نشیند. احتمالاً فال گرفته است. خیلی وقت ها دیده ام مواقع سردرگمی فال می گیرد.

منتظر نگاهش می کنم. انگار که این مرد ناجی زندگی من است و من در انتظار معجزه هستم.

قبل از اینکه او به حرف بیاید، من هستم که با ضعف وجودی ام می پرسم:

_من باید چی کار کنم عمو؟

دقیق و پرحرف نگاهم می کند و می پرسد:

_خودت چی فکر می کنی؟

اشکم روی گونه می لغزد. زبانم را روی لبم می کشم و سوال را با سوال جواب می دهم.

_ چرا پیمان این کار رو کرد؟

_ این سوال رو از همه پرسیدی سوفا.

نشسته روی مبل گوشه‌ی اتاق کمی جابه‌جا می شوم و مستاصل می گویم:

_ اما هیچ کس جواب نداده. حتی پدرش! شما هم مثل خانواده‌ی پیمان فکر می کنید مقصر رفتن اون منم؟

می پرسم و در همان لحظه قلبم فرو می ریزد. شاید نگرانم که حاج عمو هم من را مقصر بداند، اما جوابش قلبم را گرم می کند.

#پست_صد_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

_من دختر خودم رو خوب می‌شناسم. اون مقصر هیچ
اتفاقی نیست!

سر که به زیر می‌اندازم، حاج‌عمو با صدای آرامش‌بخشش
می‌گوید:

_زنگ می‌زنم به علی که بیاد رویا رو بیره. فکر می‌کردم اگه
کنارت باشه، حالت بهتره ولی خب انگار اصلاً بلد نیست
خودش رو کنترل کنه. طوبی و عمهت هستن، مرتضی هم
حواسش بهت هست. رویا و مرتضی کنار هم که باشن
فقط وضعیت رو بدتر می‌کنن. فردا با طوبی یه دستی به سر
و روی اتاقت بکش. اگه وسیله‌ای، چیزی خواستی، به
مرتضی بگو. برگرد تو همون اتاق.

_عمو...

با بغض و بهت صدایش می‌زنم. این دومین بار است که این
مرد حامی من می‌شود. دومین بار است که زیر پر و بالم را

می‌گیرد. اولین بار هفت سال پیش بود، بعد از فوت پدر و مادرم.

_ باید صبر کنیم ببینیم تحقیقات پلیس به کجا می‌رسد. مادر و خواهر پیمانم اگه زنگ زدند، فعلاً جوابشون رو نده. من خودم با پدرش حرف می‌زنم. اون بچه به دلسوزی و محبت کسی نیاز نداره. من خودم کنارتم بابا.

دستانم را در هم می‌پیچانم و به حاج‌عمو زل می‌زنم. برای بیان چیزیکه متهوار مغزم را می‌خورد مرددم اما در نهایت دل را به دریا می‌زنم و منِ منِ کنان می‌گوییم:

_ شما فکر می‌کنید باید ننگش دارم؟!

حاج‌عمو با جدیت نگاهم می‌کند. تعجب نمی‌کند. به گمانم منتظر این سوال بوده است.

_ اون بچه‌ی توِ سوفیا! می‌خوای حق زندگی رو ازش بگیری؟ با بغض و دلخوری کم‌رنگی می‌گوییم:

_ بچه‌ی پیمان هم هست!

بلند می‌شود و درحالی‌که آستین‌هایش را بالا می‌زند، بدون اینکه نگاهم کند، می‌گوید:

_ شاید حضور اون بچه توی این شرایط یه نشونه‌س.
 پوزخندی که روی لبم می‌نشیند به اختیار خودم نیست.
 _ چه نشونه‌ای عمو؟! زندگی من همه‌ش شده نشونه!
 از بالا نگاهم می‌کند. غم چشمان این مرد آتشم می‌زند.
 مقابلم می‌ایستد و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:
 _ این زندگی تو. تو تصمیم می‌گیری، اما می‌خوای حق زندگی
 رو از موجودی که خودت دعوتش کردی به این دنیا
 بگیری؟!

#پست_صد_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....
 _ مطمئنی نمی‌خوای باهات پیام؟

در ماشین را محکم می‌بندم و از پنجره با عصبانیت به
مرتضی نگاه می‌کنم.

_مرتضی یه حرف رو چند بار باید بزنی؟ گفتم می‌خوام تنها
باشم!

شانه بالا می‌زند و شمرده می‌گوید:

_خیلی خب، چرا انقدر بداخلاق؟

سوالش را بی‌جواب می‌گذارم و با قدم‌های بلند از ماشین
دور می‌شوم و به سمت پارک می‌روم.

این دلسوزی‌های افراطی آزارم می‌دهد. این رفتارهایی که
باعث می‌شود فکر کنم تنهایی از پس خودم و زندگی و
مهمان ناخوانده‌ام بر نمی‌آیم، اذیتم می‌کند.

سه ماه است که مهمان خانه‌ی حاج‌عمو هستم و از هر
طرف که رفته‌ام، مورد توجه افراد آن خانه قرار گرفته‌ام. از
بزرگ خانه، حاج‌عمو، گرفته تا لیلیاخانم و علی‌آقا و مرتضی.
آدم‌های مهربانی که شاید اگر هر زمان دیگری بود این حجم
از محبتشان شرمنده‌ام می‌کرد، اما حالا حس تنفرم از
خودم، پررنگ‌تر از شرمندگی است. این روزها که

درمانده‌ترین بُعد سوفیا را می‌بینم، این محبت‌ها ضعیفم می‌کند؛ آن قدر ضعیف که هیچ راهی برای پیش‌برد این زندگی به ذهنم نمی‌رسد.

دستم را دور بند کیفم محکم‌تر می‌کنم و تندتر قدم برمی‌دارم. نمی‌دانم این حجم از عصبانیت از کجا سرچشمه می‌گیرد! مادری که دقایقی پیش برای اولین بار فرزندش را از صفحه‌ی مانیتور دیده و صدای قلبش را شنیده است، نباید انقدر عصبی باشد. نباید بغض نفس کشیدنش را سخت کرده باشد و چشمانش از هجوم اشک بسوزد. قاعدتاً باید خوشحال باشد، اما من نیستم. باید برای حرف زدن از فرزندش اشتیاق داشته باشد، اما من ندارم.

نمی‌دانم من بی‌احساس‌ترین مادر دنیا هستم یا شرایطم بدترین شرایط ممکن، هرچه هست این روزهایم شبیه خانم‌های بارداری نیست که با پیراهن گل‌گلی وسط خانه راه می‌روند، برای همسرشان ناز می‌کنند و هوس نوبرانه‌های فصل.

به اولین نیمکت سر راهم که می‌رسم، می‌نشینم و کیفم را کنارم می‌گذارم. سرم را پایین می‌اندازم و به بغضم اجازه‌ی آزاد شدن می‌دهم.

من به اندازه‌ی این سه ماه که حتی یک دقیقه اجازه‌ی تنها شدن نداشتم، اشک برای ریختن دارم. به اندازه‌ی همه‌ی خبرهای بدی که شنیدم و سکوت کردم، همه‌ی امیدواری‌هایی که تهش به ناامیدی ختم شد، تمام زخم زبان‌هایی که حقم نبود اما با بی‌رحمی حواله‌ام شد.

#پست_صد_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

با دستانم صورتم را می‌پوشانم و آهسته اشک می‌ریزم. لرزی که به جان دستانم افتاده، از عوارض ضعف اعصاب و ارمغان سه ماه نحس زندگی‌ام است.

نمی‌دانم چقدر می‌گذرد، اما یک دل سیر اشک می‌ریزم. با
حس سبکی قلبم، دستمالی از کیفم بیرون می‌آورم و صورتم
را پاک می‌کنم.

با دیدن کاور داخل کیف، مردد دست پیش می‌برم و کاور را
بیرون می‌آورم. عکس سیاه و سفید سونوگرافی، اولین عکس
من از فرزند چهارماهه‌ام است. لبخند کم‌جان و غریبی روی
لبم نقش می‌بندد.

دستم را روی شکمم می‌گذارم و به برآمدگی کوچکش و
فرزند در حال رشد فکر می‌کنم.

_داری بزرگ می‌شی و من هنوزم به خودم می‌گم نکنه با ننگه
داشتنت بهت ظلم کرده باشم!

روی عکس دقیق می‌شوم و شبیه آدم‌هایی که هیچ هم‌درد و
هم‌صحبتی نداشته باشند، دوباره می‌گویم:

_شاید ننگه داشتنت خودخواهی بود. من خودخواه بودم
که خواستم توی این دنیا یه همخون داشته باشم. شاید
واقعاً ننگه داشتنت ظلم بود، اونم توی روزهایی که پدرت
نیست و من هیچی ندارم که بخوام منتظر او مدنت باشم.

اصلاً من وقتی به اومدنت فکر می‌کنم، همه‌ی وجودم می‌شه ترس. نمی‌دونم باید با تو، با خودم و این زندگی چی کار کنم. منو ببخش که هر شب آرزو می‌کنم کاش نبودی و انقدر شجاعتش رو نداشتم که نابودت کنم.

دماغم را بالا می‌کشم و نگاه گذرایی به اطراف می‌اندازم. حوالی غروب است و پارک نسبتاً شلوغ.

صدایم آنقدر آرام است که به نجوا می‌ماند.

_نه اینکه نخواه... من بارها خواستم دور از چشم بقیه تو رو حذف کنم ولی نشد... نتونستم.

اشکم روی عکس می‌چکد و دیدم تار می‌شود. برخلاف

رضایت اطرافیانم، روزهای اول من هیچ تمایلی به نگه

داشتن این بچه نداشتم. پیمان که نبود، فرزندش را

نمی‌خواستم اما حالا که صدای قلبش را شنیده‌ام و چنگ

زدنش به زندگی را دیده‌ام، حسی از ته قلبم می‌جوشد. حسی

که شاید بتوان اسمش را دوست داشتن گذاشت.

_الان دیگه مطمئنم پیمان رفته. حالا که پلیسم همه جا دنبالش گشته و اثری ازش نیست، همه مطمئن شدن که رفته. هرچند من از روز اول مطمئن بودم. ته دلم می گفتم رفته، اما خودمونیم مامان، من از حس درونیم حرف می زدم اما طول کشید تا قبول کنم. طول کشید تا باور کنم حسم واقعیه. هیچ زنی نمی تونه راحت باور کنه شوهرش اینطوری ولش کنه و بره. ان قدر بی صدا و بی رحمانه.

#پست_صد_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

می گویم و نفسم را به آه بیرون می دهم. مرد جوانی که از کنارم می گذرد، با تعجب نگاهم می کند. اهمیتی نمی دهم.

عکس را پایین می آورم ولی همچنان خطاب به مخاطب ساکت، ادامه می دهم.

_خنده دارها ولی من هنوز بعضی وقتها فکر می کنم الانه که پیمان بیاد. الانه که برسه. الانه ببینمش. ولی دیگه دلم نمی خواد ببینمش. کاش هیچ وقت دیگه نبینمش.

راحت تر به نیمکت تکیه می دهم و پاهایم را زیر نیمکت درهم قفل می کنم. انگار کسی روی زخمم ناخن کشیده است. دمل چرکی ام سر باز کرده و حرف هایم تمامی ندارد.

با مکث، پرحسرت می گویم:

_کاش تو هم شبیه اون نباشی.

به شکم نگاه می کنم. به امیدواری کمسوی ته دلم، خوش بین هستم.

_کاش شبیه حاج عمو باشی یا مرتضی. اون ها واقعی ترین مردهای زندگی من. اصلاً کاش پسر باشی!

با صدای زنگ موبایلم، رشته ای افکارم دریده می شود. در جایم تکان می خورم و گیج دنبال موبایلم می گردم. از جیب

مانتویم بیرون می آورم. می خواهم سایلنت کنم که با دیدن شماره‌ی حاج‌عمو منصرف می‌شوم.
با چند سرفه گلویم را صاف می‌کنم و با تاخیر تماس را وصل می‌کنم.

_جانم عمو

_سلام باباجان، خوبی؟

_سلام. خوبم، ممنون.

_کجایی دختر؟ زنگ زدم به مرتضی، گفت سر راه پیاده شدی. چرا نرفتی خونه؟

نگاهم را دور می‌چرخانم و جواب می‌دهم:

_می‌خواستم یکم خلوت کنم.

دلخور می‌پرسد:

_تو خونه نمی‌شد؟!

دلجویانه می‌گویم:

_ازم ناراحت نشید عمو. لازم داشتم. حالم خوبه.

بعد از مکث کوتاه، می‌گوید:

_لیلا اومده خونه. منتظرته. رویا هم می گفت هرچی بهت
 زنگ زده جواب ندادی.
 نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم و با تخمین زدن مسافت،
 می گویم:
 _تا به ساعت دیگه می رم خونه.
 _زنگ بزن به رویا بیاد دنبالت.
 از روی نیمکت بلند می شوم و مطمئن می گویم:
 _راهی نیست تا خونه. می رسم زود.
 می دانم که نگران من و وضعیتم است. چند شب پیش
 شنیدم که به مادری می گفت نگران است خانواده ی پیمان
 آزاری به من و فرزندم برسانند.
 _پس مواظب خودت باش دخترم.
 _چشم حتما.

تماس را که قطع می کنم، بی هوا به حماقت هایم فکر
 می کنم. به اشتباهاتی که اطرافیانم تلاش کردند راهنمایی ام
 کنند و من نخواستم. شاید ازدواجم با پیمان هم یکی از آن

اشتباهات است. حاج‌عمو مخالف ازدواج ما نبود اما موافق هم نبود.

ادامه دارد....

#پست_صد_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

سن کم یکی از دلایل تردیدش برای ازدواجمان بود. پیمان رفیق مرتضی و مربی باشگاه بود که با توجه به اضافه وزن من، به پیشنهاد مرتضی برایم برنامه‌ی ورزشی و رژیم غذایی نوشت.

نمی‌دانم دلیل اینکه تا آن روز برنامه‌ی مربی خودم جواب نداده بود و بعد برنامه‌ی پیمان را با اشتیاق بیشتری دنبال

کردم، چه بود. هنوز هم نمی‌دانم هیچ‌چیز در این مسئله
 نقشی داشت یا نه. هجده سالم بود که در همان باشگاهی
 که پیمان مربی‌اش بود، ورزش را به‌طور جدی شروع کردم.
 او برنامه‌ام را می‌نوشت و من سانس‌هایی که باشگاه به خانم‌ها
 اختصاص داشت، فشرده تمرین می‌کردم. حالا که چند سال
 گذشته، راحت‌تر می‌توانم اعتراف کنم انگیزه‌ی اصلی‌ام برای
 کاهش وزن، مربی جوان و خوش‌مربی بود که به واسطه‌ی
 رفاقتش با مرتضی زیادی به من توجه داشت. به کمک
 پیمان و برنامه‌ای که برایم نوشته بود کاهش وزن خوبی
 داشتم، البته اگر بزرگ‌ترین حماقت زندگی‌ام را فراموش
 کنم. حماقتی که دور از چشم مرتضی و پیمان دامنم را
 گرفت و هنوز هم فکر می‌کنم شاید اگر پیمان نبود، هیچ
 وقت نمی‌توانستم از آن شرایط خلاص شوم!

پیمان چند سال پیش من را از گندآبی که برای خودم درست
 کرده بودم نجات داد و حالا به بدترین شکل ممکن پرتم
 کرد وسط گندآبی که خودش به وجود آورده است. و من
 چقدر ناتوانم.

چقدر دست و پا زدنم بیهوده است و تلاشم مسخره،
 زمانیکه هیچ چیزی از قواعد این بازی نمی دانم.
 به خودم که می آیم، مقابل خانه‌ی حاج عمو ایستاده‌ام.
 می خواهم با دسته کلیدی که دیروز از مادری تحویل
 گرفته‌ام، در را باز کنم که با صدای سپهر، دستم را عقب
 می کشم. سر می چرخانم و به او که با فاصله‌ی کمی از من به
 ماشینش تکیه زده است، نگاه می کنم.

_____ میای تا کافه‌ی سر خیابون بریم و برگردیم؟
 نگاهم را بین او و خانه‌ی حاج عمو می چرخانم و با تاخیر
 به سمت ماشینش می روم.

.....

_____ جای می خوری؟

در جواب شهریار مقیمی منفی سر تکان می دهم و دوباره
 مشغول کارم می شوم. سوالمش را از مرتضی و حاج حیدر که
 برای احوال پرسی از حاج عمو آمده است، می پرسد و
 به سمت اتاقک ته حجره می رود.

فاکتورهای فروش را لای زونکن می گذارم و زونکن ها را توی کمد کنار حجره قرار می دهم. دو ساعتی می شود که به حجره آمده ایم و تلاشم بر این است قبل از تمام شدن کلاس تکواندوی فرزانه، کارم را تمام کنم. تقریباً نیم ساعتی زمان دارم.

#پست_صد_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

مشغول مرتب کردن کمد هستم و گوشم به توضیحات مرتضی درباره ی تصادفشان.

_والا حاجی اصلاً نفهمیدم چی شد. می خواستم از ماشین سنگینه سبقت بگیرم، کنارش که قرار گرفتم یه ماشین از جلو با سرعت داشت می اومد. نه می تونستم برم جلو، نه می تونستم از کنار ماشین سنگینه رد بشم، اومدم سرعت کم

کنم برم تو حاشیه‌ی جاده که کنترل ماشین از دستم در رفت. ماشین از سمتی که آقاجون نشسته بود چپ کرد. صدای مرتضی تحلیل می‌رود و حاج‌حیدر دلجو یانه می‌گوید:
_نگران نباش مرتضی جان، ان‌شالله حاجی زود به هوش می‌آید.

از گوشه‌ی چشم به مرتضی نگاه می‌کنم. دستی به صورتش می‌کشد و سر تکان می‌دهد.

_براش دعا کنید حاجی. دعا کنید زود به هوش بیاید. بخدا اشک‌های مادری رو که می‌بینم، روزی هزار بار آرزوی مرگ می‌کنم.

عصبی و بی‌صدا نفسم را بیرون می‌دهم و در کمد را می‌بندم. لیوانم را از روی میز برمی‌دارم و از کنار مرتضی و حاج‌حیدر می‌گذرم. حال بد مرتضی حالم را بد می‌کند و کاری از دستم بر نمی‌آید. مرتضی در روزهایی به کمکم نیاز دارد که خودم درمانده‌ترین حالت‌م را تجربه می‌کنم.

با دیدن مقیمی که آستین‌هایش را بالا زده و پشت ظرفشویی ایستاده است، بی‌هوا لبخندی روی لبم می‌نشیند

و ناراحتی ام کم رنگ می شود. این آدم عجیب من را متعجب می کند.

زیر لب چیزی زمزمه می کند. بی صدا جلو می روم و درحالی که سعی می کنم لبخندم پررنگ نشود، لیوانم را روی سینگ می گذارم و عقب می کشم.

_ دست تون توی کاره، اینم بشورید.

چشمان متعجبش که تعقیبم می کند، لبخندم به خندهی آرامی تبدیل می شود. شیر آب را می بندد و درحالی که دستانش را به لباسش می زند تا خشک کند، به سینک تکیه می دهد.

_ بایدم بخندی! من شبیه پادوی حجره ی فرشم؟!

روی چهارپایه ی چوبی می نشینم و یک پایم را روی پایه ی آن می گذارم. در ذهنم او و رضا، شاگرد حاج عمو را مقایسه می کنم و با خنده می گویم:

_ من که چیزی نگفتم، یه لیوان شستن که این کارها رو نداره!

چشم ریز می کند.

_ولی انگاری خنده داره‌ها!

شانه بالا می‌زنم و بی‌تعارف می‌گویم:

_فکر نمی‌کردم از این کارها بکنید. آخه این دو ساعتی که حجره بودیم، هی چای آوردید و بردید، الانم که لیوان‌هاش رو می‌شورید.

با تاخیر اما صادقانه می‌گوید:

_خب کاری که ازم برمیاد رو به نحو احسن انجام می‌دم. بده؟

دنبال جواب سوالش نیست. پاهایش را روی هم می‌گرداند و دستانش را بغل می‌زند. با صدای پرخنده‌ای می‌گوید:

_به قول لعیاخانم همه که نباید دکتر مهندس بشن، جامعه حمال هم می‌خواد.

دستش را روی گونه‌اش می‌کشد و توجه من را به تهریش کم‌پشتش جلب می‌کند.

_لعیاخانم مامانمه. وقتی دید اصرارش واسه سر به راهی من فایده‌ای نداره، سعی کرد با این جمله خودش رو آروم کنه. البته هنوزم غر می‌زنه‌ها. هرچی بزرگ‌تر شدم، غر

زدن‌های اونم بیشتر شد. به‌خاطر همین‌ه که من فرزان رو
خوب می‌فهمم.

سرش را کمی کج می‌گیرد و معترض می‌گوید:

_خیلی بهش غر می‌زنی‌ها.

با اخمی مصلحتی می‌گوییم:

_می‌خواین بگید من شبیه مامان شمام؟

سرش را محکم تکان می‌دهد و صاف می‌ایستد.

#پست_صد_و_ده

#واهی

#زهرا_ثقفی

_ نه بابا، همه‌ی مامان‌ها شبیه هم هستند. تو هم شبیه همه.

دستانم را روی زانویم می‌گذارم و کمی خودم را جلو می‌کشم. فاصله‌یمان به اندازه‌ی پنج موزایک است و همین باعث می‌شود صدای آهسته‌مان هم راحت شنیده شود.

_ اسمش نگرانیه.

_ اسمش محدودیته!

از تحکم کلامش جا می‌خورم. روی صندوق کنار ظرفشویی می‌نشیند و دستانش را به لبه‌ی صندوق می‌گیرد.

_ یادت نره بچه‌ها اگه بخوان کاری رو انجام بدن، خوب بلدن دور از چشم پدر و مادرها انجام بدن و طوری رفتار کنن که فکر کنن بچه خوبه‌س و دست از پا خطا نکرده. هیچ استثنایی هم نیست. بچه‌ی من فرق داره و بچه‌ی فلانی اینکارو نمی‌کنه هم نداریم.

می‌خندد و با عقب دادن شانه‌هایش خودش را نشان می‌دهد.

_ من خودم همون بچه هفت‌خطه هستم.

لبخندم اینبار دندان‌هایم را به نمایش می‌گذارد. شهریار
مقیمی بی‌هیچ تعارفی از خودش حرف می‌زند.

چه منصفانه درباره‌ی خودتون حرف می‌زنید!

حقیقت رو که نمی‌شه مخفی کرد. تو هم الکی به فرزانتان
سخت‌نگیر.

زبانم روی لب‌های خشک شده‌ام می‌کشم و لب پایینم را
زیر دندان می‌گیرم. با تاخیر اما کاملاً جدی می‌گویم:

می‌خوام یه باشگاه جدید ثبت‌نامش کنم. واسه فوتبال.

ابروهای پرپشتش سر خم می‌کنند و ابهام در چهره‌اش
نمایان می‌شود.

چرا؟ باشگاه قبلیه چشمه مگه؟

با نگاه عاقل‌اندرسفییه من، مردد می‌پرسد:

به‌خاطر پیمان؟

مثبت سر تکان می‌دهم و او می‌گوید:

_به نظرم اگه باشگاه قبلیه همه چیزش خوب بود و فرزانه دوست داشت، عوضش نکن. بچه رو ببری توی یه تیم دیگه اذیت می شه.

مخالفت می کنم و با خودم فکر می کنم چقدر زود به حقانیت حرف این مرد رسیدم. نه فقط بچه ها که حتی آدم بزرگ ها هم وقتی به درستی کاری ایمان داشته باشند، انجامش می دهند؛ حتی شده باشد پنهانی یا به زور.

_به نفعشه. مرتضی گفت شاید شما آشنا داشته باشید. گفت می تونید کمک کنید.

متفکر نگاهش را روی زمین می اندازد. سر که بلند می کند، مردد می گوید:

_باید از پسرداییم پرسیم. بذار ببینم چی می گه تا شب بهت خبر می دم.

از روی چهارپایه بلند می شوم و پشت مانتویم را می تکانم.

_ممنون.

یک قدم برمی دارم و با چانه به لیوانم اشاره می کنم.

_زحمت لیوانم گردنتون.

می خندد و من نمی ایستم تا حرف دیگری بزند. از اتاقک
خارج می شوم و درحالیکه در حین تعجب، دربارهی
شخصیت این مرد کنجکاو شده ام!

#پست_صد_و_یازده

#واهی

#زهرا_ثقفی

**

_دخترها یکی سبزی ها رو از آب بکشه، پلاسیده شد.
با حرف لیلاخانم دست از تایپ کردن پیام برای ریحانه
برمی دارم و سرم را از روی گوشی ام بلند می کنم. نگاهی به
شهرزاد و رویا که روبه رویم نشسته اند می اندازم. صفحه ی
گوشی را روی صفحه چت ریحانه قفل می کنم و از روی
تخت پایین می آیم.

باد خنکی که می‌وزد، لرز خفیفی به تنم می‌نشانند. آسمان ابری است و پاییز قصد خودنمایی دارد. سبد حصیری را از کنار دیوار برمی‌دارم و کنار حوض روی چهارپایه‌ی کوچک فلزی می‌نشینم. پاچه‌های شلوارم را یک تا بالا می‌زنم تا خیس نشود. مشغول آب کشیدن سبزی‌ها هستم که رویا خودش را لبه‌ی تخت می‌کشانند و می‌گوید:

_تو خسته‌ای، بیا من آب می‌کشم.

دسته‌ای از سبزی‌ها را توی سبد می‌ریزم و جواب می‌دهم:

_خسته نیستم، آب می‌کشم. تو برو یه سینی چای بیار تا دوباره نگفتن بهت.

رویا که تازه خواسته‌ی پدرش را به یادآورده، لب می‌گزد و به سرعت بلند می‌شود. رو به شهرزاد با خنده‌ای پراسترس می‌گوید:

_راست می‌گه‌ها. الانه که داد بابا در بیاد.

رویا دمپایی‌هایش را می‌پوشد و لخلخ‌کنان به سمت عمارت می‌رود. شهرزاد هم از تخت پایین می‌آید و لبه‌ی حوض،

مقابل من می‌نشیند. دامن لباس سنتی که پوشیده را جمع می‌کند و پا روی پا می‌چرخاند.

کوتاه نگاهش می‌کنم و برای اینکه معذب نشود، به حرفش می‌گیرم.

_تا حالا تو همچین مراسم‌هایی بودی؟

دستانش را روی زانویش درهم قفل می‌کند و نگاهی به دور تا دور حیاط می‌اندازد. انگار که برای جواب دادن به سوالم نیاز دارد فکر کند.

_من مامانم اصفهانیه و پدر بزرگم فوق‌العاده مذهبی بود. وقتی من هفت‌هشت سالم بود فوت کرد. توی بچگی‌هام تو خونه‌ی اون‌ها این مراسم‌ها رو دیده بودم، اما خیلی یادم نیست. شهریار بیشتر یادشه. اون از من بزرگ‌تر بود.

لبخند می‌زنم و درحالی‌که آخرین دسته‌ی سبزی‌ها را توی سبد می‌ریزم، می‌گویم:

_پس مسافرت امسالت به اصفهان یه توفیق اجباری شد که توی نذری‌پذون خونه‌ی حاجی باشی.

لبخند ملیحی می‌زند و سر تکان می‌دهد.

_من زیاد اصفهان میام. البته تنها. خیلی کم پیش بیاد که با شهریار بیام. این سری هم خیلی بی برنامه باهاش اومدم. ولی به قول تو شد توفیق اجباری. خیلی خوشحالم بابتش. تجربه‌ی متفاوتیه.

می ایستم و درحالی که کف دمپایی‌هایم پر از آب است، پاهایم را یکی یکی بالا می‌گیرم تا آب کف دمپایی‌ها بچکد. شلنگ آب را از توی حوض برمی‌دارم و روی سبزی‌ها می‌گیرم. شهرزاد می‌ایستد و با احتیاط کنار می‌رود تا خیس نشود.

با صدای صلوات مردها، شلنگ را پایین می‌گیرم و به سمت حیاط پشتی سر می‌چرخانم. شهرزاد آهسته از کنار گوشم می‌گوید: _حتما در دیگ رو برداشتن. در تایید حرفش سر تکان می‌دهم.

#پست_صد_و_دوازده

#واهی

#زهرا_ثقفی

دست و پاهایم را می شویم و آب را می بندم. خیزی دست و پایم باعث می شود تا سردی هوا تا مغزاستخوانم نفوذ کند. با دامن مانتویم دستانم را خشک می کنم. مادری و عمه خانم آهسته به سمتمان می آیند. در چند قدمی مان که می رسند، عمه نفس زنان به سوی تخت می رود و مادری در حالیکه نگاهش به سبد سبزی هاست، مسیرش را به سمت من کج می کند.

_از آب کشیدی مادر؟

نیم نگاهی به سبزی ها می اندازم.

_آره. حالا می برم بالا می ریزم روی پارچه تا آبش بره.

بازویم را کوتاه می فشارد و مهربان لبخند می زند.

کنار عمه می نشیند و به شهرزاد تعارف می زند که بنشیند.

_ سر پا واینسا دخترم.

رویا با سینی چای از پله‌ها پایین می‌آید و بدون اینکه
مخاطبش را مشخص کند، می‌پرسد:

_ چای می‌خورید؟

عمه‌خانم دستش را دراز می‌کند و اشاره می‌کند که رویا
به سمتش برود.

_ برای من بیار.

وقتی عمه‌خانم و مشکلات اضافه‌وزنش را می‌بینم، به یاد
سوفیای سال‌های پیش می‌افتم. دختر تپلی که اگر آن روزها
وزنش را کم نکرده بود حالا دست کمی از عمه‌خانم نداشت؛
البته که شرایط من و عمه زمین تا آسمان فرق داشت و
روشی که من برای کاهش وزنم انتخاب کردم بسیار متفاوت
بود و صد درصد اشتباه!

سبد سبزی‌ها را بلند می‌کنم و به‌سوی عمارت می‌روم.
دمپایی‌هایم به‌خاطر خیس بودنشان قیژ قیژ صدا می‌دهند.

چند قدمی بیشتر برنداشته‌ام که فرزندان دوان دوان و با احم
به سویمان می‌آید. روی تخت می‌نشیند و به مادری تکیه
می‌زند.

آهسته‌تر قدم برمی‌دارم.

مادری بغلش می‌کند و دستش را بین موهایش می‌برد.

_خسته شدیا. حسابی بازی کردی.

فرزان سر تکان می‌دهد و نگاهم می‌کند.

_مامان من گشتمه.

روی پله می‌ایستم.

_مگه در دیگ رو برنداشتن؟ به مرتضی می‌گفتی واست غذا
بکشه.

احم می‌کند و رو می‌چرخاند.

_مرتضی پای دیگ نیست که.

مادری است که می‌پرسد:

_کجا رفته؟

فرزان روی تخت دراز می کشد و سرش را روی پای مادری می گذارد. با ناخن هایش بازی می کند و بی تفاوت اما ناراحت می گوید:

#پست_صد_و_سیزده

#واهی

#زهرا_ثقفی

_با سپهر دعواش شد، بعدم رفتن دم در پیش پیمان. به منم گفتن پیام اینجا.

دست مادری توی موهای فرزان از حرکت می ایستد و چشمان متعجبش روی صورت من قفل می شود.
مغزم سوت می کشد و انگار کسی با دست زیر زانویم می زند.
در کسری از ثانیه سبد از دستم رها می شود و با صدا روی

زمین می افتد. عمه خانم که مشغول صحبت با رویا بوده است، رویا را پس می زند و می پرسد:

چی شد؟!

دستم را به نرده می گیرم تا نیفتم.

فرزان می نشیند و ترسیده نگاهم می کند. شهرزاد سریع بازویم را می گیرد تا نیفتم. روی پله می نشینم و دستم را به سرم می گیرم.

ای وای... ای وای... ای وای...

از درون می لرزم و تمام تنم گر می گیرد. سردی هوا و خیزی پاهایم را فراموش می کنم. یک اضطراب آمیخته به خشم را تجربه می کنم. اتفاقی که ترسش را داشتم افتاد. پیمان بالاخره پیدایش شد!

شهرزاد کنارم زانو می زند. رویا سینی چایش را روی تخت می گذارد و به سمتم می دود. اطرافم را می گیرند و با نگرانی صدایم می زنند.

عمه خانم بی ملاحظه تر از همه می گوید:

چی شد؟ تو چی شدی دختر؟ طوبی تو یه چیزی بگو؟!

مادری سوالی نگاهم می‌کند. ته چشم‌هایش نگرانی موج می‌زند. شاید او هم مثل من امیدوار است اشتباه شنیده باشد یا حداقل احتمال می‌دهد تشابه اسمی باشد. شاید او هم مثل من هنوز خوش‌بین است اما روی این اسم حساسیت خاص خودش را دارد.

رویا بازویم را می‌گیرد و با دست دیگرش چانه‌ام را به سمت خودش می‌کشاند. مجبورم می‌کند نگاهش کنم. چانه‌ام می‌لرزد درست مثل دستانی که میان دست شهرزاد است.

چی شده؟ چت شد یهو؟!

پلک می‌زنم و اشکم با سرعت روی گونه می‌چکد.

نمی‌دانم چند روز و چند ساعت بود که منتظر این سوال بودم. نمی‌دانم چقدر انتظار کشیدم تا کسی نگران نگاهم کند و حالم را پرسد.

خسته از تمام خودخوری‌های اخیر، لب می‌زنم:

بیچاره شدم رویا... پیمان اومده... پیمان برگشته.

رویا هین بلندی می کشد و من سرم را در سینه‌اش پنهان
می‌کنم. به بغضم اجازه‌ی رها شدن می‌دهم و بلند حق
می‌زنم.

چقدر منتظر این لحظه بودم. چقدر منتظر لحظه‌ای بودم
که کسی محکم دستانش را دورم حلقه کند، من را به
خودش بفشارد و کنار گوشم لب بزند.
_بمیرم برای دلت.

#پست_صد_و_چهارده

#واهی

#زهرا_ثقفی

*

وارد اتاق می‌شوم و محکم در را می‌بندم. با صدای بستن در، سپهر و مرتضی که بحث‌شان بالا گرفته بود، ساکت می‌شوند و به سمتم می‌چرخند. با دو قدم بزرگ، با فاصله‌ی کمی از آنها وسط اتاق می‌ایستم.

نگاهم را بین اخم‌های درهم مرتضی و چهره‌ی گرفته‌ی سپهر می‌چرخانم و با صدایی که سعی در کنترلش دارم، می‌پرسم:

— یکی می‌گه اینجا چه خبره؟!

قبل از اینکه جوابی بشنوم، صدای باز شدن در سرم را برای چرخیدن تحریک می‌کند.

منتظر به در نگاه می‌کنم که مادری وارد اتاق می‌شود. عصبی نچی می‌کنم. می‌خواهم به ورودش اعتراض کنم که صدای عمه‌خانم را پشت سرش می‌شنوم.

— در رو نبند طوبی، بذار منم بیام.

مادری و عمه‌خانم وارد اتاق می‌شوند و من نمی‌توانم اعتراضم از حضورشان را مخفی کنم.

— مادری چرا اومدید؟! گفتم بذارید خودم حلش کنم.

عمه خانم روی صندوق قدیمی کنار اتاق می نشیند و با دلخوری می گوید:

_ مگه ما غریبه ایم که نباید بدونیم چی شده؟!

_ نه عمه، مشکل سوفیا با غریبه ها نیست که. اتفاقاً سوفیا با غریبه ها راحت تره. مشکل اون با آشناهاست که همیشه پشتش بودن.

با خشم سر می چرخانم و به سپهر نگاه می کنم. دستان مشت شده ام را محکم کنار بدنم نگه می دارم و نفس های بریده ام را از سینه بیرون می ریزم.

زهر کلامش تا مغز استخوانم را می سوزاند.

مرتضی با عصایش به سینه ی سپهر می زند و با عصبانیت می گوید:

_ چی داری واسه خودت زِر زِر می کنی آخه؟! از کجا داری می سوزی که هرچی می شه طعنه و کنایه می زنی؟

سپهر با یک دست عصای مرتضی را می گیرد و با ضرب زمین می زند. مرتضی به خاطر حرکت بی مقدمه ی سپهر تعادلش را

از دست می‌دهد، اما سریع دستش را به دیوار می‌گیرد و
روی مبل می‌نشیند.

سپهر دستش را در هوا تکان می‌دهد و بی‌توجه به چشمان
به‌خون نشسته‌ی مرتضی می‌گوید:

_ولمون کن مرتضی. تو هم هرچی می‌شه دنبال ریشه‌ی
مشکلی. بگرد بین تویی که مثلاً عمویی مشکلت با من
برادرزاده چیه.

مرتضی به سمت سپهر خیز برمی‌دارد و می‌غرد:

_سپهر می‌زنم تو دهنه‌ت که...

_مرتضی!

#پست_صد_و_پانزده

#واهی

#زهرا_ثقفی

با صدای مادری، مرتضی زیر لب چیزی می‌گوید و عقب می‌کشد. میان مرتضی و سپهر می‌ایستم و نگاهشان می‌کنم.
 _بس کنید شما دوتا. اونیکه این وسط باید طلبکار باشه منم بعد شما افتادید به جون هم؟!!

انگار نه انگار بحث بین مرتضی و سپهر سر آدمی است که وجودش آرامش زندگی من را تهدید می‌کند. خودم را محق‌ترین آدم این خانه برای حال بد می‌دانم، اما انگار هیچ‌کس حواسش به من نیست که پی بحث‌های بیخود را گرفته‌اند و یادشان رفته دل‌نگرانی اصلی من چیست!

سپهر چند قدم رفته را برمی‌گردد و مقابلم می‌ایستد. دست به کمر، شانه‌هایش را عقب می‌دهد و حق‌به‌جانب می‌گوید:

_طلبکار چی؟! چی شده که باید طلبکار باشی؟! نکنه ما باید ازت عذرخواهی هم بکنیم که بعد سال‌ها شوهرت سر و کله‌ش پیدا شده و تو بهمون نگفتی؟!!

سرش را جلو می‌آورد. با عصبانیت و تمسخر واضحی که میان کلامش جا خوش کرده، می‌گوید:

_ آره؟! نکنه باید بابت پنهن کاریت طلبکار باشی؟!!

بی توجه به حضور مادری و عمه خانم دست مشت شده ام
را بالا می آورم و همانطور که روی سینه‌ی سپهر می کوبم، از
میان دندان‌های کلید شده‌ام، کلمات را تف می کنم.

_ مسائل خصوصی زندگی من به هیچ کس ربطی نداره. اینو
خوب بفهم.

_ حالا که ربطی نداره پس طلبکاریت واسه چیه؟
مرتضی است که دوباره وساطت می کند.

_ واسه خاطر فضولی تو!

لنگ لنگان پیش می آید و بازوی سپهر را می گیرد.

_ به پیمان چی می گفتی دم در؟ هان؟!!

سپهر بازویش را از دست مرتضی بیرون می کشد. از گوشه‌ی
چشم می بینم که مادری پیش می آید.

_ مرتضی خودت احترام خودت رو نگه دار.

مرتضی قصد کوتاه آمدن ندارد. نمی دانم چه چیز انقدر عصبانی اش کرده است هرچه هست، مراعات حال مادری و عمه خانم را هم نمی کند.

_مثلاً بی احترامی کنی چی می شه؟ چی کار می خوامی بکنی؟

مادری بازوی مرتضی را چنگ می زند و عقبش می کشد.

_مرتضی مادر آروم بگیر. سپهر تو هم کوتاه بیا.

سپهر با همان توپ پر می گوید:

_چی چی رو کوتاه پیام مادری. هی هیچی نمی گم هی بدتر می کنن.

دستی به پیشانی اش می کشد و شمرده تر می گوید:

_بابا یکی از بچه ها اومد گفت یه آقایی با سوفیا کار داره منم

یه غلطی کردم از روی کنجکاوی رفتم ببینم کیه.

نیم نگاهی به من می اندازد.

_اگه پشت دستمو داغ کرده و بودم می دونستم پیمانانه، عمراً

اگه می رفتم.

می فهمم که سپهر در پی تبرئه کردن خودش است. همیشه همین بوده است. سپهر اول هر ماجرای شلوغ می کند تا زمان بخرد. زمان بخرد که حرف هایش را کنار هم بگذارد و بتواند شسته رفته تحویل دهد.

#پست_صد_و_شانزده

#واهی

#زهرا_ثقفی

انگار بعضی وقتها واقعاً اختیار اتفاقات از دست ما خارج است. هرچه بیشتر تلاش کنی همه چیز خوب پیش برود، کمتر موفق می شوی. مثل امشب که من تلاش کردم تمام قدرتم را جمع کنم تا این قضیه بی سروصدا تر باشد و نشد.

نشد که بعد از حرف فرزانه توی حیاط و ریختن سبزی‌ها از دست من، ماجرا دهن به دهن نچرخد و به گوش علی آقا نرسد. نشد که سپهر و مرتضی به جان هم نیفتند و انگار حالا هم نمی‌شود اوضاع را آرام کرد.

— چی کار داشت؟ چی می‌گفت؟

با سوال مادری، از فکر بیرون می‌آیم. به جای سپهر، مرتضی است که با خنده‌ای عصبی می‌گوید:

— چه ساده‌ای تو مادر من! مثل سگ داره دروغ می‌گه.

— مرتضی!

مرتضی عصایش را روی زمین می‌کوبد و برای اولین بار می‌بینم که صدایش روی مادری بلند می‌شود. آنقدر بلند که رگ‌های گلویش برجسته‌تر از هر زمانی نمایان می‌شود.

— خب داره دروغ می‌گه مادر من. من رفتم تو کوچه از سر و کول هم آویزون بودن. اگه شهریار نرسیده بود که همو کشته بودین دیوٹ.

به صورت سپهر اشاره می‌کند و شاهد می‌آورد.

— این‌ها زیر چشمشو نگاه!

سپهر دستی زیر چشمش می کشد و من با خودم فکر می کنم
 کبودی کم رنگ زیر چشم سپهر هنر دست پیمان است؟!
 مرتضی که ساکت می شود، سپهر سکوتش را ادامه می دهد.
 مرتضی روی مبل می نشیند و سپهر کنار پنجره می ایستد.
 نگاهش به بیرون است اما نمی تواند کنایه اش را نزند. با
 پوزخند و آهسته تر می گوید:

_ ما هرچی می کشیم از همین غریبه هاست. ده سال پیش
 پیمانو آوردی تو جمع خانواده و سوفیا رو بدبخت کردی،
 الانم که معلوم نیست با این شهریارخان چه خوابی دیدی.
 با چشمان از حدقه در آمده به سپهر نگاه می کنم. بهتم
 می زند. نه تنها من که حتی عمه خانم هم از حرف سپهر
 شوکه می شود. "خاک بر سرم" آرامی می گوید. فرصت برای
 واکنش های بیشتر عمه خانم و مادری نیست وقتیکه مرتضی
 بی توجه به پای گچ گرفته اش به سمت سپهر حمله می کند.

_ تو بچه زر مفت زدن رو از مادرت به ارث بردیا!
 سپهر سینه سپر می کند و مثل مرتضی جوابش را می دهد.
 _ دربارهی مادر من درست حرف بزن!

ادامه دارد....

#پست_صد_و_هفده

#واهی

#زهرا_ثقفی

سپهر و مرتضی که به جان هم می‌افتند، مادری وحشت‌زده پیش می‌رود و میانجی‌گری می‌کند. عمه‌خانم هم به کمک مادری می‌آید و من رفتن را به ماندن ترجیح می‌دهم.

در اتاق را آن‌قدر یکهو باز می‌کنم که رویا به داخل پرتاب می‌شود. سریع دستش را به چهارچوب در می‌گیرد تا مانع

افتادنش شود. آن قدر عادت‌هایش را می‌شناسم که از فال‌گوش ایستادنش تعجب نکنم.

عصبی و باختم نگاهش می‌کنم. شال عقب رفته‌اش را پیش می‌کشد و طلبکار می‌گوید:

— آروم‌تر باز کن این لامذهبو. نمی‌گی یکی پشت در باشه؟! عاقل‌اندرسفیه نگاهش می‌کنم و مثل خودش جواب می‌دهم:

— ببخشید که توی شرایطی نبودم که حواسم به فضولی شما باشه!

می‌گویم و با کنار زدنش، به سرعت از اتاق خارج می‌شوم. رویا پشت سرم راه می‌افتد و بی‌توجه به خشم و عصبانیت‌م، می‌پرسد:

— چی شد حالا؟ چی می‌گن اینا؟ فهمیدی پیمان اینجا چی کار داشته؟

وارد آشپزخانه می‌شود. همانطور که پشت‌م به اوست شانه بالا می‌زنم.

_ این دوتا انگار تازه زخمشون باز شده و یادشون اومده
چقدر از هم کینه دارن. اصلاً نمی‌فهمن من چی می‌گم و
دنبال چی هستم.

لیوانی آب از شیر پر می‌کنم. رویا به یخچال تکیه می‌دهد و
دستانش را بغل می‌زند. یک پایش را روی پای دیگرش
می‌گرداند و در سکوت نگاهم می‌کند. نصف آب را
یک‌نصف سر می‌کشم. تمام تنم گر گرفته است؛ نمی‌دانم
به‌خاطر انرژی‌ای که مصرف کرده‌ام، است یا حرف سپهر!
دستم را به سینک می‌گیرم و بی‌حواس به فرش زیر پایم زل
می‌زنم.

_ سوفیا

سر بلند می‌کنم. رویا صورتم را می‌گردد. با تاخیر و مردد
می‌پرسد:

_ ترسیدی؟!

زبانم را روی لبم می‌کشم و می‌پرسم:

_ از چی؟

_ از اینکه پیمان برگشته.

به سوالش فکر می‌کنم. انگار در درونم دنبال جواب هستم. انگار قرار است قلب ناآرامم جواب سوالش را بدهد. سرم را به طرفین تکان می‌دهم و آهسته می‌گویم:
_ الان دیگه نه.

گنگ نگاهم می‌کند. لیوان را توی سینک می‌گذارم و به سمتش می‌روم. صاف می‌ایستد و با چشمان لرزانش نگاهم می‌کند. انگار رویا بیشتر از من ترسیده است. شاید لازم است از عمر ترسم با او حرف بزنم. از اینکه من از سال‌ها پیش ترس این روزها را داشتم. از شبی که فرزانش را برای اولین بار در آغوش گرفتم، ترس برگشتن پیمان و از دست دادن فرزانش وسط قلبم نشست و تمام این هشت سال با پسر بزرگ شد.

زبانم را روی لب‌هایم می‌کشم و لب می‌زنم:

_ به موقعیت‌هایی توی زندگی هست که نه توان قدم برداشتن به جلو رو داری نه جرئت نگاه کردن به عقب، از گذشته فراری‌ای و از آینده‌ای که نمی‌دونی چیه ترسیدی، من الان توی این شرایط رویا. شرایط خوبی نیست، اما

جایی برای ترس هم نداره. من الان نفهمیدم پیمان برگشته
 که مثل شماها شوکه بشم. من روزهاست که منتظر این
 اتفاق بودم. برایش آماده نبودم اما منتظرش بودم. خیلی
 خیلی زیاد.

می گویم و با لبخندی که نمی دانم چقدر به چشمش
 می آید، از آشپزخانه خارج می شوم.

#پست_صد_و_هجده

#واهی

#زهرا_ثقفی

شاید حالا که با وساطت علی آقا، بحث بین عمو و
 برادرزاده خوابیده است و عمارت کمی آرام شده است، من

هم باید آرام باشم، اما آنچه آشوبم می‌کند، پررنگ‌تر از آرامش مقطعی این خانه است.

فکر به این مسئله است که ساعتی پیش پیمان تا دم در این خانه آمده است، می‌تواند تمام افکارم را به هم بریزد. او با آدم‌های این خانه حرف زده و با سپهر درگیر شده است. نمی‌دانم چه گفته و چه شنیده، اما هرچه هست، این جسارت را به خودش داده که به حریم زندگی من نزدیک شود. حالا دیگر شک ندارم که خیلی چیزها را می‌داند. این روزها سایه‌ی پیمان عجیب روی سر زندگی‌ام سنگینی می‌کند و وجودش یک حقیقت انکار نشدنی است. و من ناتوان‌ترین زن دنیا هستم در برابر اتفاقی که همیشه حراسش را داشتم.

گاهی وقت‌ها باید در برابر سرنوشت تسلیم شد و فقط نظاره‌گر زندگی بود. دست و پا زدن بیهوده، هیچ فایده‌ای ندارد جز اینکه تمام انرژی‌ات را می‌گیرد.

گره‌ی دستانم را زیر پای فرزنان محکم‌تر می‌کنم و کفش‌هایم را می‌پوشم. سنگینی وزن فرزنان باعث شده تا به نفس‌نفس بیفتم و همین محرکی می‌شود تا سرعت‌العملم را بیشتر کنم.

رویا میان چهارچوب در می ایستد و با ناراحتی می گوید:
 _آخه چرا می خوای بری؟ مرتضی و سپهر که آروم شدن،
 چه اصراریه آخرش بی بچه‌ی خواب رو بغل کنی بری خونه.
 روی اولین پله‌ی ایوان می ایستم و بی حوصله می گویم:
 _برو تو رویا. سرده. بهت زنگ می زنم.

ناراضی سر تکان می دهد و با تعلل در را می بندد. از پله‌ها
 پایین می آیم و پا تند می کنم. آدم فرار کردن نیستم، اما
 امشب بیشتر از هر زمانی به سکوت و آرامش خانه‌ام نیاز
 دارم. می دانم اگر بیشتر از این در عمارت بمانم باید
 جوابگوی سوالات بی پایان مادری و عمه‌خانم باشم؛
 چیزیکه امشب اصلاً حوصله‌اش را ندارم.

از خانه‌ی حاج عمو که خارج می شوم، در پی آژانس نگاهی به
 سر و ته کوچه می اندازم. محمدرضا، پسرخواهر مادری، با
 دیدن من که فرزانه را بغل کرده و ساکم را به دست گرفته‌ام،
 از ماشینش پیاده می شود. میان در می ایستد و صدا بلند
 می کند.

_سوفیا خانم، بیا برسونمت.

به سمتش می چرخم.

_ ممنونم. زنگ زدم آژانس.

_ تعارف نمی کنما. داریم می ریم، سر راه شما هم می رسونیم.

در حالیکه سنگینی وزن فرزانه به شدت اذیت می کند،
آشکارا دروغ می گویم.

_ منم تعارفی نیستم. الانه که آژانس برسه.

_ آژانسو فرستادم رفت.

محمدرضا سوار ماشینش می شود و من با چشمانی درشت
شده به سوی صدا می چرخم. شهریار مقیمی دستانش را
پیش می آورد و با یک حرکت فرزانه را از آغوشم بیرون
می کشد. نفس آسوده‌ای که از سینه‌ام بیرون می جهد، به
اختیار خودم نیست و به چشمش می آید.

ساک را هم می گیرد و با چانه ماشینش را نشان می دهد.

_ آژانس رو کنسل کردم. می رسونمت.

حرفی نمی زنم. او هم منتظر نمی ماند. به سمت ماشینش
می رود و من هم در سکوت پشت سرش قدم برمی دارم.

فرزان را روی صندلی عقب می‌خواباند و پشت فرمان
می‌نشیند. از پنجره نگاهی به فرزان می‌اندازم و روی صندلی
شاگرد می‌نشینم. نمی‌دانم چه چیزی باعث می‌شود
همراهی‌اش را بپذیرم. حرف سپهر که هنوز هم در گوشم
زنگ می‌زند یا چهره‌ی درهم شهریار مقیمی!

#پست_صد_و_نوزده

#واهی

#زهرا_ثقفی

از بین دو صندلی نگاهی به فرزان می‌اندازم. غرق خواب
است. شهریار مقیمی متوجه‌ی نگرانی‌ام می‌شود که می‌گوید:
_زدم صندلیش گرم بشه. نگران نباش.

لبخند کم جانی می زنم و صاف می نشینم. سرم درد می کند.
برای رسیدن لحظه شماری می کنم و فکر می کنم چه خوب
که امشب فرزانه زود خوابش برد.

در جایم تکان می خورم که برق فندک استیلی که جلوی
ماشین گذاشته، چشمم را می گیرد. با یاد آنچه سر شب
دیده‌ام، نیم‌نگاهی به شهریار مقیمی می اندازم و افکارم را
سبک سنگین می کنم تا برای حرف زدن با خودم کنار بیایم.
در آخر هم بی مقدمه می پرسم:

_سیگار می کشید؟

تعجب می کند. خیلی بی مقدمه سکوت را شکسته‌ام.
سرش را پایین می آورد و با بو کردن پیراهنش، می پرسد:
_بو می دم؟!

منفی سر تکان می دهم و کوتاه می گویم:

_سر شب گوشه‌ی حیاط دیدمتون.

لبخند می زند و با کشیدن دستش میان موهای پرپشتش،
می گوید:

_ این یکی از همون کارهاییه که باب میل لعیاخانم نیست و من پنهونی انجامش می‌دم.

از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم و با صدایی که مخلوطی از درد و خنده است، می‌گویم:

_ چشم لعیاخانم روشن!

مردانه می‌خندد و با شیطنتی که انگار در ذاتش است، می‌گوید:

_ مونده تا تحفه‌ی لعیاخانم رو بشناسی.

با این حرفش، صدای سپهر در گوشم زنگ می‌زند. "معلوم نیست با شهریارخان چه خوابی دیدی"

چشمانم را محکم روی هم می‌فشارم تا صداها را پس بزنم. می‌دانم که حرف‌ها و نگاه‌های امشب قرار است خواب را از چشمانم بدزدد. می‌دانم که امشب تا صبح آرامش از من فراری است، اما نمی‌خواهم درگیری‌های ذهنی‌ام را به کس دیگری انتقال دهم.

_ خوبی؟

چشمانم را باز می‌کنم و راحت‌تر به پشتی صندلی‌ام تکیه می‌دهم. کاش می‌توانستم ادامه دهنده‌ی بحث باشم و مسیر چند دقیقه‌ای باقی مانده را با این حرف‌ها طی کنم، اما وقتیکه شهریار مقیمی کنجکاو نگاهم می‌کند، زبانم بی‌اختیار در دهانم می‌چرخد.

_ نزدیک‌ی شما به فرزانه ممکنه براتون گرون تموم بشه. آدم‌های اطراف من دنبال یه بهونه تا آدم‌ها رو متهم کنن. از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم تا واکنشش را ببینم. متوجه‌ی آشفتگی‌ام شده است.

_ چون من رفیق مرتضی‌م؟!

نمی‌توانم تعجبم را مخفی کنم. کامل به‌سمتش می‌چرخم.

_ حرف‌های سپهر رو شنیدید؟!

بدون هیچ جوابی پوزخند می‌زند. لبم را زیر دندان می‌کشم و زمزمه می‌کنم.

_ متاسفم.

سرعتش را بیشتر می‌کند و عادی می‌پرسد:

#پست_صد_و_بیست

#واهی

#زهرا_ثقفی

_چیزی بین تو و سپهره؟

_چی مثلاً؟

کوتاه اما پر معنی نگاهم می کند. از سوالم پشیمان می شوم. واضح سوال پرسیده بود و من برای فرار از جواب، ناشیانه جواب داده ام.

_علاقه... عشق... دوست داشتن.

صاف می نشینم و دستانم را به مانتویم می گیرم. دلخوری و عصبانیت روی تارهای صوتی ام تاثیر می گذارد.

_من نه وقتی برای این مسائل دارم نه حوصله اش رو.

_اما سپهر داره.

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم. این علاقه چیزی نیست
که بخواهم از آن حرف بزنم.

دوباره می‌گویند:

_ فکر کنم علاقه‌ش ریشه‌دار هم هست. شاید به خاطر
همین مسئله با پیمان درگیر شده. اون نمی‌خواد دوباره تو رو
از دست بده.

حرف‌هایش را قبول دارم اما نمی‌خواهم ادامه دهم.

_ سپهر تو حرف زدن بی‌ملاحظه‌س. وقتی عصبانی می‌شه
نمی‌فهمه چی می‌گه. امشبم انگار دنبال یه بهونه‌ی الکی بود
که عصبانیتش رو سر مرتضی خالی کنه. این شد که از شما
مایه گذاشت.

وارد کوچه‌ی خانه‌مان می‌شود و آهسته می‌خندد.

_ باشه. فهمیدم که دلت نمی‌خواد از این مسئله حرف
بزنی.

خنده‌ام می‌گیرد. طولانی‌تر نگاهم می‌کند و می‌گویند:

_ فکر کنم باید تو بحث مورد علاقه‌ت همراهیت کنم. لازمه بهت بگم رفاقت من با مرتضی، وجه شباهت من و پیمانانه اما خوشحالم که من نمی‌تونم مثل پیمان باشم.

حرف‌های سپهر، جبهه‌گیری‌های مرتضی و حمایت‌های این مرد در سرم پررنگ می‌شوند، اما باز هم نمی‌توانم معنی حرفش را بفهمم. نمی‌توانم درک کنم خوشحالی‌اش از چه بابت است. اینکه او مانند پیمان به من علاقه ندارد؟
سوالم را به زبان می‌آورم و با گنگی می‌پرسم:

_ عاشق؟

جلوی خانه پارک می‌کند. ماشین را خاموش می‌کند و به سمتم می‌چرخد.

_ نامرد.

قلبم از جا کنده می‌شود و هری می‌ریزد.

_ من نمی‌تونم مثل پیمان نامرد باشم. اینو از خودم مطمئنم.

چشمانش پر از حرف است. پر از ناگفته و من برای دومین بار در این شب فرار را به قرار ترجیح می‌دهم.

#پست_صد_و_بیست_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....
_ آب در نمیاد.

پشت پیشخوان آشپزخانه می ایستم و بشقاب مسی در دستم را عصبی روی پیشخوان می گذارم. مثل خودش صدا بلند می کنم.

_ از اونجا بیا بیرون، توی آشپزخونه دستتو بشور.

دوباره داد می زند.

_ چرا آب در نمیاد؟

از آشپزخانه بیرون می‌آیم و درحالیکه به سمت سرویس بهداشتی می‌روم، شمرده اما عصبی توضیح می‌دهم.
_فرزان جان، پسر، داد بزنی قرار نیست آب در بیادها، بیا برو تو آشپزخونه دست‌هاتو بشور.

پشت در سرویس می‌ایستم و ضربه‌ای به در می‌زنم. در را باز می‌کند و طلبکار مقابلم می‌ایستد.

_چرا شیر آب رو درست نمی‌کنی؟ هر بار هر بار می‌گی برو تو آشپزخونه!

دست به سینه مقابلش می‌ایستم و به قیافه‌ی حق‌به‌جانبش نگاه می‌کنم. تقریباً تمام دیشب را بیدار بوده‌ام، اما انگار خستگی‌هایم به جان پسرم نشسته است. از وقتی بیدار شده است، کج خلق است و بهانه‌گیر و من آن قدر فرزان را می‌شناسم که خودم را برای بهانه‌ها و سوالاتش آماده کرده باشم. می‌دانم که دیشب حواسش به اتفاقات بوده و ساده از کنار مسائل نمی‌گذرد.

_امروز با آقای درخشان صحبت می‌کنم که لوله‌کشی‌های ساختمون رو درست کنن. حالا تو بیا برو دست‌هاتو بشور.

بازویش را می‌گیرم و از سرویس بیرونش می‌آورم.
همانطور که دستانش را در هوا گرفته، به‌سوی آشپزخانه
هلش می‌دهم و او نق می‌زند.

_تا درست نکرده، بریم خونهی آقاجون. اینجا همش آب
در نیامد.

خنده‌ام می‌گیرد. کنار سینک می‌ایستیم و من آب را باز
می‌کنم.

_حالا دست‌هاتو بشور.

نگاهم می‌کند. مظلومانه و با رگه‌هایی از اضطراب می‌پرسد:
_نمی‌ریم؟

محکم پلک می‌زنم و سوالش را بی‌جواب می‌گذارم. فشار آب
کم است و فرزانه اصلاً حواسش به شستن دست‌هایش
نیست. آنقدر نگاهم می‌کند که آب را می‌بندم و دستانش را
رها می‌کنم.

_فرزانه دست‌هاتو بشور. بچه نیستی که مدام بهت بگم.

#پست_صد_و_بیست_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

از سینک فاصله می‌گیرم و سعی می‌کنم با چند نفس عمیق
 کلافگی‌هایم را پس بزنم. در دلم آشوب است. به خودم
 بابت این آشوب حق می‌دهم. بعد از حضور پیمان دم
 خانه‌ی حاج‌عمو، درگیری سپهر و مرتضی، گنگی کلام شهریار
 مقیمی و شب‌بیداری که پشت سر گذاشته‌ام، انتظار
 بیشتری نمی‌رود. پشت پیشخوان می‌ایستم و سعی می‌کنم با
 سنبله کشیدن بشقاب مسی حواسم را از فرزانه و اتفاقات
 پرت کنم، اما اصلاً موفق نیستم.

فرزانه دستانش را می‌شوید و کنارم می‌ایستد. چند دقیقه در
 سکوت نگاهم می‌کند. سنگینی نگاهش اذیتم می‌کند. تندتر

سنباده می کشم. صندلی چوبی را از پشت میز غذاخوری
بیرون می کشد و کنارم می گذارد.

_ بشین مامان.

دستم از حرکت می ایستد. لبخندی که روی لب‌هایم
می‌نشیند با بغضی که ته گلویم می‌دود همخوانی ندارد. قبل
از اینکه من بنشینم، خودش از کابینت بالا می‌رود و روی
پیشخوان، کنار وسایل من می‌نشیند. تکه سنباده‌ای
برمی‌دارد و می‌پرسد:

_ منم بکشم؟

روی صندلی می‌نشینم. بزاقم را محکم قورت می‌دهم و
بغضم را نادیده می‌گیرم. سعی می‌کنم نمایشی بودن لبخندم
چندان نمایان نباشد.

_ چی شده که پسر بداخلاق ما مهربون شده؟

مشغول می‌شود. بدون اینکه نگاهم کند، می‌گوید:

_ خودتم بداخلاق.

زیرچشمی نگاهش می‌کنم.

_ شاید آره. منم بعضی وقتها یکم بداخلاق می شم.
سرش را بالا می زند و محکم "نچ" می کند.

_ تو خیلی بداخلاق شدی. همش می خوای دعوا کنی.
شانه هایم می افتد. بشقاب را روی پایم می گذارم و سنباده را
توی آن می اندازم. با حرف فرزانه انگار که یک غم بزرگ از
پستوهای دلم بگذرد و ته نشین شود. دلم می گیرد و بغضم
پررنگ تر از قبل به روی تلاشم نیشخند می زند. پسرکم
اعتراض دارد؛ از بداخلاق من.

پاهایم را روی زمین می فشارم و آنقدر دندان روی لبم
می فشارم که مزه ی خون را احساس می کنم. فرزانه خودش را
جلوتر می کشد. پاهایش را آویزان می کند و ناراضی می گوید:
_ من نمی خوام خونه بمونم. می خوام برم خونه ی آقا جون.
زنگ بزن دای مرتضی بیاد منو بیره.
_ اونکه نمی تونه.

صدایم خش دارد. فرزانه متعجب نگاهم می کند و گیج
می پرسد:

_ گریه می کنی مامان؟

سریع تکان می خورم. صاف می نشینم و سرم را به طرفین
تکان می دهم. می خندم و سعی می کنم خش صدایم را برطرف
کنم.

_خیلی خونه‌ی آقاجون بودیم. من دلم واسه خونه
خودمون تنگ شده بودا.

منتظر واکنشش می مانم. بی تفاوت می گوید:

#پست_صد_و_بیست_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

_نخیرم. من دلم تنگ نشده بود. اصلاً بگو شهریار بیاد منو
بیره.

صدای پیامک گوشی ام باعث می شود به دنبال آن سر
بچرخانم و درحالی که به خاطر لجبازی او کفری شده ام،
جواب می دهم:

_فرزان امروز خونه ی آقا جون نمی ریم.

گوشی ام را روی میز پیدا می کنم. برای برداشتنش بلند
می شوم. فرزان محکم پاهایش را به در کابینت می کوبد.
چرا؟!

ایستاده وسط آشپزخانه سر می چرخانم و چشم غره می روم.
_فرزان!

دوباره و نق نق کنان می گوید:

چرا؟ چون پیمان اومد اونجا؟!

تعجب نمی کنم. از دیشب منتظر این سوال هستم. وسایل
در دستم را روی میز می گذارم و گوشی ام را برمی دارم.
حواسم هست با جوابم کنجکاوی اش را تحریک نکنم.
_چون خودمون خونه داریم و کلی کار که باید انجام بدیم.

بی‌هوا از روی پیشخوان می‌پرد. نگران نگاهش می‌کنم.
حسابی لج کرده است. سرتق می‌گوید:

_نخیرم. به‌خاطر این نیست. من می‌دونم به‌خاطر پیمانہ.
هر بار شنیدن اسم "پیمان" از زبان فرزندان قلبم را می‌لرزاند.
کاش بچه‌ها موقعیت‌شناس بودند. کاش معنی تنهایی و
ترس را می‌فهمیدند. آن وقت شاید فرزندان این‌گونه سوال
پیچم نمی‌کرد و نمی‌خواست دلیل کارهایم را بدانند.
_پیمان کیه؟

زبانم را روی لبم می‌کشم. دستانم را لبه‌ی میز می‌گذارم و
به‌سمت فرزندان خم می‌شوم. عادی جواب می‌دهم:

_دوست قدیمی دایی مرتضی.

اخم دارد وقتیکه می‌پرسد:

_پس چرا تو ازش می‌ترسی؟

کنترل صدایم دست خودم نیست، همان‌طور اخمی که
پیشانی‌ام را چین می‌اندازد.

_کی همچین حرفی زده؟

تند سرش را تکان می‌دهد.

_من می‌دونم ازش می‌ترسی. به‌خاطر همینم نمیای بریم
خونه‌ی آقا جون. به‌خاطر همینم نمی‌ذاری من برم اونجا.

ادامه دارد.....

#پست_صد_و_بیست_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

با قهر رو می‌گیرد و قبل از خروج، با بغض می‌گوید:
_خیلی بدی. خیلی.

نفسی که ته سینه‌ام جا مانده است را بیرون می‌ریزم و روی
صندلی وا می‌روم. سرم را روی دستم می‌گذارم و چشمانم را
می‌بندم. نه توان سر و کله زدن با فرزندان را دارم و نه قدرت
متقاعد کردنش را.

نمی‌خواهم سخت‌گیری‌های من و ترس از دست دادنش،
او را از من دور کند و نمی‌توانم که بی‌تفاوت باشم. وقتیکه
فرزندان قدر راحت درباره‌ی پیمان سوال می‌کنند، نمی‌توانم
که بی‌تفاوت باشم. ترس‌هایم مثل علف هرز به دست و
پای زندگی‌ام پیچیده و هرچه تلاش می‌کنم به جای رهایی،
بیشتر اسیر می‌شوم.

بعد از هشت سال پیمان برگشته است آن هم در شرایطی
که اگر اقدام کند، شاید بتواند حضانت فرزندان را از من
بگیرد. مهم نیست که رفتنش یک ابهام بزرگ است و
برگشتنش یک سوال بزرگ‌تر، مهم‌ترین مسئله‌ای که
می‌تواند روح من را بخرشد، حضانت پسر است.

با صدای دوباره‌ی پیامک گوشی، در جایم تکان می‌خورم و
سرم را از روی دستم بلند می‌کنم. تصویر خندان فرزندان روی

بک گراند گوشی بغضم را تحریک می کند و فکر نبودنش،
اشک را تا پشت پلک هایم می کشاند.

بازدمم را با آه بیرون می دهم و گوشی را برمی دارم. قفلش را
باز می کنم و وارد پوشه ی پیامک هایم می شوم. با دیدن اسم
سپهر در راس پوشه ی پیامک ها، چشم درشت می کنم و
صاف تر می نشینم. گوشی را بالا می آورم و پوشه را باز
می کنم. از اینکه بدون سوالی از سمت من پیام داده،
تعجب کرده ام، اما نمی توانم اضطرابی که به جان دستانم
افتاده را منکر شوم.

"_سلام. دیشب می خواستم خودم باهات حرف بزنم ولی با
بلوایی که مرتضی به پا کرد، نشد. بعدم که رویا گفت تو
رفتی. چون می دونم تلفنم رو جواب نمیدی، زنگت نزدم و
پیام دادم."

بی توجه از کنار جمله ی آخرش می گذرم و با اشتیاق پیام
دومش را می خوانم.

"_چند روزه میخوام ازت بپرسم اون شب توی ایوان داشتی
پشت تلفن می گفتی پیمان برگشته، راسته یا نه، اما هر بار
ترسیدم. ترسیدم که درست شنیده باشم و دوباره دنیا روی

سرم خراب بشه. دیشب دنیا روی سرم خراب شد. وقتیکه سر کوچه پیمان رو دیدم، اولش باور نکردم خودش باشه. عوض شده یکم. اما وقتی باهاش حرف زدم، دیدم با اینکه قیافه‌ش یکم عوض شده اما باز همون آدم خودبین گذشته‌ست. نمی‌خوام از احساس خودم حرف بزنم. میدونم حوصله‌ش رو نداری. تو الان فقط میخوای از پیمان بدونی. اره دیشب من باهاش درگیر شدم. سر کوچه وایساده بود و خونه‌ی آقاجون رو دید می‌زد. وقتی همو دیدیم درگیر شدیم. من شروع کردم. بالاخره هرچی باشه همه‌ی ما به خون اون آدم تشنه‌ایم. باهم حرف نزدیم که ببینم دنبال چیه ما از اولش هم بلد نبودیم درست باهم حرف بزنیم. اما شک نداشته باش پیمان اومده بود سراغ تو و فرزانه. دربارهی فرزانه حدس‌هایی زده، اما مطمئن نیست. احتمالاً همین روزها بیاد سراغت. مواظب خودت و فرزانه باش. کاری داشتی هم بهم بگو."

#پست_صد_و_بیست_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

گوشی را روی میز می اندازم و بازدمم را بیرون می ریزم. تمام انرژی ام همراه با بازدمم از بدنم خارج می شود و من با دست و پایی سر شده، روی صندلی سُر می خورم. گردنم را لبه ی پشتی صندلی می گذارم و خیره به سقف فکر می کنم حالا حسم دقیقاً چیست؟! ترسیده ام؟ نگرانم؟! بغض دارم؟ از سپهر عصبی هستم یا از پیمان فراری؟! نمی دانم. انگار میان احساسات مختلفی که هر کدامشان به آدم های زندگی ام وصل می شوند، گم شده ام. میان احساسات متناقضی که تمام وجودم را گرفته است و بیشتر از هر چیزی ذهنم را به هم ریخته است.

آنقدر به سقف زل می زنم و فکر می کنم که چشمانم سنگین می شود و خستگی بی خوابی دیشب، دامنم را می گیرد.

صدای آیفون باعث می‌شود از جا پریم. با بلند کردن سرم،
 رگ گردنم کشیده می‌شود و آخ بلندی می‌گویم. صورتم
 جمع می‌شود و دستم را پشت گردنم می‌کشم. روی صندلی
 خوابم برده بود و گردنم خشک شده است.

دوباره صدای آیفون بلند می‌شود. بدن کرختم را از روی
 صندلی جمع می‌کنم و با خستگی که در تنم نشسته، خودم
 را تا پشت پیشخوان می‌رسانم.

فرزان...

با دیدن فرزان که جلوی آیفون ایستاده، ادامه‌ی جمله‌ام را
 می‌خورم. نگاهش را از صفحه‌ی آیفون می‌گیرد و رو به من،
 با اخم کودکانه‌اش می‌پرسد:

مادریه، باز کنم؟

مثبت سر تکان می‌دهم. فرزان در را باز می‌کند.

با کف دست گردنم را ماساژ می‌دهم و به‌سوی چای‌ساز
 می‌روم.

عمه‌خانم گیره‌ی زیر روسری‌اش را باز می‌کند و روی دسته‌ی
مبل می‌گذارد. همانطور که دسته‌های روسری قواره بزرگ
مشکی‌اش را یک‌اندازه می‌کند، می‌گوید:

— چرا دیشب مثل بچه‌ها قهر کردی و رفتی؟!

قبل از اینکه جوابی بدهم، مادری اخم می‌کند و هشدارگونه
عمه‌خانم را صدا می‌زند.

— بتول!

عمه دست از کارش می‌کشد و نگاه همیشه طلبکارش را
بینمان می‌چرخاند.

— مگه چی گفتم که تشر می‌زنی؟ آگه می‌خواستی حرف نزدم،
منو با خودت نمی‌آوردی!

عمه با دلخوری سکوت می‌کند و مادری بی‌توجه به او،
می‌گوید:

— به دل نگیر.

لبخند نیم‌بندی می‌زنم. مادری چادرش را روی پایش
می‌کشد و متمایل‌تر به من می‌نشیند. دست راستش را روی
دسته‌ی مبل ستون می‌کند و وزنش را روی آن می‌اندازد.

_فکر کردم دیشب از حرف سپهر دلخور شدی که رفتی.
گفتم کاری به کارت نداشته باشم تا یکم حال و احوالت سر
جاش بیاد، بعد باهات حرف بزنم.

#پست_صد_و_بیست_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

کف دستانم را به هم می‌چسبانم و دستانم را بین دو زانویم
قرار می‌دهم. سرم را آهسته تکان می‌دهم و می‌گویم:
_خوبم الان.

مادری با تردید صورتم را می‌گردد و بعد با غصه سر تکان
می‌دهد. لب‌هایش می‌لرزد اما من بغضش را از صدایش
تشخیص می‌دهم.

_ حالا باید جای من محمود جلوت نشسته باشه و دلت رو قرص کنه که پیمان هیچ خطری برای تو و پسر ت نداره. نمی‌دونم حکمت خدا چیه که الان باید شرایط محمود اینطوری باشه. منم انقدر از دیشب آشوبم که نتونم دل تو رو قرص کنم. نمی‌دونم چی باید بهت بگم مادر. اون از رفتنش، اینم از حالا و برگشتنش. لااقل کاش زودتر بهمون گفته بودی که انقدر یکه نخوریم.

شانه‌ی چپم را بالا می‌اندازم و لب روی هم می‌سابم.

_ زودتر فهمیدنش چه فایده‌ای داشت مادری؟!

عمه به تندی سوالم را با سوال جواب می‌دهد.

_ پنهون کردنش فایده داشت؟! ندیدی دیشب چه رسوایی به بار اومد؟

دستانم را از بین زانوهام بیرون می‌کشم. آزاد و صاف می‌نشینم و با تعجب می‌پرسم:

_ چه رسوایی عمه؟! وقتی پیمان رفت، همه گفتن تقصیر تو. نکنه حالا هم که برگشته تقصیر منه؟!

برگشتن اون از خدا بی خبر تقصیر تو نیست. اینکه رفیق
مرتضی چپ می ره راست میاد، یه گوشه‌ی زندگی تو رو
گرفته که تقصیر تو!

خونم به جوش می آید و ضربان قلبم بالا می رود. حرکت تند
پره‌های بینی‌ام را احساس می کنم و بدون اینکه بخوام
عصبانیت و خشمم را مخفی کنم، می گویم:
_ شما هم که حرف‌های سپهر رو می زنید.
عمه با همان توپ پر، می گوید:

_ تو فکر کردی سپهر از خودش حرف می زنه؟
خودش را کمی جلو می کشد و لب تر می کند.

_ روزیکه مهر طلاق خورد توی شناسنامه‌ت، بهت گفتم
دختر از حالا دیگه شدی یه زن مطلقه. در دروازه رو می شه
بست ولی در دهن مردم رو نمی شه. گفتم آسه برو، آسه
بیا. گفتم چادر سرت نمی کنی، لااقل شالتو بکش پیش،
صورتت رو پاک کن، سرتو بنداز پایین که نکن دختری
سایه‌ی سر نداره و سر و گوشش می جنبه. گفتم من بعد
همه‌ی زن‌های دورت شوهرشون رو دو دستی می چسبن و

مادرهای پسرदार پسرهاشون رو قایم می‌کنن که مبادا سر و گوشش بجنبه پس تو هم حواست رو جمع کن.

حرف‌های عمه سیلی محکمی‌ست که صورت‌م را نشانه گرفته است. با هر کلمه‌اش بغضم تشدید می‌شود و دلم گرفته‌تر.

تارهای صوتی‌ام به وضوح می‌لرزند وقتیکه می‌پرسم:
_ مگه غیر این بوده توی این سال‌ها؟ مگه من غیر این رفتار کردم؟!

به مادری نگاه می‌کنم. چشمانم توی چشم‌های مادری می‌لرزد و می‌پرسم:

_ چیزی غیر این از من دیدید؟!

_ نه مادر غیر این نبوده.

#پست_صد_و_بیست_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

_ الانم غیر این نباشه. دیشب به مرتضی گفتم، الان به تو هم می گم، دم این پسره رو قیچی کن اگه می خوای آروم زندگی کنی.

دستان گر گرفته ام درهم قفل می کنم و سر به زیر می اندازم. حرف های عمه حرف جدیدی نیست اما هر بار به اندازه ی دفعه ی اول درد دارد.

_ بتول الان وقت این حرف هاست؟ این دختر کم فکر و خیال داره که تو هم غصه می ریزی تو دلش؟
عمه نچ بلندی می کند.

_ طوبی قبل اینکه از خونه در بیایم، یه کاغذ می نوشتی می دادی دستم که چی بگم و چی نگم. هی این درسته اون غلطه راه انداختی برای من.

به سمت اتاق فرزان نگاه می کند و صدایش را بلند.

_ رویا بیا منو بردار بیر.

_ از خونه تا اینجا برات حرف زدم اما بازم اینجا کار خودتو کردی.

عمه خانم کف دستش را روی دسته‌ی مبل می‌زند و با تاکید و شاید کمی حسرت، می‌گوید:

_ چون من پیر این زندگی شدم. پیر حرف مردم. من که اول جوونی شوهرم جوون مرگ شد می‌فهمم حرف مردم چه کارها که نمی‌کنه با زندگی آدم.

صدایش کمی آرام شده است وقتیکه با غم می‌گوید:

_ حرف مردم روزگارتو سیاه می‌کنه دختر.

بغضم را قورت می‌دهم و به عمه که روبه‌رویم نشسته نگاه می‌کنم.

_ عمه من الان اصلاً نگران حرف مردم نیستم. الان حضور پررنگ پیمان‌ها که می‌تونه زندگی منو سیاه کنه.

_ کی برگشته؟

با سوال مادری، شانه بالا می‌زنم.

_ نمی‌دونم.

مادری نیم‌رخم را می‌گردد و با تاخیر می‌گوید:

_ مرتضی می‌گفت خبر داشتی که برگشته. از کجا می‌دونستی؟

از روی شانه نگاهش می‌کنم.

_ روزیکه فرزانه مسابقه داشت، دم باشگاه دیدمش. فکر کنم با یکی از دوست‌های فرزانه نسبتی داشت که او آمده بود.

نه من حوصله‌ی توضیحات اضافه دارم و نه دلیلی برای توضیحات بیشتر وجود دارد.

_ فرزانه هم پیمان رو دید؟ می‌دونه پدرشه؟

تند سر می‌چرخانم و به در بسته‌ی اتاق فرزانه نگاه می‌کنم. نفس آسوده‌ای می‌کشم و با دلخوری عمه را مخاطب قرار می‌دهم.

_ عمه!

نیم‌نگاهی به در اتاق می‌اندازد.

_حواسم هست.

حواسش نیست. عمه هیچوقت حواسش نبوده است.

مادری با صدای آهسته‌تری می‌پرسد:

#پست_صد_و_بیست_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

_پیمان از وجود فرزانش خبر دارد؟

_نمی‌دونم.

موهای ریخته روی صورتش را پشت گوش می‌زنم و برای رفع

ابهام، می‌گویم:

_چند روز پیش رفته مغازه. ریحانه هم بی خبر از همه جا
آدرس خونهی شما رو بهش داده. فکر کنم یه حدس‌هایی
زده باشه.

مادری روی پایش می‌زند و می‌پرسد:

_آدرس مغازه رو از کجا آورده؟

قیافه‌ی دوست فرزانه در پس مغزم شکل می‌گیرد و جواب
می‌دهم:

_با همون دوست فرزانه رفتن.

_حالا می‌خواد چیکار کنه؟

کوتاه به عمه جواب می‌دهم:

_نمی‌دونم.

دوباره می‌پرسد:

_تو می‌خوای چیکار کنی؟

_نمیدونم.

صداقم دل خودم را هم به رحم می‌آورد. مادری با تحکم
می‌گوید:

_وسایت رو بردار بیا بریم خونهی ما. پیش خودم باشی، خیالم راحت تره. فرزانه اونجا خوش ترشه.

سرم را بالا میزنم و به پشتی مبل تکیه میزنم.

_نه. خونهی خودم بهتره. این روزها خونهی شما شلوغ، فرزانه هم اینور اونور میره، مدام باید نگرانش باشم.

پوزخندی که روی لبم می نشیند کاملاً بی اراده است.

_از طرفی هم حوصلهی حرف و حدیث ندارم. بذارید اونهایی که هستن، راحت باشن.

اخمهای مادری همیشه من را می ترساند. نگاه می دزدم اما سنگینی نگاهش را حس می کنم.

_اونجا خونهی تو. اگه کسی ناراحته اونجا نمونه ولی تو باید بیای.

می ایستد و چادرش را به سر می کشد. به تبع او می ایستم. عمه گیرهی روسری اش را می زند.

مادری می گوید:

_ ما فرزانه رو با خودمون می‌بریم. تو هم معلومه دیشب
 نخوابیدی، یکم استراحت کن بعدش بیا.
 می‌خواهم مخالفت کنم که می‌گویی:
 _ خودم حواسم بهش هست. نگرانش نباش.
 به سمت اتاق فرزانه می‌رود و من با خودم فکر می‌کنم چقدر
 دلم خلوت می‌خواهد.
 _ رویا... فرزانه... جمع کنید بریم.

#پست_صد_و_بیست_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

*

"اگر مانده بودی تو را تا به عرش خدا می‌رساندم

اگر مانده بودی تو را تا دل قصه‌ها می‌کشاندم"

کف دستانم را به هم می‌چسبانم و کنار صورتتم، روی بالشت می‌گذارم. به نقطه‌ی نامعلومی روی دیوار خیره می‌شوم و به روزهایی فکر می‌کنم که شب و روزم با این آهنگ سپری می‌شد.

"اگر با تو بودم، به شب‌های غربت که تنها نبودم

اگر مانده بودی ز تو می‌نوشتم تو را می‌سرودم"

اشکی در کار نیست، اما بغض برای بزرگ شدن پافشاری می‌کند. در این یک ساعتی که خانه خلوت شده و من تنها، فکر و خیال گذشته چنان دست و پایم را بسته که هیچ توانی برای مقاومت نمانده است و این میان سپهر و خاطراتش از همیشه پررنگ‌تر هستند.

"مانده بودی اگر نازنینم، زندگی رنگ و بوی دگر داشت

این شب سرد و غمگین غربت، باوجود تو رنگ سحر

داشت"

چشمانم را می بندم. خواننده همچنان می خواند. پشت
پلک های بسته ام تصویر سپهر جان می گیرد؛ چشمان
همیشه مشتاق و پیگیرش.

.....

سپهر فنجان قهوه اش را پس می زند. دستانش را روی میز
می گذارد و خودش را پیش می کشد. نگاهش را از فنجان
قهوه ای دست نخورده ای من تا صورتی می کشاند و می پرسد:
_ چرا نخوردی؟ تو که لاتِه دوست داشتی. سرد شد.
بی حس به فنجان قهوه ام نگاه می کنم و لب می زنم.
_ میلم نمی کشه.

_ می خوای چیز دیگه ای سفارش بدی؟

از پنجره ی بزرگ کافه، نیم نگاهی به خیابان می اندازم. منفی
سر تکان می دهم، درحالی که دلم می خواهد اسپرسوی سپهر
را با لاتِه ی خودم عوض کنم. به گمانم طعم اسپرسو
شباهت زیادی به این روزهای زندگی ام دارد؛ قطعاً باید به
دلم بنشیند.

به پشتی صندلی لهستانی‌ام تکیه می‌دهم. لب‌های خشک و ترک‌خورده‌ام را از هم باز می‌کنم و با صدای ضعیفی می‌گویم:

_می‌خواستی حرف بزنی.

چشمانم را می‌گردد و با غصه می‌گوید:

_نگرانتم سوفیا. داری خودتو نابود می‌کنی.

لب روی هم می‌سابم. دستانم را به نعلبکی می‌گیرم و مصرانه به قهوه‌ام زل می‌زنم. دندان‌قروچه‌ای می‌کند و با غیظ می‌گوید:

_اونم به‌خاطریه آدم بی‌ارزش.

عصبی پلک می‌زنم و سر بلند می‌کنم.

_حرفت این بود؟!

آنقدر عصبی بازدمش را بیرون می‌دهد که حرکت تند پره‌های بینی‌اش به چشم می‌آید.

_حرف کمی‌ه؟ نگرانیم واسه دختری که دوستش دارم، حرف کمی‌ه؟

نچ بلندی می‌کنم و برای بلند شدن نیم‌خیز می‌شوم.
 _یادم رفته بود حرف‌های تو همیشه تکراریه.
 مچ دستم را می‌گیرد و مانع می‌شود.
 _بشین.

#پست_صد_و_سی

#واهی

#زهرا_ثقفی

می‌نشینم. با دلخوری نگاهش می‌کنم. در شرایطی نیستم که
 سپهر بخواهد مواخذه‌ام کند.
 ملایم‌تر می‌پرسد:
 _تصمیمت برای زندگیت چیه؟

_هنوز تصمیمی نگرفتم که بخوام علنیش کنم.

نگاهش را تا شکمم می کشاند و با تردید می پرسد:

_درباره‌ی بچه چی؟

عصبی زانوهایم را به هم می زنم و گنگ می پرسم:

_بچه چی؟

_می خوای نگهش داری؟!

_سپهر!

آنقدر بلند اسمش را صدا می زنم که دختر و پسر میز کناری نگاهمان می کنند. سپهر زیرچشمی اطراف را از نظر می گذراند. مشخص است شرایط پیش آمده باب میلش نیست. خودش را کامل روی میز می کشد و صدایش را پایین می آورد.

_من باهاش مشکلی ندارم سوفیا. من تو رو حتی با بچه هم قبول دارم ولی...

جفت دستم را آهسته روی میز می کوبم و مانع حرفش می شوم. چیزی در وجودم در حال شکستن است. حس

می‌کنم شخصیتم ترک برداشته است؛ نه از حرف سپهر،
 نه. این روزها هرکسی که از کنارم می‌گذرد به شیشه‌ی ترک
 برداشته‌ی شخصیتم لگد می‌زند و ترکی کنار ترک‌ها
 می‌نشانند. نمی‌دانم کی و کجا قرار است این سوفیا فرو بریزد.

_بس کن سپهر. خجالت بکش... منت چی رو سر من
 می‌ذاری؟!

مصرانه می‌گوید:

_سوفیا من دوست دارم.

می‌ایستم و هیستریک سر تکان می‌دهم.

_معنی دوست داشتن‌های مختلف رو خوب فهمیدم
 خدا روشکر.

_بشین

این بار به سازش نمی‌رقصم. روی میز خم می‌شوم و دلخور
 از بحثی که پیش کشانده، می‌گویم:

_سپهر... من توی شرایطی نیستم که تو بخوای از علاقه‌ت
 حرف بزنی، اما برای چندمین بار باید بهت بگم که من و تو
 آدم هم نیستیم. این رو مدت‌ها قبل هم بهت گفتم. من با

پیمان یا بدون پیمان، زن زندگی تو نیستم... پس لطفاً این رو
 بفهم. تفاوت‌ها رو بین. قبول کن صرفاً به خاطر اینکه
 کودکی و نوجوونی خوبی داشتیم، قرار نیست زندگی مشترک
 خوبی هم داشته باشیم. من در برابر احساس تو هیچ
 مسئولیتی ندارم، چون تکلیف تو رو مشخص کردم. پس تو
 هم دست از این امید واهی بردار.

دستش را میان موهایش می‌کشد و می‌ایستد. به در اشاره
 می‌کند.

—بریم.

بی تفاوت به چهره‌ی درهمش و گره‌ی کور ابروهایش،
 می‌گویم:

—خودم میام. می‌خوام قدم بزنم.

جلوتر از او از کافه خارج می‌شوم.

واهی:

#پست_صد_و_سی_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

با انگشت شست و اشاره چشمانم را می فشارم و می چرخم. به پشت می خوابم. دستانم را دو طرف بدنم می گذارم و پاهایم را دراز می کنم. به سقف زل می زنم و تلاش می کنم میان ترافیک افکارم جوابی برای این سوال پیدا کنم "چرا باید حالا خاطرات سپهر تکرار شود؟"

شاید اتفاق دیشب و پیام‌های چند ساعت پیشش بی‌تاثیر نباشد. این روزها سپهر شبیه گذشته‌هایش شده است. شبیه همان روزهایی که پیمان رفته بود و او سعی داشت جای خالی‌اش را پر کند. نمی‌دانم حالا در رقابت با کیست، فقط ای کاش می‌پذیرفت برای من همان سپهر باقی بماند، نه بیشتر.

رفیق خوب و حامی روزهای کودکی‌ام، با تلاش برای پرکردن نقش همسر در زندگی‌ام، ناخواسته خاطرات خوب گذشته را مخدوش می‌کند.

سپهر و خاطراتش ساعت‌ها میان افکارم جولان می‌دهند. آنقدر که وقتی به خودم می‌آیم هوا خیال تاریک شدن دارد. بدن خسته‌ام را از روی تخت جمع می‌کنم و می‌نشینم.

تنهایی زیاد، فکر و خیال‌ها را بیشتر می‌کند و ترس‌ها را قوی‌تر، اما من هیچ‌وقت از تنهایی‌هایم فرار نکرده‌ام. من کنار تنهایی‌هایم زندگی کرده‌ام. با ترس‌هایم روبه‌رو شده و برای آرزوهایم جنگیده‌ام. پیمان همان ترس قوی است که باید با آن روبه‌رو شوم.

موهایم را از اطرافم جمع می‌کنم و می‌ایستم.

.....
_خانم معتمد؟

با شنیدن صدای آقای فیاض، مدیر ساختمان، به پشت می‌چرخم. از ماشینش پیاده می‌شود و به سمتم می‌آید. قدمی از در آسانسور فاصله می‌گیرم. وسط پارکینگ مقابل هم

می ایستم. پاکت خریدهای در دستش را جابه جا می کند و سلام می دهد.

_ سلام. خوب هستید؟ فرزندان جان خوبه؟ حاجی بهتره ان شاءالله؟

مین باب ادب لبخند می زنم.

_ خداروشکر همه خوبن. عمو هم ان شاءالله که بهتر می شن.

"ان شاءالله" آهسته ای می گوید و پشت بندش بلندتر می گوید:

_ هفته ی قبل بابت لوله کشی ساختمان جلسه گذاشتیم. شما حضور نداشتید.

در تایید حرفش سر تکان می دهم و او ادامه می دهد:

_ قرار شد آخر ماه، بیست و نهم و سی ام، لوله کش بیاریم که تعمیرات لازم رو انجام بده.

_ وای چه عالی!

با رضایت سر تکان می دهد و ادامه می دهد:

_ فقط این دو روز آب ساختمون قطع می شه. به سختی
 تونستیم با همسایه ها توافق کنیم که دو روز تحمل کنن تا
 بلکه این مشکل حل بشه. چون شما حضور نداشتید،
 وظیفه م بود بهتون اطلاع بدم.

#پست_صد_و_سی_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

بند کیفم را روی دوشم می کشم و لبخند کم جانی می زنم.
 _ لطف کردید. دو روز رو بالاخره می شه یکاریش کرد. فشار
 آب واقعاً کم شده، ما اذیتیم.
 پاکت خریدهایش را به دست دیگرش می دهد.
 _ درست می شه به امید خدا.

سر تکان می‌دهم و با خدا حافظی و تشکر از آقای فیاض،
مسیر در خروجی را پیش می‌گیرم.

در ساختمان را می‌بندم و با نزدیک کردن لبه‌های مانتوی
جلوی بازم به هم، کنار پیاده‌رو قدم برمی‌دارم. یک دستم
در جیب مانتوی پایزه‌ام است و دست دیگرم به بند کیفم.
آنقدر در افکارم غرق هستم که صدای پا را از پشت سرم
نمی‌شنوم. با کشیده شدن بند کیفم از پشت، یکه می‌خورم
و در جایم می‌چرخم.

قبل از اینکه خیال مزاحم خیابانی در سرم جان بگیرد، با
دیدن فرد آشنای مقابلم، قلبم از جا می‌ایستد و خون در
رگ‌هایم یخ می‌زند. مات و مبهوت مقابلش می‌ایستم و
نگاهش می‌کنم. امروز، ساعت‌ها به ملاقاتمان فکر کرده‌ام
اما باز هم شوکه شده‌ام.

او هم بدون هیچ حرفی، با اخمی که میان ابروهایش
نشسته است، تماشایم می‌کند. نمی‌دانم در نگاه هم به
دنبال چه می‌گردیم؛ ردی از یک عشق دیرینه، دلتنگی،
دلخوری، خشم، نفرت یا تعجب؟!

نمی‌دانم کدام احساس بشری میانمان جولان می‌دهد؛ هرچه هست، حالا و بعد از گذشت هشت سال دوباره به هم رسیده‌ایم. دوباره مقابل هم ایستاده‌ایم، با این تفاوت که حالا هیچ احساس مشترکی نداریم. حتی حرف مشترکی هم نداریم. تنها چیزی که ما را به هم مربوط می‌کند، فرزان است؛ پسری که خلاصه‌ی تمام زندگی من است و در حال حاضر یک علامت سوال پررنگ برای پیمان!

_عوض شدی!

صدایش مثل فوت کردن خاک خاطرات قدیمی عمل می‌کند. یک تلنگر است برای یادآوری روزهای آشنایی‌مان. دستم را در جیبم مشت می‌کنم و نفسی را که روی سینه‌ام سنگینی می‌کند، بیرون می‌ریزم.

صدایم تحت تاثیر حال درونی‌ام، می‌لرزد.

_ولی تو اصلاً عوض نشدی. به یهوپی‌ها عادت داری!
یهوپی رفتن! الان هم یهوپی برگشتن!

اخمش عمیق‌تر می‌شود و می‌پرسد:

_الان طعنه زدی؟!

پوزخندم به اختیار خودم نیست. دستم را محکم‌تر دور بند
کیفم حلقه می‌کنم تا لرزشش به چشمش نیاید. دستانم
می‌لرزد، اما تمام تنم گر گرفته است.

_می‌تونی طعنه برداشت کنی، اما من بارزترین خصوصیت
رو یادت آوردم.

#پست_صد_و_سی_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

دستش را توی جیب شلوارش سُرمی دهد و با پوزخند سر
تکان می‌دهد.

_تو هم هنوز عادت‌های قدیمی‌ت رو داری. بلدی آدم‌ها
رو غافلگیر کنی. اما غافلگیری این دفعه واقعا باورکردنی
نبود. شوکه شدم!

جفت ابرویش را بالا می‌زند و با استفهامی انکاری می‌پرسد:
_ می‌دونی که از چی حرف می‌زنم؟!

دندان‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم و با خشم نگاهش
می‌کنم. لرز مثل موریانه به جانم افتاده است و از درون در
حال نابود کردنم است.

پیمان تیر خلاص را می‌زند!

_ پسر! فرزانه!

خنده‌ی عصبی‌ام از عمق وجودم رها می‌شود.

_ این کلمه خیلی سنگینه. روی زبونت نمی‌چرخه!

چشمانش می‌درخشد وقتیکه می‌گوید:

_ خیلی شبیه منه!

عصبی و تند نفس می‌کشم. یادآوری شباهت فرزانه به
پیمان آزاردهنده است.

_ اینکه ظاهرش سهم بیشتری از تو برده، اصل ماجرا رو
عوض نمی‌کنه!

_ اصل ماجرا چیه جز اینکه من پدر اون بچه‌م؟!

براق می شوم و گردن می کشم به سمتش. انگشت اشاره‌ام را
تهدیدوار تکان می دهم و اجازه می دهم دمل چرکی گذشته
سر باز کند.

_ اصل ماجرا اینکه تو هشت سال پیش، بی توجه به زنت و
بی خبر به اینکه بچه داری، بی سروصدا جا گذاشتی و رفتی.
تاکید می کنم:

_ بهتره بگم زنت رو قال گذاشتی و رفتی!

یقه‌ی لباسش را میان مشتم می گیرم. زیر چشمی به دست
لرزانم نگاه می کند.

حرارت صورت‌م را احساس می کنم.

_ اصل ماجرا اینکه زنت همون سال‌ها غیابی ازت جدا شده
و حالا هیچ سَنمی باهات نداره. اصل ماجرا اینکه
خانواده‌ی تو، اون بچه رو نپذیرفتن و حاضر نشدن حتی
یک بار ببیننش و تو اگه برنمی گشتی، هیچ وقت رو حتم
خبردار نمی شد که بچه‌ای در کاره.

دستش را که روی دستم می گذارد، با نفرت دستم را عقب
می کشم.

آرام‌تر می‌گوید:

_حالا من برگشتم... من می‌دونم که پسر دارم.

_ولی اون نمی‌دونه که پدر داره!

غم فقط چند ثانیه مهمان نگاهش می‌شود و بعد حق
به‌جانب می‌گوید:

_بهش می‌گم.

نیم‌نگاهی به کوچه می‌اندازم. خلوت است و این از
خوش‌شانسی پیمان است.

_دلیل این سال‌ها نبودنت هم می‌گی؟ دلیل رفتنت رو!
دلیل ناپدید شدن تو هم می‌گی؟!

اخمش تمام اجزای چهره‌اش را درگیر می‌کند. دستش را
مقابلم تکان می‌دهد و ناراضی می‌گوید:

_گذشته‌ی من برای اون بچه مهم نیست.

دوباره به سمتش خیز برمی‌دارم. دستم را به سینه‌اش می‌کوبم
و سعی می‌کنم برایش یادآوری کنم گذشته‌اش چیست و چه
اهمیتی دارد!

گذشته‌ی تو یعنی مهم‌ترین روزهای کودکی اون بچه. یعنی همه‌ی مریض شدن‌هاش، تب کردن‌هاش، حرف زدنش، دندان در آوردنش، راه رفتنش، بهونه گرفتنش، می‌فهمی؟!

#پست_صد_و_سی_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

بند کیفم را بالا می‌کشم. سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و هشدار می‌دهم:

_حق نداری درباره‌ی فرزانت و نقش پدر بودن ادعایی داشته باشی تا وقتی که هیچ توجیه‌ای برای گذشته نداری!

این بار بازویم را می‌گیرد؛ آنقدر محکم که توان مقاومت ندارم. با هر کلمه‌ی جمله‌اش، فشار دستش دور بازویم بیشتر می‌شود.

_هرچی هم زور بزنی نمی‌تونی منکر این بشی که من پدرشم. نمی‌تونم جلوم رو بگیری. آره من نمی‌دونستم پسر دارم. نمی‌دونستم یه فرزان دیگه‌ای هم وجود داره، اما حالا می‌دونم. حالا دارم له‌له می‌زنم برای بغل کردنش، بوسیدنش، برای اینکه بابا صدام بزنه.

چشمانم را می‌بندم و با صدای بلندتری نامش را می‌خوانم. _پیمان!

دستش از دور بازویم می‌افتد. نمی‌دانم کی بغض کرده‌ام که حالا میان کلماتم رخ نشان می‌دهد و روی نگاهم پخش می‌شود.

_دور پسر من یه خط قرمز بکش.

نمی‌خواهم ضعف نشان دهم اما لب‌هایم می‌لرزد و چشمانم خیس می‌شود. یک قدم عقب می‌روم. نمی‌دانم التماس است، اجبار یا ته‌مانده‌ی تلاش‌های یک مادر.

_ برو. برو همون جایی که این سالها بودی... برو بذار ما
زندگیمون رو بکنیم. زندگیمون تازه آروم شده. حالمون
خوب بود قبل از اینکه بیای، زندگیمون رو خرابش نکن.
هر دو دستش را مقابلم تکان می دهد و درمانده می گوید:
_ من تازه بچم رو پیدا کردم.

_ تو اون رو گم نکرده بودی. تو اصلاً ازش خبر نداشتی! پس
حالام برو دنبال خودت... دنبال زندگیت.
دستش را پشت گردنش می کشد و نفس عمیقی می کشد،
قبل از اینکه من حرفی بزنم، او می گوید:

_ من اشتباهام رو کردم، چوبش رو هم خوردم. حالا
برگشتم زندگی کنم. برگشتم جبران کنم. من به خیلی ها
بدهکارم سوفیا؛ به تو بیشتر از همه.

اشکم روی گونه می چکد. بدنم سرد است و در عین حال
حرارت دارد.

_ چی رو می خوای جبران کنی؟! جوونی از دست رفته ی من
رو؟ آبروی ریخته م رو؟ آبروی ریخته ی عموم رو؟ چطوری
می خوای جبران کنی؟ روزهایی که هم مادر بودم براش، هم

پدر؟ هشت سال بدبختیم رو چطوری می‌خوای جبران کنی
آقای پیمان مروتی؟

به رسم روزهای قدیم، به رسم روزهایی که می‌خواستیم
حرفم را به کرسی بنشانم و بالایش ببرم، اسم و فامیلش را
باهم صدا می‌کنم. با این تفاوت که حالا قصد بالا بردنش را
ندارم؛ حالا فقط می‌خواهم شرش را کم کند.

یک قدم دیگر عقب می‌روم. پیمان در سکوت نگاهم
می‌کند. احساس نگاهش را نمی‌فهمم.

چرا اصلاً شبیه اسمت نیستی؟ چرا نه پیمان بستن حالت
بود، نه مروت داری؟

تلخند می‌زنم و یک قدم دیگر عقب می‌روم. سکوتش پر از
حرف است. پر از ناگفته.

برو مرد مومن. برو که چوب‌خفت زیادی پره.

می‌چرخم. کیفم را بغل می‌کنم و با تمام قوا می‌دوم. می‌دوم و
از پیمان، نگاه‌های پرحرفش، خاطراتش و حرف‌هایش فرار
می‌کنم.

#پست_صد_و_سی_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....

رویا با عجله کفش‌هایش را می‌پوشد و با هیجان و بغضی که
نمی‌توان تشخیص داد کدام پرنگ‌تر است، می‌پرسد:

_نمی‌ای تو؟

دستانم را به چهارچوب در چوبی می‌گیرم و چانه‌ام را روی
دستانم می‌گذارم.

_فرزان خوابه، عمه‌خانم هم قرص خورده خوابیده،
نمی‌شه تنها بذاریمشون.

رویا سر تکان می‌دهد و بدون اینکه بند کفش‌هایش را ببندد،
از پله‌ها روانه می‌شود.

_تو صبح با عمه برو. من رفتم.

با دو حیاط را طی می کند و از محدوده‌ی دیدم خارج می شود. کمی در همان حالت می ایستم و بعد به داخل عمارت برمی گردم. عمه خانم کنار اتاق خوابیده و لحاف قدیمی اش را تا زیر چانه اش بالا کشیده است. چند ساعت پیش افت فشار داشت و در پی آن لرز کرد. به زور قرص، فشارش تنظیم شد، اما امشب زودتر از همیشه رخت خوابش را پهن کرد و شاید این زودتر خوابیدن عمه خالی از حکمت نباشد. چند دقیقه‌ی پیش از بیمارستان تماس گرفتند و خبر به هوش آمدن حاج عمو را دادند. در آن بحبوحه‌ای که مادری از خوشحالی اشک می ریخت و مرتضی روی پای خودش بند نبود، خوب بود که عمه خواب بود و هیجانانش کاملاً کنترل شده.

با فکر به واکنش احتمالی عمه لبخند نیم‌بندی می زنم و روی اولین مبل سر راهم می نشینم. دلم پیش حاج عمو است. دلم برای دیدن چشمان باز و لبخندش پر می کشد اما ترجیح دادم دیدنش را به تاخیر بندازم. حالا که خیالم

بابت سلامتی‌اش راحت شده است، ترجیح این است با حال روحی بهتری به ملاقاتش بروم.

شالم را روی شانهام می‌اندازم و دکمه‌ی مانتویم را باز می‌کنم. نفس بلندی می‌کشم. با فکر چشمان باز حاج‌عمو انگار راه تنفسی‌ام بازتر شده است، اما هنوز هم چیزهایی برای آزار دادنم وجود دارد؛ آدم‌هایی مثل پیمان و ترس‌هایی که تمام دلایلیش به او برمی‌گردد.

از سر شب گُر گرفته‌ام و این گُر گرفتگی را بیشتر در سر انگشتانم احساس می‌کنم. مدام دستانم را مِشت می‌کنم و افکارم را پس می‌زنم. روزهای اول رفتن پیمان، بعد از اینکه فهمیدم فرزانه را باردارم، سخت‌ترین شرایط روحی را سپری می‌کردم. باور اینکه پیمان رفته است و قبول کردن عضو جدید زندگی‌ام، یک بحران روحی را به دنبال داشت. در آن شرایط با روان‌درمانگر صحبت می‌کردم و او برای تحلیل احساساتم، اصرار داشت به درونم مراجعه کنم و چه وقت‌ها که این گُر گرفتگی را خشم تعبیر می‌کرد. آن روزها پر بودم از خشم. پر بودم از خشمی که در رفتارم نمود پیدا نمی‌کرد، انکار می‌شد و در واقع مظلوم‌ترین احساس من

بود. من پر بودم از خشم علیه مردی که رفته بود، فرزندی که ناخواسته بود و زندگی که اصلاً مجال نمی‌داد. شاید حالا هم خشم باشد که میان دلم شعله کشیده و تنم را متاثر کرده است؛ شاید هم اضطراب.

#پست_صد_و_سی_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

زبانم را روی لب‌هایم می‌کشم و سعی می‌کنم بین پیمان چند ساعت پیش و پیمان روزهای اولیه‌ی زندگی مشترکم تناسخی پیدا کنم. یک قدرت یا شاید نیرو که به او جسارت داده تا امشب به سراغم بیاید و فرزانش را طلب کند.

لرزی به جان شان‌هایم می‌افتد. خودم را بغل می‌کنم و در
پس پستوهای ذهنم، در مکالمه‌ی چند ساعت پیش،
مشت محکمی روی صورت پیمان می‌کوبم؛ آنقدر محکم که
صورت خودم از دردش جمع می‌شود.

با صدای افتادن چیزی روی زمین، به‌سرعت چشم باز
می‌کنم و به‌سوی آشپزخانه سر می‌چرخانم.

از جایی که من نشسته‌ام، به آشپزخانه دید ندارم.

بدون هیچ تصور ذهنی‌ای به‌سوی آشپزخانه می‌روم. جز من
و عمه‌خانم و فرزانه کسی در عمارت نیست. ساعت از یک
نیمه‌شب گذشته و مرتضی قبل از رفتنش گفت مردها در
حیاط مشغول شستن دیگ‌ها هستند و کارشان که تمام
شود می‌روند.

میان چهارچوب آشپزخانه می‌ایستم و با دیدن شهریار
مقیمی که پشت به من، دستش را زیر آب گرفته، چشم
درشت می‌کنم.

_ آقا شهریار؟!

با یک حرکت به سمتم می‌چرخد. با چرخیدنش توجه‌ام به دستش جلب می‌شود. او هم با تعجب نگاهم می‌کند. با دو قدم بلند به‌سینگ نزدیک می‌شوم. از دستش خون می‌آید و او با دست دیگرش مچ دست چپش را محکم گرفته است. متعجب نگاهم را بین او و دستش می‌چرخانم و می‌پرسم:

—چی شده؟! دستتون داره خون میاد!

نگاه سنگینش را می‌گیرد و با صدای پردردی می‌گوید:

—چیزی نیست. یه بریدگی ساده‌س!

جلوتر می‌روم. کف دستش یک بریدگی بزرگ دهان باز کرده است.

از همان فاصله‌ی کم نگاهش می‌کنم.

—این یه بریدگی ساده نیست! باید برید بیمارستان. بخیه لازمه.

نگاه همیشه کنجکاوش که مصرانه روی دستش باقی می‌ماند، اخم می‌کنم و تازه حواسم به شالم جمع می‌شود. لبم را محکم زیر دندان می‌گیرم و شالم را روی موهایم

می کشم. سعی می کنم عادی باشم و معذب شدنم را نشان ندهم.

#پست_صد_و_سی_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

از گوشه‌ی چشم نگاهم می کند. شیر آب را می بندد و دستش را روی زخم می گذارد.

_ نه بابا، انقدر بزرگش نکن.

دستش را مشت می کند و ادامه می دهد:

_ سپهر گفت چسب زخم اینجاست. به خاطر همین اومدم تو عمارت. سپهر فکر کرد شما هم رفتید بیمارستان.

از کابینت کنار پنجره جعبه‌ی کمک‌های اولیه را بیرون می‌آورم. چند دستمال کاغذی به‌سمتش می‌گیرم و توضیح می‌دهم:

— فرزانه و عمه خواب بودن، نمی‌شد تنهاشون بذارم. به صندلی اشاره می‌کنم.

— بشینید دستتون رو ببندم.

صندلی را برای من عقب می‌کشد و خودش مقابلم می‌نشیند. جعبه را روی میز می‌گذارم. بتادین را باز می‌کنم و سعی می‌کنم با پنبه زخمش را ضدعفونی کنم. خراشیدگی‌اش بزرگ است. چهره جمع می‌کنم.

می‌خواهد پنبه را از دستم بگیرد که مانع می‌شوم. — بده به خودم.

پنبه را آهسته روی زخمش می‌زنم. می‌خواهد دستش را مشت کند که بی‌حواس با دست دیگر انگشتانش را می‌گیرم.

— مشت نکن!

نگاهم می‌کند. سنگینی نگاهش را ندید می‌گیرم. بدون اینکه چشم از زخمش بگیرم، می‌گویم:

این زخم بخیه لازمه‌ها! مطمئنید نمی‌خواید برید بیمارستان؟!

انگشتانش را رها می‌کنم و او آهسته پاسخ می‌دهد.
_آره.

با چی بریدید؟

صدایش از دردی که تحمل می‌کند خبر می‌دهد.

_دوتا بشقاب گذاشته بودن ته دیگ، بچه‌ها دیگ رو که گذاشتن زمین بشقاب‌ها شکست. نرمه شیشه‌ها رو جمع کردیم، اما انگار ته دیگ یه تیکه جا مونده بود. اسکاچ که کشیدم، دستم برید.

با ابروهایی درهم نگاهش می‌کنم.

شیشه تو دستتون نباشه؟!

با تک‌خنده‌ای مردانه سر کج می‌کند.

می‌بندی؟!

باند را روی دستش می کشم و مشغول می شوم.

_ با یه چسب زخم حل بودا!

_ جای زخمتون بده. توی خم و راست دسته. احتمال داره خونریزی کنه.

به پشتی صندلی تکیه می دهد و یک پایش را دراز می کند.
خنده میان صدایش می دود وقتیکه می گوید:

_ من مرد روزهای ساختم.

ابرو بالا می زنم و بی توجه به حرفش، از خاطرهای حرف
می زنم.

#پست_صد_و_سی_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

_پارسال پای دیگ نذری حاج‌عمو، آب‌جوش ریخت روی پام، پام سوخت. عمه‌خانم گفت حاجتم روا میشه چون پام سوخته!

با خنده‌ای کم‌جان روی باند چسب می‌زنم.

_الانم اگه بیدار بود، حتما به شما همین رو می‌گفت.

_تو حاجت‌روا شدی؟

چسب را روی میز برمی‌گردانم و با گنگ‌ترین حالت، سرد و کوتاه جواب می‌دهم:

_نمی‌دونم.

من حتی نمی‌دانم چه حاجتی داشته‌ام. او آهسته باندش را لمس می‌کند.

_سوختگیت خوب شد؟

ناخودآگاه دستم را روی ران پایم می‌کشم. هنوز هم رد کم‌رنگی از آن به جا مانده است.

_یکم جاش موند.

دستش را نشانم می‌دهد و مطمئن می‌گوید:

_ جای زخم منم می‌مونه.

_ اگه بخیه می‌زدید جاش نمی‌موند. خیلی باید حواستون باشه که عفونت نکنه.

می‌ایستد و صندلی را پشت میز می‌گذارد.

_ یه زخم‌هایی رو حتی اگه بخیه بزنی، باز جاش می‌مونه.

به پشتی صندلی ام تکیه می‌دهم. با تمام وجود، همراه با نفسی که بیرون می‌دود، حرفش را تایید می‌کنم.

_ آره.

به دیوار کنار در آشپزخانه تکیه می‌دهد و می‌پرسد:

_ تو فکر بودن امشبت به خاطر بحث با سپهره؟

خنده‌ام می‌گیرد. رک بودنش و بی‌مقدمه حرف زدنش چیز جدیدی نیست اما غافلگیرم می‌کند.

_ الان درگیر چی باشم؟ اینکه حواستون به درگیری فکری

من بوده یا اینکه کی از بحث من و سپهر بهتون گفته؟!

تکیه‌اش به دیوار و برخوردش با کلید برق، باعث خاموش

شدن چراغ آشپزخانه می‌شود. با خاموش شدن چراغ، اول

متعجب در جایش می‌چرخد و بعد حین روشن کردن
دوباره‌ی چراغ، می‌گوید:

_استثناً اینو شهرزاد بهم گفته. مرتضی تقصیری نداره.
تکیه‌اش را از دیوار برمی‌دارد و قبل از خروج با چشمانی که
به حالت شیطنت بار خودشان برگشته‌اند، می‌گوید:

_درباره‌ی اینکه درگیری ذهنیت رو متوجه شدم باید بگم
که آره، من روی رفتارها دقیق شدم. چرا بشه آش
نخورده و دهن سوخته؟! حالا که پشت سرم حرفه، بذار
منم یه حرکتی زده باشم!

اخم میان ابروهایم می‌دود و صدایم رنگی از جدیت می‌گیرد.
_فکر کردم شهرزاد بهتون تذکر داده!

_درست فکر کردی. حتی نصیحت‌م کرده، اما شرمنده که
پسر حرف گوش کنی نیستم. خوشم میاد خلاف جهت آب
حرکت کنم!

قبل از اینکه حرفی بزنم، دستش را بالا می‌آورد. چشمک
ریزی می‌زند و می‌گوید:

_مرسی خانم‌دکتر! صبح میام پانسمانش رو عوض کنی!

#پست_صد_و_سی_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....

رویا لحاف را کنار می زند و با سرعت روی تشک می خوابد.
همراه با خوابیدن او، حجم عظیمی از باد خنک زیر لحاف
می خزد.

_هوف هوف... چه یهوپی سرد شد!

در خودم جمع می شوم و آهسته می گویم:

_حالا تا صبح هی قراره بلند شی و بخوابی!

رویا موهایش را از زیر بدنش جمع می کند و روی بالشت
می ریزد. با خنده جواب می دهد:

_چی کار کنم خب، وضعیت اضطراری بود.

لبخند می‌زنم و با نیم‌نگاهی به فرزانه که طرف دیگرم خوابیده است، دوباره به سقف زل می‌زنم. رویا خیره به نیم‌رخم، دستانش را زیر صورتش می‌گذارد و می‌گوید:
_ آقاجون سراغت رو می‌گرفت.

از زمانیکه از بیمارستان برگشته‌اند، بارها این جمله را شنیده‌ام. از مادری گرفته تا رویا، همه گفته‌اند که حاج‌عمو سراغم را گرفته است و تاکید کرده‌اند فردا حتماً به ملاقاتش بروم.

آهسته و کوتاه می‌گویم:

_ فردا حتماً می‌رم بیمارستان.

رویا خودش را به من نزدیک‌تر می‌کند. پاهای سردش به پاهایم می‌خورد. می‌خواهم اعتراض کنم که با هیجان می‌گوید:

_ سوفیا من خیلی خوشحالم که آقاجون به هوش اوامده و حالش خوبه. دکترش به مرتضی گفته چون چند روز توی کما بوده، باید یکی دو روز توی بیمارستان بمونه تا از شرایطش مطمئن بشن. بعدش مرخصش می‌کنن.

همراه با لبخند کم جانی، لب می زنم:

_ خداروشکر.

صدایم آنقدر آهسته است که بعید می دانم رویا شنیده باشد. سکوتش که طولانی می شود، مطمئن می شوم نشنیده است. نگاهش می کنم. هنوز کامل اسیر خواب نشده که صدایش می زنم.

_ رویا؟

_ هوم؟

_ شهرزاد رفت تهران؟

خمیازه ای می کشد و خوابالود جواب می دهد:

_ قرار بود امروز بره. نمی دونم.

پشت به من می چرخد و سهم بیشتری از لحاف را به سمت خودش می کشد.

می خواهم به خواهر و برادری که تازگی ها سروکله شان میان زندگی ام پیدا شده است، فکر نکنم. می خواهم از شهرزاد بابت خبرچینی اش دلخور نباشم و نمی شود. باینکه چند

روز بیشتر نیست که می‌شناسمش و نمی‌دانم هدفش از خبر بردن برای شهریار چه بوده، اما باز هم دلخور شده‌ام و شاید یک سر این دلخوری به بی‌تفاوتی شهریار مقیمی برمی‌گردد.

#پست_صد_و_چهل

#واهی

#زهرا_ثقفی

به اینکه بی‌خیال دنیا و حرف و حدیث مردم، از آش نخورده و دهن سوخته حرف می‌زند. این جوان سر پر بادی دارد!

به سمت فرزانش می‌چرخم. با سر انگشت موهای روی صورتش را کنار می‌زنم. لبخند تلخی که گوشه‌ی لبم

می نشیند به خاطر شباهت بی اندازه‌ی پسرم به پدرش است.
 پدری که چند ساعت پیش پدر بودنش را فریاد می زند و
 حقش را طلب می کرد.

اشک که به چشمانم نیش می زند، با خودم آرزو می کنم
 کاش می شد صبح که به دیدار حاج عمو می رفتم، سفره‌ی
 دلم را برایش پهن می کردم و او با تدبیر همیشگی اش راهکار
 نشانم می داد. کاش کسی بود و می گفت باید با پیمان و
 زیاده خواهی اش، سپهر و نگاه های پرحرفش و شهریار مقیمی
 چه کنم!

.....

_اون همه لوله و دستگاہ لازمه عمه؟

عمه خانم با اینکه حاج عمو را از نزدیک دیده و باهم حرف
 زده اند، باز هم نگران حالش است؛ آنقدر که حتی به رفتن
 رضایت نمی دهد و مدام سوال می پرسد تا مطمئن شود
 دروغ نمی شنود. صبح که فهمید حاج عمو دیشب به هوش

آمده و او را بیدار نکرده‌اند، اول دلخور شد و بعد دلش آشوب شد که نکند اتفاق بدی افتاده و مراعات فشار بالایش را می‌کنیم و حقیقت را به او نمی‌گوییم. تا بیمارستان زیر لب ذکر گفت و حالا هم قصد رفتن ندارد.

_ جای نگرانی نیست عمه‌جان. چون قلب عمو مشکل داره و چند روز هم کما بوده، دکتر می‌گه بهتر تحت نظر باشه وگرنه دیگه خطری تهدیدش نمی‌کنه.

ریزبینانه نگاهم می‌کند. چشمان روشن و ریز شده‌اش که روی صورتم می‌گردد، از پشت بغلش می‌کنم. تپل است و قد کوتاه، در آغوشم که قرار می‌گیرد، عطرش را نفس می‌کشم و می‌گویم:

_ به جان فرزانه‌ام آگه دروغ بگم. عمو نیم ساعته با دارو خوابیده‌ها، حالا رضایت می‌دید بریم؟

نگاه دیگری به حاج‌عمو که روی تخت خوابیده می‌اندازد و با چادرش صورتش را قاب می‌گیرد.

_ بریم.

عمه خانم چادر مشکی اش را دور کمرش جمع می کند.
دستش را به نرده های چوبی می گیرد و درحالی که از پله ها بالا
می رود، در جواب ناهیدخانم که حال حاج عمو را پرسیده
است، با خوشحالی می گوید:

_خدا رو صد هزار مرتبه شکر که حال خان داداشم خوبه. به
برکت صاحب این ماه و دیگ نذری آقااست که محمود
شفا پیدا کرده.

بازوی عمه را می گیرم و کمکش می کنم آخرین پله را هم بالا
برود. ناهیدخانم ایستاده پایین ایوان، "خدا روشکر"
آهسته ای می گوید.

#پست_صد_و_چهل_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

_ ناهید تو هم حتماً برو ملاقاتش. ناسلامتی عروس
بزرگشی. صد پشت غریبه از دیشب رفتن مریض خونه و تو
نرفتی. توقعش می‌شه داداشم.

ناهید خانم رو ترش می‌کند. می‌فهمم که از حرف عمه
جلوی من ناراحت می‌شود.

_ من دیشبم می‌خواستم برم عمه‌خانم. علی گفت
بیمارستان راه نمیدن. وگرنه که...

عمه بالای ایوان می‌ایستد و چادرش را به دستم می‌دهد.
به سمت عمارت می‌روم. عمه اجازه نمی‌دهد ناهیدخانم
حرفش را تمام کند.

_ خیلی خب برای من دلیل و مدرک نیار دختر. می‌گم برو
پدرشوهرت رو ببین. کاری ندارم که دیشب نرفتی، که اون
بهونه‌ست. رویا نمی‌رفت، تو می‌رفتی.

نمی‌ایستم تا مابقی حرف‌های عمه و ناهیدخانم را بشنوم.
کفش‌هایم را در می‌آورم و شالم را آزاد می‌کنم. قبل از اینکه

دستگیره را لمس کنم، در از داخل باز می‌شود و مرتضی از
عمارت بیرون می‌آید.

—، برگشتید؟

کنار در می‌ایستم.

— سلام. آره الان اومدیم.

از دیشب چهره‌اش بازتر شده است و چشمانش واقعی
می‌خندد. انگار که با بهوش آمدن حاج‌عمو بار سنگینی از
شانه‌هایش برداشته شده است.

— بابا چطور بود؟

لبخند می‌زنم و سر تکان می‌دهم.

— خوب بود. پرستار هم گفت وضعیتش خوبه.

کفشش را می‌پوشد و عصایش را زیر بغل می‌زند.

— کجا می‌ری؟

کمر راست می‌کند و لباسش را می‌تکاند.

— می‌رم حجره. امروز یه سری فرش میاد از کاشان. باید خودم

باشم.

نگاهم را از مرتضی و پای کج گرفته‌اش تا در خانه می‌کشانم.
ابرو بالا می‌زنم و می‌پرسم:

_می‌خوای بیرمت؟ چطوری می‌ری؟

_نه شهریار میاد دنبالم.

اخمم آنقدر پررنگ نیست اما مرتضی زیرکانه شکارش
می‌کند و با لحن تندی می‌گوید:

_چیه؟! قیافه‌ت توی هم رفت؟ نکنه تو هم گله‌شکایت

داری یا مثل سپهر فکر می‌کنی؟!

دلخور و با بهت صدایش می‌زنم.

_مرتضی!

کلافه دستش را به صورتش می‌کشد.

_ببخشید. هنوز از سپهر عصبیم.

#پست_صد_و_چهل_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

بدون اینکه نگاهم کند، به راه می‌افتد.

_من برم. فعلاً.

مرتضی خودش را مقصر زندگی من می‌داند و دلش نمی‌خواهد دیگران این مسئله را یادآوری کنند یا فکر کنند باز هم برایم خوابی دیده است. بارها اعتراف کرده است که شاید اگر او باعث آشنایی من با پیمان نمی‌شد، حالا وضعیت طور دیگری بود. شاید من هیچ‌وقت با پیمان ازدواج نمی‌کردم. زندگی‌ام به این وضعیت نمی‌افتاد و سپهر همان سال‌ها به وصال معشوقش رسیده بود.

با رفتن مرتضی، با انرژی‌ای که تحلیل رفته است، وارد عمارت می‌شود. عمه‌خانم هم پشت سرم وارد می‌شود و در را می‌بندد. دستی به شانه‌ام می‌زند و ناصحانه می‌گوید:

_این خونه در و پیکر درست و درمون نداره. صد بار گفتم شالتو باز ننداز.

کلافه نگاهش می‌کنم.

_ عمه مرتضی بود!

_ غیر مرتضی! نامحرم تو خونه می‌ره و میاد دختر. گوش بگیر.

عمه به سمت اتاقش می‌رود. کیفم و چادر عمه را روی مبل می‌اندازم و کنارشان می‌نشینم. عمه اصلاً وقت شناس نیست. قبل از اینکه بخواهم به حرف مرتضی و نصیحت‌های عمه فکر کنم، با صدای پیامک گوشی‌ام، آن را از جیبم بیرون می‌آورم.

پیامک از شماره‌ی ناشناسی است که نوشته:

"اگه توی این سال‌ها تو مظلوم‌ترین آدم این اتفاق‌ها بودی، حالا داری ظالم‌ترین میشی. سوفیا بیا سر فرزانه به توافق برسیم. حق من این نیست که پسرمو از دور ببینم."

انگار که سطل آب یخ را بی‌هوا روی سرم بریزند. شوکه به گوشی در دستم نگاه می‌کنم. شوکم از این است که اصلاً انتظارش را نداشتم. بلافاصله پیام بعدی روی صفحه می‌نشیند.

"ما الان بزرگ تر شدیم. جوون های خام هشت سال پیش نیستیم. بیا بشینیم حرف بزنینم و مشکلاتمون رو حل کنیم. تو همیشه می گفتی تا حرف نزنینم هیچ مشکلی حل نمیشه. خودت حرف زدن رو یادم دادی. فرزان همون اندازه که پسر تو، پسر منم هست. درسته تو بیشتر برایش مادری کردی اما منم اومدم که سهم پدریم رو جبران کنم. حقمو ازم نگیر. نمی تونی این کارو بکنی."

انگشتانم روی کیبورد می لغزد و با دستان لرزان برایش می نویسم:

"به بچه ی من نزدیک نشو"

فوراً جواب می دهد:

"نمی دونم چرا تا حالا نرفتم سمتش. نگران برخورد اونم یا ناراحتی تو. فکر کنم دلیلش ناراحتی تو باشه. تو هنوزم برام مهمی"

#پست_صد_و_چهل_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

سپهر نگاهش را از صفحه‌ی موبایل می‌گیرد و تا چشمان
لرزانم می‌کشاند.

_می‌خوای چیکار کنی؟

خودم را بغل می‌کنم و آهسته تکان‌تکان می‌خورم.

_اومدم از تو پرسم که باید چیکار کنم!

دستش را توی جیب سویشرتش می‌فرستد و نگاهی به
دورتادور حیاط می‌اندازد. گوشی را عصبی در دستش تکان
می‌دهد و چیزی زیر لب زمزمه می‌کند.

متوجه نمی‌شوم چه می‌گوید.

زبان که باز می‌کنم، تازه متوجهی لرزش صدایم می‌شوم.
_الکی نیست که... هشت سال پیش رفته، حالا که برگشته
مدعی شده؟! مدعی چی آخه؟!

دستم را در هوا می‌چرخانم و با خنده‌ای عصبی ادامه
می‌دهم:

_من اصلاً نفهمیدم چی شد که یهو سروکله‌ی این بشر پیدا
شد. اصلاً کی برگشته؟ چطوری ما رو پیدا کرد. خدایا!
سپهر دو قدم عقب می‌رود و روی تخت می‌نشیند.

گوشی را روی تخت می‌گذارد و اشاره می‌زند که بنشینم.
_بیا بشین انقدر حرص نخور.

مردد نگاهش می‌کنم. فراموش کرده‌ام که تا چه حد از این
مرد و بی‌انصافی‌اش دلخور هستم. آنقدر ترسیده‌ام که
دلخوری‌ام رنگ باخته است.

تعلمم را که می‌بیند، نج عصبی می‌کند.

_بیا بشین تا حرف بزنیم.

لبه‌ی تخت می‌نشینم و انگشتانم را در هم گره می‌زنم. با نوک پا روی زمین ضرب می‌گیرم. از زمانیکه پیام پیمان را خوانده‌ام، تمام وجودم به رعشه افتاده است. احساسات ضد و نقیضی که از قلبم می‌گذرد، ارتباط مستقیمی دارد با خشم؛ خشمی که ریشه‌اش به هشت سال پیش برمی‌گردد و حالا عجیب تلاش می‌کند که خودی نشان دهد.

_ سپهر، پیمان چیکار می‌تونه بکنه؟

ابروه‌هایش را بالا می‌زند و با مسیر چشمانش گوش‌هایم را نشان می‌دهد.

_ الان که می‌خواد با تو به صلح برسه!

_ و اگه نرسه؟!

صورت‌م را می‌گردد و خشک می‌گوید:

_ ممکنه قانونی اقدام کنه.

دستانم یخ می‌زند و پایم از حرکت می‌ایستد. قلبم یک استپ کوچک را تجربه می‌کند و بعد محکم به قفسه‌ی سینه می‌کوبد.

لحن جدی و خشک سپهر اضطراب و آشوبم را بیشتر
می‌کند.

#پست_صد_و_چهل_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

سپهر گاهی وقت‌ها زیادی در نقش اجتماعی‌اش فرو می‌رود
و فراموش می‌کند جدیت او چه بر سر آدم‌ها می‌آورد.
طی این سال‌ها، در پس تمام بحث‌ها و دلخوری‌هایمان،
چیزیکه همیشه دلگرم‌نگه‌م داشته، باور این بوده که سپهر
به واسطه‌ی شغلش یک راهنمای خوب است و البته گاهی
بی‌ملاحظه.

_ یعنی ازم شکایت کنه؟!_

نگاه سپهر روی لب‌های لرزانم می‌نشیند و کوتاه لب می‌زند:
_ ممکنه.

هر دو دستم را روی دهانم می‌گذارم و نفسم را درون سینه
حبس می‌کنم.

_ وای!

سپهر که آشوبم را می‌بیند، دستی میان موهایش می‌کشد و
شمرده می‌گوید:

_ البته انقدرهام راحت نیست. هر کاری یه مراحل داره که
باید طی بشه. اگه پیمان...

میان حرفش می‌دوم و عصبی می‌گویم:

_ نمی‌تونه!

او سکوت می‌کند و من ادامه می‌دهم:

_ پیمان نمی‌تونه کاری بکنه! من قانونی ازش جدا شدم
سپهر. قانون حضانت فرزان رو به من داده.

کف دستش را روی تخت می‌گذارد و خودش را جلو می‌کشد.

_قانون تو شرایطی حضانت رو به تو داده که پدرش نبوده، اما الان پدرو برگشته.

الان شرایطی نیست که سپهر بخواهد حقیقت را برایم یادآوری کند.

می‌ایستم و با اخمی که پیشانی‌ام را خط انداخته است، می‌گویم:

_پس اول باید توضیح بده این هشت سال کجا بوده! اصلاً هشت سال پیش چرا یهو گذاشته و رفته! سپهر تو که آدم این قانونی چرا انقدر الکی حرف می‌زنی؟! مگه دادگاه الکی حضانت فرزانه رو به من داد که حالا بده به پیمان؟ چقدر دنبال پیمان گشتیم؟ چقدر آگهی دادیم اینور اونور؟ چقدر رفتیم دادگاه و اومدیم تا دادگاه مطمئن شد خبری ازش نیست؟ بعدش هم با رضایت پدر پیمان حضانت بچه رو دادن به من!

با تک خنده‌ای عصبی، می‌گویم:

_ اصلاً پیمان بره شکایت کنه. بره شکایت کنه، ببینم دادگاه
 صلاحیتش رو تایید میکنه؟!
 سپهر هم می ایستد.

#پست_صد_و_چهل_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

_ سوفیا چرا یهو از کوره در می ری؟
 دنبال جواب نیست، اما من تند پاسخ می دهم:
 _ چون داری چرت می گی!
 پوزخند می زنم و هیستریک سرم را تکان می دهم.

می خواستم برم حجره پیش مرتضی، گفتم مرتضی آخرش
 قراره منو حواله کنه پیش تو. خودم اومدم مستقیم بهت
 گفتم، که تو هم می گی باید بچهم رو دو دستی تقدیم پدرش
 کنم!

سوفیا من همچین حرفی نزدم.
 محکم تر و عصبی تر ادامه می دهد:

اگه یارکشی هم باشه، من طرف توام نه پیمان. این رو
 بفهم. من فقط می گم پیمان اگه دندهی لج بیفته، ممکنه
 قانونی اقدام کنه.

براق می شوم توی صورتش و او مصمم تر می گوید:
 آره حق با تو. هرچیزی یه مراحل داره. پیمان اگه بخواد
 قانونی اقدام کنه باید بتونه صلاحیتش رو ثابت کنه. اون
 کارش سخت تر از بقیه س چون باید بابت غیبتش به دادگاه
 توضیح بده. پیمان پرونده داره سوفیا.

دست مشت شده ام را به دامن مانتویم می گیرم. من آرام تر
 شده ام و سپهر هم آرام تر می گوید:

پیمان حرفی برای گفتن نداره. اون اگه می‌خواست از دلیل رفتنش حرف بزنه که همون سال‌ها بهت می‌گفت و بی‌خبر نمی‌رفت.

می‌گی چیکار کنم؟

این استیصال، این درد بی‌درمان درماندگی، بغض می‌شود و راه گلویم را می‌بندد.

نگاه سپهر رنگی از مهربانی می‌گیرد. باملاحظه‌تر می‌گوید:
_بذار من باهاش حرف بزنم.

پیمان آدم لجوجیه. اگه فکر کنه من ترسیدم بدتر فشار می‌ذاره روم.

پوزخند می‌زند.

_آدم این حرف‌ها نیست.

این پا و آن پا می‌کنم و می‌گویم:

_نمی‌خوام سر لج بیفته سپهر. فکر کنم بهتره سر به سرش نذاریم.

_یعنی صبر کنی؟

نامطمئن شانه بالا می‌زنم.

#پست_صد_و_چهل_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

_فکر کنم اینطوری بهتره!

سپهر قدمی جلو می‌آید. در کمترین فاصله بازویم را می‌گیرد و همراه با فشار آرامی، می‌گوید:

_بهترین دفاع، حمله‌س. بذار من باهاش حرف بزنم.

چشمانش را می‌گردم و امیدوارم جواب سوالم را پیدا کنم.
سوالی که سال‌ها بی‌جواب مانده است.

می‌خواهی بترسونیش؟!

چشم ریز می‌کند. با شک می‌پرسد:

بترسونمش؟ از چی؟!

بازویم را از زیر دستش بیرون می‌کشم و شمردن می‌گویم:

یادمه اون سال‌ها می‌گفتی پیمان ترسیده که رفته، اما هیچ
وقت نگفتی از چی!

نفس عمیقی می‌کشد و محکم پلک می‌زند. سینه‌اش را سپر
کرده است وقتیکه می‌پرسد:

چرا باور نمی‌کنی من بیشتر از تو نمی‌دونم؟

صادقانه جواب می‌دهم:

چون تو سپهری! چون تو پلیسی! تو بیشتر از هرکسی از
پیمان می‌دونی. همون موقع هم می‌دونستی، اما هیچ‌وقت
چیزی نگفتی.

نگاه می‌دزدد و سعی می‌کند با کلامش رامم کند.

_ تو گذشته ناگفته‌ای نموند. بهتره تو هم فکر اینکه من چیزی می‌دونستم و مخفی کردم رو از سرت بیرون بریزی. محاله من چیزی بدونم که به نفع تو باشه و نگم. الانم اگه بخوای، با پیمان حرف می‌زنم. نمی‌ذارم به تو و پسرِت نزدیک بشه.

چشمانش که رنگ امیدواری می‌گیرد، به عادت تمام دفعاتی که حمایتش را سپر دوست‌داشتنش کرده است، بی‌رحم می‌شود و با نادیده گرفتن نیتش از این حمایت‌ها، می‌گویم:
_ خوبه که تو و مرتضی مثل برادر کنارم هستید.

چشمان سپهر خاموش می‌شود و لبخند پر دردی روی لب‌هایش می‌نشیند.

هر دو دستش را توی جیبش فرو می‌کند. از کنارم می‌گذرد و آهسته کنار گوشم زمزمه می‌کند:

_ ای آنکه مرا دیدی و انگار ندیدی!
با ما به از آن باش که با خلق جهانی

#پست_صد_و_چهل_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

لامپ مغازه را که خاموش می‌کنم، صدای آویز بالای در بلند می‌شود. به سمت در می‌چرخم. می‌خواهم حرفی بزنم که با دیدن شهریارمقیمی در تاریک‌روشن مغازه، ساکت می‌شوم.

میان در می‌ایستد و با تعجب و کمی تردید می‌گوید:

تعطیله؟!

پشت ویتترین می‌ایستم. دستانم را در هم قفل می‌کنم و سر تکان می‌دهم.

بی‌تعارف جواب می‌دهم:

_می‌خواستم ببندم.

در را می‌بندد و جلو می‌آید.

با خنده می گوید:

_ کاسب نیستیا. وگرنه الان برق رو روشن می کردی و چند دقیقه بیشتر می موندی.

چشمانم را در کاسه می چرخانم و حق به جانب می گویم:

_ من کاسبم و البته مشتری شناس! می دونم که شما مشتری نیستی!

نگاهش را داخل ویتترین می چرخاند. مقابلم که می ایستد، کیف پول و سوئیچش را روی ویتترین می گذارد و ابرو بالا می زند.

_ اشتباه می کنی دیگه. من امروز کاملاً به قصد خرید اومدم.

یک دستم را روی ویتترین ستون می کنم. خم می شوم و چانه ام را روی آن می گذارم.

متفکرانه می پرسم:

_ نکنه خرید ظروف میناکاری هم جز پروژه‌ی خلاف جهت آب حرکت کردنتونه؟!

چشمانش برای چند دقیقه تعجب را به نمایش می‌گذارند و خیلی زود وام‌دار شیطنت می‌شوند.

دستش را آهسته مشت و دوباره باز می‌کند. یک چسب زخم جای باند چند شب پیش را گرفته است.

_به نظر میاد مرحله‌ی خوبی باشه برای شروع!

با تک‌خنده‌ای متعجب، می‌پرسم:

_تازه می‌خواین شروع کنید؟!

خم می‌شود و در کمترین فاصله از صورتم، مثل من دست سالمش را ستون چانه‌اش می‌کند. با حرکت نگاه نافذش، خون توی صورتم می‌دود و قلبم ضربان می‌گیرد. دستی که زیر چانه گذاشته‌ام را مشت می‌کنم. این حرکت از چشمش دور نمی‌ماند. گوشه‌ی لبش زاویه می‌گیرد و بعد با صدای آهسته‌ای می‌گوید:

_من واسه شروع هیچ‌کاری عجله نمی‌کنم، اما اگه شروع کردم، دیگه معطل نمی‌کنم. عجول نباش خانوم!

"خانوم" گفتنش بند دلم را پاره می‌کند. شبیه دختران هجده‌ساله‌ای شده‌ام که ناب‌ترین احساساتشان را تجربه

می کنند. عصبی از حال دگرگونم، صاف می ایستم و بی جهت
شالم را مرتب می کنم.

#پست_صد_و_چهل_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

به آرامی کمر راست می کند و با آرامشی که من آرزویش را
دارم، می گوید:

همراهیم می کنی؟!

دهانم خشک می شود و گر گرفتگی صورتم را احساس
می کنم. شک ندارم خشم را در نگاهم می بیند که با
تک خنده‌ای شیطنت آمیز، می گوید:

تو انتخاب دوتا قندون میناکاری همراهیم می کنی؟

نفس جا مانده روی سینه‌ام را بیرون می‌ریزم. او کمی بلندتر می‌خندد. چشم‌غره می‌روم. شک ندارم دوپهلو حرف زده است.

دستش را روی فکش می‌کشد و صادقانه می‌گوید:
_ تو خیلی باهوشی، اما بیشتر از اون ملاحظه‌کاری.
ملاحظه‌کاریت رو دوست دارم.

با اخم و قلبی که حالش را نمی‌فهمم، ویتز را باز می‌کنم.
_ بزرگ یا کوچیک؟

به ویتز تکیه می‌زند و ناراضی می‌پرسد:

_ باید توی تاریکی انتخاب کنم؟!

کلافه رو می‌گیرم و کلید برق را می‌زنم. دندان‌های سفیدش را سخاوتمندانه به نمایش می‌گذارد و با رضایت سر تکان می‌دهد.

دست به سینه مقابله می‌ایستم.

_ بهونه‌ی دیگه‌ای هم مونده؟

در حال بررسی قندان است که جواب می‌دهد:

_ جالبه! بی حوصلگی فروشنده، به بهونه گیری مشتری تعبیر می شه! این همونیه که شهرزاد شکلات خوریش رو خرید؟
تکه ی اول حرفش را نشنیده می گیرم و سوالش را جواب می دهم.

_ آره.

در قندان را باز می کند و می پرسد:

_ مسه؟

_ بله.

نگاهم پی زخم دستش می دود. گوشه ی لبش کمی انحنای می گیرد و در حالیکه خودش را مشغول بررسی قندان نشان می دهد، می گوید:

_ زخم دستمم خوبه خدا روشکر! طبق گفته ی دکترم، مرتب ضد عفونی کردم تا عفونت نکنه.

در برابر تکه ی کلامش، سر به زیر می اندازم و لبم را زیر دندان می کشم. صبح آن شبی که دستش را پانسمان کردم، اضطراب داشتم. شاید نگران بودم بی توجه به حرف و حدیثه دیگران، برای تعویض پانسمانش سراغم را بگیرد اما

از آن شب به بعد دیگر ندیدمش. حالا بیشتر از هر زمانی احساس می‌کنم این مرد از کفری کردن و حرص دادن لذت می‌برد. خوشش می‌آید صدایم را در بیاورد و ترس بریزد ته دلم.

قندان را روی ویتترین می‌گذارد و سرش را جلوتر می‌آورد و با جمله‌اش غافلگیرم می‌کند.

_من مشتریم خانوم، خواستگارت نیستم که سرخ و سفید می‌شیا.

_آقای مقیمی!

با صدا می‌خندد.

_برخورد درست با مشتری یکی از خصلت‌های فروشندگی خوبه. بد نیست اگه یاد بگیری.

عصبی قندان را برمی‌دارم که میانه‌ی راه دستم را می‌گیرد. قندان را از دستم بیرون می‌کشد و درحالی‌که تلاش می‌کند لبخندش را بپوشاند، می‌گوید:

_چرا زود جوش میاری!

#پست_صد_و_چهل_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

_خریدارید؟

سر تکان می دهد.

_آره. دوتا از همین بهم بده.

با اخم، یک قندان دیگر برایش می آورم.

تفریح کنان نگاهم می کند و بی توجه به اخم و عصبانیتم،

می گوید:

_چون می دونم خوشحال می شی، بد نیست بدونی که

امشب برمی گردم تهران.

قندانها را بین روزنامه می گذارم و کوتاه و زیرلب می گویم:

_به سلامت.

سرش را جلو می آورد و خودش را کاملاً در دیدم قرار می دهد. اصرار دارد من را به حرف بکشد و سکوتم اصلاً ناامیدش نمی کند.

_زیاد خوشحال نشو. زود برمی گردم. خونه گرفتم اصفهان. قندانها را توی پاکت می گذارم و مقابلش می گیرم. نگاهش که می کنم، شمرده تر و محکم تر می گویم:

_به سلامتی!

کارتش را روی میز می گذارد. پاکت را می گیرد و با لحن خودم جواب می دهد.

_سلامت باشی!

کلماتش را با تشدید ادا می کند و همین مسئله لبخند را به لبم می کشاند.

بی تعارف کارت می کشم، اما مبلغی کمتر از مبلغ واقعی.

کارت را که به دستش می دهم، می گوید:

_شرمنده کردی با تعارفهات!

ابرو بالا می‌زنم.

_ آخه میگن تعارف اومد نیومد داره!

با خنده می‌گوید:

_ پس ترسیدی حساب نکنم.

با لبخندی که نمی‌خواهم نمایان باشد، سر تکان می‌دهم.

برق رضایت را در نگاهش می‌بینم. کیف پول و سوئیچش را برمی‌دارد.

_ دیگه الان می‌تونی تعطیل کنی. منم افتخار می‌دم و می‌رسونمت!

این بشر از رو نمی‌رود و این خصلتش، همان اندازه که کفریم می‌کند، برایم خنده‌دار است.

برق را خاموش می‌کنم و با برداشتن کیفم، از پشت ویتترین بیرون می‌آیم.

با ناراحتی کاملاً تظاهری می‌گویم:

_ متاسفم که افتخار همراهی بهتون نمی‌دم. امشب ماشین مرتضی دستمه.

جلوتر از من از مغازه خارج می‌شود و عادی می‌گوید:

_انگار جفتمون افتخار بزرگی رو از دست دادیم.

قفل را به در می‌زنم و شانه بالا می‌اندازم.

_ظاهراً.

_پس بهتره من برم تا فرصت‌های دیگه‌ی امشبمو از دست

ندادم. خوشحال شدم از دیدنت خانوم بدقلق. دفعه‌ی

بعدی حتماً یه کتاب در راستای مشتری‌مداری برات میارم.

از روی شانه نگاهش می‌کنم.

_ممنون می‌شم اگه آموزش بده با مشتری‌های مزاحم

چطوری باید رفتار کرد.

با صدا می‌خندد و سر تکان می‌دهد.

_حتماً.

خدا حافظی می‌کند. با قدم‌های بلند از بازار خارج می‌شود و

من بعد از قفل کردن در مغازه، خلاف جهت او به راه

می‌افتم.

#پست_صد_و_پنجاه

#واهی

#زهرا_ثقفی

از صفحه‌ی پیام‌های پیمان اسکرین‌شات می‌گیرم و برای سپهر می‌فرستم. به گفته‌ی او، پیام‌های پیمان را بی‌جواب گذاشته‌ام و طی دو روز گذشته، فقط مخاطب پیام‌های ملتمس و گاهی تهدیدآمیزش بوده‌ام.

پیمان در آخرین پیامش تهدید کرده‌است که اگر دوستانه با خواسته‌اش موافقت نکنم و دربار‌هی او با فرزانش حرف نزدم، بی‌توجه به رضایتم، حقیقت را به فرزانش می‌گویم و من با خودم فکر می‌کنم، دیدن پیمان شوک بزرگی برای فرزانش است.

پسریچه‌ی هشت ساله‌ای که سال‌ها تصور کرده پدرش مسافرت است و حالا خیلی بی‌مقدمه با پدرش ملاقات کند. فکر روبه‌رو شدن فرزانش با پیمان، لرز به تنم می‌نشانند. دندان‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم و برای سپهر می‌نویسم:

"چیکار کنم؟ کی قراره باهات حرف بزنی؟"

گوشی را با دو دستم گرفته‌ام و درحالی‌که مضطرب زانوهایم را به هم می‌زنم، پیام سپهر را می‌خوانم.

"بهش پیام دادم. واسه فردا صبح قرار گذاشتم. نگران نباش"

پوست کنار انگشتم را با ناخن می‌کنم و صادقانه و کوتاه برایش می‌نویسم:

"هستم"

همراه با بیرون دادن کلافه‌ی بازدمم، عصبی بافت موهایم را پشت سرم می‌اندازم.

قبل از خروج از صفحه‌ی واتساپ، دستم می‌خورد و پیام‌های ریچانه باز می‌شود. متوالی نوشته است.

"دوتا از قندون‌های تو ویتترین کمه.

دیشب فروختی؟

آره؟

چرا توی دفتر ننوشتی؟"

پیام‌هایش را بی‌جواب می‌گذارم و صفحه‌ی گوشی را قفل می‌کنم.

گوشی را توی جیب شلوار جینم می‌گذارم و تلاش می‌کنم به افکارم برای پیام دادن به پیمان غلبه کنم. تمایل شدیدی دارم قبل از اینکه سپهر اقدامی کند، خودم دوباره با او حرف بزنم، اما چیزی مانع می‌شود. بعد از ملاقات چند روز پیشم با او، به این باور رسیده‌ام که ما بلد نیستیم بدون بحث حرف بزنیم و مشکلمان را حل کنیم. تا زمانیکه من خودم را محق ماجرا بدانم و پیمان تقصیرش را نپذیرد، نمی‌توانیم دوستانه حرف بزنیم.

جعبه‌ی ظروفی را که نصفه میناکاری شده است، روی چمدانم می‌گذارم و مانتویم را از چوب‌لباسی برمی‌دارم. در

حال پوشیدن مانتو، گوشی را روی جاکفشی می گذارم و
شماره‌ی رویا را می گیرم.

بوق دوم جواب می دهد.

_جونم سوفی؟

اولین دکمه‌ی مانتو را می بندم و خیره به صفحه‌ی روشن
گوشی، می گویم:

#پست_صد_و_پنجاه_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

_کجایی رویا؟ من کارم تمومه.

_من یه ربع دیگه رسیدم پیشت.

نگاهی به ساعت می اندازم و نچی می کنم.

_رویا قرار بود یازده اینجا باشی. من باید برم مغازه!

_وقت مغازه رفتن نیست که. مرتضی رفته آقاجون رو بیاره.
بابا کارهای ترخیصش رو انجام داده.

با نگاه دوباره‌ای به ساعت، گوشی را از اسپیکر در می آورم و
می گویم:

_واقعاً؟ صبح مرتضی گفت احتمالاً تا عصر کارهای
ترخیص طول بکشه.

_نه بابا. مادری رو بردم خریدهاشو انجام داد. الانم که من
اومدم بیرون، مرتضی رفت بیمارستان دنبال بابا و آقاجون.
شالم را از روی پشتی مبل برمی دارم.

گوشی را بین سر و شانهام نگه می دارم و کلافه می گویم:

_باشه. بیا پس. من میام تا پایین. سر راه باید فرزانه هم از
مدرسه برداریم.

_حله.

با خدا حافظی رویا، تماس را قطع می‌کنم. کیفم و جعبه‌ی
وسایلم را برمی‌دارم و دسته‌ی چمدانم را می‌کشم.

فرزان با سرخوشی پله‌های ورودی را پایین می‌رود و وسط
حیات که می‌رسد، داد می‌زند:
_ ما او مدیم.

رویا کوله‌ی فرزان را در دستش جابه‌جا می‌کند و باخنده
می‌گوید:

_ فرزان از خوشحالی روی پاهاش بند نیست.
در تایید حرفش سر تکان می‌دهم.

_ اینجا که میاد انگار دنیا رو بهش دادن.

به کمک رویا چمدان را از پله‌ها پایین می‌برم.

_ حق داره بچه. تو خونهی خودتون، هشتاد متر جا، دو
قدم راه بره، باز رسیده سر نقطه‌ی اول.

می‌خندم و او حق به جانب ادامه می‌دهد:

_ تو هم که همش یا سرت به کاره، یا دستت به کارهای
خونه‌ست. دلش می‌پوسه بچه. اینجا ولی هر چرخ بزنه یه
آدم جدید می‌بینه.

شالم را روی شانه می‌اندازم و کیفم را روی تخت کنار
حوض می‌گذارم. رویا روی تخت می‌نشیند و من کنارش
می‌ایستم.

_ مرسی که دلیل خوشحالی پسرم رو تحلیل کردی.
از پشت روی تخت می‌خوابد. دستانش را باز می‌کند و
چشمانش را می‌بندد.

_ خواهش می‌کنم. تحلیل‌های بعدی رو متعاقباً اعلام
می‌کنم.

مشغول باز کردن دکمه‌های مانتویم هستم که لیلاخانم از
پله‌ها پایین می‌آید.

_ اومدید دخترها؟

رویا سر بلند می‌کند و بعد از دیدن لیلاخانم، می‌نشیند.

_ سلام عمه. شما کی اومدید؟

لیلاخانم پیش می آید.

_ مرتضی که زنگ زد، گفت می ره دنبال آقاجون، منم راه افتادم.

با نگاهی به چمدانم، ادامه می دهد.

_ مامان گفت رفتید وسایل سوفیا رو بیارید. لوله کشی ساختمونتون کی هست؟

لبه‌ی تخت می نشینم و مچ پاهایم را درهم قفل می کنم.

_ آخر هفته. باز یه چند روزی قراره فرزانه آرامش این خونه رو بهم بریزه.

اخم می کند و با دلخوری می گوید:

_ فرزانه روح این خونه ست. نباشه خونه تاریکه انگار.

قدرشناسانه نگاهش می کنم.

_ لطف دارید.

چادرش را بغل می زند و می گوید:

_ باشید برید تو عمارت. الانه که آقاجون اینا برسند.

همراه با رویا به سمت عمارت قدم برمی داریم. نمی دانم
 حس و حال امروز متفاوت تر است یا من دلم می خواهد
 تفاوت قائل شوم. هرچه هست از اینکه حاج عمو به
 عمارت برمی گردد خوشحالم و کنار تمام دغدغه هایم، یک
 آرامش بخصوصی دارم.

#پست_صد_و_پنجاه_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

در حالی که پاک کن را با احتیاط روی دفتر فرزانه می کشم،
 عصبی می گویم:

_داری کلاه "آ" رو بد می نویسی فرزانه.

فرزانه چهره درهم می کشد و زیر لب می غرد، اما اعتراض نمی کند. همانطور که دراز کشیده است، سرش را روی دستش می گذارد و کاملاً بی حواس، مشغول نوشتن می شود. با دیدن "آ" جدیدی که می نویسد، بلند و عصبی نج می کنم. دفتر را از زیر دستش بیرون می کشم و اختیار صدایم را از دست می دهم.

_فرزانه این چه مدل مشق نوشتنه؟ اینا چیه داری می نویسی؟ بلند شو درست بشین.

بی حوصله می نشیند و اخم می کند. مشخص است که تمایلی به نوشتن ندارد و فقط به اجبار من اینجا نشسته است.

_چقدر بهم غر می زنی.

دفترش را نشانش می دهم.

_اینها "آ" که تو نوشتی؟ انقدر بزرگ و بدخط؟ نگاه کلاهدش رو چقدر با فاصله گذاشتی؟

مدادش را گوشه‌ی اتاق پرت می کند. دستش را زیر دفتر می زند و دوباره از روی شکم، روی زمین می خوابد.

_من اصلاً مشق نمی‌نویسم. خودت بنویس.

نفسم را باصدا بیرون می‌دهم و بازویش را می‌گیرم.

_بلند شو بشین، اذیت نکن.

مقاومت می‌کند و همین باعث می‌شود بلند کردنش سخت شود. بازوهایش را می‌گیرم و به سمت خودم می‌کشمش. از دستش کلافه شده‌ام، اما سعی می‌کنم خوددار باشم.

_فرزان پاشو زود تمومش کن که بریم پیش مهمون‌ها. تا مشق‌ها رو ننویسی نمی‌ریم ها.

روبه‌رویم می‌نشیند و طلبکار نگاهم می‌کند.

_من نمی‌خوام مشق بنویسم. می‌خوام برم پیش مرتضی و آقاجون.

دفترش را باز می‌کنم. مداد دیگری از جامدادی بیرون می‌آورم و با ملایمت، برای نوشتن دعوتش می‌کنم.

_دو خط دیگه مونده. تمومش کن تا بریم مامان‌جان. دقت کن، زود بنویس دیگه.

می خواهد حرفی بزند که مانع می شوم. مداد را دستش
می دهم و می گویم:

_فرزان می دونی که تا ننویسی، نمی دارم بری. پس بنویس.

با اخم مداد را از دستم می گیرد و بی میل مشغول می شود. بد
خط و بی حواس می نویسد. یک خط که می نویسد، سرش را
از روی دفترش بلند می کند و متفکر می پرسد:

_مامان، چه کلمه هایی "آ" داره؟

کتابش را برمی دارم و بی هدف ورق می زنم.

_تو کتابتون که هست. آزاده، امین...

ته مدادش را روی لبش می گذارد و میان حرفم می دود.

_تو هم "آ" داری؟

گوشه ی لبم زاویه می گیرد. با تصور اینکه پسرکم برای
حروف اسمم کنجاوی به خرج داده است، کلافگی و
عصبانیتم رنگ می بازد. کف دست چپم را ستون زمین
می کنم و خودم را جلو می کشم. با حالت متفکری چشمانم
را در کاسه می چرخانم.

_ اوومممم، آره. سوفیا هم "آ" داره.

هیجان زده می گوید:

_ فرزانه هم آ داره.

لبخند عمیق تر می شود و طولانی پلک می زنم.

_ آره.

_ مرتضی و سپهر آنداره. رویا آ داره ولی. مادری هم داره.

خنده ام می گیرد. موهای آشفته اش را به هم می ریزم.

_ خیلی کلمات "آ" داره مامان جان.

ته مدادش را توی دهانش می برد. چند ثانیه چشمانش دودو

می زند و بعد مضطرب و مردد می پرسد:

#پست_صد_و_پنجاه_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

پیمان هم "آ" داره؟

خشکم می زند. مثل برق گرفته‌ها نگاهش می کنم. صاف می نشینم و دستانم را روی زانویم می گذارم. فرزان آن قدر بی هوا سوالش را پرسیده که شوکه شده‌ام. نمی دانم در نگاهم چه می بیند که سرش را روی دفترش خم می کند و سریع مشغول نوشتن می شود.

نمی دانم چه جوابی باید بدهم. حس می کنم ماهیچه‌ی قلبم منقبض شده است. سوالات متوالی و بی رحمانه از سرم می گذرند و من نمی دانم فرزان جوابی برای آنها دارد یا نه. اصلاً کنجکاو‌ی درباره‌ی این مسئله درست است یا نه.

بزاقم را سخت قورت می دهم و با هل دادن همای سوالات به عقب، با کلماتی که وزن گرفته‌اند، می گویم:

آره... پیمان هم "آ" داره.

سر بلند می کند. انگار که شجاعتش برگشته است. با تاخیر
می گوید:

_ مثل سوفیا و فرزانه.

لبخند نیم بندی می زنم. آنقدر شوکه شده ام که نمی دانم
واکنش درست چیست و حتی روی رفتارم کنترل درستی
ندارم.

فرزانه دفترش را می بندد و خودش را جلو می کشد.

_ مامان ناراحت شدی؟

بغلش می کنم. گلویم سنگین شده است و دستانم سرد سرد
است با این حال نمی خواهم فرزانه چیزی متوجه شود.

_ از چی مامان جان؟

_ از اینکه گفتم پیمان هم "آ" داره.

دستانش را دور گردنم حلقه می کند. سریع و مطمئن
می گوید:

_ پیمان اصلاً ترسناک نیست ها. ازش نترس مامان. اون
خیلی مهربونه.

با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش می‌کنم. دستانش را
از دور گردنم باز می‌کنم تا بتوانم خوب نگاهش کنم. چشم
در چشمش می‌پرسم:

_از کی حرف می‌زنی فرزانه؟

ساده و بی‌خیال می‌گوید:

_از پیمان دیگه. همونیکه تو ازش می‌ترسی. همونیکه با
سپهر دعوا کرده بود. مامان من اونو دیدم. اون خیلی
مهربونه. تازه منم خیلی دوست داره.

#پست_صد_و_پنجاه_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

قلبم برای چند ثانیه یک مکث کوتاه و کشنده را تجربه می‌کند و بعد خون در رگ‌هایم می‌جوشد. قلبم محکم به سینه می‌کوبد و اضطراب تا چشم‌هایم می‌دود.

صدایم می‌لرزد و قتیکه می‌پرسم:

_تو کجا اونو دیدی؟

فرزان حال و روزم را می‌بیند و با ترس جواب می‌دهد:

_تو مدرسه.

_تو مدرسه؟ کی؟

ترسیده است. این را از چشم‌هایش می‌فهمم. دستش را از زیر دستم بیرون می‌کشد و با ترس جواب می‌دهد.

_دیروز زنگ تفریح.

بازوهایش را می‌گیرم و محکم به سمت خودم می‌کشمش. لب‌هایم با صدایم دست‌به‌یکی می‌کنند و می‌لرزند.

_چی بهت گفت؟

بغض می‌کند. ترسیده است و من انگار هیچ کاری نمی‌توانم براش بکنم.

_ فقط اومده بود منو ببینه. خیلی دوستم داره. گفت فرزان دلش برای من تنگ شده. گفت یه روز میاد منو با فرزان بیره شهربازی.

نفس‌هایم به شماره می‌افتد. لب‌هایم را محکم به هم می‌فشارم فرزان را به آغوش می‌کشم. فرزان دستانش را از دو طرف کمرم رد می‌کند و با بغض می‌گوید:

_ بخدا اون آدم خوبیه مامان.

سر فرزان را پناهگاه چانه‌ام می‌کنم. چشم می‌بندم اما قبل از اینکه در افکارم غرق شوم، مرتضی صدایم می‌زند.

_ سوفیا

در همان حالت، از روی شانه نگاهش می‌کنم.

میان در می‌ایستد و مردد می‌پرسد:

_ خوبی؟

فرزان را از خودم جدا می‌کنم و با صدای دو رگه‌ای می‌گویم:

_ چیه؟

نگاهش را بینمان می‌چرخاند و می‌گوید:

_پاشو بیا کارت دارم.

با این حرف، فرزانه از روی پایم بلند می‌شود و وسایلم را برمی‌دارد.

_من می‌رم پیش رویا مشقامو بنویسم.

#پست_صد_و_پنجاه_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

مرتضی روی نرده‌های چوبی ایوان می‌نشیند و پایش را بالا می‌کشد. پایی که تا دیروز توی کچ بود را دراز می‌کند و آرام دستش را روی آن می‌کشد. منتظر نگاهم می‌کند.

به سستی برمی خیزم و با قدم‌هایی لرزان به سمتش می‌روم.
آن قدر آشفته شده‌ام که اختیار قدم‌هایم را ندارم. بی‌حواس
دمپایی‌های دم‌اتاق را می‌پوشم و مقابلش می‌ایستم. نگاهش
را توی صورتم می‌چرخاند. متعجب و کمی عصبی می‌پرسد:

— چته تو؟ چرا اینطوری فرزان رو بغل کرده بودی؟

نگاهم روی گرهی بین ابروهایش قفل می‌شود. در سکوت
پلک می‌زنم. ذهنم پیش فرزان و حرف‌هایش جا مانده
است.

مرتضی ضربه‌ی آرامی به بازویم می‌زند و همین ضربه تلنگری
می‌شود برای ریه‌هایم. نفس جا مانده در سینه‌ام را بیرون
می‌ریزم و دم عمیقی می‌گیرم.

— کجایی تو؟!

دستم را لبه‌ی نرده می‌گذارم و روبه‌روی مرتضی می‌نشینم.
دست دیگرم را جلوی چشمانم می‌گیرم و زمزمه می‌کنم.

— وای مرتضی... وای...

خودش را جلوتر می‌کشد. نگران شده است.

— چی شده؟ پیمان کاری کرده دوباره؟

دستم را از جلوی چشمانم برمی دارم و نگاهش می کنم.
افکارم آن قدر بهم ریخته که اصلاً نمی توانم فکر کنم.
چیزی شبیه به اضطراب از ته قلبم می جوشد و تمام بدنم را
درگیر می کند. گیج شده ام و در عین حال گُر گرفته ام.

_ پیمان رفته مدرسه ی فرزانه.

نگاه متعجب مرتضی در کسری از ثانیه به خون می نشیند. با
صدای بلند و عصبی می غرد:

_ غلط کرده مرتیکه حرورم لقمه!

نگران نگاهی به اطرافمان می اندازم. کسی در حیاط نیست و
در عمارت بسته است. دستم را روی دستش می گذارم.

_ هیس! الان همه رو خبر می کنی.

پره های بینی اش عصبی بازوبسته می شود وقتیکه می پرسد:

_ چطوری فهمیدی؟

با یک دست بازوی دست دیگرم را می گیرم و با صدای
درمانده ای جواب می دهم:

_ فرزانه بهم گفت. باهاش حرفم زده.

صاف می ایستد. دندان قروچه‌ای می کند.

پس اون مدیر و ناظم و نگهبان چه غلطی می کنن تو اون مدرسه؟ مُرده...

_مرتضی!

حرفش را قطع می کنم و او با دم عمیقی که می گیرد، دوباره می گوید:

گل بگیرن در مدرسه شون رو. این مرتیکه چطوری رفته تو که کسی جلوش رو نگرفته؟!

شانه بالا می اندازم.

_نمی دونم. شاید زنگ تفریح رفته تو مدرسه.

دستش را مشت می کند و آهسته روی دهانش ضربه می زند. عصبی مقابلم راه می رود.

بغض ندارم، اما سرشارم از اضطراب. صدایم نیز وامدار حال درونی‌ام است.

_ دیدی گفتم باید از پیمان ترسید... الان هم خونه رو بلده،
هم مغازه، هم خونه‌ی عمو، هم مدرسه و سالن ورزش
فرزان رو.

#پست_صد_و_پنجاه_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

با هر کلمه عمق فاجعه را بیشتر حس می‌کنم. پیمان دقیقاً
وسط زندگی‌ام ایستاده است. کنار عزیزترین و ارزشمندترین
دارایی‌ام و من نه می‌توانم مقابلش بایستم و نه در کنارش
باشم.

نچ عصبی مرتضی پرده‌ی افکارم را می‌درد.

نگاهش که می‌کنم، می‌پرسد:

_ عصری چی می خواستی بهم بگی؟ گفتی با سپهر حرف زدی!

مچ پاهایم را درهم قفل می کنم و بی حوصله جواب می دهم:
_ پیام های تهدید آمیز پیمان رو براش فرستادم. می گه صبر کن تا من با پیمان حرف بزنم.

_ پیمان آدم حرف زدنه؟ تو هم عقلت رو دادی دست سپهر؟!

مثل خودش، اما با صدایی آهسته تر جواب می دهم:

_ چیکار باید می کردم مرتضی؟ پیمان دو روزه دست از سرم برنداشته. پیام پشت پیام، تهدید پشت تهدید. یه دقیقه من آسایش نداشتم از دستش. حالام پا شده رفته تا مدرسه ی بچم. پیمان کنار گوش منه. می گی چیکار کنم؟
موهایش را چنگ می زند و رو می چرخاند. رگ های پیشانی اش برجسته تر از هر زمانی مشخص است.
با حالی خراب، اما شمرده می گویم:

_ وسواس گرفتم. هم خودم اذیتم، هم دارم فرزنان رو اذیت می کنم. بچم دو قدم اون طرف تر می ره دلم آشوب می شه.

صدایم می لرزد وقتی می گویم:

_مرتضی من اصلاً شرایط خوبی ندارم. از همه نظر تحت فشارم پس لطفاً تو سرزنشم نکن. آگه به سپهر اعتماد نکنم، به کی اعتماد کنم؟ تو پیمان رو می شناسی. می دونی چقدر کله خرابه. آدمی که هشت سال پیش اونقدر عجیب ناپدید شد، اینبار می تونه با بچه‌ی من...

ته دلم خالی می شود و حرفم را نیمه رها می کنم. برای اولین بار در این مدت بزرگترین ترسم را به زبان آورده‌ام. سرم را عقب می دهم و تندتند پلک می زنم. فشار دستم روی بازویم بیشتر می شود و به همان اندازه سنگینی چیزی را روی قلبم احساس می کنم.

مرتضی که پریشانی‌ام را می بیند، دلجویانه زبان باز می کند.
_با فکرهای بیخود خودتو اذیت نکن. پیمان می دونه که آگه دستش به فرزان بخوره، قبر خودش رو کنده. جرئتشو نداره. بعدم مگه الکیه که بخواد بچفت رو پیره. الانم خیلی به خودش زحمت داده و جسارت به خرج داده که می خواد فرزان رو ببینه.

به خوش خیالی مرتضی پوزخند می‌زنم.

_اولش می‌گه ببینم، بعدش می‌گه باه‌اش برم بیرون،
بعدم...

برای کامل کردن جمله‌ام کلمات را گم می‌کنم. مرتضی
دستش را در هوا پرتاب می‌کند.
_چرت و پرت نگو سو فی‌ا.

می‌ایستم. اینبار پر از خشم نگاهش می‌کنم.

_حتی اگه ازش حرف نزنم، دلیل نمی‌شه که بهش فکر
نکنم! پیمان به دیدن فرزانه راضی نمی‌شه. اگه ادعایی بکنه
من باید چیکار کنم مرتضی؟!

با پلک زدنی، رو می‌گیرد. لبش را زیر دندان می‌کشد و بعد از
کمی، می‌گوید:

_بیا بریم تو. بیا بریم با آقا جون حرف بزنیم ببینیم اون چی
می‌گه.

چشم درشت می‌کنم.

_می‌خوای بهش بگی؟!

مستاصل می گوید:

_سوفیا تو فکر می کنی من می تونم نگم؟ من روزشماری
می کردم آقا جون چشم باز کنه تا بلکه نجاتمون بده از این
وضعیت.

_مرتضی عمو تو شرایطی نیست که بتونیم درباره ی این
مسئله باهاش حرف بزنیم.

_بیا. من دیشب تو بیمارستان بهش گفتم.

#پست_صد_و_پنجاه_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....
مادری میان در می ایستد و نگاه مرددش را بین من و
حاج عمو و مرتضی می چرخاند. مرتضی کلافه دستی بین

موهایش می کشد و دست دیگرش را بالای در چوبی اتاق می گذارد.

_حواسم به حاج محمودت هست طوبی خانم. بیا برو قربونت برم.

مادری با اخم و دلخوری می پرسد:

_حالا دیگه من غریبه شدم؟

پا از روی پا برمی دارم و نچ آهسته ای می کنم. مرتضی دستش را از بالای در برمی دارد و دور شانهای مادرش می اندازد. یک سر و گردن از مادری بلندتر است. مادری در آغوش مردانه ی پسرش گم می شود.

_این چه حرفیه مادر من! شما عزیزدلی.

مادری با اعتراض خودش را از حصار دستان مرتضی آزاد می کند. چادرش را روی سرش می کشد و با اغم غلیظتری می گوید:

_نه بد اخلاقی هات رو می خوام، نه قربون صدقه هات رو.

دستگیره ی در را می گیرد، اما قبل از خارج شدن از اتاق، نگاهم می کند و دلواپس می گوید:

_حواست به عموت باشه سوفیا.

با تکان دادن سرم خیالش را راحت می‌کنم. مادری از اتاق خارج می‌شود و مرتضی همان‌جا کنار در می‌نشیند. حاج‌عمو نگاهش را از او می‌گیرد به سمت من سر می‌چرخاند. روی مبل تک‌نفره جابه‌جا می‌شوم. نگاهم به چهره‌ی تکیده و بیمار حاج‌عمو است و در ذهنم به دنبال حرفی می‌گردم که مرتضی می‌گوید:

_پیمان پا شده رفته تا مدرسه‌ی فرزانه.

مواخذه‌گر نگاهش می‌کنم.

_مرتضی.

زانویش را توی شکمش می‌کشد و آرنجش را روی زانویش می‌گذارد.

_سوفیا من مقدمه‌چینی بلد نیستم. بذار مثل آدم حرفم رو بزنم.

_باهاش حرف زده؟

حاج‌عمو سوالش را از من می‌پرسد. زبانم را روی لبم
می‌کشم و جواب می‌دهم:

_ آره. ولی نمی‌دونم چی گفته. ظاهراً که حرف خاصی نزده.

_ مرتضی پاشو بیا بالشت منو بذار بالاتر.

مرتضی کنار تخت حاج‌عمو می‌ایستد. مشغول مرتب کردن
بالشت عموست که می‌گوید:

_ حرف خاصش چیه؟ چی داره که بگه؟ بگه من باباتم؟
خب بچه می‌گه تا حالا کجا بودی؟!

_ سفر!

با حرف عمو، دست مرتضی از حرکت می‌ایستد و من با
چشمانی درشت شده نگاهش می‌کنم. حاج‌عمو کمی کمرش
را راست می‌کند و اشاره می‌زند که مرتضی بالشت را پشت
سرش بگذارد.

_ عمو!

صدایم هم دلخوری دارد و هم ناباوری. جاخورده‌ام. انتظار
نداشتم حاج‌عمو ان‌قدر محکم به سوالات مرتضی پاسخ

بدهد. پاسخی که انگار تنها یک پاسخ ساده نیست و پشت
خودش حکایت‌ها دارد!

مرتضی کنار تخت پدرش می‌نشیند و حاج‌عمو رو به من
می‌گوید:

#پست_صد_و_پنجاه_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

_به بچه‌ت گفتم پدرش مسافرته. اون بچه هم همیشه
منتظر برگشتن پدرش بوده. مگه غیر اینه؟ شما دوتا یادتون
رفته پارسال که مدرسه‌شون جشن روز پدر بود، تا دو روز
گریه می‌کرد و بهونه می‌گرفت؟

با یادآوری بی‌تابی‌های گاه‌وبی‌گاه فرزانه، دندان‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم و بی‌اختیار دستانم را مشت می‌کنم.

—عمو شما که انتظار نداری برم به بچه‌م بگم پدری که این سال‌ها فکر می‌کردی مسافرت‌ه الان برگشته؟!

—اگه پیمان بهش بگه چی؟

می‌خواهم حرفی بزنم که حاج‌عمو دوباره می‌گوید:

—تو می‌تونی مانعش بشی؟ می‌تونی جلوی پیمان رو بگیری که به بچه‌ت نزدیک نشه یا حرفی بهش نزنه؟ تا الان تونستی؟!

—پیمان باید از همون راهی که اومده برگرده.

در برابر صدای پرغضب مرتضی، حاج‌عمو آرام و شمرده حرف می‌زند و البته که ناخوش در صدای آرامش بودنش بی‌تاثیر نیست.

—این نظر تو، ولی پیمان چیز دیگه‌ای می‌خواد.

مرتضی با اخم و قلدری می‌گوید:

_اون روز که زندگی سو فیا رو جمع کرد رفت، باید فکر اینجاش رو می کرد.

_چرا الکی شاخ شونه می کشی؟ زورت به کی می رسه پسر؟
بزاقم را سخت قورت می دهم نفسی می گیرم تا بلکه صدایم نلرزد.

_من قانونی حضانت فرزان رو دارم. پیمان نمی تونه کاری بکنه.

_پیمان دنبال حضانت فرزان نیست. حدااقلش الان نیست. هر چیزی مراحل داره، اما ما الان نمی دونیم پیمان دنبال چیه. باید ببینی چی می خواد.

آرنجم را روی دسته ی مبل می گذارم و مشغول کردن پوست کنار انگشت شستم می شوم. شانه بالا می اندازم و کوتاه می گویم:

_می خواد با فرزان حرف بزنم و درباره ی اون بهش بگم.
با مکشی که صرف تلاشم برای نلرزیدن صدایم می شود، دوباره می گویم:

_من نمی‌تونم این کار رو بکنم. من نمی‌تونم فرزانه رو با کسی دیگه شریک بشم، مخصوصاً اگه اون آدم پیمان باشه!

حاج‌عمو لبخند پدرانهای می‌زند اما خبر ندارد که با کلمه به کلمه‌ی حرفش بذرترس را ته دل من می‌کارد.

_پیمان پدر فرزانه سوپیا. منم ازش دل خوشی ندارم. منم ازش شاکیم که زندگی دخترم، امانت برادرزاده‌م، رو سیاه کرد. من توی این سال‌ها دیدم که تو چه حالی داشتی. شب‌های تنهایی و خستگی‌ها رو دیدم. تو یه‌تنه برای پسر و زندگی جنگیدی. آفرین. مرحبا که قوی موندی و ادامه دادی، اما نمی‌تونی پیمان رو منکر بشی. نمی‌تونی خونی که تو رگ‌های بچه‌ت هست رو منکر بشی. برای پسر به اسم خودت شناسنامه گرفتی، اما نمی‌تونی منکر بشی که خون خانوادگی مروتی تو تن اون بچه‌ست. پسر تو، پسر پیمان هم هست.

#پست_صد_و_پنجاه_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

بغض می‌کنم. لب‌هایم می‌لرزد. مشت‌م را محکم‌تر می‌فشارم.
 انگار حاج‌عمو و حرف‌هایش را فراموش کرده بودم. انگار
 یادم رفته بود که او بیشتر از هرکسی مشوق من است تا
 حقیقت‌های زندگی‌ام را فراموش نکنم.
 بغضم مشخص است وقتیکه می‌گویم:

_فکر کردم وقتی باهاتون حرف بزنم، قراره دلم قرص بشه،
 نه اینکه آشوب‌تر بشم!

مرتضی با ابروهایی درهم کنار پدرش نشسته و حاج‌عمو با
 خونسردی می‌گوید:

_چی می‌خوای بهت بگم باباجان؟ چی می‌خوای بشنوی؟

از گوشه‌ی چشم به مرتضی نگاه می‌کند و رو به من می‌گوید:
 _من نه مثل مرتضی آتیشم تنده، نه مثل سپهر زود از کوره
 در می‌رم. من آشفتگی تو رو می‌بینم. ترس توی چشم‌هاتم
 می‌شناسم. می‌دونم دختر روبه‌روم، دختر شاد و سرزنده‌ی
 یکی دوماه قبل نیست. از باعث‌بانی حالت‌م شاکیم، اما حرفم
 حرفیه که همه‌ی این سال‌ها بهت زدم.

با اشاره‌ی حاج‌عمو به ماجرای سپهر و مرتضی، مرتضی
 می‌خواهد حرفی بزنه که حاج‌عمو دستش را روی سینه‌اش
 می‌گذارد و مانع می‌شود.

_اولین باری که فرزانه سراغ پدرش رو گرفت، گفتم بگو
 رفته سفر. گفتم عکسی از پیمان نشونش نمی‌دم، گفتم
 نده، اما برای خودت یه راه‌گریزی بذار. پیمان اگه بخواد
 آرامش زندگی تو و پسر تو رو به هم بریزه، اگه بخواد باهات
 بجنگه، طرف حسابش منم. طرف حسابش خاندان
 معتمده نه دخترشون. پیمان خاندان معتمد رو زخمی کرده
 و همه به یه اندازه ازش کینه دارن، اما اون مرد با همه‌ی بد
 بودنش، یه وجه‌اشتراک با ما داره. اون مرد با همه‌ی بدی
 که در حق تو کرده، پدر عزیزدل این خانواده‌ست.

کف دستم را روی لب‌های لرزانم می‌گذارم و نگاهم را به
فرش دست‌بافت زیر پایم می‌دوزم. شانه‌هایم سنگین شده
است. منقبض شدن ماهیچه‌ی قلبم را حس می‌کنم. با
خودم فکر می‌کنم چه بد که پیمان پدر پسرم است. چه بد
که روزی عاشقش بودم.

حاج‌عمو که حال خرابم را می‌بیند، می‌گوید:

_قرار نیست فرزانه حتی یه روز، حتی یه شب با پدرش
باشه، اما حقشه که از پدرش بدونه.

صدایی در سرم سرزنش می‌کند. صدایی که بعد از سال‌ها
هنوز سوییای هجده‌ساله را به‌خاطر انتخاب اشتباهش
نبخشیده است.

#پست_صد_و_شصت

#واهی

#زهرا_ثقفی

_من فردا زنگ می‌زنم قزوین. با پدر پیمان حرف می‌زنم. ما حرف هم رو بهتر می‌فهمیم. یکم که وضعیتم بهتر بشه، خودم با پیمان حرف می‌زنم. بذار ببینم دنبال بهونه‌س یا فقط می‌خواد فرزان بدونه که اون پدرشه.
_سپهر قراره فردا باهاش حرف بزنه.

این را مرتضی می‌گوید.

من هنوز هم درگیر آن صدا هستم. درگیر بعد سرزنشگر وجودم که از نبودن فرزان می‌گوید. از بد بودن و نامرد بودن پیمان. از من عاشقی که زندگی‌اش را تقدیم همسرش کرد. سوفیایی که فکر می‌کرد باید همه‌جوره همسرش را حمایت کند تا زندگی‌اش خوب پیش برود. دختر جوانی که از خودگذشتگی را اصل یک رابطه می‌دانست.
_بگو دست نگه‌داره.

نگاهم را تا حاج عمو می کشانم و با گاز گرفتن چندباره‌ی لبم
از داخل، می گویم:

پیمان تهدیدم کرده... فقط دو روز وقت داده که به فرزان
بگم، گفته اگه نگم، خودش می گه.

مرتضی زیر لب فحش می دهد و حاج عمو زمزمه می کند:
لعنت به دل سیاه شیطون.

به پشتی مبل تکیه می دهم و پر از ترس و آرزو، می گویم:
کاش می شد بچهم رو بردارم و برم.

مرتضی پوزخند می زند. حاج عمو می پرسد:
کجا بری؟

سرم را به طرفین تکان می دهم.

هر جا که دست پیمان بهمون نرسه.

اشک چشمانم را نیش می زند. سرم را به پشتی مبل
می چسبانم.

این همه سال اون گم و گور بود، حالا ما.

می خوای مثل اون باشی؟

و با این سوال با خودم فکر می‌کنم مثل پیمان بودن،
 چگونه است؟ اصلاً وجه اشتراک ما چقدر بود؟ آن شبی
 که با یک دنیا آرزو سرسفره‌ی عقد به امید یک زندگی شاد
 و دائمی بله گفتم چقدر این مرد را می‌شناختم؟!

#پست_صد_و_شصت_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....
 _ممنون.

از مستخدم مدرسه تشکر می‌کنم و فنجان چای را از سینی
 برمی‌دارم.

مدیر مدرسه پشت میزش می‌نشیند و دستانش را درهم گره
 می‌زند.

_در خدمت خانم معتمد. بفرمایید.

فنجانم را روی پایم نگه می‌دارم و لبخند کم‌رنگی مهمان لب‌هایم می‌کنم. نمی‌شد که دست روی دست بگذارم و پیمان هرکاری دلش می‌خواهد بکند. نمی‌شد نسبت به این مسئله که پای پیمان به مدرسه‌ی فرزانه باز شده است، بی‌تفاوت باشم.

_ممنونم. عذر می‌خواهم که بی‌خبر اومدم.

_نه اختیار دارید. مشکلی پیش آمده؟

آرنج دستم را ستون دسته‌ی صندلی می‌کنم و متمایل به آقای افتخار می‌نشینم.

بی‌مقدمه از اصل مطلب صحبت می‌کنم.

_راستش چند روز پیش فرزانه توی مدرسه با یه آقای ملاقات داشته. درباره‌ی اون آدم که برام حرف زد، کنجکاو شدم.

آقای افتخار چینی به پیشانی می‌اندازد و می‌پرسد:

_در چه مورد؟

از پنجره نگاهم به سمت حیاط مدرسه می رود و برمی گردد.
زنگ تفریح است و حیاط شلوغ.

_من الان که از دم در می خواستم پیام تو، خدمت
نگهبانتون خودم رو معرفی کردم، قبل از اون به من اجازه
نمی داد وارد بشم. همیشه هم خیالم از این بابت راحت بود
که مدرسه امنیت لازم رو داره و غریبه‌ای به راحتی وارد
مدرسه نمی شه، اما وقتی فرزانه درباره‌ی اون آدم گفت،
حقیقتاً تعجب کردم.

_خب اون آدم کی بوده؟ شاید از مربیا یا اولیای
دانش آموزان بوده.

در رد حرفش سر تکان می دهم.

_نه. کاملاً غریبه.

با اخم متفکری دستی به چانه اش می کشد.

_مدرسه نگهبان داره، اینطوری نیست که هرکس رسید
سرش رو بندازه پایین و بیاد تو. نمی دونم والا. حالا مشکلی
پیش اومده؟

نارضایتی ام را میان کلمات می نشانم.

_ مشکل اینکه امنیت این مدرسه زیر سوال رفته.
صاف می‌نشیند. مشخص است از حرفم خوشش نیامده
است.

_ خانم معتمد اینجا به مدرسه‌ی خصوصیه و سختگیری و
پیگیری ما از تمام مدارس شهر بیشتره. حالا اینکه اون آدم
کی بوده و چرا شما انقدر نسبت بهش حساس شدید،
دلیل بر بی‌کفایتی ما نیست.

_ من قصد توهین ندارم آقای افتخار. چون مدرسه
خصوصیه من انتظار نداشتم به غریبه بیاد تو مدرسه و به
بچه‌ی من وعده‌وعید بده که بعد از مدرسه میاد دنبالش
که باهم برن تفریح!

جا می‌خورد. سکوت چند ثانیه‌ای اش را پای تعجبش
می‌گذارم. با تاخیر می‌گوید:

_ والا من پاک گیج شدم. عکسی از اون آدم دارید؟
_ نه.

_ لااقل به مشخصاتی بدید. اسمی... نشونی.
لبم را تر می‌کنم.

_ آقای مروتی... پیمان مروتی.

با شنیدن اسم پیمان، چهره‌ی گرفته‌اش باز می‌شود و لبخند پهنی می‌زند.

_ آهان... شما از آقای مروتی حرف می‌زنید؟!

حالا من هستم که تعجب می‌کنم.

_ می‌شناسیدشون؟

آرامش به چهره‌اش برمی‌گردد. راحت‌تر روی صندلی‌اش می‌نشیند و با آسودگی خیال سر تکان می‌دهد.

_ بله. آقای مروتی جدیداً به‌عنوان کمک‌مربی به تیم فوتبال مدرسه اضافه شده.

کسی از بالا یک سطل آب سرد می‌ریزد روی سرم. آن قدر شوکه شده‌ام که زبانم بند آمده است. اصلاً فکرش را نمی‌کردم. پیمان؟! اینجا؟! توی مدرسه‌ی فرزانه کمک‌مربی شده است؟! چرا مدرک تحصیلی‌اش را فراموش کرده بودم؟! باید اعتراف کنم حتی یک درصد هم احتمال نمی‌دادم همچین چیزی را بشنوم. اصلاً انتظار نداشتم دلیل

اینجا بودن پیمان این باشد هرچند که حالا مطمئنم دلیل کمک‌مرپی شدنش هم فرزانه است.

_خانم معتمد، مشکلی هست؟

بند کیفم را می‌گیرم و می‌ایستم. مشکلی است؟ حرفی مانده؟! شبیه یک از جنگ برگشته‌ی شکست‌خورده، با قیافه‌ای که مطمئنم آشفتگی‌ام را داد می‌زند، سر تکان می‌دهم.

_نه ممنونم.

از دفتر مدیر بیرون می‌آیم درحالی‌که بیشتر از قبل به این باورم باید هرچه زودتر با پیمان حرف بزنم؛ قبل از اینکه در تمام ابعاد زندگی‌مان رد پایش مشخص شود.

#پست_صد_و_شصت_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

پشت ویتترین مغازه می‌نشینم و شماره‌ی سپهر را می‌گیرم. رد می‌دهد. دوباره که شماره‌اش را می‌گیرم، برایم پیام می‌فرستد "در جلسه هستم، بعداً با شما تماس می‌گیرم."

نچ عصبی می‌کنم. قلبی از چایم را می‌نوشم و تندتند برایش تایپ می‌کنم:

"از دیشب هرچی بهت زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی چرا؟ حاج‌عمو گفت بهت بگم فعلاً با پیمان حرف نزن تا خودش سرپا بشه. برنامه‌ی دیگه‌ای داره. یهو کارشو خراب نکنیا"

پیام را می‌فرستم و گوشی را گوشه‌ی ویتترین می‌گذارم. از دیشب نگران بودم سپهر با سرخودی‌اش کار را خراب کند و حالا نگرانی بابت کارهای پیمان هم به نگرانی‌هایم اضافه شده است. نمی‌توانم به اندازه‌ی حاج‌عمو صبور باشم. نمی‌توانم به حرف‌های دیشبش فکر کنم و مضطرب نشوم.

انگار چیزی سر جایش نیست. یک عامل بیرونی آرامش زندگی مان را بهم ریخته و من در کنترل شرایط پیش آمده ناتوانم.

با صدای آویز بالای در، سر بلند می‌کنم. ریحانه با سینی پلاستیکی که لیوان‌های بزرگ ذرت را توی آن گذاشته، وارد می‌شود.

_ به آقای صولتی گفتم واسمون سفارشی بزنه.

لبخند کم‌جانی می‌زنم. سینی را روی ویتترین می‌گذارد. ماگ چایم را توی ویتترین می‌گذارم و لیوان ذرت را برمی‌دارم. ریحانه یک قاشق پر ذرت توی دهانش می‌گذارد و با دهان پر می‌گوید:

_ اگه می‌دونستم صبحی میای مغازه، من نمی‌اومدم. مامانم می‌خواست بره پارچه بخره، می‌خواست باهاش برم. چند خلال سیب‌زمینی توی دهانم می‌گذارم.

_ قرار نبود پیام. یهویی شد.

"هوم" کوتاهی می‌گوید و می‌پرسد:

_ سفارش‌های جدیدت چی شد؟ تمومه؟

_ نه بابا. هنوز کیش مونده. پیام دادم بهش، تاریخ تحویل رو انداختم عقب. برای اولین بار بدقول شدم.

ریحانه لیوانش را لبه‌ی ویت‌رین می‌گذارد. موشکافانه نگاه می‌کند و می‌پرسد:

_ بس نیست خودخوری؟

می‌خواهم جوابش را بدهم که با پیامکی، صفحه‌ی گوشی روشن می‌شود. به امید پیامی از سمت سپهر، گوشی را برمی‌دارم. با دیدن شماره‌ی پیمان سریع پیامش را باز می‌کنم.

"بهت گفته بودم با من بازی نکن. حالا دیگه سپهر رو می‌فرستی س‌وقت من؟ بزرگ‌تر از این آقاپلیسه نبود تو طایفه‌تون؟ وقت تموم شد خانم معتمد. تا همین الان وقت داشتی به فرزانه بگی، حالا که نگفتی، خودم بهش می‌گم. فرزانه پیش منه. گفتم که نگران نشی مادرمهربان"

لیوان ذرت از دستم می‌افتد و هین بلندی می‌کشم. لب‌هایم شروع می‌کند به لرزیدن و وحشت‌زده به ریحانه نگاه می‌کنم. ریحانه ترسیده و نگران می‌گوید:

چی شده؟

شانه‌هایم سنگین می‌شود و پاهایم قفل زمین. اشکم روی
گونه می‌دود.

بدبخت شدم ریحانه.

#پست_صد_و_شصت_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

**

پیمان فرزانه رو با خودش برده. فرزانه الان پیش پدرشه.
وای مادری بدبخت شدم.

با یادآوری زجه‌های خودم، صدای عمه‌خانم است که در
گوشم می‌پیچد.

یا حضرت عباس! یا حضرت عباس! یا حضرت عباس!
قرصم را با آب قورت می‌دهم و لیوان را لب طاقچه
می‌گذارم.

امشب نه مرتضی است که دادوپی داد کند و نه سپهر که
عصبی شود. رویا هم نیست که باوجود شرایط پیش آمده
ناآرامی کند. قطعاً اگر بود، بی‌قراری اش از من بیشتر بود.
اینکه صبح با هادی راهی شهرکرد شده‌اند، چندان هم بد
نیست. جای خالی اش اذیتم می‌کند، اما خوشحالم که
نیست و نمی‌داند چه بلایی به سرم آمده.

سکوت سنگین خانه باعث می‌شود برای اولین بار احساس
کنم صدای حرکت عقربه‌های ساعت را می‌شنوم. کندتر از
همیشه حرکت می‌کنند. انگار به پای هرکدامشان یک
وزنه‌ی چندتنی بسته‌اند که از حرکت کردن عاجزاند.

تلفن را در دستم می‌فشارم و مضطرب وسط حال راه
می‌روم. در دلم آشوب است. نمی‌دانم منتظر چه هستم؛
منتظر تماس سپهر یا زنگ خانه. بیشتر از اینکه دلم
بخواهد سپهر زنگ بزند و خبر خوبی بدهد، آرزو می‌کنم

فرزان از در حیات وارد شود و من از این کابوس وحشتناک نجات پیدا کنم.

از ظهر چند بار جلوی آینه به صورتم سیلی زده‌ام تا اگر خوابم، بیدار شوم و این کابوس کشنده تمام شود. خواب نیستم و در اوج بیداری، تلخ‌ترین اتفاق زندگی‌ام را تجربه می‌کنم. احساس می‌کنم آن‌جای زندگی ایستاده‌ام که از آنچه می‌ترسیدم، سرم آمده است. از ظهر یک نفس آسوده نکشیده‌ام. از ظهر که پیام پیمان را دیده‌ام، یک دقیقه زندگی نکرده‌ام. تمام ثانیه‌هایم اضطراب بوده و نگرانی. یادم نمی‌آید کی و چگونه خودم را به خانه‌ی حاج‌عمو رساندم. حتی یادم نیست خودم با مرتضی تماس گرفتم یا ریحانه! وقتی به خودم آمدم که مادری لیوان آب‌قند به دست، بالای سرم نشسته بود و زیر لب ذکر می‌گفت. سوزش سرم در دستم بود که باعث شد به خودم بیایم و وقتیکه برای بلند شدن تلاش کردم، مرتضی مانع شد. آن موقع بود که به یاد آوردم چه مصیبتی دامنم را گرفته است و من به محض ورودم به خانه‌ی حاج‌عمو، از شدت فشار عصبی، وسط حیات از حال رفتم. شاید اثر داروی

آرامبخش است که دیگر نای داد زدن و گریه کردن هم ندارم.

حالا بیشتر از چهارساعت از پیام پیمان می گذرد. بیشتر از چهارساعت است که من از پسرم بی خبر هستم و این چهارساعت به اندازه‌ی چهل سال برایم گذشته است. کنار پنجره می ایستم و به سکوت تاریک حیات زل می زنم. توپ کنار حوض، آینه‌ی دقم می شود و بغضم آن قدر بزرگ می شود که راه گلویم را می بندد.

دستم را محکم روی قفسه‌ی سینه‌ام می کشم تا بهتر نفس بکشم. صدای خنده‌های فرزانه در گوشم زنگ می زند و ماهیچه‌ی قلبم منقبض می شود. می توانست امشب و این لحظه اینجا باشد و با مرتضی در حیات فوتبال بازی کند. شاید شهریارمقیمی که دقایقی پیش برای عیادت حاج‌عمو آمد هم به جمعشان می پیوست!

#پست_صد_و_شصت_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

دستم روی قلبم مشت می شود و خم می شوم. شانه هایم سنگین می شود. فکر اینکه حالا فرزانه کجاست و چه وضعیتی دارد، همان چیزی است که می تواند جانم را بگیرد. لب هایم را محکم روی هم می فشارم. بغضم بزرگتر می شود. کنار در سُر می خورم. لباسم را چنگ می زنم. نفس کم آورده ام. درد سمت چپ سینه ام می پیچد و من بیشتر خم می شوم.

سر ظهر گریه هایم را کرده ام. دادهایم را زده ام و برای همه خط و نشان کشیده ام. میان دادهایم پیمان را تهدید کرده و از خدا شکایت کرده ام.

حالا چهار ساعت از آن موقع می گذرد. گوشی پیمان خاموش است. مرتضی و سپهر در به در دنبال پیمان و فرزانه

می‌گردند و من درحالی‌که نصیحت شده‌ام به صبوری و سکوت، نمی‌دانم کدام درد توان گرفتن جانم را دارد؟! درد بی‌خبری از پسر یا دردی که از قلبم شروع کرده و در تمام تنم پیچیده است.

با صدای تلفن، سر راست می‌گیرم و بی‌توجه به دردی که تا نوک انگشتانم رسیده است، سریع تماس را وصل می‌کنم. مادری خیلی زود میان در اتاق می‌ایستد و منتظر نگاهم می‌کند. گوشی را به گوشم می‌چسبانم.

_ الو سپهر؟

تازه می‌فهمم چقدر صدایم گرفته است.

مرتضی ست که می‌گوید:

_ منم سوفیا.

_ چه خبر مرتضی؟

کلافه جواب می‌دهد:

_ هیچی داریم با سپهر می‌ریم تو شهر یه چرخه بزنیم. پلیس دنبالشه. نگران نباش.

می ایستم و همزمان درد سمت چپ سینه‌ام بیشتر می‌شود.
مادری قدمی به سمتم برمی‌دارد و کنجکاو نگاهم می‌کند.
متوجهی چهره‌ی درهم شده است.

_ کجا رو بگردید؟

حوصله‌ی جواب دادن ندارد. می‌دانم دلش می‌خواهد سریع
قطع کند. او هم به اندازه‌ی من نگران است و عصبی. ظهر
که از خانه بیرون می‌رفت، حالش شبیه شبی بود که پیمان
رفته بود؛ همان قدر آشفته، همان قدر پر از خشم.

_ نمی‌دونم. همین دور و بر. اطراف پل، کافه‌ها،
رستوران‌ها... چه می‌دونم.

_ منم میام.

عصبی داد می‌زند:

_ تو کجا میای؟!

مثل خودش اما با صدای گرفته جواب می‌دهم.

_ من نمی‌دونم. هر جا شما می‌رید، منم میام. من نمی‌تونم تو
خونه بشینم مرتضی.

_سوفیا اومدن تو دردی رو دوا نمی کنه.
 بی هدف دور خودم می چرخم و عصبی می گویم:
 _تو خونه موندنمم فایده ای نداره.
 _گوش کن چی می گم...

#پست_صد_و_شصت_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

حرفش را قطع می کنم.
 _اصلاً من خودم می رم دنبالش. تا الانم اشتباه کردم به
 حرف شماها گوش دادم و نشستم تو خونه.
 مرتضی داد می زند:

_ کجا می‌خوای دنبالش بگردی؟

مانتویم را از روی مبل برمی‌دارم و به مرتضی جواب می‌دهم:

_ نمی‌دونم. هرجا... من دیگه نمی‌تونم تو خونه بمونم.

می‌گویم و تلفن را قطع می‌کنم. تندتند دکمه‌های مانتویم را

می‌بندم. مادری کنارم می‌ایستد و با نگرانی می‌گوید:

_ کجا می‌خوای بری؟

شالم را روی سرم می‌اندازم. درمانده و با بغض نگاهش

می‌کنم.

_ نمی‌دونم. بخدا نمی‌دونم مادری. فقط می‌دونم نمی‌تونم

اینجا بشینم. دارم دیوونه می‌شم.

دستم را می‌گیرد. نگرانی نگاهش بیشتر می‌شود.

_ تو چرا انقدر یخی؟ رنگ به رو نداری‌ها. فکر کنم

فشارت افتاده.

می‌خواهم چیزی بگویم که خودش می‌گوید:

_ وقتی اومدم تو اتاق، دستت روی قلبت بود. حالت

خوبه؟

پلک می‌زنم تا اشک نریزم. لب می‌زنم:
_نه.

دستم را از دستش بیرون می‌کشم و به سمت در می‌روم.
_بذارید برم.

پشت سرم راه می‌افتد و می‌گوید:

_کجا می‌خوای بری سر شبی؟ لااقل می‌گفتی مرتضی بیاد
دنبالت.

کفش‌هایم را می‌پوشم.

_مرتضی رو می‌شناسید که. فقط بلده داد بزنه. باهم باشیم
فقط اعصاب همدیگه رو به هم می‌ریزیم.

چادرش را بغل می‌زند و کنار در می‌ایستد. دلش به رفتنم
رضا نیست.

_تنها پاشی بری کجا دختر؟ کاش هادی و رویا بودن.

کیفم را چک می‌کنم که موبایلم را جا نگذارم و در همان
حال جواب می‌دهم:

_بچه که نیستم مادری.

_من دلم آروم نیست. حالت خوش نیست که بذارم تنها
بری.

انگار چیزی یادش می آید که با اشتیاق می گوید:

_بذار بگم آقا شهریار باهات بیاد.

دستش را می گیرم و مانع رفتنش می شوم.

_نه مادری. اون اومده عیادت عمو. پاشه دنبال من بیاد که
چی؟

اخم که می کند، زبانم بسته می شود.

_عموت بهش گفت چی شده. بذار صداش کنم. تنها بری
من نصف عمر می شم.

دستش را رها می کنم و مادری سریع به سوی اتاق حاج عمو
می رود.

کاش می فهمیدند چقدر به این تنهایی نیاز دارم و چقدر
همراهی شهریار مقیمی معذبم می کند.

#پست_صد_و_شصت_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

*

صفه شلوغ است و این شلوغی آشوب دلم را بیشتر می کند.
وسایل شهربازی روشن است و من با خودم فکر می کنم
نکند فرزانه سوار یکی از این وسایل شده باشد! شهریار
مقیمی ماشینش را پایین تر از شیرسنگی ها پارک می کند.
منتظرش نمی مانم. سریع به سمت پارک به راه می افتم.
تندتند قدم برمی دارم و آن قدر پوست لبم را می کنم که به
خون می افتد.

شهریار مقیمی از پیشنهاد مادری استقبال کرد و همراه
 شد. با ماشین کمی اطراف خانه‌ی حاج‌عمو و خانه‌ی
 خودمان را گشتیم و بعد خواستم که مسیرش را به سمت
 صغه کج کند. ته تمام ناامیدی‌هایم، امیدوارم فرزانه را بین
 شلوغی صغه و میان وسایل بازی پیدا کنم.
 می‌شنوم که از پشت صدایم می‌زند.

_وایسا سوفیا

می‌ایستم. با دو خودش را به من می‌رساند.

نفس نفس می‌زند وقتیکه می‌گوید:

_دختر وایسا باهم بریم.

بی‌حوصله می‌گویم:

_دیدم دارید تلفن حرف می‌زنید، نتونستم صبر کنم.

هم‌پای من قدم برمی‌دارد.

_زود قطعش کردم. خب کجا بریم؟

دستم را دور بند کیفم محکم می‌کنم و از پله‌های ابتدایی
پارک بالا می‌روم. نگاهم سمت وسایل بازی‌ست و جواب
می‌دهم:

—بریم شهربازی. شاید آوردتش شهربازی.

به نیم‌رخ متفکر شهریار مقیمی نگاه می‌کنم.

—بهش قول شهربازی داده بود.

با اخم سر تکان می‌دهد و دستش را با فاصله پشت کمرم
می‌گیرد.

—بریم.

هوا سوز دارد اما من گر گرفته‌ام. عرق از کنار شقیقه‌ام راه
می‌گیرد و از کنار گوشم سُرمی خورد. وسط شهربازی
می‌ایستم و دور خودم می‌چرخم. سر و صدای اطراف حالم
را بدتر می‌کند. تمام محوطه را گشته‌ام. هیچ ردونشانی از
فرزان نیست. هیچ کدام از بچه‌ها شبیه پسر من نیستند!

فکر می‌کردم وقتیکه از خانه بیرون بیایم، حالم بهتر
می‌شود. اشتباه می‌کردم. حالا واقعیت جور دیگری برایم

دهن کجی می کند. صدایی ته وجودم می گوید "پسرت بین
این بچه‌ها نیست"

دستم را جلوی دهانم می گیرم و درحالیکه لرز خفیفی به
جانم افتاده، چندباری پلک می زنم. چشمانم به خاطر اشکی
که مدام پس زده‌ام، می سوزد.
_ اینجا نیستن.

به مقیمی که کنارم می ایستد، نگاه می کنم. گوشی‌اش را توی
جیب شلوارش می گذارد و می گوید:

_ می‌خوای پارک رو بگردیم؟

به جیبش نگاه می کنم و عصبی می‌پرسم:

_ به مرتضی گزارش می‌دی؟

جا می‌خورد. لحنم اصلاً دلچسب نیست. متعجب نگاهم
می‌کند.

_ حواسم هست دو دقیقه یه بار گوشیت در گوشته.

خودش را نمی‌بازد. بدون اینکه بخواهد حاشا کند، می‌گوید:

_مادری نگرانته. گفته تو خونه دستت روی قلبت بوده.
مطمئنی خوبی؟ تو ماشینم که بودیم، انگاری سخت نفس
می کشیدی.

درد سمت چپ سینه‌ام به اندازه‌ی بی‌خبری‌ام از فرزانه آزار
دهنده نیست.

پوزخندم بی‌اراده است.

_برام بپا گذاشتن پس!

محکم و دلخور می‌گوید:

_نگرانتن دختر.

به سمتش براق می‌شوم.

_منم نگران بچه‌مم. هیچکس اینو می‌فهمه؟! تو اصلاً
می‌فهمی اینو؟ از ظهر تا حالا هی گفتن آروم باش. ساکت
باش. با خودت این کارو نکن. هیچکس حواسش هست
نصف‌روزه بچه‌ی من نیست؟! هیچکس حواسش هست
که پیمان چقدر می‌تونه خطرناک باشه؟

#پست_صد_و_شصت_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

با دردی که در سینه‌ام می‌پیچد، حرفم را تمام می‌کنم و
پشت‌بندش "آخ" آهسته‌ای می‌گویم.

کمی به سمت چپم خم می‌شوم. دستم که روی قلبم
می‌نشیند. مقیمی نگران، در نزدیک‌ترین فاصله از من
می‌ایستد.

_خوبی؟!

آهسته تا کنار نیمکت می‌روم که او می‌گوید:

_بریم بیرون.

موافقت می‌کنم. به سمت خروجی شهربازی می‌رویم. روی اولین نیمکت می‌نشینم و سرم را عقب می‌دهم و چشمانم را می‌بندم. نمی‌دانم این درد مزاحم از کجا آمده است.

شهریار مقیمی کنارم می‌نشیند. نه آن قدر دور که بوی عطرش را حس نکنم و نه آن قدر نزدیک که معذب باشم. _خوبی؟

سوالش را جواب نمی‌دهم. از خودم دلخورم که تمام عصبانیتم را سر او خالی کرده‌ام.

از روی شانه نگاهش می‌کنم و با لحن آرام‌تری می‌گویم:

_متاسفم. تند رفتم. تو شرایطی نیستی که بتونم آرام باشم. از ظهر ده بار مردم و زنده شدم. ده بار به خودم گفتم اگه دیگه فرزان برنگرده. اگه پیمان لج کنه...

اشکم روی گونه می‌چکد. صدایم خش دارد. اخم‌های او درهم‌تر می‌شود.

_من مارگزیده‌م. پیمان هشت سال پیش همه‌ی زندگی منو با خودش برد و روزگرم رو سیاه کرد. طول کشید تا سر پا شدم. طول کشید تا دوباره خودم رو جمع کردم و شدم آدم

الان. حالا دوباره دست گذاشته رو همه‌ی دارایی من. فرزان همه‌ی زندگی منه. اگه بلاپی سر فرزان بیاد من می‌میرم.

گریه‌ام که شدت می‌گیرد، رو می‌چرخانم. دلم می‌خواهد بترکد. بغضم نه بالا می‌آید نه پایین می‌رود. حتی گریه هم آرام نمی‌کند.

نچ عصبی می‌کند.

صدای موبایلش بلند می‌شود. نگاه هردویمان روی صفحه می‌نشیند. نام مرتضی روی صفحه نقش بسته است. من سر تکان می‌دهم و او عصبی تماس را قطع می‌کند. گوشی‌اش را به سمتم می‌گیرد و آن قدر دکمه‌ی گوشی را می‌فشارد تا خاموش می‌شود.

_می‌دونن باهمیم. اگه کاری باشه به خودت زنگ می‌زنن. خاموش می‌کنم که آرام باشی.

قدرشناسانه نگاهش می‌کنم. لبخند کم‌جانی می‌زند. نگاهی به اطراف می‌اندازد.

_این قسمت خلوته. درست نیست تنها بمونی. پاشو تا نزدیک دکل بریم برات آب بگیرم.

— بریم پارک رو بگردیم.
 می ایستد و منتظر نگاهم می کند.
 — می ریم. بلند شو.

#پست_صد_و_شصت_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....

— برگردیم خونه؟
 نگاه نگران و ناراضی ام را به خیابان می دوزم و با حال
 آشفته ای می گویم:
 — می شه یکم دیگه بگردیم؟

از سرعتش کم می کند و ماشین را به حاشیه ی خیابان
می کشاند.

_من مشکلی ندارم که بگردیم، ولی بی فایده ست. تو هم
انگار حالت خوب نیست.

زبانم را روی لب های خشکم می کشم. حق با اوست. حال
خوب نیست. چشمانم تاری می بیند. تنم یخ کرده و
ماهیچه ی قلبم کاملاً منقبض است، اما هنوز توان
مقاومت دارم. حتی اگر آخرین دقایق زندگی ام باشد، قبل از
اینکه از پسرم خبری شود، حق مردن ندارم.
بی حوصله موهایم را زیر شال می فرستم و سر تکان می دهم.

_نه. من خوبم.

از روی شانه نگاهم می کند. با چشمان سیاهی که امشب
اصلاً حرفشان مشخص نیست، صورتم را می گردد و
می گوید:

_می خوای شام بگیرم؟

کوتاه می گویم:

_چیزی نمی خوام.

سکوت می‌کند و به جاده زل می‌زند. سکوت و گرمای ماشین، مامن خوبی می‌شود برای تن یخ‌زده و افکار مشوش من. تمام محوطه‌ی شهربازی و پارک‌جنگلی را گشتیم. با ماشین خیابان‌های اطراف را بالا و پایین کردیم و دریغ از یک ردپای کم‌رنگ.

اولین بار است که چند ساعت طولانی از فرزانه بی‌خبرم. از بدو تولدش تا به امروز حتی یک روز از فرزانه جدا نبوده‌ام. فکر می‌کردم دوری از هم و دلتنگی برای هم را بلد نیستیم. فرزانه عادت نداشت بی‌خبر از من با کسی جایی برود یا بدون اجازه‌ام کاری بکند. میان نگرانی‌هایم، میان تمام اضطراب‌هایی که مثل خوره به جانم افتاده و قصد نابود کردنم را دارد، به تربیت خودم فکر می‌کنم. از صبح کنار تمام "چه‌کنم‌هایم" یک "چرا" هم بوده است؛ یک "کجای" پررنگ! کجای این هشت سال را اشتباه رفته‌ام که حالا پسر بدون اطلاع از من با یک غریبه همراه شده است؟! حاج‌عمو می‌گوید فرزانه بچه است و نباید انتظاری داشت. مادری می‌گوید حتما پیمان گولش زده است، حتماً با وعده‌وعید راضیش کرده است و من فکر می‌کنم حق با

آن‌هاست. پیمان مار خوش‌خط‌و‌خالی است و از جدای از آن، پسر من یک خلاء بزرگ در وجودش دارد؛ جای خالی محبت پدرانه که به قول حاج‌عمو جنسش زمین تا آسمان با جنس محبت من فرق دارد. فرزان زود با مردها اخت می‌شود. زود اعتماد می‌کند و خیلی زود خلاء وجودی‌اش را نشان می‌دهد. انگار میان آدم‌های اطرافش دنبال گم‌شده‌اش می‌گردد. دنبال پدرش!

#پست_صد_و_شصت_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

چشمانم را می‌بندم و بی‌توجه به اینکه پیمان یک نسبت
خونی عمیق با پسرم دارد، باعث‌وبانی تمام اتفاقات را لعنت
می‌کنم.

صدای موبایلم باعث لرزیدن پلک‌هایم می‌شود. چشمان
متورمم را باز می‌کنم. گوشی را از جلوی داشتبرد برمی‌دارم و
با دیدن نام مرتضی، آن را به سمت شهریار مقیمی می‌گیرم.

_می‌شه جواب بدی؟

از گوشه‌ی چشم به گوشی نگاه می‌کند و بی‌تردید گوشی را از
دستم می‌گیرد.

تماس را وصل می‌کند. من از شیشه‌ی کنارم به چراغ‌های
خیابان خیره می‌شوم.

_جانم مرتضی؟

نمی‌فهمم مرتضی چه می‌گوید، اما قطعاً معترض است که
شهریار مقیمی جواب می‌دهد:

_چرا داد می‌زنی؟ گوشیم باتریش تموم شد.

_واقعاً؟

با صدای هیجان زده‌ی مقیمی، سریع سر به سمتش
می‌چرخانم و امیدوار نگاهش می‌کنم. قلبم جایی کنار گوشم
می‌زند؛ آن قدر صدایش بلند است که احتمال می‌دهم به
گوش مرتضی هم برسد!

سرعتش را بیشتر میکند. اخم‌هایش باز شده و چشمانش
لبخند دارد.

— چی شده؟ فرزانش پیدا شده؟

در جواب من مثبت سر تکان می‌دهد و توی گوشی می‌گوید:
— باشه باشه... ما نزدیک خونه‌ایم.

با کف دو دست صورتم را می‌پوشانم و زیر لب تندتند
می‌گویم:

— خدایا شکرت... خدایا شکرت... خدایا شکرت.

نوک انگشتانم سرد سرد است، اما قلبم گرم گرم. نفس‌هایم
راحت‌تر بالا و پایین می‌شود و خون دوباره میان رگ‌هایم
جریان پیدا می‌کند. اشکم روی گونه می‌چکد و حس می‌کنم
شانه‌هایم سبک می‌شود. روی صندلی وا می‌روم. نمی‌دانم
خوشحالم یا ناراحت، اما حس سبکی عجیبی دارم.

مقیمی تماس را قطع می کند و محکم تر پایش را روی پدال
گاز می فشارد.

_فرزان خونهی حاجیه.

همانطور که سرم را به پشتی صندلی تکیه داده ام، نگاهش
می کنم. سکوتم را که می بیند، سر به سمتم می چرخاند و با
دیدن چشمان خیسم، متعجب می گوید:

_داری گریه می کنی؟

_الان اگه قرار باشه بمیرم، راحت می میرم.

اخم میکند و به تندی می گوید:

_دور از جون.

#پست_صد_و_هفتاد

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....

فرزان را برای هزارمین بار می بوسم و موهایش را نوازش می کنم. با عشق و دلتنگی براندازش می کنم و جزیبه جز صورتش را می گردم. حالا بیشتر از قبل احساس می کنم چقدر ساعت هایی که نبود بد بود و سخت گذشت.

دستش را بین دستم می گیرم. حس می کنم تب دارد. بی حال است و برای اولین بار در بغلم آرام گرفته است. محکم تر در آغوشم نگاهش می دارم و دلواپس می گویم:

_ چرا بچه ام انقدر بی جونه؟

مادری با کاسه ی سوپ کنارم می نشیند.

_ خسته شده لابد. یه چیزی بهش بده بخوره و بخوابونش تو اتاق.

دستم را زیر گردن فرزان جابه جا می کنم. خواب است و زیر چشمانش گود شده است. مطمئن اما آشفته می گویم:

_ مادری بچه ام چیزیش نشده باشه!

_ دختر چرا بچه رو الکی مریض می کنی؟

مرتضی از لبه‌ی طاقچه بلند می‌شود و درحالی که
به سمتان می‌آید، می‌گوید:

— چی شده؟

پشت دستم را روی پیشانی‌اش می‌گذارم و می‌گویم:

— فرزانت تب داره گمونم.

مادری دست فرزانت را می‌گیرد و بلافاصله حرفم را تایید
می‌کند.

— آره. انگاری بدنش داغه.

با ناله رو به مرتضی می‌کنم.

— چه بلایی سر بچهم آورده؟ اصلاً فرزانت رو چطوری آورد
که شما ندیدینش؟

سپهر از روی مبل بلند می‌شود. دستی میان موهایش
می‌کشد و به سمت در می‌رود.

— فرزانت زنگ زد اومد تو خونه. وقتی هم اومد، سریع روی
مبل خوابید. وقتی رفتیم بیرون، کسی نبود. فکر کنم دم در
وایساده ما که اومدیم تو خونه، بعدش بچه رو فرستاده.

در را باز می کند و عصبی می گوید:

_ شاید هم یه چیزی به خورد بچه داده که اینطوری منگش کرده.

با حرف سپهر، قالب تهی می کنم. سپهر از اتاق بیرون می رود و من وحشت زده رو به مرتضی می گویم:

_ مرتضی!

مرتضی که تا ته حرفم را می خواند، مقابلم روی دو زانو می نشیند و با آرامشی تصنعی می گوید:

_ آروم باش. یه زری زد سپهر. چی به خورد بچه داده مگه؟ بابا هرچی باشه پدرشه ان قدر که سنگ دل نیست.

بغض می کنم و چانه ام می لرزد. مرتضی فرزانه را از آغوشم بیرون می کشد. با پشت دست اشکم را پاک می کنم. مادری نگران می گوید:

_ می خواین بچه رو ببرید بیمارستان؟

شهریارمقیمی پیش می آید و کنار مرتضی می ایستد.
مرتضی فرزانه را می نشاند و سعی میکند بیدارش کند.

_فرزان... دایی؟ بیداری؟

پسرکم چشمان خمارش را باز می‌کند. پراز بغض است.

_مامانم کو؟

خودم را پیش می‌کشم.

_مامانت اینجاست دایی. خوبی؟ کجا بودی تو؟

فرزان بغ کرده نگاهش می‌کند. انگار ترسیده است. دستش را می‌گیرم و می‌بوسم.

_خوبی مامان؟ دورت بگردم من.

دستانش را که به‌سمتم می‌گیرد، محکم بغلش می‌کنم. محکم‌تر از همیشه به خودم فشارش می‌دهم و عطر تنش را نفس می‌کشم.

#پست_صد_و_هفتاد_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

**

_ خوابید؟

سر می چرخانم و به مادری که بالای سرم ایستاده است،
نگاه می کنم. در جواب سوالش آهسته لب می زنم:

_ آره. تازه خوابش برد.

پتورا تا زیر گردن فرزانش می کشم و کنار مادری می ایستم. با
غصه به فرزانش زل زده است. می دانم امروز او هم به
اندازه‌ی من اذیت شده است. سر خم می کنم و شانهاش را
می بوسم. متعجب از حرکت بی مقدمه‌ام نگاهم می کند.
تمام احساسم را در نگاهم می ریزم و آهسته می گویم:

_ ببخشید که من انقدر اذیتتون می کنم. من و فرزانش فقط
برای شما زحمت داریم.

دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد و من را به خودش می‌فشارد.
دلخور و با صدایی پریغض می‌گوید:

_ شما رحمتید برای ما. پدر و مادرها تا زنده‌ن باید غصه‌ی
بچه‌هاشون رو بخورن، وقتی مردن هم دلشون پیش
بچه‌هاشونه. تو دختر مایی، پسر ت نوه‌ی ما. خودت رو که
جدا از ما نمی‌دونی؟

بغضم را قورت می‌دهم و در حالی که عطر تن مادری را
نفس می‌کشم، می‌گویم:

_ من که اصلاً بدون شماها نمی‌تونم. اگه امروز شما نبودید،
نمی‌دونم چی می‌شد.

سر بلند می‌کنم. مادری گوشه‌ی روسری‌اش را زیر چشمش
می‌کشد و اشکش را پاک می‌کند. چشمان ریزش خیس‌خیس
است.

_ الحمدالله که به‌خیر گذشت.

موهایم را از کنار گوش زیر شال می‌فرستم و فکر می‌کنم اگر
به‌خیر نمی‌گذشت، چه می‌شد؟ تصور اینکه تا این لحظه

همچنان از فرزانش بی‌خبر بودم و پیمان از سر لجبازی فرزانش را پیش خودش نگه می‌داشت، می‌تواند نفسم را ببرد. به صورت غرق در خوابش نگاه می‌کند. همچنان رنگش پریده است، اما حالش بهتر است. صدای گریه‌اش هنوز هم در گوشم است و قتیکه با بغض گفتم: "مامان بخدا من پسر بدی نیستم. بابای فرزانش گفت تو خودت اجازه دادی من باهاشون برم. من می‌خواستم ازت اجازه بگیرم ولی اون نداشت"

ظاهراً بعد از مدرسه، قبل از اینکه فرزانش سوار سرویس شود، به بهانه‌ی یک گشت‌وگذار کوتاه او را با خودش همراه کرده است و برای عذاب دادن من و شاید هم نشان دادن قدرتش در آزار دادنم، او را چندین ساعت به اجبار کنار خودش نگه داشته است؛ البته اینکه ساعت‌های پایانی فرزانش از خستگی زیاد و گریه خوابش برده نیز یک خوش‌شانسی بزرگ برای پیمان به حساب می‌آید.

#پست_صد_و_هفتاد_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

پسرکم بغض داشت وقتیکه از روزش حرف می زد. از اینکه نه شهربازی برایش لذت بخش بوده و نه بستنی که خورده خوشمزه بوده است. وقتی که از پیمان به عنوان پدر دوستش یاد می کرد، نمی دانستم باید خوشحال باشم که پیمان بابت نسبتش با فرزانش حرفی نزده است یا نگران این لطف او باشم؟! نگران اینکه چرا از فرصت پیش آمده استفاده نکرده و حرفش را نزده است؟!

و کنار تمام این سوالها، یک سوال جدید چشمک می زند. سوالی که با یادآوری حرف پیمان شاخ و برگ می گیرد، اما به جوابی نمی رسد.

"من که نمی دونستم یه فرزانش دیگه ای هم وجود داره"

حالا که می‌دانم پیمان برای کفری کردن و عذاب دادن من
پسرم را هم عذاب داده است، نفرتم بیشتر می‌شود.
با نشستن دست مادری روی شانه‌ام، با تکان آرامی از
خیالات کنده می‌شوم. مادری لبخند خسته‌ای می‌زند و
می‌گوید:

_ برو خودتم بخواب. روز سختی داشتی. دو ساعت دیگه
آفتاب می‌زنه.

ساعت از دو نیمه‌شب گذشته است، اما باوجود خستگی
خواب به چشمانم نمی‌آید. بیدار ماندم تا حال فرزانه بهتر
شود، برایم حرف بزند و بغضش از بین برود. حال فرزانه
بهتر است اما من همچنان به هم ریخته‌ام.
_ دلم آرام نیست.

اخم می‌کند.

_ بی‌قرار چی هستی؟ شکر خدا بچته حالش خوبه و
خوابیده. تو هم برو بخواب.

نگاه‌گذاری به فرزانه می‌اندازد و با اطمینان می‌گوید:

_ دیدی که تبش اومد پایین. غذاشم خورد. حالشم خوبه. این بچه از ترس و خستگی به اون حال در اومده بود. الکی دل خودت رو نخور.

زبانم را روی لب‌هایم می‌کشم و "باشه" آرامی می‌گویم. مادری به سمت در اتاق می‌رود و در همان حال می‌گوید:

_ می‌گم مرتضی برات رخت‌خواب بیاره همین‌جا.

آهسته تشکر می‌کنم و کنار تخت فرزان می‌نشینم.

با خودم فکر می‌کنم شاید زمان آن رسیده که با ترس‌هایم روبه‌رو شوم. باید با پیمان حرف بزنم. شاید وقتی بفهمم دنبال چیست، بتوانم راه‌حل پیدا کنم. اینگونه هم خودم کمتر اذیت می‌شوم و هم فرزان.

_ فرزانه خانم؟

به سمت صدا سر می‌چرخانم. مرتضی رخت‌خواب‌ها را وسط اتاق می‌اندازد و روی تشک می‌نشیند.

با خنده‌ای که رنگ خستگی دارد، می‌گوید:

_ سیر نشدی بس که تحف‌ت رو نگاه کردی؟

به تخت تکیه می‌زنم و رو به او می‌نشینم. پاهایم را توی شکم جمع می‌کنم و دستانم را دور زانوهایم حلقه می‌کنم. _ان شاء الله وقتی زن گرفتی و تحفه دار شدی، حال من رو می‌فهمی.

#پست_صد_و_هفتاد_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

_ان شاء الله خدا جفتش رو باهم بده.
می‌خندم و سر تکان می‌دهم. لب می‌زنم:
_چه روز سختی بود.
دستانش را عقب‌تر از بدنش ستون زمین می‌کند و خودش را پس می‌کشد.

_ آقاجون فردا زنگ می‌زنه به بابای پیمان.
 نگاهم را به گل‌های درهم‌قالی می‌دوزم و می‌گویم:
 _ خودم باید باهاش حرف بزنم. نمی‌دونم امروز سپهر چی
 بهش گفته که همچین کاری کرد.
 _ سپهرم که حرف نمی‌زنه.
 نگاهم را تا چشمانش می‌کشانم و می‌پرسم:
 _ به تو چیزی نگفت؟
 چانه بالا می‌زند.
 _ نه. هرچی پرسیدم حرفی نزد. بیشتر پیگیر می‌شدم،
 شاخ‌به‌شاخ می‌شدیم.
 _ رفت؟
 _ آره بابا اونکه چند ساعته رفت.
 نگاهم را از او تا تاریکی پشت پنجره‌ها می‌کشانم و می‌پرسم:
 _ آقای مقیمی چی؟
 _ اون تازه رفت. نگران فرزانش بود.

با یادآوری امشب و حضور پررنگش، دلم گرم می‌شود.
اعتراف می‌کنم بودنش خوب بود. همراهی بی‌قید و شرط و
آرامشش در شرایطی که حال هیچکس خوب نبود، یک
دلگرمی بزرگ بود برای قلب سرمازدهی من.

_ اذیت شد امشب. بنده خدا اومده بود عیادت عمو.
به‌خاطر ما زابه‌راه شد.

مرتضی با تکیه به دستش، می‌ایستد.

_ منم زابه‌راه شدم. البته من که حقمه.

جمله‌ی آخرش غم دارد. غمی که یک عذاب وجدان بزرگ را
پشت خود پنهان کرده است.

_ مرتضی؟

وسط اتاق می‌ایستد. من می‌گویم:

_ شماره‌ی مقیمی رو می‌فرستی برام؟

بدون هیچ سوالی، سر تکان می‌دهد و بیرون می‌رود.

#پست_صد_و_هفتاد_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

صدای فلفل ساب قدیمی مادری توی ساختمان پیچیده است. به قول مرتضی، صدایش شبیه صدای موتور جوانی‌های حاج‌عمو است. با یادآوری تشبیه مرتضی، لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند. از صبح تمام تلاشش را کرده است تا حال و هوای خانه و آدم‌هایش را عوض کند. مادری نسبت به وسایلش حساسیت خاصی دارد و سخت از وسایل قدیمی‌اش دل می‌کند. مرتضی نیز سر این مسئله مدام سربه‌سرش می‌گذارد و حرصش را در می‌آورد. مرتضی و فرزانش باهم از زیرزمین بیرون می‌آید. مرتضی یک سبد شیشه به دست دارد و فرزانش در حالی که با الکتروچوبی ور می‌رود، پشت سر او از پله‌ها بالا می‌آید.

_چرا اینجا نشستی؟ صدای موتور مادری اذیتت می‌کنه؟

آهسته می‌خندم.

_نه. بوی ادویه‌ها اذیتم می‌کنه.

مرتضی سر تکان می‌دهد و باکلافگی می‌گوید:

_خونه شده مثل مغازه‌ی عطاری. من نمی‌دونم چه اخلاقیه که خودش باید ادویه بسابه و قاطی کنه. پس این همه ادویه در مغازه‌ها روکی می‌خره؟

همانطور که غر می‌زند، از پله‌ها می‌رود. فرزانه کنار تخت می‌ایستد و الک را روی تخت می‌گذارد. آرنج دستانش را لبه‌ی تخت می‌گذارد و پاهایش را عقب می‌برد. همانطور که بدنش را تاب می‌دهد، می‌گوید:

_مامان بین چی پیدا کردم.

به‌سمتش خم می‌شوم. موهایش را از روی صورتش کنار می‌زنم و انگشتم را لبه‌ی بدنه‌ی چوبی الک می‌کشم. حالش بهتر است. دیگر درباره‌ی دیروز حرف نزده است و من هم چیزی نپرسیده‌ام اما حسابی با خودم خلوت کرده‌ام. با خودم دودوتا کرده‌ام که حالا راحت‌تر می‌توانم نفس بکشم و لبخند بزنم.

_ حواست باشه سیم‌های کنارش نره تو دستت.
 به چند سیمی که از کنار الک باز شده است، اشاره می‌کنم.
 سر تکام می‌دهد و انگشت اشاره‌اش را محکم روی توری
 الک فشار می‌دهد. رد توری که روی انگشتش می‌افتد، با
 ذوق دستش را نشانم می‌دهد.
 _ نگاه چه شکلی شد.

#پست_صد_و_هفتاد_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

صورتش را می‌گردم و به رویش لبخند می‌زنم. چقدر دیروز
 نگرانش بودم. چقدر ترسیدم که دیگر نبینمش و صدایش را

نشنوم و چقدر امروز بیشتر ترسیده‌ام! امروز بیشتر از دیروز و بیشتر از هر زمانی از نبودن فرزان واهمه دارم. حتی نمی‌توانم اجازه دهم چند قدم فاصله بگیرد و این نگرانی وسواس گونه، متاثر از اتفاق دیروز است.

_فرزان دایی، اون الک رو بردار بیار.

فرزان الک را برمی‌دارد و به سمت ساختمان می‌دود. با رفتنش، نفس عمیقی می‌کشم و به تخت تکیه می‌زنم. بیست و چهار ساعت سختی را گذرانده‌ام و به هوای خوب امروز به چشم یک فرصت برای تجدید قوا و انرژی رفته نگاه می‌کنم.

در نهایت باید با پیمان روبه‌رو شوم. باید با آدم گذشته‌هایم و مردی که سعی دارد وسط زندگی‌ام دوباره برای خودش جا باز کند، روبه‌رو شوم. باید پای حرفش بنشینم و امیدوار باشم که بتوانیم حرف بزنیم و نتیجه‌گیری کنیم. شاید این تنها راه برگرداندن آرامش به زندگی‌ام باشد.

با زنگ موبایلم، گوشی را از کنار پایم برمی دارم و با دیدن اسم شهریار مقیمی، سریع تماس را وصل می کنم. سلام می کنم که با صدای خواب آلودی جواب می دهد.

می پرسم:

_ خواب بودید؟ زنگ زدم جواب ندادید، احتمال دادم خواب باشید.

بی تعارف و صادقانه می گوید:

_ آره خواب بودم. زنگ که زدی، بیدار شدم ولی تا اوادم وصل کنم، قطع کردی.

خنده ام می گیرد، اما سعی می کنم از صدایم خنده ام را تشخیص ندهد.

_ الان باید بابت اینکه بیدارتون کردم عذرخواهی کنم؟!

خمیازه ای می کشد و میان خمیازه می گوید:

_ عذرخواهی فایده نداره. بد خواب شدم و گنداخلاق.

خودم را لبه ی تخت می کشانم و دمپایی هایم را می پوشم. با

صدای پر خنده ای می گویم:

_دیگه دارم خجالت می کشم. زنگ زده بودم بابت دیشب
تشرک کنم، ولی انگار حسابم خیلی پرتتر از این حرفهاست.
آهسته به سمت عمارت قدم برمی دارم. می گوید:

_تلفنی؟

متعجب می پرسم:

_چی؟!

_تلفنی می خواستی تشرک کنی؟

قبل از اینکه چیزی بگویم، دوباره خودش می گوید:

_دیشب که هیچی، کل خستگی و اذیت شدنش فدای سر
فرزان. امروز رو بگو که زنگ زدی من رو بد خواب کردی،
حالا هم می خوای با یه تشرک خشک و خالی تمومش کنی؟!
گیج شده ام و از لحن طلبکارش خنده ام گرفته است.

#پست_صد_و_هفتاد_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

_چیکار کنم خشک و خالی نباشه؟

هوم کشیده‌ای می‌گوید و با تاخیر جواب می‌دهد:

_ببین من آدم شکمویی هستم. گاز این خونه هم هنوز ردیف نشده. دو روزه از بس که فست‌فود خوردم، دیگه داره حالم بد می‌شه. می‌تونی من رو برای نهار به‌صرف یه غذای سوفیاپز دعوت کنی.

روی آخرین پله‌ی ایوان می‌ایستم. نمی‌دانم چرا اما دلم می‌ریزد. صدایش با همیشه فرق دارد. حتی مدل درخواستش هم متفاوت است. خنده‌ی ته صدایش و شوخ‌طبعی‌اش برایم خوشایند است! آن‌قدر خوشایند که بعد جدیدی از شخصیت سوفیا را به نمایش می‌گذارد. لایه‌هایی که سال‌ها بود زیر سیاهی خاطرات دفن شده بود.

_با اینکه پیشنهادتون رو با پررویی مطرح کردید، ولی من خانمی می‌کنم و قبول می‌کنم؛ البته با این تفاوت که غذای

سوفیایز رو با تاخیر می‌خورید. در جریان هستید که
خونه‌مون تعمیرات داره؟

_ لعنتی. یادم نبود.

از رو نمی‌رود. سریع می‌گوید:

_ خب برای اینکه فکر نکنی من پررو هستم، اولین بار
خودم دعوت می‌کنم. امروز نهار اوکی تو؟

از در باز عمارت، به تکاپوی مادری و عمه‌خانم نگاه می‌کنم
و مردد می‌گویم:

_ امروز...

_ مگه نمی‌خواستی تشکر کنی؟

از موضع خودم پایین می‌آیم. نه اینکه تسلیم شوم اما فکر
می‌کنم پذیرش خواسته‌اش درست‌ترین کار است. این مرد
شب سختی را پابه‌پای من گذرانده است. نمی‌توانم نسبت
به مهربانی‌اش بی‌تفاوت باشم.

_ انگار نمی‌تونم رد کنم. چون بدخواستون هم کردم و
چوب‌خطم خیلی پره.

رضایت است که میان کلماتش می‌نشیند.

_خوشم میاد دختر باهوشی هستی. تا یه ساعت دیگه میام
دنبالت که غذای بهترین رستوران شهرتون رو امتحان کنیم.
تماس را قطع می‌کند و همان موقع در دلم آشوب می‌شود و
سر انگشتانم یخ می‌زند. احساسات ضدونقیضی را تجربه
می‌کنم.

#پست_صد_و_هفتاد_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

ماشین را به حرکت در می‌آورد و در حالی که دستش
به سمت پخش می‌رود، می‌پرسد:

_ چرا فرزانه رو نیاوردی؟

دستانم را روی کیفم درهم قفل می‌کنم و با نگاه گذرایی به نیم‌رخش، پاسخ می‌دهم:

_ نیومد. هادی و رویا اومده بودن. موند پیش اونا.

با خنده‌ی آرامی، سر تکان می‌دهد.

_ پس من رو به هادی فروخت.

می‌خندم و با لحن خودش می‌گویم:

_ پسر کاسبه. یه جورهایی نقد رو چسبید. میونه‌ش با هادی خیلی خوبه.

صدای پخش بلند می‌شود. نوای قمیشی توی ماشین می‌پیچد. صدای پخش را کمتر می‌کند و می‌گوید:

_ فرزانه خیلی اجتماعیه. خوب با اطرافیان‌ش رفیق می‌شه.

لبخندم جای خودش را به پوزخند تلخی می‌دهد. او این اخلاق فرزانه را حسن می‌داند و من عیب.

_ فکر می‌کنم این بزرگ‌ترین عیبشه. شاید همین باعث شد که دیروز با پیمان بره.

شاید غم صدایم است که باعث می‌شود کمی طولانی نگاهم کند. با حرکت متعجب سرم، دلیل نگاهش را می‌پرسم. سر به سمت خیابان برمی‌گرداند و با تاخیر می‌گوید:

— بعضی وقت‌ها جای خالی‌ها با هیچی پر نمی‌شه. شاید تو بهترین مادر دنیا باشی، اما جای خالی پدر همیشه برای فرزانه خالیه. اون دنبال یه محبت از جنس محبت پدرانه‌ست.

راحت‌تر می‌نشینم و نفسم را با آه بیرون می‌دهم. نگاهم را به آسمان ابری و شلوغی سر ظهر خیابان می‌دهم و با صدای آهسته‌تری می‌گویم:

— مادر و پدرها گاهی شرمنده‌ی بچه‌هاشون می‌شن چون نمی‌تونن بعضی از خواسته‌هاشون رو برآورده کنن. منم بابت اینکه نمی‌تونم این جای خالی رو برای فرزانه پر کنم، شرمنده‌شم.

شاید یکی از بهترین حُسن‌های این مرد این است که نمی‌گذارد کنارش غمت ماندگار باشد. خیلی هوشیارانه بحث را عوض می‌کند.

_ تو شرمنده‌ی منم هستی!

لبخند کم‌جانی روی لب‌های رژخورده‌ام می‌نشیند. از روی
شانه نگاهش می‌کنم و غرور می‌گویم:

_ الان اینجام که دینم رو ادا کنم.

اخم مصلحتی روی پیشانی می‌اندازد و طلبکار می‌گوید:

_ ولی من تلاشی در این راستا نمی‌بینم!

متمایل‌تر به او می‌نشینم. خودم را به کوچهی علی‌چپ
می‌زنم و حق‌به‌جانب می‌گویم:

_ چه تلاشی؟ شما خواستید همراهیتون کنم تا یه غذای
خوب بخوری.

آن قدر تند سر به سمتم می‌چرخاند که نگاهم نگران، روی
گردنش می‌نشیند. نگرانی‌ام بابت رگ‌به‌رگ شدن گردنش
بود و برق زنجیرش، ذهنم را منحرف می‌کند. نگاه
عصیانگرم از روی گردنش تا خط پشت موهایش بالا می‌آید
و زیر چانه‌اش چرخ می‌زند. خط مو و ته‌ریش مرتبی دارد.
بی‌اختیار است و قتیکه از ذهنم می‌گذرد این مرد چقدر
مرتب است!

_چه روی داری تو دختر! من تو شهر شما مهمونم ها!
می خندم و با خنده می گویم:

_گفتید اینجا خونه گرفتید، پس دیگه مهمون نیستید.
با تاسف سر تکان می دهد. راهنما می زند و دور میدان
می پیچد.

_تا وقتیکه هنوز خیابون ها رو بلد نیستم و گوگل مپ
برنامه ی پرکاربرد گوشیمه، اینجا مهمونم.
شالم را جلوتر می کشم و موهایم را از کنار گوش زیر شال
می فرستم. می پرسم:

_یعنی می خواین بگید تهران رو از حفظید؟
ابرو بالا می زند و سر خم می کند.
_اختیار داری! اونجا ولایتمونه.
از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

#پست_صد_و_هفتاد_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

_تو بیا تهران، من چشم بسته می برمت بهترین رستوران.
 با تهدید دستم را تکان می دهم. لحنم رنگ هشدار دارد.
 _توصیه می کنم جلوی یه اصفهانی که غذاهای شهرش
 معروفه، از بهترین رستوران های شهرتون حرف نزنید.
 دستش را بالای فرمان می گذارد و با لبخند مردانه ای که
 لب هایش را درگیر کرده است، می پرسد:

_ببینم این اصفهانی، فقط می دونه که غذاهای شهرش
 معروفه یا چندتا غذاخوری خوبم بلده؟

نگاهم را بین او و خیابان می چرخانم تا بلکه بتوانم ذهنم را
 منحرف کنم.

_دیزی می خورید؟

از سوالم جا می خورد. متعجب می گوید:

_ شوخی می کنی؟

چشم درشت می کنم و با بهت و خنده می گویم:

_ نگید که دیزی خور نیستید!

جدی، محکم و شاید کمی عصبی جواب می دهد.

_ نیستم!

_ مگه می شه یه مرد دیزی نخوره و پیاز رو با دستش قاچ
نکنه؟!

اخم می کند؛ شبیه پسر بچه های که چیزی خلاف میلشان
است.

_ من رو با قصاب محلتون اشتباه گرفتی؟

قبل از اینکه بخواهم ارتباط دیزی و قصاب محل را
تشخیص دهم، ادامه می دهد:

_ من رو خوب نگاه. من کجام شبیه آدم هاییه که دولا
سبیل هاشون تاب خورده. یه کلاه باباکرمی رو سرشونه و یه
دستمال قرمز دور گردنشون!

با صدا می‌خندم؛ با صدا و طولانی. سنگینی نگاهش را که
حس می‌کنم، خنده‌ام را جمع می‌کنم و با لبخند آرامی
می‌گویم:

من دیزی می‌خورم. شبیه اون آدم‌هام؟!

طلبکار می‌پرسد:

تو پیازم با مشت قاچ می‌کنی؟!

جواب سوالش، خنده‌ی دوباره‌ی من است.

زیر لب غر می‌زند:

_ما رو باش با کی اومدیم سیزده به در.

به پشتی صندلی‌ام تکیه می‌دهم و با مهربانی منت‌داری،
می‌گویم:

_چون مهمونید و من میزبان، یه حق انتخاب دیگه بهتون
می‌دم. بریون رو که حتماً می‌خورید؟
بشکن می‌زند.

_این شد یه پیشنهاد خوب. اصلاً به نیت بریون اومدم
بریون. حالا کجا بریم؟_

_رستوران‌های میدون بریون‌های خوبی دارن.
 سرعتش را بیشتر می‌کند.
 _رفتیم سمت میدون.

#پست_صد_و_هفتاد_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

بند کیفم را روی شانه بالا می‌کشم و با یک قدم بلند،
 هم‌قدمش می‌شوم. توی بازار قیطریه قدم می‌زند و نگاهش
 به مغازه‌هاست. از پشت شیشه‌های دودی عینک
 نمی‌توانم چشمانش را ببینم، اما قطعاً این بازار و

مغازه‌هایش برایش جذابیت دارد که بعد از ناهار پیشنهاد
قدم زدن در بازار را داد.

_بریون چطور بود؟

گوشه‌ی لبش زاویه می‌گیرد. از گوشه‌ی عینک می‌بینم که
نگاهم می‌کند.

_بریون که عالی بود، اما هنوز برام سواله چرا تو دیزی
سفارش ندادی و بریون خوردی؟

شانه بالا می‌اندازم و با حسرت می‌گویم:

_دیزی رو که نمی‌شه روی میز خورد. باید بشینی روی
زمین، دور سفره.

با خنده می‌پرسد:

_که بشه با مشت پیاز رو قاچ کرد، آره؟

می‌خندم و سر تکان می‌دهم.

_اینم یکی از دلایله.

روبه‌روی یکی از مس‌گری‌ها می‌ایستیم. نگاهش روی
دستبندهای مس توی ویترین می‌چرخد و می‌گوید:

_ تو دختر، همیشه به چیزی داری که من رو غافلگیر کنی.

متعجب می‌پرسم:

_ من؟!

بی‌حواس می‌گوید:

_ تو خودت هم شبیه به موجود کشف‌نشده‌ای. چقدر این‌ها قشنگه.

اشاره‌اش به دستبندهای مس است. تکه‌ی اول حرفش را ندید می‌گیرم به این امید که افکارم نیز سرکشی نکند.

فروشنده از مغازه بیرون می‌آید و پشت ویتترین می‌ایستد. شهریار مقیمی رو به من می‌پرسد:

_ سوفیا نمی‌شه که دستبندهای مس، بند چرمی داشته باشن؟

متفکر چینی به پیشانی می‌اندازم.

_ چطوری؟

دوباره کنار هم راه می‌افتیم. دست چپش را از جیب شلوارش بیرون می‌آورد و با دست راستش رد یک دستبند را روی دستش نشان می‌دهد.

__ بین این طوری که دستبند، بندش چرم باشه کلاً، روش یه طرح خاصی از مس باشه.

__ ندیدم تا حالا.

دستش را دوباره توی جیبش می‌برد.

__ من توی اینترنت دیدم، اما تو مغازه‌ها نه.

__ مس دوست دارید؟

دستش را از بالای دیگ مسی که دم در یک مغازه گذاشته، رد می‌کند و با تاخیر می‌گوید:

__ من مامانم عاشق مس و ظروف میناکاریه. خونمون شبیه موزه شده. فکر می‌کنم علاقه‌م به مس، یکم متاثر از محیط و فضای دورمه.

نگاهم می‌کند تا نظرم را از ری‌اکشن‌های چهره‌ام بخواند.
لب روی هم می‌سابم و مردد می‌گویم:

_ شاید. البته خیلی تاثیرگذار نیست. من با اینکه با مس کار می‌کنم، خیلی بهش علاقه ندارم.

بیشتر به سمتم می‌چرخد. انگار بحث بینمان برایش جذاب است.

_ یعنی کارت رو دوست نداری؟

تند سرم را تکان می‌دهم تا از اشتباه درش بیاورم.

_ اشتباه نکنید. کارم رو دوست دارم ولی ظروف مس جز ظروف مورد علاقه‌م نیست.

از بازار خارج می‌شویم و مسیرمان را به سمت خیابان کج می‌کنیم. مقیمی عینکش را از روی بینی‌اش بالاتر می‌دهد و می‌پرسد:

#پست_صد_و_هشتاد

#واهی

#زهرا_ثقفی

_ چرا میناکاری؟ چی شد که این کار رو شروع کردی؟
 همراه با تک‌خنده‌ای، دستم را در هوا تکان می‌دهم.
 _ مفصله.

_ نمی‌خوای مختصر بگی؟

نمی‌خواهم ذهنم به گذشته پرت شود. نمی‌خواهم
 گذشته‌ی تلخم را مرور کنم. قبل از اینکه از خانه بیرون
 بیایم، به خودم قول دادم چند ساعتی که با شهریار مقیمی
 هستم، بی‌خیال تمام اتفاقات، تجدیدقوا کنم تا بعد از آن
 بتوانم برای مشکلاتم راه‌حل پیدا کنم؛ نمی‌خواهم جز این
 شود.

کوتاه و سرد می‌گویم:

_ بعد از به دنیا اومدن فرزانه، من باید مستقل می‌شدم. یه
 چند ماهی فروشنده‌ی مغازه‌ی دوست حاج‌عمو شدم.

ظروف میناکاری می فروخت. کم کم کشیده شدم به اون سمت. بعضی وقت ها بهم اجازه می داد کمکش کنم تا اینکه خودم تخصصی کار کردم و مغازه زدم.

نگاهش به سمت مغازه می چرخد. ابروهایش را بالا می زند و با چانه به آن طرف میدان اشاره می کند.

_یه مغازه ی دودهنه تو میدون نقش جهان!

به سمت مغازه سر می چرخانم. در سمت میدان باز است اما فاصله مان زیاد است و دیدی به داخل مغازه ندارم.

با لبخند کم جانی می گویم:

_همه ی این ها بخاطر کمک های عموی.

تند و تاکید می گوید:

_و همت تو. تو خیلی دختر قوی ای هستی. دختری که

تونسته این قدر خوب از پس زندگیش بر بیاد، قابل

تحسینه. به نظرم تا همیشه یکی از بزرگ ترین حسرت های

پیمان از دست دادن تو. هر مردی کنار خودش به یکی مثل

تو نیاز داره.

دختر تازه به بلوغ رسیده‌ای نیستم که از تعاریفش قند در دلم آب شود و سرخ و سفید شوم، اما نمی‌توانم حال غریبم را منکر شوم! حسی خوب که نه می‌شناسمش و نه می‌توانم توصیفش کنم.

تشکر، تنها جوابم به تعاریفش است، اما برای اینکه دوباره میدان را به دست نگیرد، می‌پرسم:

_ شما چی؟ شما چیکار می‌کنید؟

با ایستادن ناگهانی‌اش، مجبور می‌شوم قدم رفته را برگردم. مقابلش می‌ایستم و با تعجب نگاهش می‌کنم. عینکش را از روی چشم برمی‌دارد. اخم دارد اما چشمانش می‌خندد و من نمی‌دانم این تناقض را باید پای چه بنویسم؟

_ تو قرار نیست یخت باز بشه؟

سوال نپرسیده که جواب بگیرد. دوباره خودش می‌گوید:

_ از صبح تا حالا من یا "شما" بودم یا "آقای مقیمی". یکم زیادی رسمی نیست؟

می‌خندم و در همان حال شال عقب رفته‌ام را پیش می‌کشم.

_ سعی می‌کنم از حالت رسمی درش بیارم.

معارض می‌گوید:

_ اگه قراره آقا بیاری سر اسمم، همون مقیمی بمونم بهتره.

متفکر لب‌هایم را تو می‌کشم و با تاخیر جواب می‌دهم:

_ هر جور راحتید.

با خشم نگاهم می‌کند. به راه می‌افتم و او غر می‌زند:

_ خیلی پررویی.

راه می‌افتد و هم‌قدم می‌شود. دنباله‌ی حرف را نمی‌گیرم.

توی پیاده‌روی سنگ‌فرش خیابان، در سکوت به سمت

پارکینگ قدم برمی‌داریم. هوا ابریست و بوی باران می‌آید.

دلم عجیب هوس آتش‌رشته کرده است، اما نگرانی و

دلتنگی‌ام برای فرزنان مانع می‌شود به خواسته‌ی دلم توجه

کنم. بوی آتش را عمیق و با حسرت نفس می‌کشم و از کنار

مغازه‌ی آتش‌فروشی رد می‌شویم.

#پست_صد_و_هشتاد_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

یک خیابان مانده به خانه‌ی حاج‌عمو، صدای ضبط را کم می‌کند و صدایم می‌زند.

نگاهم را از خیابان باران‌زده‌ی شهر می‌گیرم و به نیم‌رخ او می‌دهم.

دستش را دور لبش می‌کشد و می‌پرسد:

_واسه کلاس فوتبال فرزان فکری کردی؟

متمایل‌تر به سمتش می‌نشینم و نفسم را با آه بیرون می‌فرستم.

_فعالاً با شرایط پیش اومده، ترجیحم اینکه حتی مدرسه هم نره.

چشم درشت می کند.

_ نمی شه که!

سر تکان می دهم و زبانم را روی لبم می کشم.

_ می دونم. به خاطر همین باید هرچه زودتر با پیمان حرف
بزنم تا بلکه این کابوس تموم بشه و کمتر اذیت بشیم.

کوتاه اما دقیق نگاهم می کند. پشت چراغ قرمز که
می ایستد، دستانش را روی هم، روی فرمان می گذارد و به
خیابان خیره می شود. بعد از چند ثانیه سکوت، می گوید:

_ شاید این درست ترین کاره. من نمی خوام دخالت کنم، اما
حس می کنم تو و پیمان اصلاً شبیه آدم های دیگه از هم
جدا نشدید. شاید خیلی حرف ها بینتون مونده که موقع
جدایی باید زده می شد.

گوشه ی لبم از حرفش زاویه می گیرد. تلخ خندم زیادی تلخ
است.

_ حرف رو باید به موقعش بزنی. اگه به موقعش نزنی، هیچ
وقت دلت سبک نمی شه.

چراغ سبز می شود. آرام حرکت می کند. به خاطر سکوتش
قدردانش هستم.

انگار بقچه‌ی غصه را وسط دلم باز می کنند. بی هوا دلم
می گیرد. شاید به خاطر این است که قرار است بعد از
سال‌ها با دنیایی از خشم و نفرت به استقبال مردی بروم که
روزی عاشقش بودم. شاید این غم بی هوا، به خاطر
حرف‌هایی است که روی دلم مانده و هیچ وقت نزده‌ام.

شهریار مقیمی صدای پخش را بیشتر می کند. با خودم فکر
می کنم حق با اوست. من و پیمان شبیه آدم‌های دیگر از
هم جدا نشدیم. شبیه آدم‌های از هم متنفر، به هم بد و
بیراه نگفتیم. مثل آدم‌های خسته، چمدانمان را نبستیم و
مثل آدم‌های شکست خورده، برای آرزوهای بر باد رفته‌مان
اشک نریختیم. ما یادگاری‌ها را از بین نبردیم و هدیه‌ها را
پس ندادیم. ما حتی سر این نبودن و جدا شدن، به یک
توافق کوچک هم نرسیدیم. ما در حالی جدا شدیم که
به گمان من، جوانه‌ی عشق پیمان در بطنم رشد می کرد.

صدای داریوش فضای ماشین را پر می‌کند. آسمان گرفته‌ی اصفهان، باران تندی که شروع کرده و صدای داریوش عجیب با حال دلم همخوانی دارد.

"دلم با تو فکر چیزی نباش

خودم غصه‌ها تو به جون می‌خرم"

سردرگم‌ترین حالت خودم را تجربه می‌کنم و این حس غریبی که میان تمام دغدغه‌های زندگی‌ام در حال رشد کردن است، به ترس‌هایم اضافه می‌کند. آن قدر در طی این سال‌ها احتیاط کرده‌ام که اصلاً نمی‌خواهم به هیچ حس جدید و ناشناخته‌ای بها بدهم.

"تمام منی کم نشو کم نیار

با این روزگار و غمش تا نکن"

در طی این سال‌ها دایره‌ی آدم‌های دورمان کم و محدود بوده است. خنده و گریه‌مان را کنار آن‌ها تجربه کرده‌ایم و نمی‌دانم چه شد که شهریار مقیمی به دایره‌ی آن آدم‌ها اضافه شد. این مرد از کجا آمد و چگونه برای خودش جا باز کرد؟!

"امیدم تویی از ته دل بخند

نگاهت رو از گریه دریا نکن"

به روز اولی که دیدمش فکر می‌کنم. به خنده‌ی نگاهش و
چشمان بی‌پروایش. از کجا به مشکلات زندگی من گره
خورد؟! از کجا یاد گرفتم می‌شود با او هم مثل مرتضی از
نگرانی‌هایم حرف بزنم؟! اصلاً من کی یاد گرفتم برای کسی
جز مرتضی از نگرانی‌ها و ترس‌هایم بگویم؟!

"به روز سیاه و شب شک نباز

بگو ناامیدی بذاره بره"

می‌خواهم خوش‌بین باشم. می‌خواهم فکر کنم اینکه این مرد
وسط زندگی من و پسرم کمی، فقط کمی پررنگ شده است،
به‌خاطر حضورش در سختی‌هاست و نه چیز دیگری!

"به روزهای خوبی که پیش منی

به آینده‌ای تازه و دیدنی"

راهنما می‌زند و وارد کوچه می‌شود. حس می‌کنم همراه با
داریوش این تکه را زمزمه می‌کند.

"به سقفی که پر می‌شه از روشنی
به من فکر کن"

#پست_صد_و_هشتاد_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

**

گوشی به دست روی مبل تک نفره‌ی اتاق حاج‌عمو
می‌نشینم. نگاهم را از شماره‌ی روی صفحه‌ی موبایل تا نگاه
مبهم حاج‌عمو می‌کشانم. نمی‌توانم حرف چشمانش را
بخوانم. روی تخت نشسته است. اخم دارد و تندتند

دانه‌های تسبیحش را رد می‌کند. تردیدم را که می‌بیند،
 مطمئن چشم روی هم می‌گذارد و سر تکان می‌دهد. زبانم را
 روی لب‌های خشکم می‌کشم و با فرودادن بزاقم، دکمه‌ی
 تماس را می‌فشارم. گوشی را روی گوشم می‌گذارم و دست
 دیگرم را روی قلب ضربان‌گرفته‌ام. آن قدر تند می‌زند که
 صدایش را کنار گوشم می‌شنوم. بعد از چند بوق، صدای
 پیمان توی گوشی می‌پیچد.

_بله؟

نفس عمیقی می‌کشم و با صدایی که برخلاف تمایلم می‌لرزد،
 سلام می‌کنم. جواب سلامم را می‌دهد. می‌گویم:
 _سوفیام.

با تک‌خنده‌ای جواب می‌دهد:

_شناختم. خوبی؟ فرزانه چطوره؟

سوالاتش را بی‌جواب می‌گذارم، اما نمی‌توانم منکر شوم که
 با شنیدن نام فرزانه از زبان او، چیزی مثل خشم ته دلم
 می‌جوشد. از روی مبل بلند می‌شوم و کنار پنجره می‌ایستم.
 دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین می‌کنم و نفس

عمیقی می‌کشم. سمت چپ سینه‌ام سنگین شده است؛ درست مثل روزیکه پیمان فرزانه را برده بود.

می‌خوام ببینمت. باید باهات حرف بزنم.

انتظار داشتم تعجب کند یا حداقل برای دلیل این ملاقات کنجکاو باشد، اما عادی جواب می‌دهد:

مشکلی نیست. مشتاق این ملاقاتم. کی؟

به حاج‌عمو نگاه می‌کنم. انگار منتظرم حرفی بزند. با اینکه برای زنگ زدن به پیمان یک نصف‌روز سبک‌سنگین کردم و تصمیم‌گیرنده خودم بودم، با اینکه می‌دانم روبه‌رو شدن با حقیقت بهترین انتخاب است، اما انگار بازهم آمادگی‌اش را ندارم. انگار هرچه هم برای اتفاقی خودت را آماده کنی، هرچقدر منتظرش باشی و سعی کنی منطقی برخورد کنی، بازهم پای عمل می‌لنگد. عمل کردن هیچ‌وقت به اندازه‌ی حرف زدن راحت نبوده است و این را منی می‌فهمم که دلم می‌خواهد حاج‌عمو برایم معجزه کند؛ حرفی بزند یا کاری کند که من مجبور نباشم برای آرامش زندگی‌ام با پیمان روبه‌رو شوم.

حاج‌عمو نگاهش را به دانه‌های تسبیحش می‌دهد و من با خودم فکر می‌کنم این مرحله از زندگی را باید تنها طی کنم؛ این روزهای سخت پیش‌رو، ادامه‌ی گذشته‌ای است که به‌موقع نگذشته است.

_ فردا عصر. حوالی ساعت پنج، عمارت هشت‌بهشت اوکیه؟

_ بریم یه جای بهتر. موافقی بریم کافه؟

دلم نمی‌خواهد شبیه آدم‌های سرخوش با او پشت یک میز بنشینم و چشم در چشمش باشم. مصرانه می‌گویم:

_ هشت‌بهشت خوبه!

بعد از چند ثانیه سکوت، سرد و خشک جواب می‌دهد.

_ باشه. ساعت ۵ روبه‌روی عمارت.

بدون خداحافظی تماس را قطع می‌کنم و بی‌هیچ حرفی از اتاق حاج‌عمو خارج می‌شوم. دلم می‌گیرد از اینکه فکر می‌کنم بانی این روزهای سخت و اتفاقات تلخ، مردی‌ست که روزی عاشقش بودم و ثانیه‌هایم به عشق او می‌گذشت.

#پست_صد_و_هشتاد_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

**

سبد گوجه و خیارهای شسته را کنار دست رویا می گذارم.
بدون اینکه نگاهش را از روی دستش بلند کند، کوتاه و زیر
لبی تشکر می کند. موشکافانه نگاهش می کنم. صندلی را
عقب می کشم و کنارش می نشینم. به ظاهر مشغول خرد
کردن کاهوهاست، اما اخم‌های درهم و چهره‌ی گرفته‌اش
چیز دیگری می گوید. دستم را جلوی صورتش تکان می دهم.
کوتاه نگاهم می کند و با لحن تندی می گوید:
_چی می گی؟

متعجب می گویم:

_خوبی تو؟

دوباره مشغول می شود.

_مرسی.

عصبی نگاهش می کنم. این رویا، دختر سرخوش همیشه نیست و من انگار دلیل این حالش را می دانم و نمی دانم! چاقو را از دستش می کشم و توی سینی می گذارم. کمی عقب می کشد و متعجب نگاهم می کند. دست به سینه به صندلی تکیه می دهم. با عصبانیتی کنترل شده، کلماتم را می شمارم.

_می شه بگی چی شده؟!

پشت چشمی نازک می کند و رو می چرخاند.

_هیچی.

کفرم می گیرد از حرکتش.

_هیچی و کوفت! چته برام چشم و ابرو می آی؟

شبيه يك بمب ساعتی منفجر می شود. انگار گرهی
ابروهایش با قفل زبانش ارتباط مستقیمی دارد، چرا که
هردویشان باهم باز می شوند.

_چیه؟ من باید دلخور و ناراحت باشم، تو طلبکاری؟! بیا
بزن!

نفسش را محکم بیرون می دهد و با همان توپ پر می گوید:

_نباید دیروز به من زنگ می زدی، می گفתי چی شده؟ من
باید امروز از زبون مادری بفهمم؟ آگه امروز نمی اومدم
اینجا، کی می خواستی بهم بگی پیمان چه غلطی کرده؟
خودش را عقب می کشد. با تکیه دادن به پشتی صندلی،
متاسف سر تکان می دهد.

_من ساده م که تا تقی به تویی می خوره، اول به تو می گم.
فکر می کردم من و تو مثل خواهریم. نمی دونستم ان قدر
برات غریبه م.

روغن پیاز دلخوری اش را آن قدر زیاد کرده است که کم
مانده باورم شود اشتباه کرده ام؛ انگار حق با اوست و باید

همان دیروز که فهمیدم پیمان فرزانه را برده، زنگ می‌زدم و از شهرکرد برش می‌گرداندم.

ساعد دست راستم را روی میز می‌گذارم و خودم را پیش‌تر می‌کشم. نیم‌رخش در تیرراس نگاهم است و او بی‌هدف به کاشی‌های آشپزخانه زل زده است. خنده‌ام گرفته است.

دست دیگرم را روی دستش می‌گذارم و دستانی را که روی سینه درهم قفل کرده، باز می‌کنم.

_دیروز اصلاً روز خوبی نبود. بعد از هشت سال، دیروز بدترین روز زندگی من بود ولی باور کن آگه تو بودی، نمی‌تونستی کاری بکنی. مگه من خودم تونستم کاری بکنم؟ مگه سپهر و مرتضی تونستن؟ صدایش کمی بالا می‌رود.

_می‌تونستم کنارت باشم که. کم کم می‌تونستم بهت دلداری بدم که؟

نیم‌نگاهی به در آشپزخانه می‌اندازم و دوباره توجه‌ام را به او می‌دهم.

ابرو بالا می‌اندازم و می‌پرسم:

_دلداری دادن بلدی؟ یه زنی که بعد از هشت سال قراره با شوهر سابقش مذاکره کنه رو چطوری دلداری می‌دن؟
چشمان درشت شده‌اش، خبر از بهتش می‌دهد. با تاخیر
هین کشیده‌ای می‌گوید.

#پست_صد_و_هشتاد_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

_قراره باهاش حرف بزنی؟!

مثبت سر تکان می‌دهم. انگار نای حرف زدن ندارم. اگر این آدم رویا نبود و دلخوری‌اش برایم بی‌اهمیت بود، حتی دقیقه‌ای را اینجا نمی‌نشستم. بعد از تلفن با پیمان،

ترجیح این بود و قتم را تنها بگذرانم، اما نمی شد رویا و دلخوری اش را ندید بگیرم.

_ نیم ساعت پیش بهش زنگ زدم. فردا عصر قرار گذاشتیم.

مضطرب در جایش تکان می خورد.

_ وای خدا. سوفیا چقدر آرومی!

تک خنده‌ی کم جانی می کنم.

_ این طوری به نظر می آم؟

بی توجه به سوالم، می گوید:

_ چی می خوای بهش بگی؟

بدون اینکه بخواهد جوابی بشنود، دوباره و پر از خشم می گوید:

_ بخدا بذار منم پیام یکی بزnm فرق سرش، دو شقهش کنم بلکه دلم خنک بشه.

_ مگه فیلمه؟

چهره درهم می کشد و با حال زاری می گوید:

_ نمی‌دونی چقدر حرصش رو دارم. از وقتی هم فهمیدم
دیروز چه غلطی کرده، کفرم بیشتره.

مطمئنم انحای لب‌هایم هیچ شباهتی به لبخند ندارد. رویا
دوباره می‌گوید:

_ بخدا دلم کبابه برای تو و فرزانت. الهی بمیرم براتون.

از دلسوزی خوشم نمی‌آید اما به این اخلاق‌های رویا عادت
دارم. می‌ایستم و دستم را روی شانهاش می‌گذارم.

_ تو می‌خواستی دیروز من رو دلداری بدی؟ تو که اگه دیروز
بودی، یکی باید شیش‌دنگ حواسش رو به تو می‌داد!
بغضش تا چشمانش کشیده می‌شود.

_ می‌گی چیکار کنم؟ گریه نکنم می‌ترکم. داره دلم آتیش
می‌گیره.

با چانه، شیر آب را نشان می‌دهم.

_ آب بیارم آتیش رو خاموش کنیم؟

دوباره اخم می‌کند. دستش را زیر دماغش می‌کشد و
می‌گوید:

_هنوز دلخورم ها.

به سمت در آشپزخانه می چرخم اما قبل از اینکه خارج شوم،
می گویم:

_اگه یه درصد شک داشتم که دیروز اشتباه کردم که بهت
زنگ نزدم، الان صددرصد مطمئنم که کارم درست بوده.
به ظرف سالادش اشاره می کنم:

_پاشو اشک هاتو پاک کن، سالادت رو درست کن.
می خوام شام بخوریم.

#پست_صد_و_هشتاد_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....

به ساعت نگاه می‌کنم. چند دقیقه از پنج گذشته است و پیمان هنوز نیامده است. انگار هنوز هم عادت‌های قدیمی‌اش را دارد؛ مثل قدیم بدقول است.

به پشتی نیمکت چوبی تکیه می‌دهم. همراه با نفس عمیقی، به گذشته پرت می‌شوم و ناخودآگاه پیمان و خلیاتش را مرور می‌کنم.

اولین قرار دونفره‌ام با پیمان، عمارت هشت‌بهشت بود. آن روزها دخترک هجده‌ساله‌ای بودم که تازه با غم از دست دادن پدر و مادرش کنار آمده بود و در پی تغییرات اساسی در زندگی‌اش بود. پیمان مربی باشگاه و رفیق شفیق مرتضی بود. بارها سه‌نفره بیرون رفته بودیم و آن روز، دور از چشم مرتضی یک قرار دو نفره گذاشتیم. آن قرار اولین پنهان‌کاری من از مرتضی بود. پیمان با نیم‌ساعت تاخیر سر قرار حاضر شد، اما من آن قدر مشتاق این ملاقات بودم که تاخیرش به چشم نیامد.

قبل از آمدنش با خودم فکر کرده بودم از چه باید حرف بزنیم و بعد از آمدنش به این نتیجه رسیدم که او خیلی

خوب سر صحبت را بازی کند. حرف‌هایمان از ورزش و رژیم غذایی شروع شد و از هر دری حرف زدیم. پیمان علاوه بر اینکه گوینده‌ی خوبی بود، شنونده‌ی خوبی هم بود برای منی که حرف‌هایم روی دلم مانده بود. همیشه مادری، حاج‌عمو و مرتضی بودند که پای حرف‌ها و درد دل‌هایم بنشینند. عمه‌خانم بود که نصیحت‌کننده و من‌گلاهی او را پیش مادری ببرم، اما انگار دخترک هجده‌ساله‌ی وجودم در پی چیز دیگری بود. در پی آدمی که مدل بودنش با بقیه فرق کند. آدمی که دوست‌داشتنش متفاوت باشد و ریتم ضربان قلبش را بهم بریزد. پیمان برای من آن آدم بود و انگار تمام دنیا بود. برای سوفیای هجده‌ساله، همین که کنار مردی خوشحال باشد، همین که اسم عشق روی رابطه‌اش باشد و قلبش نامنظم بزند، کافی بود. ته خواسته‌اش همان آغوش عاشقانه‌ی مردانه بود.

با یادآوری آن روزها، لبخند تلخی روی لب‌هایم می‌نشیند. جوان بودم و خام. اینجای دنیا و این نقطه‌ی زندگی را نمی‌دیدم و با وجود این، از خودم گلایه‌ای ندارم. سوفیای

ده سال پیش، این تجربه‌ی ده ساله را نداشت که عاقلانه
تصمیم بگیرد.

_سلام.

با صدای پیمان، در جایم تکان می‌خورم. سر می‌چرخانم و
نگاهش می‌کنم. عینک آفتابی‌اش را از چشم برمی‌دارد و
لبخند می‌زند.

_می‌دونم تاخیر داشتم. معذرت می‌خواهم.

پا از روی پا برمی‌دارم و پاهایم را کنار هم جفت می‌کنم. کمی
خودم را عقب می‌کشم و صاف‌تر می‌نشینم.

#پست_صد_و_هشتاد_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

_خواهش می‌کنم.

با فاصله‌ی کمی مقابلم می‌نشیند و شاخه گل رزی را که در دستش است، به سمتم می‌گیرد.

_ناقابه.

آن قدر در سکوت و پرمعنا نگاهش می‌کنم که گل را روی نیمکت می‌گذارد و دستش را میان موهایش می‌کشد. می‌بینم که برق نگاهش خاموش می‌شود و پره‌های بینی‌اش تندتند باز و بسته می‌شود.

دستم را به ربان سفید گل می‌کشم و با پوزخندی می‌گویم:
_برای یه قرار عاشقانه نیومدم که با شوق ازت گل بگیرم و شب که رفتم خونه، مثل دیوونه‌ها مدام گل رو بو کنم!
نگاهم را از گل تا چشمان کدر او می‌کشانم. جدی‌تر می‌گویم:

_دست خالی می‌اومدی بهتر بود. جلسه رسمیه!

همراه با پوزخندش، سر می‌چرخاند.

_مثل همیشه با طعنه و کنایه حرف می‌زنی.

نچ بلندی می‌کنم. متمایل‌تر به او می‌نشینم. بازوی راستم
مماس با تکیه‌گاه نیمکت است.

_ اتفاقاً امروز او مدم که رک و راست حرفم رو بزدم.
نمی‌خوام بیشتر از این قضیه رو کش بدم.

_ درباره‌ی چی می‌خوای حرف بزنی؟

یک تای ابروی تند بالا می‌پرد.

_ مشخص نیست؟

بدنش را کمی کج می‌کند. کاملاً مقابلم می‌نشیند و آرنجش را
روی زانوی راستش می‌گذارد.

_ فکر کردم می‌خوای درباره‌ی خودمون حرف بزنی.

_ خودمون؟!

قبل از اینکه حرفی بزند، با خشمی که میان کلماتم جوانه
می‌زند، می‌پرسم:

_ مگه من و تو جز فرزندان، نقطه‌ی مشترک دیگه‌ای هم
داریم؟

لبخند می زند. گوشه‌ی چشمانش چین می خورد و من حواسم به ابرویش پرت می شود. ابرویش یک اشتراک پررنگ بین او و پسرش است.

_یه نقطه مشترک کوچیک و قدیمی به اسم علاقه.

حس می کنم به درد نخورترین کلمات را انتخاب کرده و بی معناترین جمله را ساخته است. سعی می کنم آرامشم را حفظ کنم. نیامده‌ام که عصبی شوم و البته که انتظار این حرف‌ها را داشتم.

_حالا که بعد از هشت سال دوباره هم رو دیدیم، فیلت یاد هندوستان کرده؟

_فیل من همیشه بهانه‌ی هندوستان رو می گرفت.

قلبم فرومی ریزد. نه اینکه دلم برایش بلرزد یا احساساتم بیدار شود؛ نه. لرزش قلبم به خاطر نفرت و خشمی ست که نمی‌خواهم طغیان کند.

_ پیمان الان که من اینجا نشستم، فقط به خاطر نقطه‌ی مشترکه که نمی‌تونم انکارش کنم.

توی چشمانش زل می‌زنم. صدای عجز دارد و پر از حسرت است.

#پست_صد_و_هشتاد_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

_من نمی‌تونم انکار کنم که تو پدر پسر می. متاسفم که این
رو می‌گم ولی از این بابت اصلاً خوشحال نیستم.

اخم‌هایش درهم می‌شود.

_اصلاً خوشحال نیستم که مجبورم اینجا بشینم و درباره‌ی
یه رکن مهم زندگیم باهات حرف بزنم.

_خیلی زیونت تلخه.

تلخ می‌پرسم.

_انتظار نرمش داری؟

سرش را می چرخاند. نمی دانم به کجا خیره می شود. روی نیم رخش دقیق می شوم و پلک زدن های عصبی اش را می بینم. از گوشه ی چشم دست مشت شده و رگ های برجسته ی دستش را هم می بینم. مردمک هایم کشیده می شود. انگار این حرکت های عصبی ارمغان های این هشت سال است!

_چرا طلاق گرفتی؟ چرا بهم نگفتی حامله ای؟ چرا وقتی فرزنان به دنیا اومد خبر ندادی؟

با سوال تندش، به خودم می آیم. آن قدر جواب این سوال برایم ملموس است که حواس پرتی چند دقیقه پیشم نتواند مانع جواب دادن شود.

عصبی تک خنده ای می کنم.

_خنده داره! واقعاً خنده داره. خبر بدم؟! به کجا؟ به کدوم شماره؟ به کدوم آدرس؟

با صدای کنترل شده ای می گویم:

_شبی که بی هیچ فکری زنت رو جا گذاشتی و فرار کردی، اصلاً فکرش رو نمی کردی یه بچه تو شکمش باشه، آره؟

خم می‌شود. آرنج‌هایش را ستون زانو می‌کند و با دو دست گردنش را می‌گیرد. بعد از چند ثانیه سکوت، سر بلند می‌کند و با قیافه‌ی آشفته‌ای می‌گوید:

_قرار نبود این‌طوری بشه. من اون موقع نمی‌تونستم تو رو ببرم. نمی‌تونستم از شرایطم برات بگم. نه خودت قبول می‌کردی، نه موقعیت خانوادگی حاج‌محمود طوری بود که بتونم حرف بزنم. هرچی می‌گفتم متهمم می‌کردن. شاید حتی نمی‌داشتن خودم برم.

کنجکاو می‌شوم. هنوز هم دلم می‌خواهد بداند دلیل نابودی زندگی‌ام چه بود! هشت سال گذشته و من نمی‌دانم کجای راه را اشتباه رفته بودم.

_قرار بود دو ماه بعد از رفتنم بهت زنگ بزنم، کارهات رو اوکی کنم تا بیای پیشم. دوست‌هام بهم قول داده بودن کمکم کنن. مجبور شدم اون‌طوری برم، اما قرار بود تو هم بیای. یکم دیرتر.

لب‌هایش را محکم روی هم می‌فشارد و مشتش را روی رانش می‌کوبد.

_وقتی رفتم اونجا، همه چیز بهم ریخت. اصلاً اون جوری نشد که انتظار داشتم.

#پست_صد_و_هشتاد_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

مردمکش می لرزد وقتی می گوید:

_نتونستم باهات تماس بگیرم.

با خودم فکر می کنم یک تماس چقدر می توانست مسیر زندگی مان را عوض کند! گاهی وقتها یک اتفاق کوچک که شاید در موقعیتی معمولی اصلاً به چشم نمی آید، سرنوشت آدمها را تغییر می دهد.

به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. نگاهش به پارک روبه‌روست
و انگار با خودش حرف می‌زند؛ آهسته و پرغم.

چهار سال اول خیلی خوش بینانه فکر می‌کردم منتظرم
می‌مونی. امید داشتم بتونم باهات تماس بگیرم ولی واقعاً به
خوش بینی احمقانه بود.

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند و تلخندی می‌زند.

اولین تماسی که با خانوادهم گرفتم، متوجه شدم غیابی
طلاق گرفتی.

رو می‌گیرم. صاف می‌نشینم و به پشتی نیمکت تکیه می‌دهم.
با فاصله کنار هم نشسته‌ایم و نگاهمان به پارک و هیاهوی
بچه‌هاست.

مثل خودش شمرده می‌گویم:

طبق قانون وقتی به مردی شش ماه غیب می‌شه، وقتی
دنبالش بگردن و هیچ اثری ازش نباشه، وقتی تو روزنامه
آگهی بزنی و خبری نشه، زنش می‌تونه طلاق بگیره. این حق
زنه.

نمی‌خواهم به آن روزهایم فکر کنم. پلک می‌زنم و می‌گویم:

_منم چند ماه بعد از به دنیا اومدن پسر، حقم را گرفتم.

صدای پوزخندش را می شنوم. دوباره می گویم:

_حتماً این هم می دونی که اگه بچه ای به دنیا بیاد و پدرش

نباشه، دادگاه حضانت رو به مادر می ده؟ می دونی مادر

می تونه به فامیلی خودش برای بچه شناسنامه بگیره؟

به سمتم براق می شود و با خشم می گوید:

_چرت و پرت ها چیه می گی؟

از روی شانه نگاهش می کنم. خون سرد جواب می دهم.

_این چرت و پرت ها حقیقت زندگی پسر منه.

پره های بینی اش تندتند تکان می خورد. نمی دانم من این

قدرت، این آرامشو این تمرکز را از کجا آورده ام! قبل از

آمدن پیمان شبیه یک لیوان ترک خورده بودم و نگران

فروریختن.

_وقتی فرزانه دنیا اومد، تو نبود. پدرت بچه م رو

نخواست. خواهرت تو دوران بارداری هر روز زنگ زد و

گفت سقطش کنم. مادرت گفت پسر نیست، بچه ش هم

نباشه بهتره. این بچه از سمت خانواده ی پدریش پذیرفته

نشده. حالا تو چی می‌گی؟ بعد از هشت سال اومدی دنبال
چی؟

به سمتش می‌چرخم. عصبانیتم عرض اندام می‌کند.

_اصلاً اگه اتفاقی متوجه ماجرا نشده بودی، هیچ وقت
سراغ ما رو می‌گرفتی؟ توی این مدت خانواده‌ت بهت گفتن
یه بچه داری؟

مثل خودم عصبی می‌گویدی:

_این‌ها رو می‌گی که از فرزان دست بردارم؟

دلم می‌لرزد. انگار نمی‌خواهد بی‌خیال ماجرا شود. جان
می‌کنم تا بدون لرزیدن صدایم بگویم:

#پست_صد_و_هشتاد_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

— چی می‌خوای؟

دقیق نگاهم می‌کند. منتظر نگاهش می‌کنم.

— الان من می‌دونم که یه بچه دارم. می‌دونم از تو یه پسر دارم. قبل و بعدش مهم نیست، مهم الانه. من الانی که می‌تونم با پسرم باشم رو نمی‌خوام از دست بدم.

اگر مرزهای توانایی آدم‌ها دست من بود، اجازه نمی‌دادم پیمان هیچ‌وقت به فرزانش نزدیک شود.

تند و کوبنده می‌گویم:

— نمی‌تونی. الانم نمی‌تونی. من نمی‌ذارم.

— چرا؟

— پیمان جمع کن برو همون جایی که بودی. بذار فرزانش زندگیش رو بکنه. اون تو رو نبینه، زندگی راحت‌تری داره.

حق به جانب می‌گوید:

— تو تشخیص می‌دی؟

چرا نمی‌فهمد از نزدیک شدن او به فرزان وا همه دارم؟! چرا
 نمی‌فهمد نگرانم به فرزان نزدیک شود و بعد مثل زمانیکه
 من را گذاشت و رفت، پسر من را با نبودنش آشنا کند؟ آن
 موقع چه بلایی سر پسر من می‌آید؟

_ چرا باید آرامشش بهم بریزه؟

_ چرا نباید پدر داشته باشه؟

خنده‌ام می‌گیرد. با خنده‌ای عصبی می‌پرسم:

_ تو پدری؟

خشمگین نگاهم می‌کند. صادقانه می‌گویم:

_ می‌ترسم ضربه‌ای که به من زدی رو به پسر من بزنی.

از کوره در می‌رود. می‌ایستد و دور خودش می‌چرخد.

_ انقدر نگو پسر من پسر من. اون بچه‌ی منم هست.

مقابلش می‌ایستم و گردن می‌کشم. سینه‌ام از شدت
 عصبانیت بالا و پایین می‌شود و ماهیچه‌ی قلبم منقبض
 شده است.

_ بچه‌ی تو هم هست؟ تو چه پدری هستی که موقع دنیا
اومدن بچه‌ت نبودى؟ چه پدرى هستى که اولین خنده‌ش،
دندون در آوردنش، نشستنش، راه رفتنش، تب کردن‌هاش،
مريض شدن‌ها و بزرگ شدن بچه‌ت رو ندیدی؟ چه پدرى
هستى که تا يه ماه پيش خبر نداشتى يه بچه دارى، هان؟
دستش را در هوا تکان می‌دهد.

_ سوفى تو از شرایط من خبر نداری پس قضاوتم نکن.
_ من اگه خبر ندارم، ادعایی هم ندارم. مدعی نباش پیمان.
یک قدم عقب می‌رود. پشت به من می‌ایستد و با دست
صورتش را می‌پوشاند. دور خودم چرخى می‌زنم. دستم را
روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌کشم. می‌دانم دردی که به جانم
می‌افتد به خاطر فشار عصبی‌ست.

با صدای پیمان متوجه‌اش می‌شوم. آرام‌تر شده است.
_ بهم فرصت بده. جبران می‌کنم. قول می‌دم.

سر تکان می‌دهم.

_ متاسفم.

درماندگی اش را نمی‌خواهم اما هیچ راهی برایش نمانده‌است.

#پست_صد_و_نود

#واهی

#زهرا_ثقفی

_سوفیا من این زندگی رو می‌سازم.

با خودم فکر می‌کنم در طی این سال‌ها چیزی هم مانده که بتواند رابطه‌ی گذشته‌ی ما را ترمیم کند؟ چیزی پیدا نمی‌کنم.

_چیزی ازش نمونه.

_الان داری من رو از خودت ناامید می‌کنی؟

مرد مقابلم، مرد محکم سال‌های پیش نیست. بیشتر شبیه یک آدم از دنیا بریده است که می‌خواهند آخرین امیدش را

بگیرد. با دستم بازوی دست چپم را می‌گیرم. چشمانم را در صورتش می‌چرخانم و می‌پرسم:

_ واقعاً امیدوار بودی؟!

صدایش تحلیل می‌رود.

_ می‌خوای باهام لج کنی؟

_ نه. اصلاً. دلم می‌خواد این آشوب تموم بشه. دلم نمی‌خواد هر بار دست و دلم بلرزه که وای خدا نکنه پیمان یه کاری بکنه.

عقب‌عقب می‌رود و روی نیمکت می‌نشیند. همراه با

تلخندی می‌پرسد:

_ انقدر ترسناکم؟

در جایم می‌ایستم.

_ دور فرزانه رو خط بکش. فکر کن وجود نداره.

دستانش را باز میکند و بالای پشتی نیمکت می‌گذارد.

_ نمی‌تونم. نمی‌تونم بی‌خیالش بشم. اون حقه حقیقت رو بدونه.

یک قدم به سمتش می‌روم.

_حقیقت فقط این نیست که تو پدرشی. حقیقت از هشت سال پیش شروع می‌شه. شبی که جا گذاشتی و رفتی.

چشمانش ناخواناسات اما صدایش التماس دارد.

_می‌شه ان قدر حماقتم رو به روم نیاری؟

اخم می‌کنم. هنوز هم مثل قدیم خودخواه است!

_حماقت تو زندگی من رو نابود کرده. می‌فهمی؟

_هشت سال، کنار خانواده‌ت، یه امید به زندگی به اسم فرزانه داشتی. من چی؟

این ته خودخواهی‌ست که آوارگی‌ام را نمی‌بیند و می‌خواهد بزرگ‌ترین دارایی‌ام را بگیرد.

_امید به زندگی‌م رو با کسی شریک نمی‌شم.

با دست به سینه‌ی خودش می‌زند.

_اون بچه سهم منم هست.

دوباره تلخ می‌شوم. زخم‌های درمان نشده‌ام سر باز می‌کنند و انگار به پشتوانه‌ی آنها قدرتمند می‌شوم.

_فرزان زمین‌های پدرم نیست که بفروشم و پولش را خرج مهاجرتت کنم! من سر بچه‌م معامله نمی‌کنم پیمان. بهتره دست برداری چون اگه قرار بر این باشه فرزان حقیقت رو بدونه، باید همه‌چیز رو بدونه. ممکنه وقتی حقیقت رو بفهمه، برای همیشه ازت فراری بشه.

_من آدم بدهی قصه نیستم. من فقط بدشانسی آوردم.
سر می‌چرخانم و کلافه می‌گویم:
_فلسفه نیاف.

می‌ایستد و سرش را جلو می‌آورد. پیمان نمی‌خواهد کم بیاورد.

#پست_صد_و_نود_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

_اون قانونی که حضانت فرزانش رو بهت داده، به منم حق و حقوقی می‌ده.

شجاع می‌شوم. تند می‌گویم:

_اگه می‌تونی، حق و حقوق رو بگیر!

جا می‌خورد. خودم هم جا می‌خورم! نمی‌دانم پشتم به کجا گرم است که انقدر محکم حرف می‌زنم.

انگشت سبابه‌ام را تکان می‌دهم و کلمات را می‌شمارم.

_اگه می‌تونی حق و حقوق رو بگیر آقای پیمان مروتی، اگه نمی‌تونی بگیری، به حقوق من دست‌درازی نکن که اگه یک بار دیگه، به جان فرزانش پیمان، اگه یک بار دیگه بخوای به من بچهم نزدیک بشی و آسیب برسونی، از همون حق و حقوقم استفاده می‌کنم و دودمانت رو به باد می‌دم.

بهت زده نگاهم می‌کند. مطمئنم از اقتدار کلماتم جا خورده است.

_سوفیای امروز، دختر ده سال پیش نیست که وقتی گل رز رو بهش دادی، از ذوق نزدیک بود پس بیفته. سوفیای الان یه زن زخم خورده‌ی تنهاست که جای زخم‌هاش جوونه زده

و یاد گرفته چطوری از پس خودش و بچه‌ش بر بیاد. اشتباه تو اینکه فکر می‌کنی گذشته تکرار می‌شه. نه نمی‌شه. هیچ چیزی تکرار نمی‌شه. پس وقت کشی نکن.

خم می‌شوم و کیفم را از روی نیمکت برمی‌دارم. چند قدم بیشتر برنداشته‌ام که صدایم می‌زند.

_سوفیا؟

می‌ایستم، اما به سمتش نمی‌چرخم. صدایش را از پشت سرم می‌شنوم.

_تهدیدت رو جدی نمی‌گیرم.

بدون اینکه برگردم، می‌گویم:

_جدی بگیر. تهدیدم رو خیلی جدی بگیر.

تندتر قدم برمی‌دارم تا زودتر دور شوم. انگار تمام انرژی‌ام را خرج کرده‌ام. تمام قدرت و مقاومت‌م را وسط گذاشته‌ام؛ از ذخیره‌ی توانم نیز استفاده کرده‌ام. از خودم راضیم اما باید اعتراف کنم آن قدر که محکم حرف زده‌ام، محکم نیستم. آن قدر که مطمئن برایش خط و نشان کشیده‌ام، خودم اطمینان ندارم. اگر قانونی اقدام کند، چه؟!

#پست_صد_و_نود_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....

کف مغازه نشسته و زانوهایم را بغل کرده‌ام. سردم است، اما به تنها چیزی که توجه نمی‌کنم سردی هواست. صدای پیمان مدام در گوشم زنگ می‌زند و هیاهوی بازار زیرصدای اوست.

"سوفی تو از شرایط من خبر نداری، پس قضاوتم نکن"

از وقتی برگشته‌ام، مدام از خودم می‌پرسم در طی این سال‌ها شرایط او چگونه بوده است که حق قضاوت را از من می‌گیرد؟! برای سوالم جوابی ندارم. شاید اگر از خودش می‌پرسیدم، به جواب می‌رسیدم اما آن لحظه انگار خودم و

حرف‌هایم را گم کرده بودم. فقط بلد بودم خط‌ونشان بکشم و دلم می‌خواست هرچه زودتر فرار کنم و از او دور شوم.

"من آدم بدهی قصه نیستم. من فقط بدشانسی آوردم." نمی‌دانم هشت سال پیش، پیمان واقعاً بدشانسی آورده است یا مظلوم‌نمایی می‌کند. نمی‌دانم کدام قسمت مهاجرتش را بدشانسی تعبیر می‌کند اما حقیقت هرچه باشد، روزهای سخت من و تنهایی‌هایم جبران نمی‌شود. بی‌پدری‌های پسر جبران نمی‌شود.

فکر می‌کردم وقتی ببینمش، فکرم آرام می‌شود اما برعکس، بیشتر آشوب شده‌ام.

با ضربه‌ی ریزی که به شیشه‌ی مغازه زده می‌شود، در جایم تکان می‌خورم. تند سرم را از روی دستم بلند می‌کنم و گردن می‌کشم. آن قدر غرق افکارم بوده‌ام که زمان و مکان را فراموش کردم.

با صدای دوباره‌ی ضربه، از جایم بلند می‌شوم و با گنگی به فرد پشت شیشه نگاه می‌کنم. با دیدن شهریار مقیمی، مردمک‌هایم کشیده می‌شود. او اینجا چه می‌کند؟ با انگشتش به شیشه ضربه می‌زند و چیزی زمزمه می‌کند. شال عقب رفته‌ام را پیش می‌کشم و با بدنی خسته به سمت در می‌روم. سرم سنگین است. بیشتر از یک ساعت است که در تاریکی مغازه نشسته و فکر کرده‌ام. قفل در را باز می‌کنم. شهریار مقیمی با فشار دادن شیشه، وارد مغازه می‌شود. کنار در می‌ایستم. با ورودش عطر تلخش زیر دماغم می‌زند. در را می‌بندد و مقابلم می‌ایستد.

— خوبی؟

طولانی پلک می‌زنم و آهسته، اما عمیق نفس می‌کشم. ذهنم یک رفرش لازم دارد تا حال و احوالم را بفهمم. بدون اینکه نگاهم را از کفش‌هایش بردارم، لب می‌زنم.

— چرا اومدی اینجا؟

صدایم خش دارد. کمی جلوتر می‌آید. فاصله‌مان کم می‌شود. از گوشه‌ی چشم نگاهی به بازار می‌اندازم و فاصله می‌گیرم.

به سمت صندلی لهستانی گوشه‌ی مغازه می‌روم. پشت سرم
قدم برمی‌دارد و می‌گوید:

#پست_صد_و_نود_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

_چرا گوشت رو جواب نمی‌دی؟

بعد از اینکه به مغازه آمدم، ریحانه را راهی خانه کردم و به
رویا پیام دادم که مغازه هستم. مختصر از ملاقاتم با پیمان
گفتم و صحبت کردن با حاج‌عمو را به بعد موکول کردم.
آن قدر آشفته بودم که تنهایی و سکوت مغازه را به
سوال و جواب‌های اهل خانه ترجیح دادم.

روی صندلی می‌نشینم. بازویم را روی پشتی صندلی
می‌گذارم و دستم را به سرم می‌گیرم.

_باهام کاری داشتی؟

آهسته قدم برمی‌دارد و مقابلم می‌ایستد. انتظار دارم بابت
تماس‌های بی‌پاسخش گله کند، اما بدون هیچ گله‌ای
می‌گوید:

_رفتم خونه‌ی حاجی. دیروز هوس آش کرده بودی، امروز
مادری برات آش پخته بود. مادری زنگ زد که برم آش
بخورم، دیدم نیستی. رویا گفت مغازه‌ای. مرتضی گفت رفته
بودی پیمان رو ببینی.

از همه چیز خبر دارد و همین دانسته‌ها او را تا اینجا کشانده
است. نگاهم را به نقطه‌ی کوری در تاریکی مغازه می‌دهم و
کوتاه می‌گویم:

_می‌خواستم تنها باشم.

_مزاحمم؟

نگاهش می‌کنم و سوالش را با خودم تکرار می‌کنم؟ این مرد
خیلی وقت است وسط زندگی ما برای خودش جا باز کرده

است. رد پای حمایت‌ها و حضور پررنگش میان تمام اتفاقات اخیر دیده می‌شود.

جواب سوالش را می‌دانم اما بی‌ربط با سوالش، می‌گویم:
_چای درست کنم؟

منتظر جوابش نمی‌مانم. بلند می‌شوم، اما قبل از اینکه قدمی بردارم، دستش را روی شانهام می‌گذارد و آرام فشار می‌دهد.

_بشین. چای نمی‌خوام.

بدون مقاومت، می‌نشینم و منتظر نگاهش می‌کنم. کمی سر خم می‌کند.

_اتفاقی افتاده؟

چراغ‌های روشن بازار، تنها روشنایی مغازه است. مغازه نه آن قدر روشن است که از بیرون کاملاً دیده شویم و نه آن قدر تاریک که نگرانی چشمانش را نبینم. چشمان سیاهش را می‌گردم. نمی‌دانم چه می‌شود که قلبم بنای تپیدن می‌گذارد. دست عرق کردم را روی رانم می‌گذارم و

بزاقم را قورت می‌دهم. انگار خون در رگ‌هایم جریان
می‌گیرد.

#پست_صد_و_نود_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

با سرفه گلویم را صاف می‌کنم و با همان صدای خش دارم،
می‌گویم:

_به رویا گفته بودم ریحانه رو فرستادم خونه و می‌خوام تنها
باشم. این رو بهتون نگفت؟

با تک خنده‌ای، قدمی عقب می‌رود. صندلی را از گوشه‌ی
مغازه برمی‌دارد و مقابلم می‌نشیند.

_گفت. اتفاقاً خیلی هم تاکید کرد بهت زنگ نزنم و نیام سراغت. انگار ازت می ترسید.

شانه بالا می زند و با سرتقی می گوید:

_رویا گفت، ولی خب دلیل نمی شه من حرف گوش کن باشم.

با دلخوری می گویم:

_بد نیست اگه گاهی به خواسته ی آدم ها احترام بذاری.

در تایید حرفم سر تکان می دهد اما محکم می گوید:

_در صورتی که خواسته معقول باشه.

پا روی پا می اندازم و حق به جانب می گویم:

_اینکه من خواستم تنها باشم معقول نیست؟

اخم هایش درهم می شود. کمی از پشتی صندلی فاصله می گیرد و کلمات را می شمارد.

_این وقت شب، تنهایی تو، توی مغازه، با این حالت، معقوله به نظرت؟

می‌خواهم بگویم حالم خوب است. می‌خواهم بگویم چه
 اصراری داری که حالم بد است و شرایط منطقی نیست!
 می‌خواهم اما نمی‌شود. انگار نمی‌توانم.

صدایش رنگ عصبانیت دارد، وقتیکه می‌گوید:
 _می‌شد که الان به جای من، کس دیگه‌ای باشه!
 متعجب نگاهش می‌کنم.

_به نظرت من در رو باز می‌کردم؟

نگاهی به بازار می‌اندازد. روشنایی بازار، کمی از تاریکی مغازه را
 دزدیده است. دلم نمی‌خواهد برق را روشن کنم و انگار او
 هم تمایلی به روشنایی ندارد.

_اینکه برای من در رو باز کردی، خوش‌شانسی منه؟
 داستانم را روی هم می‌گذارم و کاملاً به پشتی صندلی تکیه
 می‌دهم.

_این همه راه اومدی ببینی خوش‌شانسی یا نه؟

#پست_صد_و_نود_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

آن قدر نگاهم می کند، که با تعجب سر تکان می دهم. حرف چشم هایش را نمی فهمم. امشب نگاهش با همیشه فرق دارد. انگار چیزی میان سیاهی هایش جولان می دهد که برایم غریبه است.

بلند می شود و با دو قدم بلند کنار در چوبی مغازه می ایستد. دستانش را توی جیب شلوار جینش می برد و به میدان زل می زند.

صدایش با تاخیر به گوشم می رسد.

_وقتی اینجام، یعنی خوش شانسم، اما نیومدم که شانسم رو امتحان کنم. اومدم خیالم رو راحت کنم.

با مکث و آهسته تر می گوید:

_دلم رو آروم کنم!

دلم فرو می ریزد و نفسم میانه‌ی راه جا می ماند! شوکه نگاهش می کنم. انگار منظورش را متوجه شده‌ام، اما اصرار دارم خودم را به کوچه‌ی علی‌چپ بزنم.

_بی‌قرار چی بودی؟

لرز صدایم آن قدر عیان است که او نیز متوجه می شود. به سمتم می چرخد. دقیق نگاهم می کند. من محکم به صندلی‌ام چسبیده‌ام. نه تاب نگاهش را دارم و تحمل حضورش را!

جلو می آید. پشت صندلی‌ام می ایستد و کمی سرش را خم می کند. آهسته زمزمه می کند:

_آدمی که نمی‌دونستم تو چه حالی و اون بی‌خبر از دل‌نگرانی من، حتی حاضر نشد جواب تلفنم رو بده.

دستم روی پایم مشت می شود. شهریار بدون هیچ ابایی از دل‌نگرانی‌اش برای من حرف می زند و من نمی‌دانم چه حسی دارم!

خودم را محق می‌دانم که می‌گویم:

_به رویا از خودم خبر داده بودم.

دلخوری میان کلماتش رنگ می‌زند.

_رویا قرار نبود به من خبر بده!

کمی سرم را بالا می‌گیرم. روی صورتم خم شده است.

حق به جانب می‌پرسم:

_باید خبر می‌داد؟

ابروهایش سر خم می‌کند. گره‌ی کور ابروهایش هم دست

دلخوری‌اش می‌شود.

_من آدم درجه اول زندگی نیستم که خودت رو موظف

بدونی از حالت بهم خبر بدی، حتی درجه‌ی دو و سه هم

نیستم که اطرافیانم بهم خبر بدن.

سرش را پایین‌تر می‌آورد. قلبم بنای تپیدن می‌گذارد و

نفس‌هایم تند می‌شود! حال خودم را نمی‌فهمم. این همه

نزدیکی او به خودن را نمی‌فهمم!

کنار گوشم لب زمزمه می‌کند:

_من اصلاً هیچ‌جای زندگی تو نیستم، اما انگار تو، توی
زندگی من یه جای مهمی برای خودت پیدا کردی که نمی‌شه
ازت بی‌خبر باشم و نگرانت نشم!

پلک‌هایم روی هم می‌افتد. او با صدای گرفته‌ای می‌گوید:
_خیلی وقت بود نگرانی رو تجربه نکرده بودم!
سریع حرفش را اصلاح می‌کند.

_خیلی وقت بود، این مدل نگرانی رو تجربه نکرده بودم!
لب‌هایم می‌لرزد. شبیه هم شده‌ایم! حس و حال جفتمان
جدید است! جفتمان با حسی غریب سروکله می‌زنیم که
انگار در عین غریبگی خیلی زیاد برایمان آشناست!
با نفس محکمی که بیرون می‌ریزد، به سمت در اصلی مغازه
می‌رود. شهریار همیشه نیست و این به‌خوبی مشخص
است.

در مغازه را باز می‌کند اما قبل از اینکه خارج شود، می‌گوید:
_ماشین رو گذاشتم سر خیابون حافظ. تو ماشین منتظرم.

#پست_صد_و_نود_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

**

_برای کی کتلت درست می کنی؟

به سمت صدا سر می چرخانم. رویا کنارم می ایستد در حالیکه نگاهش به کتلت های درون روغن است، دوباره سوالش را تکرار می کند.

_مادری گوجه بادمجون درست کرده. واسه کی کتکت می پزی؟

کتلت سرخ شده را داخل بشقاب کنار گاز می گذارم و جواب می دهم:

_فرزان گوجه بادمجون نمی خوره.

سنگینی نگاهش را که حس می کنم، سوالی سر تکان می دهم.
چشم ریز می کند و با خنده‌ی پنهان شده‌ای، می پرسد:

فقط فرزان؟!

چشم درشت می کنم. یک اضطراب غریب توی پستوهای
دلم می پیچد؛ اضطرابی که دلیلش را می دانم و نمی دانم!

یعنی چی؟!

روبه رویم، به دیوار کنار گاز تکیه می دهد و دستانش را بغل
می زند. سرش را کج می گیرد و مچ گیرانه نگاهم می کند.
شعله‌ی گاز را کم می کنم و منتظر می مانم تا به حرف بیاید.
از وقتی با شهریار به خانه‌ی حاج عمو برگشته‌ام، یک جور
خاصی نگاهم می کند. بارها خواسته سر صحبت را باز کند و
من هربار به بهانه‌ای از دستش فرار کرده‌ام، اما حالا انگار
هیچ راه فراری ندارم.

بعد از چند ثانیه سکوت، زبانش را روی لبش می کشد.

_وقتی مادری گفت شام گوجه بادمجون داریم و اصرار کرد
که مقیمی بمونه، دیدم که چهره‌ش توهم رفت. اونم
گوجه بادمجون دوست نداره.

دلم هُری می‌ریزد. از رویاپردازی‌های رویا می‌ترسیدم که سرم
آمد. اخم می‌کنم و مشغول چرخاندن کتلت‌ها می‌شوم.
_حواست به چه چیزهایی هست ها رویا. آدم بیکار به تو
می‌گن.

نیم‌نگاهی به او می‌اندازم و سعی می‌کنم بحث را منحرف
کنم.

_خجالت نمی‌کشی زل زدی تو صورت پسر مردم و دیدی
قیافه‌ش توهم رفته؟

_یعنی تو حواست بهش نبوده؟! یعنی تو زل نزدی؟
قاشق را توی بشقاب می‌گذارم و با خشم مقابله می‌ایستم.
_چرا باید حواسم بهش باشه؟

تکیه‌اش را از دیوار برمی‌دارد و صاف می‌ایستد. آرام است و
لبخند دارد. شمردن می‌گوید:

_راست می‌گی! منم شاید اگه جای تو بودم، بهش زل
نمی‌زدم. اون قدر که اون خیره‌خیره نگاهت می‌کنه، حق داری
خجالت بکشی!

عصبی پلک می‌زنم. تصویر چشمان شهریار مقیمی در سرم
جان می‌گیرد و سریع پشش می‌زنم. چشم باز می‌کنم.

_رویا! چرا چرت‌وپرت می‌گی؟
بازویم را می‌گیرد و با صدای آهسته‌تری می‌گوید:

_چرا عصبی می‌شی سوفیا؟
اخمم عمیق می‌شود و صدایم دلخور.
_دنبال حرف‌وحدیثی؟

#پست_صد_و_نود_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

متعجب می پرسد:

_ برای کی؟ برای تو؟ من غلط بکنم. تو عزیزتر از خواهر
نداشته‌ام نباشی، کمتر هم نیستی. فقط من موندم تو کارت.
این همه انکار برای چیه؟

بازویم را از دستش بیرون می کشم و بی هدف نیم چرخ می زنم.

_ رویا من امشب حال و حوصله ندارم ها. روز سختی هم
داشتم، خودت می دونی.

جلوتر می آید. نگاهش را بین در آشپزخانه و پنجره
می چرخاند و آهسته می گوید:

_ چون می دونم روزهای سختی داری، دارم از انکارت عصبی
می شم.

کنار سینک می ایستم و کلافه می گویم:

_ می شه صاف و پوست کنده حرفت رو بزنی تا عصبی
نشدم؟

اخم می کند. انگار او هم از چیزی عصبی شده است. شاید به قول خودش از انکار من عصبی ست.

_ چرا فکر کردی همیشه تو باید من رو نصیحت کنی؟ چرا فکر کردی من نمی فهمم این همه پریشونی فقط بخاطر دیدن و حرف زدن با پیمان نیست.

من سکوت کرده ام و او تندتند حرف می زند. انگار نگران است حرفش را قطع کنم.

_ امشب تو یه چیز دیگه ت هم هست.

از پنجره به حیاط اشاره می کند.

_ اون مردی که تو حیاط کنار بابا و مرتضی نشسته هم یه چیزش هست. اون آدم خیلی وقته چشم هاش پر از حرفه سو فی ا. خیلی وقته دل نگران تو و بچه ت و زندگیته. نگو که این ها رو ندیدی. نگو که بودنش تو زندگی ت یه دلگرمی نیست! امشب هرچی بهش اصرار کردم نیاد مغازه، هی بهونه تراشی کرد تا آخر اومد.

دهان باز می کنم، اما رویا دستش را بالا می آورد و مانع حرف زدنم می شود.

_الان می‌خواهی بهم بگی رویا بس کن. تمومش کن. چه حرفی، چه دل‌گرمی. اون رفیق مرتضی‌ست که بنا به شرایط به جاهایی تو جریان زندگی منم بوده و بس. ولی سوفی‌خانم، شاید بتونی انکار کنی، اما نمی‌تونی پنهان کنی. امشب چشم‌هات دارن دودو می‌زنن. می‌دونم حالت خرابه. می‌دونم تو شرایطی نیستی که بخوای از یه حس جدید حرف بزنی. من بهتر از هرکسی می‌دونم تو این سال‌ها چقدر در برابر حرف بقیه صبوری کردی تا برات حرف درست نکنن. می‌دونم که الان حرف‌های سپهر درباره‌ی مقیمی داره تو سرت رژه می‌ره. می‌دونم قسمت بدبین مغزت داره می‌گه یا خدا بازم یه رفیق مرتضی! ولی همه رو به یه چوب نزن خواهر من. با فکر حرف و حدیث مردم هم زندگی‌ت رو خراب نکن.

#پست_صد_و_نود_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

این روی رویا را کمتر دیده‌ام. کم پیش آمده است درباره‌ی مسئله‌ای سهل‌انگاری کنم و او هشدار بدهد. به قول خودش همیشه من بوده‌ام که او را نصیحت کرده‌ام، اما حالا او من را خیلی خوب می‌فهمد. می‌داند در سرم چه می‌گذرد و ترس‌هایم را می‌شناسد.

بدون اینکه بخواهم از موضع خودم پایین بیایم، می‌پرسم:
_ همه‌ی این‌ها رو تنهایی کشف کردی؟
لبخند می‌زند.

نه او من را جدی می‌گیرد و نه من او را. هر کداممان ساز خودمان را می‌زنیم.

_همه‌ی این‌ها حرف‌هاییه که موقع ازدواجم با هادی، خودت بهم زدی. یادته بهم گفتی بعضی وقت‌ها باید تسلیم شد در برابر خواسته‌ی دل؟

دلم می‌لرزد. خواسته‌ی دل من چیست؟ صدای شهریار در گوشم زنگ می‌زند. "خیلی وقت بود نگرانی رو تجربه نکرده بودم" پلک‌هایم روی هم می‌افتد و دلم می‌لرزد. قبل از اینکه ضربان قلبم اوج بگیرد، حرف‌های پیمان و تصویر فرزانه مثل یک مانع عمل می‌کند. همه‌چیز محو می‌شود و تمام ذهنم پر می‌شود از پسر.

صدای رویا پر از آرامش است.

_سوفیا همیشه به اتفاق‌های قشنگی هست که باعث بشه روزهای سخت قابل‌تحمل‌تر بشه. به چشم اتفاق قشنگ بهش نگاه کن.

من به فرزانه فکر می‌کنم، به لبخندش، به خوشحالی‌اش و بی‌رحمانه تمام احساسات دیگرم را پس می‌زنم.

عصبی و کلافه بازوی رویا را می‌گیرم و می‌کشم.

_برو کنار. انقدر حرف زدی که کتلت‌هام سوخت.

با صدا می خندد و با شیطنت می گوید:
_ اشکال نداره. کتلت سوخته با طعم عشق.
چشم غره‌ای نثارش می کنم. لبخند می زند. این دختر از رو
نمی رود.

#پست_صد_و_نود_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

**

جایی از سفره را انتخاب کرده‌ام که نه مقابل چشم مقیمی باشم و نه در تیررس نگاه پرشیطنت رویا. نگاهم به بشقاب فرزانه است و با غذای خودم بازی می‌کنم.

حال حاج‌عمو بهتر است. امشب بعد از مدت‌ها دوباره اهالی این خانه سر یک سفره نشسته‌اند و میزبان شهریار مقیمی هستند؛ مردی که مورد احترام تمامی اهل‌خانه هست، الا سپهر.

سپهر با خشم نگاهش می‌کند و به شدت از هم‌کلام شدن با او امتناع می‌کند. با خودم فکر می‌کنم شاید رفتارهای مقیمی، نگاه‌هایش به من، حرف‌های رویا و خشم سپهر از هم بی‌ربط نیست.

با قرار گرفتن لیوانی دوغ کنار بشقابم، سر بلند می‌کنم. مرتضی با آرنج آرام به پهلویم می‌زند و زیر لب می‌گوید:
_چرا نمی‌خوری.

آهسته لب می‌زنم:

_می‌خورم.

قاشقی غذا به دهانم می‌گذارم که رویا می‌گوید:

_ سوفیا می‌خوای بهت کتلت بدم؟

سر می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم. اضطراب دارم از حرکت بعدی‌اش که نمی‌توانم پیش‌بینی کنم! از زبان این دختر می‌ترسم! قبل از اینکه جوابی بدهم، با لبخندی خبیثانه رو می‌گیرد و می‌گوید:

_ آقای مقیمی شما کتلت بردارید. دستپخت سوفیا هم کم از مادری نداره‌ها!

برای رویا چشم و ابرو می‌آیم، اما نگاهم نمی‌کند. ظرف کتلت را به‌طرف شهریار می‌گیرد. سپهر با خشم ظرف کتلت را از دست رویا بیرون می‌کشد.

_ از این طرف سفره دست دراز کردی که چی؟ هرکی بخواد، خودش برمی‌داره.

مادری لب می‌گزد و حاج‌عمو سرفه می‌کند. شهریار با لبخند مردانه‌ای رو به رویا می‌گوید:

_ ممنون رویا خانم. گوجه‌بادمجون مادری خیلی خوشمزه بود. کتلت هم امتحان می‌کنم. حتماً دستپخت سوفیا خانم هم خوبه.

مبادی ادب را نگه می‌دارد تا مادری و حاج‌عمو را به‌خاطر رفتار بی‌ادبانه‌ی سپهر خجالت‌زده نکند. مادری ظرف کتلت را مقابل شهریار می‌گذارد.

_تعارف نکن مادر. هرچی دوست‌داری بخور. مدیون سفره نشو.

تشکر می‌کند و کتلتی از ظرف برمی‌دارد. حاج‌عمو با تک‌سرفه‌ای، گلو صاف می‌کند و رو به شهریار می‌گوید:

_چه کاره‌ای پسر؟ جنم بازار رو داری؟

لقمه‌اش را قورت می‌دهد و سر به زیر می‌اندازد.

_جرئت دارم بگم نه؟

حاج‌عمو با صدا می‌خندد.

_پدرت رو حساب تو داره تو بازار دودهنه مغازه می‌زنه جوون.

ساعده‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد و به حاج‌عمو نگاه می‌کند. اهل ریا و چاپلوسی نیست و این را وقتی می‌فهمم که حرف دلش را می‌زند.

#پست_دویست

#واهی

#زهرا_ثقفی

_بازار واسه آدم‌های بازاریه حاجی، نه منی که هیچی از فرش و رنگ و طرح نمی‌فهمم. ولی بازم به احترام بابا و حرف شما، وایسادم تا ببینم چی می‌شه.

عمو دست از غذا می‌کشد و به پشتی مخمل پشت سرش تکیه می‌زند. نگاه و کلامش رنگ رضایت دارد.

_مردونگی می‌کنی. مرتضی و علی هم کمکت هستند.

علی آقا وارد بحث می‌شود.

_اتفاقاً امروز سفارش فرش‌های کاشانتون رو ثبت کردیم. گمونم تا آخر هفته بعد برسه.

حاج عمو سر تکان می دهد و دوباره از شهریار می پرسد:

_ پدرت کی می آد؟

چینی به پیشانی می اندازد.

_ دوشنبه سه شنبه احتمالاً. یکم کارهای تهرانش بهم ریخته

بود، اومدنش عقب افتاد.

مرتضی با خنده می گوید:

_ آقای مقیمی داره می آد میخ شهریار رو بکوبونه.

حاج عمو و علی آقا می خندند. شهریار با خنده ی آرامی

می گوید:

_ تو این سالها خیلی تلاش کرده من رو اسیر کار و زندگی
بکنه ولی متاسفانه تا حالا موفق نشده. انگار واقعاً من آدم
یه جا بند شدن نیستم.

رویاست که به محض تمام شدن جمله ی شهریار، با صدای

سرخوشی می گوید:

_ حالا ان شاء الله این سری فرق می کنه!

از گوشه‌ی چشم به من نگاه می‌کند و لبخندش را به نمایش می‌گذارد. از شدت خشم سینه‌ام سنگین شده است.
حاج‌عمو "ان‌شالله" می‌گوید و شهریار مقیمی با تاخیر و
مردد می‌گوید:

_ امیدوارم.

هادی زیرلب غر می‌زند و رویا را مواخذه می‌کند، اما در
چهره‌ی رویا هیچ نشانی از پشیمانی دیده نمی‌شود.
سپهر در حالیکه برای خودش دوغ خالی می‌کند، می‌گوید:
_ همه‌چی برمی‌گرده به ذات آدم. آدمی که کاری نباشه رو که
نمی‌شه مجبور به کاری کرد.

حاج‌عمو حرف سپهر را اصلاح می‌کند.

_ همه‌چی برمی‌گرده به جنم آدم باباجان. آدم باجنم بالاخره
یه جایی، یه روزی اسیر کار و بار زندگی می‌شه. حالا شاید
چند سالی دیرتر ولی بالاخره می‌افته توی این دور. کار بازار
سخته ولی اگه دل بهش بدی، آسون می‌شه.

سپهر ناراضی از حرف حاج‌عمو اخم می‌کند. کمی از دوغش
را می‌نوشد و عقب می‌کشد. ناهید خانم با نگاهش پسرش را

بدرقه می کند و نگاه سنگینش را تا من می کشاند. شهریار رو
به حاج عمو می گوید:

_دلم به حمایت شما و وجود پسرهاتون گرمه.

حاج عمو به بالا اشاره می کند.

_دلت به خدا گرم باشه جوون.

واهی:

#پست_دویست_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....

_می ریم مامان؟ فردا می ریم؟

یقه‌ی لباس فرزانه را از سرش رد می کنم. درحالی که دستش را
توی آستین تیشرتش می کند، دوباره با اصرار می گوید:

_ این باشگاهه خیلی خوبه. من عکس هاش رو دیدم. خیلی بزرگ بود. چمن هم داره تازه.

لباسش را مرتب می‌کنم. کوتاه و خسته می‌گویم:
_ حالا تا فردا.

ناراحت و بغ کرده، می‌پرسد:

_ مگه شهریار نگفت صبح می‌آد دنبالمون؟

تشک فرزانه را از کم‌دیواری بیرون می‌آورم و جواب می‌دهم:

_ قرار شد بهش خبر بدم.

تشک را روی زمین می‌اندازم. سریع خودش را روی آن می‌اندازد و مظلوم‌نمایی می‌کند.

_ بهش خبر بده مامان. بریم. تو رو خدا.

او دست و پا می‌زند و من بازویش را می‌گیرم و سعی می‌کنم بلندش کنم.

_ باشه. بلند شو من تشکت رو پهن کنم.

از کمرم آویزان می‌شود و مظلومانه می‌پرسد:

— می‌ریم؟

نگاهش می‌کنم و با خودم فکر می‌کنم چقدر هرچه بزرگ‌تر می‌شود، بیشتر شبیه پیمان می‌شود. دستانش را از دور کمرم باز می‌کنم.

— مامان جان بذار بخوابیم حالا. باشه می‌ریم.

محکم‌تر بغلم می‌کند. سرش را توی شکمم فرومی‌کند و ذوق‌زده می‌گوید:

— مرسی مامان جان.

دستم را روی سرش می‌کشم. لبخند بی‌اراده‌ای مهمان لب‌هایم می‌شود. قبل از اینکه او را از خودم جدا کنم، رویا وارد اتاق می‌شود.

— مادر و پسری خوب دل و قلوه ردوبدل می‌کنید ها.

فرزان به سمت در اتاق می‌دود و با هیجان می‌گوید:

— فردا قراره بریم باشگاه شهریار.

رویا ابرو بالا می‌زند. شاخک‌های کنجکاویش فعال شده است.

_ حالا کجاست این باشگاه شهریارخان؟!
 لبخند معناداری روی لب می‌نشانند. می‌دانم مثلاً مراعات
 می‌کند، اما چشمانش قهقهه می‌زند.
 تشک رویا را از کمد بیرون می‌آورم و جواب می‌دهم:
 _ امشب آقای مقیمی برای کلاس فوتبال فرزانه یه جایی رو
 معرفی کرد. گفت فردا بریم ببینیم.
 لبه‌ی صندوق کنار اتاق می‌نشیند و یک پایش را بالا
 می‌کشد. گوشه‌ی لبش را گاز می‌گیرد و پرخنده می‌گوید:
 _ دست آقای مقیمی درد نکنه. چه پسر مهربونیه این آقا.
 "آقای مقیمی" اش را تشدیددار ادا می‌کند. به سقف نگاه
 می‌کند و ادامه می‌دهد:
 _ ان شاءالله هرچی خوبی می‌کنه، خدا یک در دنیا، صد در
 آخرت نسیبش کنه.

#پست_دویست_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

در کمد را می بندم و نگاهش می کنم. به سختی خودش را
کنترل می کند که نخندد.

_مسخره.

لبم که زاویه می گیرد، سریع رو می گیرم، اما خنده ام از
چشمم پنهان نمی ماند. بی پروا می خندد.

_خداوکیلی نگاه چه کارهایی می کنی. ان قدر زور زدم نخندم،
نزدیک بود بمیرم.

کش موهایم را باز می کنم و دستم را توی موهایم می کشم.
قبل از اینکه حرفی بزنم، خودش دوباره زبان باز می کند.

_این شازده میخس تو اصفهان کوفته شده. من می دونم
که.

تشک فرزانه را پهن می کنم.

_آفرین. دانسته‌ها رو برای خودت نگه دار.
سریع روی تشک می‌نشینند و هیجان‌زده از کشف جدیدش،
می‌گویند:

_تو می‌دونستی باباش قراره مغازه بزنه تو بازار؟
عصبی، تکه‌ی تا خورده‌ی تشک را از زیر پایش بیرون
می‌کشم.
_نه.

سر خم می‌کند تا مقابل چشمم باشد.
_می‌دونستی می‌خواد مدیریتش رو بده شهریار؟
کلافه و کشیده جواب می‌دهم:
_نه.

بی‌توجه به چشم‌غره‌ی من، روی تشک فرزانه دراز می‌کشد
و دستش را ستون سرش می‌کند.
_سپهر می‌گفت از پشش بر نمی‌آد. می‌گفت اصلاً آدم کاری
نیست. مدام از این شاخه به اون شاخه می‌پره. ولی فکر
کنم این سری فرق کنه.

زیر دستش می‌زنم.

پاشو جات رو پهن کن.

اخم می‌کند.

دارم حرف می‌زنم ها.

می‌نشینم و موهایم را پشت سرم می‌ریزم.

این‌ها رو که از سر شب داری می‌گی.

نگاهم می‌کند. سر خم می‌کند و با شیطنت می‌پرسد:

تو نمی‌خوای چیزی بگی؟!

فرزان وارد اتاق می‌شود و حضورش دستاویزی می‌شود برای

نجات از دست رویا.

قدرتمند سر بالا می‌زنم و با شیطنتی شبیه خودش، جواب

می‌دهم.

نوچ!

تشکش را پهن می‌کند و می‌گوید:

باشه. بالاخره که به حرف می‌آی!

سر جایم می خوابم و آرام می خندم. چه خوب که رویا هست
تا وسط درگیری‌ها و ذهن مشغولی‌هایم لبخند را فراموش
نکنم.

#پست_دویست_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

فرزان کنارم دراز می کشد و رویا با گوشی‌اش مشغول
می شود. فرزان آن قدر خسته است که هنوز اولین قصه‌ام
تمام نشده است، خوابش می برد. قبل از اینکه بخوابم،
ساعت گوشی‌ام را تنظیم می کنم که همان موقع شهریار در
واتساپ پیام می دهد. نوتیفیکیشن را می بینم و پیامش را باز
می کنم.

"صبح پیام دنبالتون؟"

بعد از شلوغی امروز، برای فردا دلم یک خلوت می‌خواهد،
اما نمی‌توانم برق نگاه فرزانه را ندید بگیرم. تایپ می‌کنم.

"ساعت چند؟"

بلافاصله می‌نویسد: "یازده خوبه؟"

در پیام دیگری می‌نویسد: "یکم بخوابیم"

ایموجی خنده می‌گذارد. برایش تایپ می‌کنم.

"حاج‌عمو همیشه می‌گه کاسب جماعت، آفتاب‌نزده باید
کرکره مغازه‌ش بره بالا"

بعد از چند ایموجی خنده، می‌نویسد:

"کاسب عزیز من، نه من که"

یاد حرف سپهر می‌افتم و بی‌ادبانه سر سفره. شاید واقعاً
شهریار آدم بازار و کار بازار نیست و برایم جای سوال دارد
چرا خواسته‌ی پدرش را قبول کرده است!

_سلام برسون.

دستم از تایپ می‌ایستد. متعجب به رویا نگاه می‌کنم.

_هان؟

با خنده‌ی دندان‌نمایی می‌گوید:

_به مخاطبت سلام برسون.

با چشم‌غره رو می‌گیرم.

_پاشو برق رو خاموش کن، صبح شد.

چهار دست و پا به سمت کلید برق می‌رود و زیر لب می‌گوید:

_امان از چت‌های آخر شب.

محکم پلک می‌زنم. نفس عمیقی می‌کشم و تند تایپ می‌کنم.

"پس صبح، ساعت یازده. شب‌بخیر"

بدون اینکه منتظر جوابش بمانم، آفلاین می‌شوم و گوشی را

بالای سرم می‌گذارم. حرف‌های رویا و تلنگرش به احساسم،

گاهی عصبی‌ام می‌کند. انگار یک قسمت از وجودم

حرف‌هایش را قبول دارد و قسمت دیگری هم هست که

نمی‌خواهد حقانیت حرف‌هایش را بپذیرد!

#پست_دویست_و_چهار

فرزان دست در دست شهریار از باشگاه خارج می شود.
آن قدر هیجان زده است که روی پای خودش بند نیست.
پشت سر آنها بیرون می آیم و کنارشان، جلوی در باشگاه
می ایستم.

_ خیلی بزرگ بود. خیلی خوب بود. مریش هم خیلی
مهربونه. مگه نه مامان؟

با لبخند کم جانی حرفش را تایید می کنم. رو به شهریار، با
همان ذوق نشسته در صدایش، می گوید:

_ این از باشگاه قبلیم خیلی بهتره.

شهریار دستش را روی سر فرزانش می‌کشد و رو به من می‌پرسد:

—چطور بود؟

نگاهم را بین او و در باشگاه می‌چرخانم و شانه بالا می‌زنم. مسیر باشگاه کمی دور است، اما از محیط باشگاه و رفتار مربی خوشم آمده است. هم‌تیمی‌های فرزانش را هم دیده‌ام. به ظاهر همه چیز خوب است، اما دلشوره و اضطرابم است که نمی‌گذارد آن‌طور که باید رضایتم را نشان دهم.

—خوب بود انگاری.

زاویه‌ی لب‌هایش بیشتر می‌شود و چشمانش برق می‌زند. فرزانش با خوشحالی می‌کند.

—جانمی جان. مامان راضیه.

خوشحالی فرزانش لبخند را مهمان لب‌هایم می‌کند.

آهسته به سمت ماشین می‌رویم. فرزانش جلوتر از ما، عقب‌عقب می‌رود و با ذوق می‌پرسد:

—عمو کی باید پیام؟ از فردا؟

منتظر جواب نمی ماند و دوباره از من می پرسد:

_ مامان از فردا می تونم پیام؟ اجازه می دی؟

قبل از اینکه جواب بدهم، شهریار خم می شود و با یک حرکت فرزانش را بلند می کند. فرزانش را دور گردن شهریار حلقه می کند.

_ پسر دو دقیقه امون بده. نمی ذاری ما اصلاً فکر کنیم که. شاید اصلاً این باشگاه به درد نخوره.

فرزانش جا می خورد. نگران می پرسد:

_ یعنی خوب نبود؟ نمی ذارید پیام؟

شهریار با صدا می خندد. فرزانش با گنگی نگاهش را بین ما می چرخاند. دستش را آهسته می فشارم و به شهریار چشم غره می روم.

_ مامان جان عمو داره اذیتت می کنه. همین جا ثبت نامت می کنم.

شهریار گونه های فرزانش را می کشد و ریموت ماشین را می زند.
_ ترسیدی ها مرد کوچک.

فرزان نمکی می‌خندد. شهریار او را روی صندلی عقب
می‌نشاند و درحالی‌که به سمت در راننده می‌رود، می‌گوید:
_بشین سوفیا.

در جلو را باز می‌کنم اما قبل از اینکه بنشینم، با خواننده
شدن نامم توسط صدای آشنایی، به پشت می‌چرخم.
با دیدن پیمان، بهت‌زده کمی عقب می‌روم و به ماشین
می‌چسبم. قلبم دوباره بنای تپیدن می‌گذارد. محکم به
دیواره‌ی سینه می‌کوبد و مغزم قفل می‌شود. فرزان در را باز
می‌کند و ترسیده می‌گوید:

_مامان!

قبل از اینکه بتوانم عکس‌العملی نشان دهم، شهریار در باز
شده توسط فرزان را می‌بندد و با صدایی که سرخوشی‌اش
جای خود را به جدیت داده، می‌گوید:
_چیزی نیست فرزان.

پیمان یک قدم جلو می‌آید و مقابلم می‌ایستد. دستم دور
بند کیفم مشت می‌شود. اضطرابم بیشتر از تمام دفعاتی
است که او را دیده‌ام و شاید این حجم از اضطراب، بی‌ربط

نباشد به حضور شهریار. از گوشه‌ی چشم می‌بینم که
شهریار جلوتر می‌آید و کنارم قرار می‌گیرد. پیمان با لبخند
معناداری نگاهم می‌کند؛ لبخندی که با چشم‌های
عصبی‌اش تناقض عجیبی دارد.

_انگار اون قدرهام که داد تنهایت رو می‌زدی، تنها نیستی
دختر حاجی!

کلماتش مو به تنم سیخ می‌کند. من پیمان و
طعنه و کنایه‌هایش را حفظ هستم.

نگاهش را روی شهریار می‌چرخاند و رو به من می‌پرسد:

_چی می‌گه این جوجه فکولی؟

شهریار بی‌توجه به او، دستش را از جلوی من رد می‌کند. در
ماشین را بازتر می‌کند و رو به من که بین در ایستاده‌ام
می‌گوید:

_بشین.

#پست_دویست_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

مردد نگاهش می‌کنم. محکم‌تر و با اخم‌هایی درهم می‌گوید:
_بشین دیر شد.

و من نمی‌فهمم چه چیزی دیر شد! یادم نمی‌آید برنامه‌ای
داشته باشیم! پیمان با خشم زیر دست شهریار می‌زند.
_بودی حالا؟ کجا با این عجله؟! پریدن با زن مردم ان‌قدر
برات مزه داره که عجله داری؟

شهریار دست پیمان را پس می‌زند و سینه‌به‌سینه‌اش
می‌ایستد.

_چی داری زر می‌زنی واسه خودت؟ زن کی؟! یه نگاه به
شناسنامه‌ت بندازی خیلی چیزها دستگیرت می‌شه.
صدای پیمان بالاتر می‌رود.

_ تو شناسنامه‌مم هنوز سوفیا زن منه.

شهریار سر پایین می‌اندازد و دستش را توی صورتش
می‌کشد.

_ آخ. یادم نبود!

کنجکا و نگاهش می‌کنم. سر بلند و به پیمان نگاه می‌کند.
شمرده، اما کوبنده می‌گوید:

_ یادم نبود موقع طلاق، متواری بودی و نشده که اسم زن
سابقت توی شناسنامه‌ت خط بخوره.

پیمان محکم به سینه‌ی او می‌کوبد:

_ دیگه داری زیادی حرف می‌زنی‌ها. نذار عصبی بشم.
شهریار کمی او را هل می‌دهد.

_ اتفاقاً دوست دارم عصبی بشی.

چند عابری که از کنارمان می‌گذرند با کنجکاوی نگاهمان
می‌کنند. فرزانه دوباره در ماشین را باز می‌کند، اما پیاده
نمی‌شود.

بازوی شهریار را می‌گیرم و عقبش می‌کشم.

_ بحث نکن وسط خیابون.

جلوتر می‌روم. مخاطبم پیمان است وقتیکه می‌پرسم:

_ چی می‌خوای؟ چرا افتادی دنبالم؟

پوزخند می‌زند.

_ این هشت سال هم این طوری از بچم نگهداری کردی؟

جای خالی من رو با مردهای مختلف براش پر کردی؟!

شهریار به سمتش خیز برمی‌دارد.

_ خفه شو مرتیکه...

با تمام توان او را عقب می‌کشم و خودم پیش می‌روم. تمام

تنم می‌لرزد اما نمی‌خوام زدو خوردی پیش آید. حس می‌کنم

نگاهم وزن دارد. حس می‌کنم تمام خشم و نفرتم در نگاهم

نشسته است وقتی که با صدای خش داری می‌گوییم:

_ دهنتم رو ببند. هنوزم اشتباهات خودت رو با مقصر

نشون دادن بقیه می‌پوشونی؟

#پست_دویست_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

با چانه‌اش به شهریار اشاره می‌کند.

_کی خطاکاره؟ من یا تو؟ این مرد چی می‌گه وسط
زندگیت؟!

اخم‌هایم روی چشم‌هایم سایه می‌اندازد و دستم کنار بدنم
مشت می‌شود. شاید این جسارتی که در صدایم نمایان
می‌شود، ارمغان سال‌ها تنهایی‌ست.

_برای کارهام باید به تو جواب پس بدم؟
پوزخندش صدا دار است.

_نه. دیگه نه. خودت و نه کارهات، هیچ کدوم به من ربطی ندارید ولی درباره‌ی چیزی که به پسرم مربوطه، باید بهم توضیح بدی.

تند به سمت ماشین می‌چرخم. می‌خواهم ابلهانه فکر کنم
فرزان صدای پیمان را نشنیده است. می‌خواهم امیدوار
باشم درکی از حرف‌های پیمان ندارد. شهریار رد نگاه لرزانم
را می‌گیرد و سردرگم پلک می‌زند.

به پیمان نگاه می‌کنم. آرام‌تر و با درماندگی می‌گویم:

_ما حرف زدیم پیمان!

سرش را جلوتر می‌آورد و کلماتش را با تشدید ادا می‌کند.

_حرف نزدیم. تو فقط خطونشون کشیدی.

مثل خودش و با لحن مشابه‌ای می‌گویم:

_تو حرفی هم برای زدن داری؟ برای سال‌های نبودنت

دلیلی داری؟ چیزی هست که بتونه یهویی رفتنت رو توجیه
کنه؟

سکوتش بی‌مقدمه است. نگاهش گنگ می‌شود و گوشه‌ی

پلکش تند می‌پرد. من از زیر شالم دستم را روی قفسه‌ی

سینه‌ام می‌کشم و سعی می‌کنم با چند نفس عمیق، اکسیژن بیشتری به ریه‌هایم بفرستم. به خودم جسارت داده‌ام و سوال خاک‌خورده‌ی این سال‌ها را به زبان آورده‌ام. ترسم از جواب این سوال، پابرجاست. نمی‌دانم جوابش چیست. نمی‌دانم جواب سوالم به کم‌کاری من در مسائل زندگی و زنانگی برمی‌گردد یا اشتباهات و زیاده‌خواهی‌های پیمان. نمی‌دانم بعد از شنیدن جواب سوالم، من بیشتر مقصر خواهم بود یا پیمان، هرچه هست، انگار نمی‌شود که این دمل چرکی قدیمی را نادیده گرفت. باید درمانش کرد. جواب سوال هرچه که باشد، از نظر من هیچ‌وقت پیمان محق نخواهد بود. هیچ دلیلی نمی‌تواند آن قدر محکم باشد که او آنگونه رفتن را انتخاب کرده باشد.

منتظری‌اکشن پیمان هستم. انگار دفعه‌ی قبل تند رفته‌ام و بی‌فایده بوده است.

شهریار از پشت سرم آهسته می‌گوید:

—سوفیاجان بهتره بریم. فرزان خیلی ترسیده.

به فرزان نگاه می‌کنم. از پشت شیشه نگاهمان می‌کند. از همین فاصله هم می‌توانم ترس نگاهش را ببینم. دلم

می خواهد به حرف شهریار عمل کنم. دلم می خواهد فرزانه
را محکم بغل کنم و بدوم اما تا هرکجا که بروم، پیمان هم
پشت سرم خواهد بود!

به سمت پیمان سر می چرخانم. سکوتش زیادی طولانی شده
است. انگار لب‌هایش را به هم دوخته‌اند و قدرت تکلمش را
گرفته‌اند. اعتراف می‌کنم سکوتش کنجکاو کرده است. او
ساکت است من اما قدرت حرف زدن دارم. با تمام دردی
که در قفسه‌ی سینه‌ام پیچیده است، مغزم کار می‌کند.
مغزم فرمان می‌دهد و زنگ‌خطرها را برایم روشن می‌کند؛
خطر اینکه با فرار کردن، سایه‌ی پیمان نه محو می‌شود و نه
کم. یک جایی باید بایستم و قائله را ختم کند. قائله باید
ختم شود تا نه من ترس حضور دوباره‌ی پیمان را نداشته
باشم و نه اینکه او بخواند راه‌وبی‌راه وسط راهم سبز شود.
آرام‌ترم وقتی که می‌گویم:

اصلاً من اشتباه کردم. دفعه‌ی قبلی من تند رفتم... من
فقط خط و نشون کشیدم. امروز به شانس به تو می‌دم. تو
حرف بزن.

پره‌های بینی‌اش تند باز و بسته می‌شود و مردمک‌هایش کشیده می‌شود. من دوباره می‌گویم:

_من قضاوت کردم، تو از خودت دفاع کن. می‌تونی؟

#پست_دویست_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

**

سال‌ها قبل، وقتی که اولین بار صفت مطلقه را یدک کشیدم، دلم لرزید و اشکم جوشید. دو هفته بعد از طلاق غیابی‌ام، همسایه‌ی مادری من را برای برادرش که چند سالی

می شد زنش فوت کرده بود و هنوز بچه هایش از آب و گل در نیامده بودند، خواستگاری کرد.

در جواب اعتراض مادری من باب اختلاف سنی زیاد من و برادرش هم گفته بود: "بالاخره دخترتون مطلقه ست و شوهرش رو فراری داده. قرار نیست پسر جوون مجرد در خونه تون رو بزنه" آن شب از سرنوشت سیاه و شومم ترسیدم. عمه خانم می گفت: "ترس به دلت راه نده. ترس برادر مرگه" و نمی دانست در تمام لحظه هایم، کنار ترس هایم، مرگ را هم تجربه می کنم. مرگ برای منی که ترس جز لاینفک وجودم شده بود، حس آشنایی بود. حالا و این لحظه، دوباره ترسیده ام. به اندازه ی همان روزهای اولی که رفتن پیمان آزارم می داد، ترسیده ام با این تفاوت که حالا احساس مردن ندارم. خنثای خنثی هستم. آرامش وجودم با ترسی که ته دلم نشسته است، تناقض عجیبی دارد.

فرزان را با شهریار راهی کرده ام در حالی که تصویر چشمان اشکی پسر از سرم پاک نمی شود. با پیمان همراه شده ام تا یک بار برای همیشه هم من به جواب سوالاتم برسم و هم

او از ناگفته‌هایش حرف بزند. شاید بعد از این، دیگر هیچ کداممان آن قدر محقانه از بد قضاوت شدن‌هایمان شاکی نباشیم.

نشسته روی نیمکت چوبی، پاهایم را دراز کرده‌ام. مچ پاهایم را درهم قفل کرده و نگاهم را به کفش‌هایم دوخته‌ام. از گوشه‌ی چشمم سایه‌ی پیمان را می‌بینم. کمی آن طرف‌تر شانهاش را به تنه‌ی درخت تکیه داده و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده است. سکوت کرده است. درست از زمانیکه برای شنیدن حرف‌هایش اشتیاق نشان داده‌ام، سکوت کرده و من برای اولین بار در طول زندگی‌ام بیش از حد صبوری به خرج داده‌ام. منتظرم تا خودش سر صحبت را باز کند و این سکوتش را به پای درگیری ذهنی‌اش گذاشته‌ام. شاید زمان لازم دارد تا بفهمد باید از کجا شروع کند.

سر که بلند می‌کنم، در جایش می‌چرخد و رو به من می‌ایستد. خیره نگاهش می‌کنم. پلک می‌زند و گوشه‌ی لبش زاویه می‌گیرد. دلیل خنده‌اش را نمی‌فهمم.

_ این سکوت و انتظار ازت بعید بود. یادم نمی‌آد بیشتر از دو دقیقه ساکت یجا نشسته باشی.

به پشتی نیمکت تکیه می‌دهم و دستانم را بغل می‌زنم.

_ خودمم خیلی از اخلاق‌های قدیمی‌م رو یادم رفته، اما سکوت امروزم لازم بود تا بعدها دوباره متهم نشم به بد قضاوت کردن.

دستانش را توی جیب شلوارش فرومی‌کند و چند قدمی جلوتر می‌آید.

#پست_دویست_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

_ این هشداره؟

جفت شانه‌هایم را همزمان بالا می‌اندازم.

_ واضح‌تر از این بلد نیستم حرف بزnm. اگه الان اینجام و دوباره نشستیم که حرف بزنی، فقط یه دلیل داره. تو از نگفته‌ها بگی، بلکه حرف‌ها ت جواب سوال‌های من باشه. شاید ته حرف‌ها ت به یه نتیجه‌ای برسیم. شاید بعد از اینکه حرف زدیم، بگم تو محق بودی برای رفتن، اما من مطمئنم دلیل رفتنت هرچیزی که باشه، نمی‌تونه سال‌های سخت و سیاه زندگی من رو برگردونه یا جبران کنه.

لب‌های خشکم را روی هم می‌سابم و بعد با زبان ترمی کنم. صدایم نه می‌لرزد و نه بلند است. آرام است و یک جور خاصی بی‌تفاوت!

_ اما بازم دلم می‌خواد حرف بزنی. شاید این همه تلاشت برای داشتن فرزان یه دلیل محکمی داره.

حس می‌کنم رضایت در صدایش می‌جوشد وقتیکه می‌گوید:
_ خودت داری می‌گی هیچ‌چیزی جبران گذشته نیست. پس از چی بگم؟

ابرو بالا می‌زنم و صاف‌تر می‌نشینم. دستانم را از هم باز می‌کنم و روی کیفم می‌گذارم. سعی می‌کنم بفهمم هدفش چیست. احساس می‌کنم برخلاف دفعات قبل، امروز او است که از حرف زدن فراری است و دنبال بهانه می‌گردد.

_ شاید آگه ابهام‌های گذشته برطرف بشه، بتونیم یکم منصف‌تر بهش نگاه کنیم.

یکی از دستانش را از جیبش بیرون می‌آورد و پشت گردنش می‌کشد. چند قدمی می‌رود و دوباره برمی‌گردد.

_ من باخت بزرگی کردم سوفیا. با یه تصمیم، تو و زندگی و بچه‌م رو یجا باختم.

در سکوت نگاهش می‌کنم و منتظر می‌مانم. روی نیمکت چوبی مقابلم می‌نشیند و دستانش را توی صورتش می‌کشد. نمی‌دانم چه چیزی آزارش می‌دهد؛ مرور گذشته یا حسرت‌های به جا مانده از آن. هرچه هست، انگار حالش خوب نیست و این را از لرزش بی‌سابقه‌ی دستانش می‌فهمم.

_ تو توی این سال‌ها، حاجی و خانواده‌ش رو داشتی، فرزانه رو داشتی. من چی؟ تک و تنها توی مملکت غریب...
 درستش این است بگویم آنچه این سال‌ها داشته‌ای، دستاورد انتخابت بوده است، اما سکوت می‌کنم تا شنونده‌ی خوبی باشم. تماماً گوش شده‌ام تا چیزی از گفته‌های پیمان را از دست ندهم. می‌خواهم امروز این قائله را ختم کنم. مهم نیست که دلم رفتن می‌خواهد و گرسدن، مهم این است که باید بشنوم. بعدها برای خودم و حال دگرگونم وقت دارم.

#پست_دویست_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

_ من کل زندگیم رو باختم. برای همینه که نمی‌خوام الان
فرزان رو از دست بدم.
پوزخندم عصبی است.

_ بعد از هشت سال برگشتی و می‌خوای تنها سرمایه‌ی
زندگیم رو ازم بگیری. بی‌انصافی نیست؟!
حق به‌جانب بودن، بارزترین صفت پیمان است.

_ چرا انقدر خودخواهی؟ چرا نمی‌خوای دلخوشیت رو
باهام شریک بشی؟
با انگشت اشاره به خودم اشاره می‌کنم. عصبی و متعجب
می‌پرسم:

_ من خودخواهم؟
لب پایش را تو می‌کشد و چند باری مشتش را روی رانش
می‌کوبد. سر تکان می‌دهد و وقتیکه به حرف می‌آید،
صدایش خش دارد.

_ آره. آره تو راست می‌گی. تصمیم من خودخواهی بود.
می‌دونم. خودم می‌دونم.

این همه تاکیدش روی کلمات را نمی‌فهمم اما تغییراتش را
متوجه هستم. حالت‌های عصبی‌اش از چشمم مخفی
نیست.

پایش را هیستیریک تکان می‌دهد.

_ من خودخواهی کردم. من روزهای آخر قبل از مهاجرتم،
فقط به خودم فکر می‌کردم. به اینکه باید هرچه زودتر برم.
نه اینکه جا گذاشتن تو و دروغ گفتن بهت راحت باشه، نه،
اما خب خیالم راحت بود که حاجی و خانواده‌ش کنارت
هستند.

خونم به جوش می‌آید. پره‌های بینی‌ام تند باز و بسته
می‌شود و دستانم مشت. اعترافش، قلبم را می‌سوزاند.

_ توی سال‌های زندگی‌مون دیده بودم که چطور پشتت
هستند. این نگرانیم رو کم می‌کرد. اون‌ها بودن.

آن قدر تند جملات بعدی‌اش را ردیف می‌کند که مطمئن می‌شوم در پی توجیه خودش است و نمی‌خواهد فرصتی به من بدهد.

_اما قرار نبود برم و پشت سرم نگاه نکنم. می‌خواستم برم، جاگیر که شدم، تو رو هم بیرم پیش خودم. طبق چیزیکه بهم گفته بودن، حداکثر دو ماه بعد از رفتنم می‌تونستم باهات ارتباط بگیرم و تو رو بیرم پیش خودم. باید صبر می‌کردم اوضاع آروم بشه.

من با خودم فکر می‌کنم از کدام اوضاع حرف می‌زند و او ادامه می‌دهد:

#پست_دویست_و_ده

#واهی

#زهرا_ثقفی

_با خودم گفتم با بی خبر رفتنم سوفیا اذیت می شه، دلخور می شه، اما بعدش همه چیز رو بهش می گم و از دلش در می آرم. مطمئن بودم ان قدر دوستم داری که بهم حق بدی. پوزخندم به چشمش می آید. دلم زیر و رو می شود از تصور اینکه دوست داشتم به بازی گرفته شده است.

انگار برای ادامه دادن مردد است. با مکثی نسبتاً طولانی، با صدایی که اقتدار اولیه را ندارد، ادامه می دهد:

_روزیکه بلیط داشتیم، بعد از اینکه تو رو رسوندم خونه ی حاجی، رفتم خونه چمدونم رو برداشتم. گوشیم و خاموش کردم و راهی شدم.

به آن روز و تماس های بی پاسخم فکر می کنم و با تردید فکرم را به زبان می آورم.

_ولی اون روز هیچ بلیطی به اسم تو ثبت نشده بود!

با تکان سرش حرفم را تایید می کند.

_درسته. هیچ بلیطی به اسم من ثبت نشده بود.

چشمان پرسوالم خیره به اوست. قلبم ضربان گرفته است.
انگار از جوابش ترسیده است.

_ قرار نبود هوایی برم.

مردمک هایم کشیده می شود و با چشمان درشت شده
نگاهش می کنم.

آهسته تر می گوید:

_قرار بود من تا تبریز برم و از اونجا یکی از رفیق هام کمکم
کنه برم ترکیه.

کمی خودم را پیش می کشم. با نگاهی به اطراف، پر از بهت
زمزمه می کنم:

_قاچاقی؟!

با بستن چشمانش، سر تکان می دهد. دستم را روی دهانم
می گذارم. پر از بهت و ناباوری هستم. قلبم یک سقوط
عجیب را تجربه می کند و دلم گواهی خوبی نمی دهد!

چرا؟!

سوالم را نشنیده می‌گیرد. کف دستش را روی کشککش می‌کشد و همچنان پای دیگرش را تکان می‌دهد.

_فکر می‌کردم وقتی جاگیر بشم، باهات تماس می‌گیرم و تو هم می‌آی پیش خودم. به محض ورودم به ترکیه، همه چیز بهم ریخت. من با کلی وعده و وعید رفته بودم اونجا، اما هیچ چیزی اون شکلی نبود که من فکرش رو می‌کردم.

ادامه دارد...

#پست_دویست_و_یازده

#واهی

#زهرا_ثقفی

بعد از فرودادن بزاقش، نفسی می‌گیرد و با صدای تحلیل رفته‌ای ادامه می‌دهد:

_از سر ناچار به گروهی پناه بردم که به مهاجرها کمک می‌کردن. تنها و بی‌کس، افتاده بودم وسط آدم‌هایی که هیچ ربطی بهم نداشتن اما بازم امید داشتم بتونم شرایط اومدن رو جور کنم. من سرمایه‌ی خوبی باهام بود. لازم بود به خودم پیام تا بتونم گلیم رو از آب بکشم.

زبانم را روی لب‌هایم می‌کشم و لب پایینم را محکم‌تر تو می‌کشم. قسمت بدبین مغزم نمی‌خواهد باور کند تمام گفته‌های پیمان حقیقت دارد اما بخشی از وجودم نیز به همان اندازه کنجکاو شنیدن است.

_توی گروه با یه دختر آشنا شدم. ساناز تنها کسی بود که بهش اعتماد داشتم. جیک وپوک زندگیم رو بهش گفته بودم. خیلی جاها بهم کمک کرد اما اونم دستش بسته بود و محدودیت‌هایی داشت. دو ماهی که فکر می‌کردم، شد شش ماه و من نتونستم کاری از پیش ببرم.

حس زنانه‌ام تحریک شده است. مطمئنم حضور زنی که پیمان از او حرف زده است به همین کمک‌های کوچک ختم نخواهد شد!

پیمان می‌ایستد و نیمکت را دور می‌زند. کلافه است و می‌توان از چهره‌اش خواند که تمایلی به ادامه دادن ندارد. سکوتم را ادامه می‌دهم تا بلکه انتظارم تشویقش کند. پشت نیمت، رو به من می‌ایستد و دستانش را لبه‌ی پشتی نیمکت می‌گذارد و کمی خم می‌شود.

_ شرایط طوری پیش رفته بود که نه می‌تونستم برگردم، نه می‌تونستم بهت زنگ بزنم. گفتمی نیست که توی اون چند ماه چیا شد و چی‌ها گذشت، مهم سه ماه بعدشه که با توطئه‌ای که برام درست کردن، افتادم زندان.

تعجبم را پشت چشمان ریز شده‌ام پنهان می‌کنم. پیمان پوزخند تلخی می‌زند.

_ اونجا دیگه تمام امیدم ناامید نشد. دیگه نمی‌تونستم تو رو بکشم مملکت غریب. تمام زندگیم موند دست ساناز و من افتادم زندان.

عصبی راه می‌رود و تندتند دستش را پشت گردنش می‌کشد. کلماتش را محکم و تشدیددار ادا می‌کند؛ طوری که به نظرم اصلاً طبیعی نیست.

_من چهارسال از عمرم رو تو بدترین شرایط گذروندم سوفیا. می‌فهمی؟ چهارسال زندان تو مملکت غریب! کلی این در اون در زده بودم برای آزادی، اما اونجا اسیر شدم. اونجا ورق زندگیم کلاً برگشت.

زانوهایم را بهم می‌چسبانم و با خودم فکر می‌کنم منظور پیمان از "آزادی" چیست؟! کجای زندگی هشت سال پیشمان را به زندان تعبیر کرده بود که در پی آزادی بود؟! _من انقدر حالم بد بود که بعدش دو سال تحت درمان بودم. زمان برد تا تونستم بشم آدمی که الان جلوی تو وایساده. بازم فکر می‌کنی محق نیستم؟

نمی‌تونم مهربان باشم. نمی‌تونم تلخی کلامم را کنترل کنم. موهایم را از کنار شالم تو می‌زنم و با لحن سردی می‌گویم: _خوب خودت رو توجیه می‌کنی، اما من هنوز نفهمیدم چرا؟! |

چینی روی پیشانی می اندازد. شانه بالا می اندازم و می پرسم:

#پست_دویست_و_دوازده

#واهی

#زهرا_ثقفی

_چرا باید سخت ترین و پردردسرتترین راه رو انتخاب می کردی؟ چی اینجا تهدیدت می کرد که فرار کردی؟

جا می خورد. پلکش تند می پرد و عصبی می گوید:

_من فرار نکردم!

می ایستم و قدمی به سمتش برمی دارم.

_ قاچاقی رفتن اگه اسمش فرار نیست، پس چیه؟! رفتن تو
اسمش مهاجرت نیست، فراره!

مشتش را روی پشتی نیمکت می زند. خشمش برایم عجیب
است.

_ من مجرم نبودم که بخوام فرار کنم!

_ پس چرا رفتی؟ ارزشش رو داشت؟!

قبل از اینکه چیزی بگوید، می گویم:

_ وقتی دوباره سرپا شدی، یعنی چیزیکه به خاطرش
جنگیدی، ارزش داشته. این سالها سختی، دوری و
بدبختی، ارزشش رو داشت پیمان؟

خشم نگاهش را روی صورتم می ریزد اما آرام تر می گوید:

_ به قول خودت، حتماً داشته که برایش جنگیدم!

سر تکان می دهم و صادقانه و بی تعارف می گویم:

_ ولی من قانع نشدم! هنوز نمی دونم چرا رفتی؟! انگار دلیل
رفتنت فقط خودت بودی اما الان داری من رو بهانه

می کنی. من نمی تونم باور کنم تو قصه‌ی پر از زجر تو، من
اولویت بودم که آسیب نبینم.

پوزخند می زنم.

_من تو حاشیه هم نبودم پیمان، چه برسه به اولویت!
_تمام چیزیکه این سالها آروم می کرد، این بود که برای تو
درست ترین کار رو کردم.

عصبانیتم را در کلام می گنجانم.

_درست ترین کار، بی خبری من بود؟!!

درمانده می گوید:

_من نمی تونستم بگم سوفیا.

_چرا؟! چیه که نه اون موقع می تونستی بگی و نه حالا
می گی؟ قتل که نکرده بودی!

دستانش را در هوا تکان می دهد و چشم روی هم می گذارد.

_نمی شد. اگه می گفتم وضعیت بدتر می شد. اگه دیگ
هشت سال پیش رو هم می زدم، سپهر کاسه کوزه رو بهم

می‌زد. سنگ می‌انداخت جلوی پام. عموت آگه می‌فهمید،
حتی اجازه نمی‌داد خودم برم.

#پست_دویست_و_سیزده

#واهی

#زهرا_ثقفی

با چشمانی درشت شده نگاهش می‌کنم. پر از بهتم. حالا
می‌دانم رفتن هشت سال پیش پیمان آن قدرها هم
بی‌سروصدا نبوده است! ظاهراً اصلاً بی‌سروصدا نبوده
است و فقط من گر بوده‌ام! سپهر نمی‌تواند آدم بی‌خبری
باشد. قطعاً چیزهایی می‌دانسته که پیمان از او ترسیده

است. سپهر آدم بی‌خبر این ماجرا نبوده است، اما سال‌ها
تظاهر به بی‌خبری کرده است.

__پیمان!

نامش را با تعجب صدا می‌زنم.

لب‌های کبود شده‌اش ترس می‌ریزد ته دلم. انگار از چیزی
ترسیده است وقتیکه می‌گوید:

__بعد از این همه سال، مگه مهمه که من چرا رفتم؟ مهم
فعل کاره سوفیا نه دلیلش. تو فکر کن قتل کردم. فکر کن
آره، فرار کردم. من هرکاری هم کردم، تاوانش رو هم دادم.
این همه سختی بس نیست برام؟

بزاقش را صدا دار قورت می‌دهد.

__یه چیزهایی ندونستنش بهتر از دونستنشه. تو گذشته
دنبال چیزی نگرد سوفیا. همین قدر بدون من مقصر اصلی
نبودم و نیستم. لااقل اون قدر مقصر نیستم که حالا بخوای
مانع پدری کردنم بشی.

مقابلش می‌ایستم و بی‌توجه به حرف او، می‌پرسم:

_ سپهر چی می دونست که ازش ترسیدی؟ چی کار کردی که
عمو...

کنترل صدایش از دستش در می رود.

_ بس کن سوفیا. توی این مملکت بی دروپیکری که هرکی
رسیده یه تیکه ازش کنده و برده، توی این خراب شده‌ای
که سالی یک بار می ریزن وسط خیابون، می کشن و می گیرن،
من عددی نیستم. من کاری نکردم که بخوام بترسم.

صدای بلندش ساکت می کند، اما صداهای سرم خاموش
نمی شود، بلکه بلندتر می شود. حرف‌های بی ربطش را
نمی فهمم. اصلاً نمی فهمم حرف‌هایش چه ربطی دارد به
دلیل رفتنش!

کف دستش را روی صورتش می کشد و نفس عمیقی
می کشد. در کمترین فاصله می ایستد. حالا به وضوح دانه‌های
عرق را روی شقیقه‌هایش می بینم.

_ سوفیا من نه دنبال اذیت کردن فرزانه، نه آزار دادن تو.
من یک بار خراب کردم، دنبال خراب کردن دوباره نیستم.
من چیز زیادی نمی خوام که، من فقط می خوام فرزانه بدونه

من پدرشم، می‌خوام با بچم وقت بگذرونم. می‌خوام این زندگی رو دوباره بسازم. من فقط یه فرصت دوباره می‌خوام. خواسته‌ی زیادیه؟

لال شده‌ام و در حین سکوت با خودم فکر می‌کنم مرد رام مقابلم زمین تا آسمان با پیمانی که برایم خط‌ونشان می‌کشید فاصله دارد و این همه تغییر از کجا می‌آید؟!

#پست_دویست_و_چهارده

#واهی

#زهرا_ثقفی

روی صندلی‌های ایستگاه مترو نشسته و نگاهم را به تونل سیاه دوخته‌ام. صدای مترو از دور شنیده می‌شود و من در

دل آرزو می‌کنم، کاش قبل از رسیدن مترو سپهر تلفنش را
 جواب دهد. بخت با من یار است. صدای سپهر که در
 گوشم می‌پیچد، نفس خسته‌ام را محکم بیرون می‌ریزم.
 _جانم سوفیا؟

_سلام سپهر. خوبی؟

_سلام عزیزم. خوبم. تو خوبی؟ چه عجب دستت روی
 شماره‌ی من چرخیده؟!

بی‌توجه به قربان‌صدقه‌های تکراری و کنایه‌ی کلامش،
 بی‌حوصله می‌گویم:

_کارت دارم. می‌خوام ببینمت.

با مکثی کوتاه، جواب می‌دهد:

_اوکی. شب می‌آم خونگی آقا جون.

چراغ‌های مترو از ته تونل دیده می‌شود. مردم به سمت
 ریل‌ها می‌روند و من هم از روی صندلی بلند می‌شوم.

_نه. اونجا نه. می‌خوام تنها ببینمت.

کلماتش را با تردید ادا می کند. شک ندارم از خواسته ام
تعجب کرده است.

_ چیزی شده؟

مترو می ایستد. جمعیت به سمت قطار هجوم می برد. تند
می گویم:

_ نه، حالا ببینمت، می گم برات. کجایی؟

صدایش را میان همه ی جمعیت مترو می شنوم. سوار
می شوم و دستم را به میله ی بالای سرم می گیرم و گوشی را
محکم تر به گوشم می چسبانم.

_ دارم می رم سمت پیست. تو کجایی؟

یک دور مسیر را در سرم ترسیم می کنم و بدون اینکه به
سوالش جواب بدهم، می گویم:

_ اوکی. می آم پیست.

با خدا حافظی تماس را قطع می کنم، اما قبل از خاموش
کردن صفحه ی گوشی، وارد لیست پیام هایم می شوم و برای
شهریار می نویسم:

"فرزان چگونه؟"

سپر دم او را به خانه‌ی حاج‌عمو نبرد. نمی‌خواستم کسی از اهالی آن خانه متوجه شود امروز پیمان را دیده‌ام. می‌خواهم فعلاً از دیدار امروزمان فقط با حاج‌عمو صحبت کنم. نیازی نمی‌بینم مثل دفعه‌ی قبل ابراز نگرانی‌ها و نظرات بقیه را بشنوم.

با چند ثانیه تأخیر صفحه‌ی گوشی را خاموش می‌کنم و گوشی را توی جیبم می‌گذارم. با خودم فکر می‌کنم باید به سپهر چه بگویم و همان لحظه از سرم می‌گذرد این سری دل را به دریا زده‌ام. هرچه بادا باد. بالاخره که باید مشخص شود کجای این زندگی می‌لنگیده!

#پست_دویست_و_پانزده

#واهی

#زهرا_ثقفی

**

کنار هم قدم برمی‌داریم. نگاه سپهر پی اسبش است و نگاه من به جایی که نمی‌دانم. تمرکز ندارم و هنوز به نتیجه نرسیده‌ام که باید از کجا شروع کنم. مطمئنم قرار نیست شبیه قصه‌ها با یک سوال کوچک من، سپهر طومار طولانی گذشته را بازگو کند. مطمئنم حرف کشیدن از سپهر به اندازه‌ی دوست‌داشتنش از سمت من، سخت است! _از زمانیکه آقاجون و مرتضی تصادف کردن، دیگه نشده بود پیام اینجا. دلم برای اینجا و آرامشش تنگ شده بود. رد نگاهش را می‌گیرم و به اسب تمام سیاه وسط پیست می‌رسم.

_می‌دونم می‌خواستی خلوت کنی. ببخشید که خلوتت رو بهم زدم.

روی نیم‌رخم پلک می‌زند و با لبخندی که اجزای صورتش را درگیر می‌کند، می‌گوید:

_چه خوب من رو می شناسی!

می ایستم و کلافه پلک می زنم. به این مدل حرف زدنش عادت دارد و امید دارم او هم به تلخی من عادت داشته باشد.

_وقتی سالها از نزدیک با یکی در ارتباط باشی، اخلاقهاش دستت می آید. این اصلاً مهارت خاصی نیست.

لبخندش سریع جمع می شود و اخم جایگزین آن می شود.
_این رو گفتم که شناختت رو منظوردار برداشت نکنم، درسته؟

دلخوری کلامش را ندید می گیرم و مثبت سر تکان می دهم.
_خوبه که می تونیم صادقانه باهم حرف بزنیم.
با پورخند عصبی ای می گوید:

_ولی من از این بابت اصلاً خوشحال نیستم.

قدم برمی دارد. دستانش را توی جیب شلوار ورزشی اش فرو کرده و تندتند می رود. صدایم را کمی بلند می کنم تا به گوشش برسد.

_به خاطر همین هم این سال‌ها باهام صادق نبودی؟
می‌ایستد و به پشت می‌چرخد. اخمش پیشانی‌اش را خط
می‌اندازد. متفکر می‌پرسد:

_یعنی چی؟!

چند قدمی برمی‌دارم و فاصله‌ی بینمان را کم می‌کنم. نگاه
تیره‌اش را می‌گردم و پر از دلخوری، می‌گویم:

_همه‌ی این سال‌ها فکر می‌کردم هیچ‌کس هیچی نمی‌دونه.
فکر می‌کردم اگه کسی از پیمان خبر نداره، کسی هم دلیل
رفتنش رو نمی‌دونه. از کسی انتظاری نداشتم چون همه رو
با یه چشم می‌دیدم. اما انگار تو این سال‌ها خیلی چیزها
می‌دونستی و چیزی نگفتی.

صاف‌تر می‌ایستد و با انگشت خودش را نشان می‌دهد.

_من؟! من چی می‌دونستم؟ چی داری می‌گی؟!

شانه بالا می‌زنم.

#پست_دویست_و_شانزده

#واهی

#زهرا_ثقفی

_من چیزی ندارم که بگم. اومدم تو بگی.
گوشه‌ی لبش کشیده می‌شود. برای پوشاندن پوزخندش
تلاشی نمی‌کند.

_مگه من رفیق فاب پیمان بودم که چیزی ازش بدونم؟
کنایه‌اش به مرتضی‌ست، اما من نیامده‌ام که با بحث‌های
بیهوده و جانبداری، از بحث اصلی منحرف شوم.
تلخ حرف می‌زنم. امروز تلخ شده‌ام؛ امروز که تصمیم دارم
تکلیف خیلی چیزها را روشن کنم، تلخ شده‌ام.
_همیشه دو گروه بیشترین اطلاعات رو دارن؛ رفیق‌های
صمیمی و دشمن‌ها!

جا می خورد. صدایش رنگ عصبانیت می گیرد.

_من اگه رفیقش نبودم، دشمنش هم نبودم.

_ولی اواخر خیلی به پروپای هم می پیچیدید.

صدای شیبه‌ی اسبش که بلند می شود، برای چند ثانیه حواس جفتمان پرت می شود اما با صدای سپهر به خودم می آیم.

_هیچ وقت ازش خوشم نمی اومد.

سپهر دوباره به راه می افتد و من هم به ناچار کنارش قدم برمی دارم.

دستم را دور بند کیفم می گیرم و می گویم:

_اون همیشه از تو می ترسید. اواخر بیشتر.

سرش را تکان می دهد و با تمسخر می گوید:

_کلاً آدم ترسوپی بود!

نمی دانم لحن تند و حمایتگرم از کدام نقطه‌ی وجودم می جوشد اما برای خودم هم عجیب است.

_تو ترسونده بودیش. اما از چی؟!

می ایستد و با چشمانی درشت شده نامم را می خواند.

_سوفیا! تو الان داری سنگ پیمان را به سینه می زنی؟!

دستانش را در هوا تکان می دهد و کنار بدنش می اندازد. با تاسف سر تکان می دهد.

_واقعاً که چه آدمی هستی!

قدم برمی دارد و من ایستاده سر جایم، داد می زنم:

_من سنگ خودم رو به سینه می زنم که همه ی این سال ها مثل کبک سرم رو برده بودم زیر برف و نفهمیدم چی شده. هیچ کس هم نبود بهم بگه چی شد که زندگیم یه شبه از هم پاشید؛ یعنی بود، اما خودش رو به ندونستن زد! نفسی می گیرم.

_من سنگ خود لعنتیم رو به سینه می زدم که همه ی این سال ها فکر کردم تو رفیقمی و نبودی. با خشم راه رفته را برمی گردد.

_نبودم؟!

سر بالا می زنم و مثل خودش جواب می دهم.

_نه نبودی.

#پست_دویست_و_هفده

#واهی

#زهرا_ثقفی

نفس عصبی‌اش را توی صورتم می‌ریزد و من تمام حرص و خستگی امروزم را سر او خالی می‌کنم.

_رفیق نبودی که پیمان از ترست، قاچاقی از ایران رفته.
رفیق نبودی که جرئت نکرده حرفی به من بزنه و با اون شرایط فرار کرده. سپهر اگه تو رفیق بودی، هشت سال پیش به جای اینکه پیمان رو بترسونی، حقیقت رو به من می‌گفتی. وقت‌هایی که من با یه بچه تو شکم، از این دادگاه

به اون دادسرا و کلانتری می رفتم، زیون باز می کردی و
می گفתי چی شده! من حق داشتم بدونم. حق داشتم برای
زندگیم تصمیم بگیرم. نداشتم؟

چشم ریز می کند. مشکوک و کمی مبهوت می پرسد:

_ تو با پیمان حرف زدی؟!!

نفسم را تکه تکه از سینه بیرون می ریزم.

_ اگه پیمان بر نمی گشت، هیچ وقت حقیقت رو بهم
نمی گفتی، نه؟

با پوزخند بی اراده ای جمله ام را تمام می کنم.

_ بعد ادعای عشق و علاقه هم داری؟!!

نیم چرخ می زند و دستش را پشت گردنش می کشد. دو قدم
برمی دارد و همانطور که پشتش به من است، دستش را
به سمتم پرت می کند.

_ از پیمان بعیده شجاعت به خرج داده باشه و همه ی
حقیقت رو بهت گفته باشه!

_ حقیقت چیه؟

به راهش ادامه می‌دهد. صدایش را بلند می‌کند تا به گوشم
برسد.

_حقیقت اینکه پیمان یه پرونده داره این هوا.
و هنگام گفتن "این هوا" دستانش را از دو طرف باز می‌کند.
آن قدر بی‌مقدمه حرف زده که من خشکم زده است. حالا
جایمان عوض شده است من مبهوتم و سپهر شاکمی. سپهر
از پرونده‌های حرف می‌زند که پیمان هیچ اشاره‌ای به آن
نکرده بود!

با فاصله می‌ایستد. می‌چرخد و دست به کمر، از دور نگاهم
می‌کند.

_روزهای آخر پیمان از من نترسیده بود، از خراب‌کاری‌های
خودش مثل سگ ترسیده بود که فرار کرد. خودش
می‌دونست چه گندی زده. می‌دونست مجازات مجرم‌هایی
مثل اون چیه. رفیق‌هاش رو دیده بود دیگه. آره، شوهرت
فرار کرد ولی مردونگی کرد تو رو با خودش نبرد، وگرنه حتماً
چند وقت بعدش یا جنازه‌ت می‌رسید ایران یا حالا مثل
خودش، بچه‌بغل برمی‌گشتی که معلوم نبود واسه کدوم
بی‌پدریه!

پاهایم را حرکت می‌دهم و التماسشان می‌کنم بدن سنگین
 شده‌ام را حمل کنند. مقابل سپهر می‌ایستم و سعی می‌کنم با
 نادیده گرفتن پوزخند گوشه‌ی لبش، زیان چوب شده‌ام را
 حرکت دهم و پیرسم:

منظورت چیه؟!

چشمانش برق می‌زند.

بهت نگفته؟!

#پست_دویست_و_هجده

#واهی

#زهرا_ثقفی

من فقط سوالی سر تکان می‌دهم و او پیروزمندانه می‌گوید:

_انگار خیلی چیزها رو بهت نگفته! نگفت بهت دست
پسرش رو گرفته و با خودش آورده؟!!

مردمک‌هایم کشیده می‌شود و مژه‌هایم با پشت پلکم
برخورد می‌کند. سپهر بزرگ‌ترین شوک امروز را وارد می‌کند.
ناباور نگاهش می‌کنم و ذهنم جرقه می‌زند. تصویر
پسریچه‌ای که دوست فرزانه است، هم نامش است و
شبیه‌اش، برایم پررنگ می‌شود! از پس ذهن آشفته‌ام یک
جمله سرک می‌کشد "من از کجا می‌دونستم یه فرزانه دیگه
هم وجود داره" پلک‌هایم روی هم می‌افتد و انرژی‌ام تحلیل
می‌رود، اما هنوز سرپا هستم. زودتر از این‌ها باید دربارهی
آن بچه کنجکاوی می‌کردم، اما آن قدر ترس‌هایم پررنگ
بود، آن قدر دغدغه‌هایم زیاد بود که مجالی برای کنجکاوی
نماند.

سپهر مثل خودم بی‌رحم شده است. با تمسخر می‌گوید:
_اسمش هم گذاشته فرزانه! البته حق داشته، علم‌غیب
نداشته که یه پسر دیگه هم داره. پسرت برادر داره
سوفیایانم! یه برادر هم نام.

جلوتر می آید. در کمترین فاصله، صورت درمانده‌ام را می‌گردد و کلمات را می‌شمارد.

_من بهش نگفتم فرار کنه، اما گفتم حق نداره تو رو بدبخت کنه.

سینه‌اش از سنگینی نفسش بالا و پایین می‌شود.

_یه روز اومد پیشم و گفت چه گندی زده. اولش باور نکردم، اما مدرک علیه‌ش وجود داشت. دوتا از رفیق‌هاش رو گرفته بودن. پیمان هم انگار فراری بود، شما از یه سال قبل افتاده بودید دنبال کارهای مهاجرتتون. از اول قرار نبود پیمان تنها بره، ولی وقتی دید جونش در خطر، پا گذاشت روی تعهد و عشق و علاقه. اولش گفت سوفیا رو با خودم ببرم، گفتم اگه بخوای همچین غلطی بکنی، خودم تحویل می‌دم.

بغض راه گلویم را می‌بندد و لب‌هایم را می‌لرزاند. لپم را از داخل گاز می‌گیرم تا بغضم آزاد نشود. دلم می‌خواهد بگویم حق نداشتی برای من و زندگی‌ام تصمیم بگیری، اما بیشتر از آن دلم نمی‌خواهد لرزش صدایم را بشنود.

دستانش را پشت گردنش قفل می‌کند و با نوک کفشش به
زمین خاکی زیر پایش ضربه می‌زند. شبیه آدم‌های درمانده
می‌گوید:

_سوفیا من با این کارم روی وجدان کاری خودم پا گذاشتم،
اما افتخارم اینکه از تو محافظت کردم.
آرام‌تر و پراحساس زمزمه می‌کند:

_تویی که حتی اگه قبول نکنی، بازم علاقه‌ی من بهت کم
نمی‌شه.

قطره اشکی را که روی گونه‌ام می‌چکد، با پشت دست پاک
می‌کنم و با صدای خش‌داری می‌پرسم:

#پست_دویست_و_نوزده

#واهی

#زهرا_ثقفی

— پیمان چیکار کرده بود که براش پرونده درست کرده
بودن؟

نمی‌خواهد ادامه دهد. این را از کلافگی صدایش تشخیص
می‌دهم.

— براش پرونده نساختن، پیمان مجرمه. الانم قاچاقی داره
نفس می‌کشه!

— پس چرا برگشته؟

بی تفاوت شانه بالا می‌اندازد.

— شیر شده!

نفسم یک در میان بالا می‌آید. زانوهایم تمایل شدیدی دارد
زمینم بزند، اما بازهم مقاوم می‌کنم.

— جرمش چیه؟

انگار حال خرابم به چشمش می‌آید که نرم‌تر می‌شود و شاید
کمی نگران.

_ چرا می‌خواهی خودت رو اذیت کنی؟ دیگه برات چه اهمیتی داره تو گذشته چی شده؟

_ می‌خوام بدونم سپهر.

قبل از اینکه بخواهد با دلسوزی‌های افراطی‌اش مسیر صحبت‌مان را منحرف کند، با دلخوری می‌گویم:

_ شاید اون سال‌ها هم اگه می‌فهمیدم، شرایط خیلی فرق می‌کرد!

ابرو بالا می‌اندازد.

_ تصمیم دیگه‌ای می‌گرفتی؟

بند کیفم روی دوشم سنگینی می‌کند. آن را روی ساعدم می‌اندازم و لب روی هم می‌سابم. نگاه پر حرفم را به چشم‌های خشمگین سپهر می‌دوزم و بی‌تعارف می‌گویم:

_ شاید حتی اگه تصمیم همون چیزی بود که تو بهم تحمیل کردی، باز هم تصمیم خودم بود! تصمیمی بود که خودم برای زندگیم گرفته بودم. می‌فهمی؟! خودم. لااقل این همه سال، با کلی سوال سروکله نمی‌زدم. این قدر سردرگم و متهم نبودم.

تلخندم پر از تاسف و حسرت است.

_ مطمئنم تصمیم‌های بهتری هم می‌شد گرفت. جوری که
پیمان راحت‌تر بره و من راحت‌تر زندگی کنم. ما می‌تونستیم
راحت‌تر جدا بشیم نه با شوکی به این بزرگی!

سر به زیر می‌اندازد و دستانش را توی جیب شلوارش فرو
می‌کند. با تاخیر، بدون اینکه نگاهم کند، می‌گوید:

_ برم خونه، یه ویدیو برات می‌فرستم. جواب همه‌ی
سوالاته.

از کنارم می‌گذرد و من با خودم زمزمه می‌کنم:
"از چه می‌ترسی، دگر بعد از سیاهی رنگ نیست"

#پست_دویست_و_بیست

#واهی

#زهرا_ثقفی

کنار رختخواب فرزانه می‌نشینم و پشت دستم را روی پیشانی داغش می‌گذارم. نفس خسته‌ام توی سینه می‌پیچد و دلم فشرده می‌شود. پسرکم حالش خوب نیست. تب دارد و من بهتر از هرکس دیگری می‌دانم این بیماری بدموقع به خاطر تنش امروز است. سال‌هاست عادت کرده‌ام بعد از هر تنش و ناراحتی، منتظر تب و تهوع فرزانه باشم.

پلک‌های سنگینش را باز می‌کند و بیشتر خودش را به سمتم می‌کشانند. لبخند کم‌جانی روی لب‌هایم می‌نشیند.

موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار می‌زنم و آهسته می‌گویم:

_خوبی مامان؟

لب‌های کوچک و خشکش می‌لرزد و چشم‌های بی‌انصاف من، امانت‌دارانه این صحنه‌ی آزاردهنده را به قلب و مغزم ارسال می‌کند.

_مامان؟

کنارش دراز می کشم و پیشانی ام را به پیشانی اش می چسبانم.
دستش را در دست می گیرم و حین نوازش کردن انگشتان
داغش، لب می زنم:
_جان مامان؟

چشمانش دودو می زند. ترس نگاهش را می شناسم.
_اون آقاهه...

حرفش را قطع می کند و من منتظر می مانم تا جمله ای را که
بی مقدمه به زبان آورده است، تمام کند. از سرشب منتظرم
به حرف بیاید و خوب می دانم می خواهد از چه حرف بزند.
عصر که با شهریار صحبت کردم، از سوالات فرزانه
درباره ی پیمان حرف زد و پیش بینی کرد که فرزانه بخواهد
درباره ی پیمان کنجکاوی کند.

انگشتان فرزانه میان دستم مشت می شود و او با ترس
آشکاری می پرسد:

_اون آقاهه بابای منه؟!

با دست دیگرم موهایش را نوازش می کنم و بدون اینکه به
چشم های هراسانش نگاه کنم، می گویم:

_ تو چی دوست داری؟

بی هوا دستش را دور کمرم می اندازد و محکم خودش را به من می چسباند. در آغوشم پنهان می شود و با بغض می گوید:

_ من تو رو دوست دارم، آقا جون رو، دایی مرتضی رو. من دوست ندارم برم پیش اون.

نمی توانم پیمان را ببخشم. حالا که این حجم از ترس فرزانه را می بینم، حالا که بغض صدای پسرکم دلیل نم چشمانم شده است، از همیشه مطمئن تر هستم که بخشیدن پیمان غیرممکن است.

_ کی گفته تو قراره از پیش ما بری؟!

بدون اینکه سرش را از روی سینه ام بلند کند، می گوید:

#پست_دویست_و_بیست_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

_اون می‌خواد من رو بیره.

کمی او را از خودم جدا می‌کنم تا بتوانم چشمان ترسیده‌اش را رصد کنم. بغضم را پس می‌زنم و اخم می‌کنم.

_تو هیچ‌وقت قرار نیست از پیش من بری. مگه من می‌ذارم کسی مرد کوچکم رو ازم جدا کنه؟!

اشک فرزانه روی گونه‌اش می‌چکد. در دلم برای سرسختی خودم پوزخند می‌زنم. کی انقدر مقاومت را یاد گرفتم؟!

با سر انگشت اشکش را می‌گیرم و با صدایی که تحت تاثیر بغض خش‌دار شده است، می‌گویم:

_پیمان فقط دوست داره تو بدونی پدرته. دوست داره باهات وقت بگذرونه. مگه همیشه دوست نداشتی بابا داشته باشی؟ خیلی وقت‌ها از من سراغش رو گرفتی‌ها.

_ولی الان نمی‌خوام.

نفسم راه خودش را گم می کند و ماهیچه‌ی قلبم منقبض می شود. کم کم دارم به این واکنش‌های قلبم شک می کنم. تازگی‌ها بیشتر از همیشه نفس کم می آورم. دردی که در قفسه‌ی سینه‌ام می پیچد را پس می زنم.

چرا؟

لب برمی چیند.

چون تو ناراحتی. اون می خواد اذیت کنه.

کی این حرف رو زده؟

نگاه می گیرد و من آهسته پشتش را نوازش می کنم.

امروز داد زد. داشت تو خیابون با تو دعوا می کرد. اون روز هم که من رو برد شهربازی، تو ناراحت شدی.

حس می کنم فرزانه برای دوست داشتن پدرش دنبال تایید من است. احساس می کنم سردرگم است و در حقانیت این علاقه شک دارد. انگار در پی این است که بداند از نظر من این حس دوست داشتن درست است یا نه. فرزانه ترسیده است؛ ترس از اینکه مبادا علاقه و کنجکاویش درباره‌ی پدرش من را ناراحت کند.

انگشتم را توی موهایش می کشم و موهایش را به بالا هدایت می کنم. نمی توانم بد باشم و پسرم را از طبیعی ترین حقوقش محروم کنم، حتی اگر تحقق این حق در راستای اذیت شدن خودم باشد.

_من به خاطر اینکه تو با پیمان بودی ناراحت نشدم، من نگرانت شدم.

_ترسیدی اون من رو بدزده؟
اخم می کنم.

_باباها که دزد نیستن.

_ولی عمه خانم می گه پیمان دزده.

اخمم واقعی تر می شود. کاش می توانستم عمه خانم را مجاب کنم با احتیاط تر حرف بزند.

_کی این حرف رو زده؟

_اون شب که پیمان من رو برده بود شهربازی. عمه خانم داشت به مادری می گفت پیمان دزده.

لبم را از داخل گاز می گیرم و با تر کردن لبم، می گویم:

_ شاید درباره‌ی یه پیمان دیگه حرف می‌زدن.

فرزان سکوت می‌کند و من با خودم تمام امروز را مرور می‌کنم؛ ملاقاتم با پیمان و تنشی را که در گفت‌وگو با سپهر پشت سر گذاشته‌ام. بعد از یک روز سخت، هنوز هم برای جمع کردن آشفته‌های زندگی‌ام سرپا هستم. هنوز هم سرپا هستم تا آخرین رسالت امروزم را به پایان برسانم؛ آرامش نگاه فرزان اصلی‌ترین رکن زندگی من است.

#پست_دویست_و_بیست_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

_ اون می‌خواد بیاد خونه‌ی ما؟

با سوال بی مقدمه‌اش، رشته‌ی افکارم پاره می‌شود. با تاخیر
اما مطمئن جواب می‌دهم:

_نه.

آرام‌تر شده است، اما هنوز پر از سوال است.

_چرا؟ مگه مامان باباها باهم زندگی نمی‌کنن؟

انگشتانم از حرکت می‌ایستد و ذهنم برای ساختن یک
جمله‌ی ساده، کلمات را جست‌وجو می‌کند. کلمه کم
آورده‌ام. این شاید ساده‌ترین سوال یک کودک باشد اما
قطعاً جوابش برای والدین سخت‌ترین جواب است.

_همه‌ی مامان باباها نه. بعضی پدر و مادرها جدا از هم
زندگی می‌کنن.

_پس بچه‌ها چی؟

بغضم را سخت قورت می‌دهم. دلم می‌گیرد برای مظلومیت
پسرم. راحت‌تر از قبل جواب می‌دهم:

_بچه‌ها می‌تونن با هر دوی اون‌ها باشن.

_ولی من می‌خوام پیش تو باشم.

بازویش را آهسته می فشارم و سعی می کنم مطمئنش کنم.
 _ تو قرار نیست جایی بری پسر. همین یکی دو روز هم
 می ریم خونه‌ی خودمون.

مشکوک نگاهم می کند. لبخند مصلحتی کنج لبم می نشانم.
 _ فرزانه تو انقدر پسر خوبی هستی که پیمان دوست داره
 باهات وقت بگذرونه. دوست داره باهم برید شهربازی،
 سینما، خرید، برید استادیوم.

_ تو هم میای؟

_ بعضی قرارها پدر پسریه!

اخم می کند.

_ من دوست ندارم.

با انگشت اشاره گونه‌اش را نوازش می کنم.

_ اگه دوست نداشته باشی، هیچ کس به کاری مجبورت
 نمی کنه.

دوباره در آغوشم می خزد و من راضی از این هم آغوشی،
 تنگ بغلش می کنم.

_من دوست دارم همیشه پیش تو باشم.
 گونه‌ام را روی موهایش می‌گذارم و در حین اینکه موهایش
 را بو می‌کنم، آن قدر آهسته که مطمئن باشم نمی‌شنود،
 زمزمه می‌کنم:
 _منم دوست دارم تو فقط برای من باشی.

#پست_دویست_و_بیست_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

قلم‌مورا با دقت روی میوه‌خوری رنگ‌کاری شده‌ی در
 دستم می‌کشم و سعی می‌کنم درگیری ذهنی‌ام بر کیفیت کارم

اثر نگذارد. خسته‌ام و بیشتر از آن کلافه و سردرگم؛ نمی‌دانم حق چیست و حقیقت کدام است. بعد از هشت سال، پرده از حقیقت‌هایی برداشته شده است که من در حقانیتشان شک دارم. پیمان از ترس و اجبار می‌گوید و سپهر از اشتباهی نابخشودنی و من میان تمام شنیده‌هایم به روزهای آخر زندگی‌ام با پیمان فکر می‌کنم. روزهایی که پر چالش بود و شاید لابه‌لای همان اتفاق‌ها بود که پیمان ترسید و سپهر تهدیدش کرد.

نمی‌دانم کدامشان حقیقت را می‌گویند اما مطمئنم هیچ‌کدامشان تمام آنچه اتفاق افتاده است را نمی‌گویند؛ هرکدامشان به نفع خودشان قسمتی از ماجرا را تحریف می‌کنند.

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم و چشمانم را به لوستر خاموش میان سقف می‌دوزم.

دل‌م می‌خواهد کنار فرزانه دراز بکشم و آن‌قدر راحت بخوابم که نه از کابوس‌های تکراری خبری باشد و نه از آشفتگی که این روزها مهمان خواب‌هایم شده است. ساعت‌ها بخوابم و وقتیکه چشم باز می‌کنم، فقط من

باشم و پسر و هیچ اتفاقی آرامش زندگی مان را تهدید نکرده باشد.

با لرزش موبایل روی میز، سرم را از دیوار جدا می‌کنم و با کرختی صفحه‌ی موبایل را روشن می‌کنم. با دیدن نوتیفیکیشن واتساپ، قلم‌مو و ظرف میوه‌خوری را روی میز می‌گذارم و گوشی‌ام را برمی‌دارم. آن قدر تند رمز را می‌زنم که دفعه‌ی اول اعداد را اشتباه وارد می‌کنم. عصبی‌نچی می‌کنم و این بار با حوصله‌تر رمز را می‌زنم.

از سر شب منتظر پیام سپهر هستم و حالا با دیدن عدد یک کنار پی‌وی‌اش، نفسم توی سینه گم می‌شود. زبانم را روی لب‌های خشک شده‌ام می‌کشم و سعی می‌کنم با دم عمیقی، کمی از اضطرابم را کم کنم.

پی‌وی سپهر را باز می‌کنم. دو فیلم برایم فرستاده است. بی‌معطلی فیلم اول را پلی می‌کنم. در پس یک صفحه‌ی سیاه، صدای غریبه‌ای پخش می‌شود.

_تو، مجتبی و علی، سه تا از بهترین‌های این گروه هستید. شما فردا کاری که ما خواستیم را انجام می‌دید و ما در قبالتش برای رفتن کمکتون می‌کنیم. قبوله؟

سر انگستانم یخ می زند و عرق از تیره‌ی کمرم سر می خورد.
شک ندارم صدای پیمان است که می گوید:

_قبوله. ما کارمون رو بلدیم.

فیلم اول تمام می شود و من با قلبی که صدایش را کنار
گوشم می شنوم، فیلم دوم را پلی می کنم.

فیلم پنجم می شود و من چشم ریز می کنم تا بلکه از پس
تصویر مه آلود داخل گوشی، چیزی را از دست ندهم.
صدای گوشی را بلندتر می کنم. صدای پیمان است که
می گوید:

_امروز شش دی ماه سال ۸۸، اینجا تهران، خیابان...

گوش‌هایم دیگر چیزی نمی شنود. کر می شوم، اما کور
نمی شوم. می بینم. همه چیز را با دقت می بینم؛ ساختمانی که
آتش می گیرد، مردمی که وحشت زده می دونند و پلیس‌هایی که
تفنگشان را نشانه گرفته‌اند. با لرزش تصویر، متوجه دست
به دست شدن دوربین می شوم و بلافاصله پیمان مقابل
دوربین قرار می گیرد. پیراهن سبز پوشیده و با هیجان از

چیزی حرف می‌زند. صدایش را نمی‌شنوم، اما مشت گره
 کرده و بالا آمده‌اش را می‌بینم.
 مغز خواب رفته‌ام بیدار می‌شود؛ انگار که یکی از آن بمب‌ها
 در سر من منفجر می‌شود.

#پست_دویست_و_بیست_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

با ترس، سریع پنجره را می‌بندم و پرده را می‌کشم. دستانم را
 روی قلبم می‌گذارم و همانطور که تمام بدنم می‌لرزد، کنار
 دیوار پنجره سُر می‌خورم. زانوهایم را بغل می‌کنم و سرم را به

دیوار تکیه می‌دهم. قلبم آن قدر تند می‌زند که هر آن احتمال می‌دهم از سینه بیرون بزند.

آژیر ماشین پلیس و آمبولانس قطع نمی‌شود. هر چند دقیقه یک بار، صدای گلوله تمام وجودم را به رعشه می‌اندازد. شعارها هر لحظه بیشتر و کوبنده‌تر می‌شود و زدوخردها نیز بیشتر.

اشکی از گوشه‌ی چشمم راه می‌گیرد؛ نمی‌دانم به خاطر ترس است یا نتیجه‌ی گاز اشک‌آوری که به اکسیژن موجود در هوا غلبه کرده است.

کف دستم را روی لب‌های لرزانم می‌گذارم تا از هق‌هق احتمالی‌ام جلوگیری کنم. کاش می‌توانستم گوش‌هایم را نیز بپوشانم. کاش صداها از حصار دیوارهای خانه رد نمی‌شدند و ترسناکی این دقیقه‌ها، در همان خیابان می‌ماند. کاش پیمان خانه بود یا حداقل، مرتضی تلفنش را جواب می‌داد. کاش اصفهان بودم!

با صدای انفجار چیزی، محکم تکان می‌خورم. با عجله می‌ایستم و پرده را کنار می‌زنم. با دیدن آتش انبوه و دود

عظیمی که از کنار مسجد سر کوچه بلند می‌شود، زیر لب
«یا خدا» می‌گویم. این چندمین بانکی است که آتش زدند؟!!

بی‌اختیار اشک می‌ریزم. لباسم، از قسمت سینه، در دست
عرق کرده‌ام مجاله شده است.

با صدای بسته شدن در، به پشت می‌چرخم و به سمت
ورودی خانه نگاه می‌کنم. پیمان هراسان و با لباس‌هایی
کثیف وارد خانه می‌شود. شلوارش از قسمت زانو پاره شده
و دو دکمه‌ی بالای لباسش باز است.

کلید را توی قفل می‌چرخاند و قفل کشویی را هم می‌کشد.
دیدن پیمان با آن وضعیت، آشوب دلم را بیشتر می‌کند.
یک قدم از پنجره فاصله می‌گیرم.

پیمان روی اولین مبل سر راهش می‌نشیند و با بستن
چشمانش، نفس بلندی می‌کشد. سرش را عقب می‌دهد و
انگشتانش را بین موهایش فرومی‌کند. دلم گواهی بد
می‌دهد.

- پیمان...

آن قدر آهسته صدایش می‌زنم که بعید می‌دانم شنیده باشد.
با تاخیر چشم باز می‌کند. حالش خوب نیست. این را منی
می‌فهمم که دو سال است با او زندگی می‌کنم.

می‌خواهم حرفی بزنم که او زودتر به حرف می‌آید. با
چانه‌اش به پنجره اشاره می‌کند و با صدایی که به سختی از
حنجره‌اش بیرون می‌آید، می‌گوید:
- اون بیرون قیامته سوفیا. قیامت!

#پست_دویست_و_بیست_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

لیوان‌های چای را روی اپن آشپزخانه می‌گذارم و با بغض سمجی که بیخ گلویم چسبیده است، به سمت اتاق خواب می‌روم. پشت در بسته می‌ایستم و قبل از اینکه چیزی از مکالمه‌ی تلفنی پیمان بشنوم، دستگیره را پایین می‌کشم. در قفل است و همین باعث می‌شود ابروهایم به سمت هم کشیده شوند. دوباره و متعجب دستگیره را پایین می‌کشم. صدای پیمان برای چند ثانیه متوقف می‌شود. تقه‌ای به در می‌زنم.

— پیمان؟ چرا در رو قفل کردی؟!

صدای پر خشمش را می‌شنوم.

— برو الان میام.

دوباره دستگیره را می‌کشم و با لجبازی می‌گویم:

— بیا در رو باز کن. چرا در رو قفل کردی؟

صدایش نزدیک‌تر می‌شود؛ پر از کلافگی است و این کلافگی از وقتی به خانه برگشته است در تمام رفتارهایش مشخص است.

— سوفیا می‌گم برو، میام من.

به در تکیه می‌زنم و با لجاجت می‌پرسم:

— با کی حرف می‌زنی؟

مشت محکمی که به در می‌خورد، باعث می‌شود از جا بپریم.
ترسیده از در فاصله می‌گیرم و مخاطب جمله‌ی کوبنده‌ی
پیمان می‌شوم.

— سوفیاجان برو. میام.

تحکم کلامش و قدرتی که بین کلماتش نشانده، وادارم
می‌کند عقب‌نشینی کنم. عقب‌گرد می‌کنم و روی اولین مبل
هال فرود می‌آیم. بغضم آب می‌شود و با اولین پلک‌زدنم
اشکم راه می‌گیرد. در دلم آشوب است.

گوشی‌ام را برمی‌دارم و تند برای رویا تایپ می‌کنم:

" چطوری؟ کجایی؟ "

پیام اول را می‌فرستم و دوباره می‌نویسم:

" اصفهانم اوضاع بهم ریخته؟ وای رویا من دارم دیوونه
می‌شم اینجا "

لبم را محکم گاز می‌گیرم و کوتاه تایپ می‌کنم.

" هر وقت بیکار بودی، بهم زنگ بزن "

*

#پست_دویست_و_بیست_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

**

با صدای پایی که از پشت سرم شنیده می‌شود، پلک‌هایم را باز می‌کنم، اما سرم را از روی زانوهایم بلند نمی‌کنم. از گوشه‌ی چشم می‌بینم که مادری کنارم می‌نشیند. قاعدتاً باید سر بلند کنم و بابت اینکه بدخوابش کرده‌ام عذرخواهی کنم، اما انقدر سرم سنگین است که نه می‌توانم و نه می‌خواهم که تکانش دهم.

امشب به یک موفقیت بزرگ رسیده‌ام. امشب آخرین تکه‌ی پازل زندگی ویران شده‌ی هشت سال پیشم را پیدا کرده و جواب معما را یافته‌ام. فیلمی که سپهر فرستاد تلنگر خوبی بود برای یادآوری روزهایی که پیمان آشفته بود و گه‌گاهی تلفن‌های بی‌وقت و طولانی‌اش من را هم آشفته می‌کرد. آن روزها رفتارش شک برانگیز بود و روزهای بعد از رفتنش، بارها آخرین روزهای زندگی مشترکمان را مرور کردم. بارها در دادگاه، کلانتری، میان جمع قضاوت‌کننده‌ی خانواده و مهم‌تر از همه خلوتم، رفتارهای عجیبش را مرور کرده بودم، اما هیچ نتیجه‌ای حاصل نشده بود وقتیکه سپهر سفت و سخت سنگ می‌انداخت و هر بار مسیر نتیجه‌گیری‌هایم را منحرف می‌کرد. یک بار از ذات خراب

می‌گفت و یک بار از خیانتی که می‌توانست دلایل مختلفی داشته باشد. گاهی وقت‌ها نیز با یادآوری اختلاف‌های اوایل ازدواجمان، مسیر افکارم را طوری منحرف می‌کرد که هیچ‌وقت نتوانم به نتیجه‌گیری درستی برسم. و من هیچ‌گاه میان تصورات و توهماتم حتی فکرش را هم نکردم که رفتن پیمان، یک فرار سیاسی باشد!

با مرور کلمه‌ی "فرار سیاسی" پشتم می‌لرزد و تکان محکمی می‌خورم. سر راست می‌گیرم و دردی را که در تمام سرم می‌پیچد به جان می‌خرم.

مادری گوشه‌ی چادرش را باز می‌کند و روی شانه‌هایم می‌اندازد. کمی خودم را به سمت او می‌کشم.
_سرما می‌خوری تو این هوا نشستی.

نگاهم را به تصویر ماهِ درون حوض می‌دوزم و سکوت می‌کنم. مادری دستش را روی زانویم می‌گذارد و کمی سرش را پیش‌تر می‌آورد.

#پست_دویست_و_بیست_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

_حواسم هست یه ساعتیه تو حیاط نشستی. هی خواستم
نیام پیشت، ولی دلم آروم نگرفت.

زبانم قفل شده است و تنهاری اکشنم به مهربانی اش، زاویه
گرفتن لب‌هایم است که هیچ شباهتی به لبخند ندارد.

_نمی‌خوای زیون باز کنی؟ از سر شب که اومدی،
چشم‌هات پر از حرفه ولی روزی سکوت گرفتی.

به دستان چروکیده‌ی مادری و انگشتر عقیقش نگاه می‌کنم
و ذهنم بی‌رحمانه تمام آنچه را از سر گذرانده‌ام مرور
می‌کند.

_اومدی رفتی با عموت حرف زدی و با خودت نگفتی یه مادری هم هست که دلش آشوبه. دو کلوم بگم، بلکه آروم بشه.

دستم را آهسته بلند می کنم و روی دستش می گذارم. صدایم غریبه است و قتیکه از ته گوی خشکم بیرون می آید. _قربون دلتون برم.

دست مادری را می فشارم و سر می چرخانم. نگاه نگرانش صورتم را می گردد. حق با اوست. بی انصافی کرده ام. بی انصافی کرده ام که راحت از کنار نگرانی این زن گذشته ام. برای من، مادری زن عموی پدرم نیست، عضو مهمی از خانواده ی کوچکم است. مادری، در نبودن مادرم مادر بوده است و در نبودن پیمان غمخوار.

_امشب فرزانه دربارهی پدرش پرسید.

مادری سکوت می کند و من بعد از جمله ی بی مقدمه ام، سفرهی دلم را برایش باز می کنم.

_وقتی پیمان رفت، خواهرش زنگ زد و گفت بلد نبودی شوهرت رو تر و خشک کنی، یادتونه مادری؟

همراه با پوزخند تلخم، صدایم می لرزد.

_ گفت دختری که مادر بالای سرش نبوده، انتظار بیشتری ازش نمی ره. اون روز خواهر پیمان همه ی خانواده، حتی شما و حاج عمو رو هم زیر سوال برد. وقتی فرزانه به دنیا اومد، بابای پیمان گفت پسر نیست، پسرش هم نمی خوام. در و همسایه و دوست و آشنا، همه ی این سال ها بهم گفتن سوفیا تو چیکار کردی که شوهرت اونطوری جا گذاشت و رفت؟! حتی سپهری که حقیقت رو می دونست، یک بار یه حرفی نزد که همه ی انگشت ها سمت من نباشه. بزاقم را صدادار قورت می دهم. مادری دست دیگرش را روی دستم می گذارد و شاید می خواهد با گرمای دستانش وجود یخ زده ام را گرم کند.

#پست_دویست_و_بیست_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

_همه‌ی این هشت سال از چشم همه، من متهم اصلی
دلیل رفتن پیمان بودم. من زن بد زندگی بودم. اون قدری که
خودمم داشت باورم می‌شد بد بودم که لیاقتم ترد شدن
بوده، ولی حالا چی؟!

اشکم روی گونه می‌چکد. خودداری‌ام تمام شده است.

_مادری من مقصرم که پیمان جونش رو برداشت و فرار
کرد؟! من باید چی کار کنم؟

سرم را روی دستانمان می‌گذارم و آهسته‌تر می‌گویم:

_انگار فرمون زندگی‌م از دستم در رفته و افتاده دست
آدم‌هایی که خیلی برام آشنا هستند، اما من اصلاً
نمی‌شناسمشون.

مادری پشتم را ماساژ می‌دهد و سرم را می‌بوسد. با خودم
فکر می‌کنم اگر می‌دانستم پیدا شدن جواب این معما ان قدر

سخت است و تا این حد زندگی‌ام را زیر و رو می‌کند،
هیچ وقت دنبال جوابش نمی‌رفتم.

_دلت رو محکم بگیر دختر، این روزها می‌گذره. تو بدترش
رو گذرونی. این سال‌ها هر وقت دلت گرفت و اشکت در
اومد، گفתי مادری چرا؟ چرا من؟ حالا به جواب سوال
رسیدی.

سرم را بلند می‌کنم و نگاهم را به چشمان نیم‌دار مادری
می‌دوزم.

_به جواب سوالم رسیدم درحالی که نمی‌دونم باید بعدش
رو چطور بگذروم. پسر همیشه دنبال یه نشونه از پدرش
بود و حالا که پدرش رو می‌شناسه، من نه می‌تونم مانع این
رابطه بشم و نه می‌تونم اجازه بدم فرزانش کنار یه متهم
فراری باشه.

مادری پلک می‌بندد و من سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم.
دستش دور شانهام حلقه می‌شود. حالا نزدیکی فرزانش به
پیمان هم به ترس‌هایم اضافه شده است. نزدیکی‌اش به
مردی که سال‌ها پیش از ترس جان‌ش فرار کرده است و
نمی‌دانم چطور جسارت برگشتن پیدا کرده است.

می‌دانم پیمان هیچ‌وقت برای به دست آوردن فرزنان از راه
 قانونی اقدام نمی‌کند. هیچ قانونی صلاحیت نگهداری
 فرزنان را به او نمی‌دهد و من نمی‌دانم قاضی درون من،
 سوفیای سخت‌گیر وجود من قرار است چه کند! قسمت
 پررنگی از وجودم از پیمان به‌عنوان منفورترین آدم زندگی‌ام
 یاد می‌کند و شاید همان قسمت است که با یادآوری
 چشمان فرزنان وقتیکه از پیمان حرف می‌زد، اراده‌اش سست
 می‌شود.

نه بسته‌ام به کس دل
 نه بسته کس به من دل
 چو تخته پاره بر موج
 رها رها رها من

#پست_دویست_و_بیست_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

.....

دستانم را زیر سرم قلاب کرده‌ام، وسط اتاق فرزانه، روی
 قالیچه‌ی کوچک خوابیده و نگاهم را به زردی گچ داده‌ام.
 تعمیرات ساختمان، تلفاتی هم داشته است؛ نمونه‌اش
 همین گچ زرد شده‌ی سقف، اما من بیشتر از اینکه بخواهم
 به خرابی خانه‌ام فکر کنم، به ویرانی وجودم فکر می‌کنم. به
 زنی که بیست و چهار ساعت سختی را پشت سر گذاشته و
 انگار اینجا ته خط مقاومتش است. من شکستن این زن را
 دیده‌ام؛ دقایقی پیش وقتیکه با عصبانیت تلفن سپهر را
 قطع کرد، صدای شکستنش را شنیدم.

لبم را زیر دندان می‌کشم و بزاقم را قورت می‌دهم. قلبم
 تمایل شدیدی دارد از سینه بیرون بزند. انگار یک قسمت از
 وجودم می‌خواهد از من کنده شود و فرار کند و این
 غریب‌ترین حسی است که تاکنون تجربه کرده‌ام.

اشکم بی صدا از گوشه‌ی چشمم راه می‌گیرد و کنار گوشم متوقف می‌شود. پر از شکایت‌م. پر از گله از آدم‌هایی که بازیگران زندگی‌ام شدند و من بازیچه‌ی دستشان شدم. فکر اینکه زندگی‌ام سلاخی خودخواهی آدم‌ها شده است، نفسم را تنگ می‌کند. پیمان با خودخواهی‌اش، رفتن بی‌صدا را انتخاب کرد و سپهر خودخواه‌تر بود که گمان کرد با سکوتش، به من کمک می‌کند و با خوش‌خیالی در پی ثمر نشانیدن عشقش بود.

با صدا پوزخند می‌زنم و صدای سپهر در گوشم می‌پیچد. "یه حرف‌هایی گفتنی نیست سوفیا. قسم می‌خورم اگه تو هم جای من بودی، سکوت می‌کردی. ندونستن بهتر از شوک این بود که بفهمی زن یه مجرم سیاسی هستی. بعدم، من دوستت داشتم سوفیا، اگه می‌گفتم در جریان رفتن پیمان بودم، عمراً بهم روی خوش نشون می‌دادی."

مچ پاهایم را درهم قفل می‌کنم و زبانم را روی لب‌های خشکم می‌کشم. سوفیای درونم زار می‌زند؛ برای من و برای خودش. برای سخت جانیمان، برای شب‌هایی که از ترس تنهایی، تا صبح دستان کوچک فرزنان را رها نکردم، برای

روزهایی که صحبت روان شناس هم نمی توانست آرام کند.

نفسم سخت بالا و پایین می شود. اشک هایم شدت گرفته اند و انگار یک بغض قدیمی سر باز کرده است.

من به خودم بدهکارم. سپهر و پیمان هم به من بدهکار هستند و من بیشتر از پیمان، از سپهر دلگیرم.

هشت سال پیش به باور بد بودن پیمان رسیدم و حالا به باور بد کردن سپهر. سپهر به من بد کرده است و عمق این بدی آن قدر زیاد است که تمام خوبی هایش را نادیده بگیرم. آدمیزاد بندهی عادت است و خدا کند لحظه ی ترک عادت نرسد؛ ترک عادت به آدم ها، مهربانی هایشان، حضور و آغوششان. من همه ی دوست داشتنی های یک عاشق را همزمان ترک کردم. تمام ثانیه هایی که فرزانه در بطنم رشد می کرد، من با اعتیاد بودن پیمان، با درد جای خالی آغوش همسرم می جنگیدم. سخت ترین بحران زندگی ام را در بدترین و حساس ترین شرایط روحی ام گذرانده ام و با خودم فکر می کنم چگونه هنوز زنده ام؟!

#پست_دویست_و_سی

#واهی

#زهرا_ثقفی

گریه‌ام که شدت می‌گیرد، می‌نشینم و به تخت فرزانه تکیه می‌دهم. پاهایم را در شکم جمع می‌کنم، با سر انگشت اشکم را پاک می‌کنم و دم عمیقی می‌گیرم. نفسم سخت بالا و پایین می‌شود.

نگاهم به صفحه‌ی خاموش گوشی می‌افتد و باز صدای سپهر در گوشم تکرار می‌شود. چند دقیقه‌ی پیش تلفنش را قطع کردم و بارها خودم را سرزنش کردم که چرا تماسش را جواب دادم.

" تو اصل رو ول کردی و چسبیدی به فرع. الان انگار همه‌ی بدبختی‌ها ت یادت رفته و فقط داری اشتباه منو بزرگ می‌کنی. پیمان یه شبه ولت کرد رفت. اون گند زد به زندگیت، خانوادش تردت کردن. باهات مثل یه زن خراب و خیابونی رفتار کردن. اصلاً نگفتن خرکی باشی، اون‌ها تو و بچت رو پس زدن و کنار اشتباه همه، منم سکوت کردم. آره سوفیا من حرفی نزدم چون همه توبیخم می‌کردن. اولیش خود تو. الانم داری توبیخم می‌کنی. الانم هنوز هیچی نشده، رفتی گذاشتی کف دست آقاجون"

دستانم را روی صورتم می‌گذارم و مثل دقایقی پیش، داد می‌زنم: " خفه شو سپهر"

فایده‌ای ندارد. صداها قصد خاموشی ندارند. سپهر با خشم بیشتری کلمات را جویده بود.

" خفه شم که چی بشه؟! متهم بشم؟ من دارم می‌رم حجره با آقاجون حرف بزنم. تو هم بهتره چشم‌هات رو باز کنی و حقیقت رو ببینی. حقیقت اینکه پیمان یه مجرم سیاسیه. یه دزد، یه جانی. من می‌تونستم همون هشت سال پیش بندازمش زندان. پوست از سرش بکنم. می‌تونستم بدبختش

کنم ولی به خاطر تو این کار رو نکردم. به خاطر آبروی تو و خانواده. حقم نیست الان به خاطر لطفی که کردم توییخ بشم"

سپهر نمی دانست با هر کلمه اش به جای آرام کردن من، نفرتم را دوچندان می کند. او انتظار این حجم از خشم را نداشت همانطور که انتظار حاضر جوابی ام را نداشت.

" به خاطر لطفی که تمامش ظلم بوده، سرم منت نذار پسر حاجی. همون هشت سال پیشم، بهتر بود پا روی وجدان کاریت نمی داشتی و پوست از سر پیمان می کندی. الانم دیر نشده. پیمان رو لو بده! مگه نمی گی پرونده اش بازه؟! بندازش زندان. بدبختش کن. هر کاری که قانون می گه رو انجام بده. چرا اینکار رو نمی کنی؟ هان؟"

و سکوت بی مقدمه‌ی سپهر سرشار از بهت بود. بهتی که نمی توانم بی تفاوت از کنار آن رد شوم.

#پست_دویست_و_سی_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

تلفن را در حالی قطع کرده بودم که اتمام حجت‌هایم را کرده بودم.

" برو پیمان رو لو بده، اصلاً خودت بیر تحویلش بده، هر غلطی دلت می‌خواد بکن. پیمان به من هیچ ربطی نداره. حساب تو و پیمان جداست، اما سعی نکن با بزرگ کردن گناه اون، گناه خودت رو کوچیک کنی. از چشمم افتادی سپهر. بد هم از چشمم افتادی"

دستانم را دور پاهایم حلقه می‌کنم و سرم را روی زانوهایم می‌گذارم.

کمی آرام‌تر شده‌ام. به این خلوت نیاز داشتم. به سکوت و سکون این خانه نیاز داشتم تا عقده‌های درونم را بیرون

بریزم و گریه کنم. خسته بودم از تظاهر و تلاش برای حفظ آرامش.

فکر می‌کنم شاید اشتباه است که در گوشم دیکته کرده‌اند به خاطر فرزانه هم که شده، باید قوی باشم.

آنقدر در همان حالت می‌مانم که اشک‌هایم بند می‌آید، اما یک دل سیر گریه کرده‌ام. طبق عادت این سال‌ها، خودم خودم را بغل کرده‌ام، نوازش کرده و دل‌داری داده‌ام. موقعیت‌هایی در زندگی هست که آدم‌های زیادی اطرافت را گرفته‌اند، اما هیچ‌کدام دردت را نمی‌فهمند. آنجاست که باید خودت به داد خودت برسی. پذیرش این تنهایی سخت است، اما رفاقت با خود، شیرین است.

با صدای موبایلم، از خلسه بیرون می‌آیم. سر سنگین شده‌ام را از روی پاهایم بلند می‌کنم و سر می‌چرخانم. چشمانم به خاطر گریه تاری می‌بیند. دست دراز می‌کنم و گوشی را برمی‌دارم. با دیدن نام "شهریار" نج می‌کنم. می‌خواهم رد تماس بدهم، اما لحظه‌ی آخر پشیمان می‌شوم. شاید چون این آدم جز محدود چراغ‌های روشن زندگی‌ام است.

__بله؟

_ سلام خانم. احوال شما؟

صدایم را کمی صاف می‌کنم. چقدر انرژی نشسته در
صدایش را کم دارم.

_ ممنون. تو خوبی؟

به آنی جدی می‌شود و با نگرانی می‌پرسد:

_ کجایی؟ صدات چرا گرفته؟!

_ خونه‌م. نه چیزی نیست، خوبم.

مشکوک می‌پرسد:

_ گریه کردی؟!

بزاقم را قورت می‌دهم و لبم را می‌گزم. نمی‌دانم چرا زبانم به
دروغ نمی‌چرخد و سکوتم، مهر تایید سوالش می‌شود.

_ ببینم، اونقدر انرژی داری که مهمون‌داری کنی؟

_ مهمون؟!

با خنده‌ی کم‌جانی می‌گوید:

_ آره، یه مهمون ناخونده که تا چند دقیقه دیگه پشت در
خونده‌ته.

بلند می شوم و در حالی که به سمت در می روم، می گویم:
_ وسیله‌ی پذیرایی ندارما.

با تعجب و کمی شیطنت می پرسد:

_ یعنی می گی سر راهم بگیرم؟!

خنده‌ام می گیرد و تند می گویم:

_ نه، یه چای تلخ که می تونم بهت بدم.

_ پس در رو باز کن که پشت درم.

#پست_دویست_و_سی_و_دو

#واهی

#زهرا_ثقفی

از فاصله‌ی تلفن شهریار تا زمانیکه تصویرش روی مانیتور آیفون نقش بست، آرایش کرده‌ام؛ آن قدر ملایم که فقط کمی از پف زیر چشم‌ها و سفیدی لب‌هایم را کم کرده است. آن قدر وقت داشته‌ام که لباس عوض کنم، دستی به سر و رویم بکشم و چای دم کنم! حتی چند دقیقه‌ای پشت پنجره‌ی آشپزخانه ایستادم و او را که در ماشینش نشسته بود، تماشا کردم!

بعد از قطع شدن تلفنش، توقف ماشینش را جلوی ساختمانمان دیدم اما برخلاف تصورم، از ماشینش پیاده نشد. چند دقیقه‌ای در ماشینش نشست؛ آن قدر که من بتوانم کمی خودم را جمع‌وجور کنم و حالا با خودم فکر می‌کنم چقدر مدیون این آدم هستم! مدیون درک بالا و شعور بی‌نهایتش. بی‌شک صدای گرفته‌ام از پشت تلفن گویای حال بدم بود و این مرد هوشیارانه برایم زمان خرید. بدون اینکه تقاضا کنم، فرصت داد تا کمی به ظاهر سوفیای غمگین برسم و میزبان بهتری باشم.

— رویا نیومد کمکت؟

به سمتش می چرخم. پشت پیشخوان آشپزخانه ایستاده و دست‌هایش را لبه‌ی پیشخوان گذاشته است.

موهایم را زیر شال آبی رنگم می فرستم و برای فرار از زیر نگاه دقیق شده‌اش، بی‌هدف در کابینت لیوان‌ها را باز می‌کنم. نگاهم را بین لیوان‌ها و فنجان‌ها می‌چرخانم و جواب می‌دهم:

_نه. صبح بهم خبر داد که خون‌هی مادرشوهرش دعوت شده.

دستانش را از لبه‌ی پیشخوان برمی‌دارد و از پهلو به آن تکیه می‌زند. کف یک دستش را کنار گردنش می‌کشد و می‌گوید:

_فکر کنم اگه اومده بود، الان قرمزی چشم‌هاش بیشتر از اینکه به خاطر گریه باشه، از سردرد بود.

دستم روی دسته‌ی فنجان گل‌سرخ‌ام خشک می‌شود و از ذهنم می‌گذرد انگار در آرایش کردن اصلاً موفق نبوده‌ام!

اشاره‌ی مستقیمش به قرمزی چشمانم، موضوع بحث انتخابی‌اش را مشخص می‌کند. اشتباه کردم که فکر می‌کردم

قصد دارد شرایط را عادی جلوه دهد و بحث را از آشفتگی
من منحرف می‌کند.

فجان‌ها را توی سینی مس می‌گذارم و با لبخند عمیقی
به سمتش سر می‌چرخانم. قصد تسلیم شدن ندارم و این را
با منحرف کردن مسیر صحبت‌مان، نشان می‌دهم.

_رویا دختر خوبیه، فقط یکم پرحرفه.

مردانه می‌خندد و حرفم را تایید می‌کند.

_به نظرم دختر خوبِ پرحرف، یه پارادوکس بزرگه.

#پست_دویست_و_سی_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

حین ریختن چای توی فنجان‌ها، جفت ابرویم را بالا می‌زنم
و دوبه‌شک می‌گویم:

_ شاید هادی هم عاشق همین پارادوکس وجود رویا شده!
و بلافاصله، قوری را لبه‌ی سینی نگه می‌دارم و حرفم را با
تاکید بیشتر، تکمیل می‌کنم.

_ البته که رویا جذابیت‌های زیادی داره!

شهریار می‌خندد و سرش را به طرفین تکان می‌دهد.

_ قطعاً این پارادوکس شخصیتی جز جذابیت‌های یه زن
نیست.

قوری را روی چای‌ساز می‌گذارم و در حالی که توی اولین
فنجان آب‌جوش می‌ریزم، پیروزمندان و راضی از کشف
بزرگم، می‌گویم:

_ پس برای تو زن‌های آروم جذابین!

جا می‌خورد! شاید چون انتظار نداشته است
صحبت‌هایمان را به این سمت بکشانم، اما زود به خودش

می آید. احساس می کنم چشمانش برق می زند و زاویه‌ی گوشه‌ی لبش مطمئنم می کند بحث پیش آمده باب میلش است.

با انگشت شست گوشه‌ی لبش را می خاراند و شمرده می گوید:

_ آروم بودن هم می تونه یکی از گزینه‌های جذابیت باشه! سینی چایم را برمی دارم و روی تک پله‌ی ورودی آشپزخانه می ایستم.

_ نظرت چیه کنار چای خوردنمون، درباره‌ی جذابیت‌های خانم‌ها از نظر تو حرف بزنیم؟ به سمت کاناپه‌ها قدم برمی دارم.

_ اگه بخوایم جذابیت‌های زن مورد علاقه‌ی من رو با رویا مقایسه کنیم، خیلی زود به نتیجه می‌رسیم.

راحت روی کاناپه‌ی دونفره می‌نشیند و پاهایش را از هم باز می‌کند. با خودم فکر کنم این مدل نشستن، عادتش است! دستش را پشت گردنش می‌گذارد و تفریح‌کنان می‌گوید:

_ جذابت‌ها از نظر من با چیزی که تو ازش حرف می‌زنی خیلی فرق داره.

مقابلش روی کاناپه می‌نشینم و پا روی پا می‌اندازم.

_ اینطوری که می‌گی، به سلیقه‌ت شک می‌کنم!

چهره‌اش کاملاً بی‌تفاوت است و هیچ نشانی از شیطنت یا شوخی ندارد. متعجب می‌گویم:

_ زیبایی ظاهری رویا، حتی برای منی که زن هستم هم جذابه.

به پشتی کاناپه تکیه می‌دهم و مطمئن می‌گویم:

_ فکر کنم هادی اول گرفتار چشم‌های عسلی این دختر شده. شایدم به قول مادری، دلش لای فرموی‌های رویا جا مونده.

تصویر موهای فر رویا و شالی که هیچ وقت توان کنترلش را ندارد، در پس ذهنم جان می‌گیرد. شهریار دستش را از پشت گردنش برمی‌دارد و روی رانش می‌گذارد. سرش را کمی کج می‌گیرد. نگاه نافذش، ضربان قلبم را تند می‌کند.

#پست_دویست_و_سی_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

_یعنی می‌خوای بگی چشم‌های مشکی و موهای لخت
خرمایی، قشنگ‌تر از موهای فری نیست که نمی‌شه فهمید
کی مرتبه و کی نامرتب؟!
با صدا می‌خندم.

_داری در مورد موهای فربی انصافی می‌کنی. من همیشه
آرزوم بود مثل رویا موهام فر باشه.

اخم پرنگی میان ابروهایش جا خوش می‌کند. اشتباه
نمی‌کنم؛ صدایش رنگ عصبانیت دارد وقتی که می‌گوید:

پس همه‌ی این سال‌ها کفران نعمت کردی. یا شاید هم
هیچ‌وقت تو آینه دقیق نشدی!

مردمک‌هایم کشیده می‌شود و چشم درشت می‌کنم. گر
می‌گیرم و کف دست عرق کرده‌ام را محکم روی دسته‌ی
کاناپه می‌کشم.

به تصویر خودم درون آینه و تصور شهریار فکر می‌کنم.
نتیجه‌گیری‌ام می‌تواند ضربان قلبم را تند کند.

شهریار با نگاه دقیق شده‌اش حرکاتم را زیر نظر دارد. کمی
خودش را پیش می‌کشد. آرنج یکی از دست‌هایش را روی
زانو ستون می‌کند و همان‌طور که خم شده است، می‌گوید:

به نظر تو چشم و ابروی مشکی کنار پوست گندمی،
جذاب‌تر از ابروهای بور کنار پوست سفید و چشم‌های
عسلی نیست؟!

به چشم و ابروی مشکی خودم فکر می‌کنم و ابروهای بور
رویا! به پوست گندمی خودم و پوست بی‌نهایت سفید رویا!
من از زیبایی رویا می‌گویم و شهریار از زیبایی دختری با چشم

و ابروهای مشکی و پوست گندمی! دختری که انگار برایم آشناست.

سکوتم زیادی طولانی می‌شود، اما میدان را به دست او نمی‌دهم. یک بُعد از شخصیتم بعد از سال‌ها بیدار شده است و حسی شبیه شیطنت قلقلکم می‌دهد. شانه بالا می‌اندازم و سعی می‌کنم با عادی‌ترین لحن ممکن بگویم: _ نمی‌تونم قبول کنم یه دختر با پوست گندمی، چشم‌های مشکی و موهای لخت خرمایی خوشگل‌تر از رویا باشه. با تک‌خنده‌ای ادامه می‌دهم:

_ به نظرم درباره‌ی معیارهای زیبایی یکم بیشتر فکر کن. بالاخره زیبایی اون زن، تو زیبایی ادامه‌ی نسلت تاثیرگذاره. خنده‌اش را با صدا رها می‌کند و صاف می‌نشیند.

_ من راضیم تمام بچه‌هام و نوه‌هام شبیه اون بشن. بازم می‌گی فکر کنم؟

لبم را زیر دندان می‌کشم و متفکر پلک می‌زنم. بعد از سکوتی چند ثانیه‌ای، نامطمئن می‌گویم:

_ اطمینان کلامت، آدم رو مطمئن می‌کنه که حتماً دختری
 که ازش حرف می‌زنی قشنگه اما نگرانم حکایت بشه
 حکایت مجنون!

با شیطنت بیشتری می‌گویم:

_ مجنون انقدر از زیبایی لیلی حرف زده بود که خیلی‌ها
 مشتاق دیدن لیلی بودن اما بعد که دیدنش، به مجنون
 گفتن اینه لیلی؟ اینه اونیکه عشقش تو رو مجنون کرده؟
 شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

#پست_دویست_و_سی_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

_ شاید تو هم شبیه مجنون شدی که لیلی رو با همه‌ی
عیب‌ها و زشتی‌هاش خوشگل می‌دید.

_ لیلی از نگاه مجنون بی‌نظیر بود! تو که قصه‌ی لیلی و
مجنون رو بلدی، حتماً می‌دونی مجنون در جواب کساییکه
گفتن لیلی قشنگ نیست چی گفت.

منتظر نگاهش می‌کنم و او زمزمه می‌کند:

_ تو مو بینی و مجنون پیچش مو

تو ابرو او اشارت‌های ابرو

سردرگم نگاهش می‌کنم. گیج شده‌ام. حرفش را می‌فهمم و
نمی‌فهمم. واضح حرفش را نمی‌زند و این برای منی که صبرم
لبریز شده است، آزار دهنده است.

_ حالا کی هست این لیلی خوشبخت؟ از حال مجنونش
خبر داره؟

بالای ابرویش را می‌خاراند و متفکر می‌گوید:

_ شاید آره، شاید هم نه. شاید هم تا حالا فهمیده و خودش
روزده به نفهمی!

ابرو بالا می اندازم.

_ مگه نگفتی بهش؟!!

جواب سوالم، چشمان پر حرفش است. لپم را از داخل گاز
می گیرم و منتظر نگاهش می کنم.

پرتوقع و حق به جانب می گوید:

_ واضح تر این بگم؟

قلبم از جا کنده می شود و جایش را هوا می گیرد. در اوج
گرما، سردم می شود! دستانم را مشت می کنم تا کمی از
گرمای کف دستانم را به نوک انگشتانم انتقال دهم. پلک
می زنم و در سکوت نگاهش می کنم. نه به گوش هایم شک
دارم و نه به چشم های او؛ به چشم هایی که مشتاقانه نگاهم
می کنند. جای شک و تردیدی نمانده است. نمی خواهم مثل
احمق ها خودم را به کوچهی علی چپ بزنم و تظاهر کنم
حرفش را نفهمیده ام. اعتراف می کنم انتظار شنیدن همچین
حرفی را داشتم، اما انگار برای جواب دادن کلمه ای ندارم.

فرقی ندارد هجده ساله باشی یا سی ساله، مجرد باشی، یا
مطلقه. فرقی ندارد کی باشد و کجا اتفاق بیفتد، اعتراف به
عشق، هر جا که باشد، در هر زمانی که اتفاق بیفتد،
مسخت می‌کند! آن قدر که بی‌شک حال خودت را
نمی‌فهمی.

زنگ آیفون شبیه یک معجزه است برای ریه‌های بدون
اکسیژن من. اتصال نگاه‌هایمان قطع می‌شود. شهریار
ناراضی از جایش بلند می‌شود و به سمت آیفون می‌رود.
همراه با دم عمیقی که می‌گیرم، به پشتی کاناپه تکیه می‌دهم
و چشمانم را می‌بندم. صدای او را می‌شنوم که می‌گوید:
_ خانم پارادوکسه!

لخند می‌زنم؛ کم‌جان و آهسته.

و عشق طلوع خواهد کرد
آنجا که انتظارش را نداری....

#پست_دویست_و_سی_و_شش

#واهی

#زهرا_ثقفی

**

رویا نون خامه‌ای را کامل توی دهانش می‌گذارد و با همان دهان پر، با چشم به جعبه‌ی شیرینی روی میز اشاره می‌کند و می‌پرسد:

_این شیرینی‌ها رو اون آورده؟

منظورش از "اون" مردی‌ست که به محض ورود رویا، عزم رفتن کرد و دقایقی پیش، درحالی که از پشت پنجره نظاره‌گرش بودم، ماشینش در پیچ کوچه گم شد.

پرده را می‌اندازم و با قدم‌هایی کرخت به سمت آشپزخانه می‌روم. نبودن رویا به اندازه‌ی آمدن به موقعش می‌توانست

معجزه باشد. احساس می‌کنم حالا و بعد از شنیدن حرف‌های شهریار، بیشتر از صبح به خلوت و تنهایی نیاز دارم، اما این هم جز آرزوهایی‌ست که قرار نیست محقق شود.

_نه، صبح خودم خریدم. فکر کردم می‌آی.

از همان فاصله برق چشمانش را می‌بینم. موهای فرش را پشت گوش می‌زند و جعبه‌ی شیرینی را روی پایش می‌گذارد. با یادآوری حرف شهریار، ناخودآگاه دستم سمت موهایم می‌رود. دسته‌ی موهای جلویم را پشت گوش می‌زنم و به فرهای بازیگوش رویا نگاه می‌کنم که خیلی زود از اسارت گوشش رها می‌شوند و دوباره توی صورتش می‌ریزند. موهای من به اندازه‌ی موهای رویا سرکش نیستند. موهای لخت من با گوشم رفاقت دیرینه دارند.

برای رویا چای می‌ریزم و با پلک‌زدن محکمی سعی می‌کنم ذهنم را آزاد کنم.

رویا کاغذ رولت را جدا می‌کند و با رضایت می‌گوید:

_ باز خدا پدر تو رو بیامرزه که به فکر منی. تو خونهی تو همیشه چیزهای خوشمزه پیدا می شه، خونهی هادی اینا که مثل خونهی مادر بزرگ هاست. ظرف آجیلشون با قندون مادری هیچ فرقی نداره. پر از توت خشک و انجیر خشک و مویزه.

فنجان چایش را جلوی من می گذارم و کنارش می نشینم.
_ تو کی قراره رابطه ت با خانواده شوهرت خوب بشه؟ شد
یه بار بری اونجا و با توپ پر برنگردی؟

عصبی سر می چرخاند و با خشم کنترل شده ای می گوید:
_ نمی تونم سوفیا. بخدا کنارشون حس می کنم دارم خفه
می شم. بعضی وقت ها از دست هادی هم خسته می شم از
بس که اخلاق های اون ها رو داره.

انگار ناخواسته روی زخمش نمک پاشیده ام. از حرفم
پشیمانم و برای دلجویی، دستش را می فشارم و آرام تر
می گویم:

_ خب پسر اون خانواده ست.

با تمسخر شانه بالا می اندازد.

_عجب خانواده‌ای!

شیرینی‌اش را کامل قورت می‌دهد و زبانش را روی لب‌هایش می‌کشد.

_امروز سر نهار، بابای هادی گفت آخر هفته می‌آد خونمون که با بابا یه تاریخی مشخص کنن واسه عروسی. دستش را بیشتر می‌فشارم و هیجان را در کلامم نشانش می‌دهم.

_چه خوب!

ناامید و پر بغض نگاهم می‌کند. چشمانم دارش قلبم را مچاله می‌کند.

_این‌ها من رو کفن‌پوش می‌فرستن خونه.

#پست_دویست_و_سی_و_هفت

#واهی

#زهرا_ثقفی

_دور از جون.

_هنوز حرف بابای هادی تموم نشده، هانیه خانم نطق کرده که پس لباس مشکی هامون رو دوباره بیرون بیاریم. چشم درشت می کنم و رویا برای رفع ابهام کلامش، ادامه می دهد:

_خانم فرمودن هربار حرف عروسی شده، داغ دیدیم، الانم...

بغضش میان کلماتش می دود و من ناباور نامش را می خوانم.
_رویا!

سرش را بالا می گیرد و تندتند پلک می زند. عزیزدردانه‌ی خاندان معتمد همیشه سفره‌ی دلش را پیش من پهن می کند و گاهی دلم می گیرد از اینکه کاری از دستم برنمی آید.

رویا جسور است و قوی، اما به شدت حساس و دل‌نازک است. زخم‌زبان‌های خانواده‌ی هادی بارها طاقتش را طاق کرده است اما هنوز هم مصرانه ادامه می‌دهد و این ادامه دادنش برایم ارزشمند است.

_راحتی که خواهرشوهر نداری.

با حرفش لبخند کم‌جانی می‌زنم و او دوباره می‌گوید:

_راحت‌تری که شوهرم نداری. از هفت دولت آزادی. با همین فرمون برو جلو.

ذهنم با یک پرش سریع به عقب می‌چرخد و تصویر نگاه مشتاق شهریار در پس ذهنم جان می‌گیرد. قلبم بازیگوشی می‌کند و دستانم یخ می‌زند. سریع دستم را از دست رویا جدا می‌کنم و نگران از اینکه مبادا متوجه حالم شود، ناشیانه بحث را منحرف می‌کنم. به جعبه‌ی شیرینی روی پایش اشاره می‌کنم.

_تو هم می‌خواهی با همین فرمون جلو ببری؟

نگاهش را بین من و جعبه‌ی شیرینی می‌چرخاند. متوجه منظورم می‌شود و با حرص جعبه را روی میز می‌گذارد.

_دوتا شیرینی خوردما.

خم می شود و در حالی که در جعبه را می بندم، می گویم:

_بد نیست دمدم های عروسی، یکم رژیم بگیری.

پا روی پا می اندازد و دستش را در هوا پرتاب می کند.

_من تا حالا ده بار رژیم عروسی شروع کردم. ولم کن دیگه.

عصبی کلیپسش را روی موهایش می زند و زیر لب غر می زند.

_من که یه خواهرشوهر ندارم، دوتا دارم. هانیه، سوفیا.

بلند می شوم و لباس های رویا را از روی دسته ی مبل

برمی دارم. به سمتش پرت می کنم و با بدجنسی می گویم:

_هانیه که اسمش خواهرشوهره. جاتون عوض شده. اون

بدبخت عروسه، تو خواهرشوهر. تو بیشتر از اون

خواهرشوهربازی بلدی. بپوش بریم.

#پست_دویست_و_سی_و_هشت

#واهی

#زهرا_ثقفی

مانتو را روی پایش مچاله می کند و با چشم غره اش تا دم
اتاق بدرقه ام می کند.

_اگه عروس مون بودی، یه خواهر شوهر بازی نشونت
می دادم که اون سرش ناپیدا.

در کمد لباس هایم را باز می کنم و صدایم را بلند می کنم تا به
گوشش برسد.

_از الان واسه زن سپهر غصه دارم.

صدایش را از فاصله ی نزدیکی می شنوم. سر می چرخانم و
ایستاده میان چهارچوب در، نگاهش می کنم.

_تو غصه ی اون رو نخور، غصه دار خودت باش که من
قراره از زیر زبونت بکشم که این داداشمون اینجا چیکار
داشت؟

اولین دکمه‌ی مانتویم را می‌بندم و قبل از اینکه بتوانم دنبال بهانه‌ای بگردم، رویا با چشمک پرشیطنتی می‌پرسد:
 _بازم اومده بود به فرزان سر بزنه یا به قول مرتضی فرزانه؟!

لبخندش هم‌دست چشمانش می‌شود و بی‌رحمانه به جان چشمانم می‌افتد. آن قدر خیره خیره نگاهم می‌کند که با حرص می‌گویم:

_تو فکر کن فرزانه! که چی؟

با قری که از عمد توی کمرش انداخته، پیش می‌آید و جلوی میز آرایشم می‌ایستد.

_که چی نداره! اگه من فکر کنم هدف فرزان نبوده و فرزانه بوده، می‌تونم روی شهرزاد کار کنم تا عقده‌های من رو سرت در بیاره.

مشتی روی بازویش می‌زنم و با خنده می‌گویم:

_عقده‌ای شدی‌ها.

رژلب را باز کرده و از توی آینه نگاهم می‌کند.

_حالا من رو جدی بگیر، یه روزی عقوبت پس می دی. حالا
بین.

از میان شال هایم شال قرمز را بیرون می کشم و می گویم:

_این توهمات ذهنیت رو جایی نگی ها. می گن نوهی
حاج محمود دیوونه شده.

قبل از اینکه در کمد را ببندم، صدای مطمئنش را می شنوم.

_قبل اینکه خبر دیوونگی من بیچه، آوازهی دل دادگی تو
می پیچه تو بازار.

بند دلم پاره می شود و شال از دستم می افتد. از گوشه ی
چشم نگاهش می کنم. بی تفاوت به من، رژ می زند و
نمی فهمد حرفش چه بلوایی در دل من به پا می کند.

#پست_دویست_و_سی_و_نه

#واهی

#زهرا_ثقفی

**

حاج‌عمو سرپا شده است و این اتفاقِ قشنگِ چند وقت
 اخیر است. از پشت به قامت بلندش نگاه می‌کنم و با خودم
 فکر می‌کنم چقدر همیشه به بودنش دلگرم بوده‌ام. وجود
 حاج‌عمو روح را در رگ و پی‌های این خانه جریان می‌دهد و
 من به خودم اجازه نمی‌دهم که حتی بخواهم به نبودنش
 فکر کنم.

دمپایی‌های جلوی در را می‌پوشم و به سمت ایوان می‌روم.
 پشت سر حاج‌عمو که می‌ایستم، عبای بلندش را روی
 شانه‌های پهنش می‌اندازم. از روی شانه نگاهم می‌کند. با
 لبخند کم‌جانی می‌گویم:

_سردتون می شه.

با یک دست لبه های عبا را به هم نزدیک می کند و نگاه
مهربانش را توی صورتم می چرخاند. کنارش می ایستم و به
تکاپوی هادی و مرتضی نگاه میکنم. در حالی که تخت
چوبی را بلند کرده اند، به سمت حیاط پشتی می روند و فرزانه
هم پشت سرشان می دود.

هر سال وقتیکه سوز زمستان خودی نشان دهد و باران
مهمان شهر شود، تخت های چوبی و فرش های قرمزش تا
بهار سال بعد به انباری پشت خانه منتقل می شود.
زمستان های این خانه هم به اندازه ی بهار و تابستانش
زیباست. هرشب بساط شلغم و لبوی مادری به راه است و
کرسی بزرگش وسط هال بزرگ خانه پهن است، اما بازهم
جمع شدن فرش ها و تخت های چوبی، دلگیرم می کند. من
حیاط سرسبز این عمارت را جور دیگری دوست دارم.
شمعدانی های پرگل مادری و حوض همیشه پرآب عمارت،
جور دیگری روحم را نوازش می کند.

من هندوانه‌های وسط حوض را که با کلی سروصدا و به
شانس یک نفر چاقو می‌شود، به دیس لبوهای داغ پر از
گل پر ترجیح می‌دهم.

آهی می‌کشم و زمزمه می‌کنم:

_کاش کل سال تابستون بود.

حاج‌عمو بشقاب لبو را مقابلم می‌گیرد و با اشاره به آن،
می‌گوید:

_اون وقت تکلیف زیبایی‌های زمستون چی می‌شد؟

یک تکه لبو از بشقاب برمی‌دارم و قبل از اینکه لبو را به
دهان بگذارم، می‌گویم:

#پست_دویست_و_چهل

#واهی

#زهرا_ثقفی

_من می‌تونم کل زیبایی‌های زمستون رو بدم، اما برای همیشه حیاط این خونه رو با عطر بهارنارنج و گلدون شمعدونی داشته باشم.

حاج‌عمو با خنده سر تکان می‌دهد و تکه‌ای شلغم به سر جنگالش می‌زند.

_نه تابستون همیشگیه، نه زمستون موندگاره. چرخ‌گردون نه پای گل‌های شمعدونی و ایمیسه نه پای شکوفه‌های اون درخت پیر نارنج.

لبوی در دهانم را می‌جوم و کلماتم را با آه بیرون می‌ریزم.
_نه پای ما آدم‌ها.

_ما آدم‌ها بنده‌ی عادتیم باباجان. زود خو می‌کنیم با شرایط جدید.

تکه‌ی آخر لبویم را توی دهان می‌گذارم و بعد از جویدنش، می‌گویم:

_انگار این رسم زندگیه. ما هم یاد گرفتیم رسمش رو. زبانم را روی لبم می کشم و به حرف رویا فکر می کنم. به اینکه رسم جدید زندگی ام چیست؟ به جمله ای فکر می کنم که از ظهر به در و دیوار مغزم می کوبد. " قبل اینکه خبر دیوونگی من بیچه، آوازه ی دلدادگی تو می پیچه توی بازار " از گوشه ی چشم به حاج عمو نگاه می کنم. با تصور اینکه دوباره حرفم سر زبان ها بیفتد و دیگ رسوایی ام دمر شود، پشتم می لرزد. من نمی خواهم دوباره این مرد به خاطر من اذیت شود. دلم می خواهد سفره ی دلم را برایش باز کنم و از حرف های امروز شهریار برایش بگویم، اما انگار چیزی مانع می شود، چیزی شبیه ترس و شاید هم خجالت.

_ سر شبی با پدر پیمان حرف زدم.

با جمله ی بی مقدمه ی عمو، تند سر بلند کرده و منتظر به نیم رخش نگاهش می کنم. هیچ نشانی از خشم یا عصبانیت ندارد. این مرد معنای واقعی کلمه ی آرامش است.

_ خبر داشت که پیمان تو و فرزانه رو دیده. در جریان حرف هاتون و کارهای پیمان بود.

تصویر محوی از آخرین دیدارم با پدر پیمان در پس ذهنم
 نقش می‌بندد. از نظر من پدرش محبوب‌ترین عضو
 خانواده‌شان بود؛ آرام و محتاط. آخرین بار، دو ماه بعد از
 زایمانم دیدمش. آمده بود خانه‌ی حاج‌عمو تا از طرف
 خودش برای کل خانواده‌اش حلالیت بطلبد. خودش را
 حلال کرده بودم اما خانواده‌اش را نه؛ نتوانسته بودم.
 با صدای برخورد چنگال به بشقاب، پلک‌هایم روی هم
 می‌افتد. برای لحظه‌ای حواسم به بشقاب در دست عمو و
 سروصدای فرزانه پرت می‌شود اما دوباره تمام حواسم را به
 حاج‌عمو معطوف می‌کنم.

#پست_دویست_و_چهل_و_یک

#واهی

#زهرا_ثقفی

می‌گفت پیمان دو سالی می‌شه برگشته ایران. درمورد اون بچه هم، ظاهراً سپهر درست گفته. اون پسر بچه که هم اسم فرزانه، برادرشه.

به دنبال فرزانه سر می‌چرخانم. سعی دارم پشتی مخمل قرمز را بلند کند و نمی‌تواند. هادی از پشت بازویش را می‌گیرد و از تخت پایینش می‌آورد.

بچه الان خودتم می‌افتی روی این پشتی که.

چیزی ته دلم تکان می‌خورد. پسر یک بردار دارد.

بدون اینکه زاویه‌ی دیدم را تغییر دهم، پوزخند می‌زنم.

پیمان که خودش یه پسر داره، پس چرا دنبال بچه‌ی منه؟

نمی‌دانم حاج‌عمو برای سوالم جوابی ندارد یا از عمد سوالم را بی‌جواب می‌گذارد.

_ آقای مروتی بهم وعده داده شماره‌ی وکیل پیمان را پو برام
بفرسته. گمونم وکیلش همین‌جا، اصفهانه. گفت بد نیست
بری و با وکیلش حرف بزنی.

ابروهایم بالا می‌پرد.

_ پیمان وکیل گرفته؟

حاج‌عمو دستش را روی کلاه سفیدش می‌گذارد و آن را
جابه‌جا می‌کند.

_ اینطور که پدرش می‌گفت، اونقدرها که سپهر می‌گه پیمان
مقصر و مجرم نیست.

چشم ریز می‌کنم اما حرفی نمی‌زنم. حاج‌عمو به سمت
عمارت می‌چرخد و می‌گوید:

_ برو پست رو بیار تو. سرما می‌خوره تو این هوا.
او وارد عمارت می‌شود و من از پله‌ها پایین می‌روم.

#پست_دویست_و_چهل_و_سه

#واهی

#زهرا_ثقفی

**

فرزان میان دو تختی که با فاصله‌ای کم کنار هم قرار گرفته‌اند، پاهایش را روی دسته‌ی تخت‌ها گذاشته و برای هادی شکلک در می‌آورد. هادی که حالا میان در انباری ایستاده است، با اخمی ساختگی تشر می‌زند:

_ بیا پایین پدرصلواتی. می‌افتی دست و پات می‌شکنه.

فرزان با "نچ" بلندی سر بالا می‌زند و در همان حالت تاب می‌خورد.

_ نمی‌افتم.

به سمتش قدم تند می‌کنم و صدایش می‌زنم.

_ فرزان بیا پایین مامان. اگه یهو زیر پات خالی بشه، می‌افتی ها.

به پشت سر می چرخاند و با قدم‌هایی کوتاه، روی دسته‌های تخت عقب عقب می آید.

_ نمی‌افتم مامان. بدم اینطوری وایسم.

نگران‌شم هستم و از طرفی حریف تخس بازی‌اش نمی‌شوم. مرتضی از جلوی فرزان می آید. مقابلش که می ایستد، دستش را دور کمرش می اندازد و بی توجه به اعتراض‌ها و دست‌وپا زدن‌های او، بلندش می کند و روی زمینش می گذارد. نفسم را با صدا از سینه بیرون می ریزم و جلوتر می روم.

_ نگفتم این کار خطر داره؟

فرزان با قهر مشت تو شکم مرتضی می زند.

_ من بدم دایی! هر روز که شما نبودید اینطوری می اومدم رو دسته تخت‌ها. روی دسته‌ی مبل‌هام می رم.

مرتضی کتف‌های فرزان را می گیرد و با یک حرکت او را روی شانه‌های خودش می اندازد.

_ منم خیلی کارها بدم، باید انجام بدم؟

جلو می روم، اما در بحثشان دخالت نمی‌کنم. فرزان با خنده به سر و کله‌ی مرتضی می زند.

_من رو بذار پایین.

_تو که بالا دوست داشتی، چی شد؟ همون بالا بمون تا دیگه دلت نخواد بری روی دسته‌س تخت و مبل.

در همان حالت قلقلکش می‌دهد و خم و راستش می‌کند. فرزانه از خنده ریه می‌رود و در هوا دست و پا می‌زند.

_هنوزم کارهای خطرناک دوست داری؟

فرزانه میان خنده، با شیطنت خاص خودش "آره" می‌گوید و مرتضی بیشتر قلقلکش می‌دهد.

جلو می‌روم و بازوی فرزانه را می‌گیرم. خنده‌اش، خنده بر لبانم می‌آورد و باعث می‌شود برای چند دقیقه تمام دغدغه‌هایم را فراموش کنم. اینکه فرزانه مثل چند روز گذشته منزوی نیست و با وجود ترس کودکانه‌اش بازهم نگاهش می‌خندد، آرامم می‌کند.

_بذارش پایین مرتضی، گناه داره بچه‌م.

مرتضی با تاخیر فرزانه را روی زمین می‌گذارد.

_اینم چون مامانت گفت‌ها.

فرزان لباس بالا رفته‌اش را مرتب می‌کند و درحالی‌که با دو
از ما دور می‌شود، می‌گوید:

_بازم کارهای خطرناک می‌کنم.

مرتضی شبیه خودش جوابش را می‌دهد:

_منم دوباره قلقلکت می‌دم!

#پست_دویست_و_چهل_و_چهار

#واهی

#زهرا_ثقفی

لبه‌ی تخت می‌نشینم و مسیر رفتن فرزانه را که به انباری منتهی می‌شود، دنبال می‌کنم. برق انباری روشن است و هادی مشغول جابه‌جا کردن پشته‌هاست.

مرتضی روپشته‌های ترمه را از روی تخت کناری برمی‌دارد و روی پایم می‌گذارد.

_قربون دستت، این‌ها رو تا بزن که بذارم تو پاکت. اول بهار مادری روپشته‌هاش رو سالم می‌خواد ازم.

خم می‌شود و سیم درهم گره‌خورده‌ی کنار پایش را برمی‌دارد و مقابلم لبه‌ی تخت می‌نشیند.

_واسه چیه این سیم؟

_هادی می‌خواد حیات پشته رو برق‌کشی کنه، این سیم تو انباری بود، گفتیم شاید به درد بخوره.

"آهان" می‌گویم و مشغول تا زدن روپشته‌ها می‌شوم که دوباره می‌گوید:

_چه خبر؟ از سرشب تو خودتی. حواسم بهت هست ها.

لبخند کم‌جانی می‌زنم و به کارم ادامه می‌دهم.

_ انگاری همه چیز به هم گره خورده مرتضی. تا یه معما برام حل می شه، یه معمای جدید می آد وسط. تا فکر می کنم ذهنم قراره آروم بشه، یه درگیری جدید برام پیش می آد. مشغول باز کردن گره های سیم است. با نیم نگاهی به او، کوتاه می گویم:

_ فکر کنم وقتشه که اعتراف کنم درست و غلط رو گم کردم.

زیرچشمی نگاهش می کنم تا عکس العملش را ببینم. برای چند ثانیه دستانش از حرکت می ایستند و دوباره مشغول می شود. نگاهم نمی کند وقتیکه می پرسد:

_ مگه درست و غلط عوض شده؟ هرچی که قبلاً غلط بوده، الانم غلطه.

حسی در درونم حرف مرتضی را نقض می کند؛ حسی که حرف دلم را تا زبانم می کشاند.

_ اما آدم هایی هستن که تا دیروز فکر می کردم درستن، اما الان دیگه غلطن. خیلی غلط.

مرتضی می ایستد و همانطور که سر سیم را می کشد، جوری که مطمئن نیست، اما اطمینان من را زیر سوال بکشد، می گوید:

_شایدم تو اشتباه فکر می کردی!

اشاره‌ی هردویمان به سپهر است. آدمی که طی این سال‌ها برای خوب بودن و جا باز کردن میان زندگی‌ام تلاش کرد، اما هیچ‌وقت موفق نشد.

نمی‌خواهم از سپهر حرف بزنم و همین باعث می‌شود بی‌مقدمه بحث را عوض کنم.

_امروز شهریار اومد خونه‌م.

_می‌دونم.

#پست_دویست_و_چهل_و_پنج

#واهی

#زهرا_ثقفی

لحن عادی مرتضی بهت زده‌ام می‌کند. سر بلند می‌کنم و با
چشمانی درشت شده نگاهش می‌کنم. می‌داند؟! می‌داند
می‌خواهد اجازه دهد قصه‌ی پیمان تکرار شود؟!
بهت گفته؟!

سیم را پایین می‌آورد و موشکافانه نگاهم می‌کند. ابرو بالا
می‌اندازد و می‌پرسد:

_چی رو؟ اینکه اومده خونهت یا اینکه چرا اومده
خونهت؟!_

بند دلم پاره می‌شود. اضطراب مثل یک ابر مزاحم قلبم را
می‌پوشاند. انگار دانسته‌های مرتضی بیشتر از تصور من
است و همین باعث می‌شود پرتوقع شوم!

_سوفیا من شاید این روزها کم‌رنگ باشم، اما حواسم به
اتفاق‌های اطرافم هست. می‌دونم اطرافم چه خبره!

_می‌دونی و کاری نمی‌کنی؟! می‌دونی و اجازه دادی شهریار
بیاد خونه‌ی من؟_

عصبی سیم را کنار پایش می اندازد و مقابلم می نشیند. سر
جلو می کشد و با اخم می پرسد:

_ باید چیکار می کردم؟! جلوش رو می گرفتم؟ می گفتم دلت
نره برای خواهرم؟! می گفتم نگو بهش علاقه مند شدی؟!
نکنه تو فکر می کنی شهریار واسه این علاقه و ابرازش دنبال
اجازه‌ی من بوده؟!!

مشتش را آهسته روی تخت می کوبد و با خشمی که از
چشمانش سرریز می شود، می گوید:

_ نمی دونم چه سِریه که هرکی پاش به زندگی تو باز می شه، یه
سرش به من ختم می شه، اما این سری من خودم رو کشیدم
کنار. عذاب‌ی که سر ازدواج اولت خِر وجدانم رو گرفته،
واسه هفت نسلم بسه.

پوزخندم بی اراده است؛ پورخندی که نفت می شود روی
آتش عصبانیت مرتضی.

_ خودت رو کشیدی کنار و می دونی که امروز خونهم بوده؟!
دلخورم؛ آن قدر که بی ملاحظه حرفم را می زنم.

_ کاش با کنار کشیدن خودت، شهریار رو هم پس می زدی
 نه اینکه با سکوت هلش بدی سمتم و یه دغدغه بذاری
 روی دغدغه هام. کاش یکم متوجه شرایط من بودی
 مرتضی.

_ چرا فکر می کنی من هلش دادم سمت تو؟!
 نگاهم را بین انباری و عمارت می چرخانم و آهسته تر کلمات
 را می شمارم.

_ چون تو از حسش فهمیدی و سکوت کردی.
 حرف مرتضی لالم می کند.

_ من کاری رو کردم که آقا جون ازم خواست.
 ناباور نگاهش می کنم و بی آوا لب می زنم:

_ حاج عمو؟!

مرتضی دوباره می ایستد و زبانش را روی لب هایش می کشد.
 چشم هایش رنگ خشم و دلخوری دارند و بیشتر از آن
 کلافه است.

_شهریار قبل اینکه بیاد خونهت، اومد حجره و از آقاجون
اجازه گرفت تا درباره‌ی حسش باهات حرف بزنه.

#پست_دویست_و_چهل_و_شش

#واهی

#زهراثقفی

.....

رویا روبه‌روی آیفون می‌ایستد و به صفحه‌ی مانیتور زل
می‌زند. دستش که برای باز کردن در بالا رفته، روی دکمه‌ی
آیفون خشک می‌شود و دست دیگرش را کنار بدنش مشت
می‌کند.

_کیه مادر؟

با سوال مادری، از روی شانه به سمت جمع نشسته وسط
 هال می چرخد و با چشمانی که نگرانی درونی اش را لو
 می دهد، می گوید:

_سپهره.

اخم هایم به آنی درهم می شود و ناخودآگاه محکم تر چاقو را
 روی پوست پرتقال داخل بشقابم می فشارم. حاج عمو
 بشقاب میوه ی نیم خورده اش را روی میز می گذارد و بی حرف
 از جا بلند می شود و به سمت اتاق می رود. عمه خانم برایم
 چشم و ابرو می آید و با نگاهش خط و نشان می کشد که چرا
 حرف نمی زنم و درباره ی دلیل اختلاف اخیرم با سپهر به او
 چیزی نمی گویم. از زبان مادری و حاج عمو ماجرا را شنیده
 است، اما می دانم که انتظار دارد دوباره خودم با جزئیات
 اتفاقات را برایش تعریف کنم.

رویا همچنان مات و مبهوت روبه روی آیفون ایستاده و
 نگاهش را بین من و عمه خانم و مرتضی می چرخاند. مادری
 در حالی که دستانش را با پیراهن بلندش خشک می کند، از
 آشپزخانه بیرون می آید و رو به رویا می گوید:

_ در رو باز نکردی؟!

رویا چانه بالا می‌زند و مادری اخم می‌کند.

_ در رو باز کن. توی این سرما داداشت رو بیرون نگه داشتی
که چی؟!

رویا نگاه مرددی حواله‌ام می‌کند و با تاخیر کلید آیفون را
می‌فشارد.

بشقاب‌های میوه‌ی روی میز را جمع می‌کنم تا برای فرار از
جمع بهانه‌تراشی کنم. صدای "یاالله" گفتن سپهر که در
عمارت می‌پیچد، صدای قامت بستن حاج‌عمو از اتاق
کناری بلند می‌شود. مرتضی تکه سیبی را که تا نزدیکی
دهانش برده، میان راه نگه می‌دارد و بدون اینکه مخاطبش
را مشخص کند، با تعجب می‌گوید:

_ آقا جون رفت نماز بخونه؟!

نگاهی به ساعت چوبی روی دیوار می‌اندازد و دوباره
می‌پرسد:

_ نماز چه وقتی می‌خونه؟! مگه یه ساعت پیش مغرب و عشا
رو نخوند؟!

در ساختمان که باز می‌شود، مادری خم می‌شود و از ظرف میوه‌ی روی میز یک کیوی توی بشقاب مرتضی می‌گذارد و زیر لب می‌گوید:
 _میوه‌ت رو بخور مرتضی.

#پست_دویست_و_چهل_و_هفت

#واهی

#زهراثقفی

گوشه‌ی لبم زاویه می‌گیرد و می‌بینم که مادری با پلک زدن آرامش روی حرفش تاکید می‌کند. مادری با زبان بی‌زبانی حکم سکوت می‌دهد و مرتضی بی‌چون و چرا اطاعت می‌کند.

زیرچشمی، نگاه پرحرفش را تا چشمان فراری من می کشاند و می خواهد بفهمد من هم مثل خودش فکر می کنم یا نه!

سپهر با سلام بلندی، وارد می شود. با برداشتن بشقاب های میوه، آهسته جوابش را می دهم و از کنارش می گذرم و وارد آشپزخانه می شوم. جواب سلام عمه خانم و مرتضی را نمی شنوم؛ من فقط صدای مهربان مادری را می شنوم که مثل همیشه گرم از مهمانش استقبال می کند و در پس تمام افکار درهمم، به صدای ذکر گفتن بلند حاج عمو فکر می کنم.

دلم نمی خواهد سپهر مغضوب این خانواده باشد. دلم نمی خواهد حاج عمو برای روبه رو نشدن با نوهی ارشدش نماز مستحبی بخواند و مادری برای معذب نبودن سپهر، جور محبت حاج عمو را بکشد. امشب مادری گرم تر از همیشه با سپهر حرف می زند و بیشتر از هر وقتی مهمان نوازی اش را به نمایش می گذارد. از همان فاصله می بینم که توی بشقاب میوه می گذارد و کنار سپهر می نشیند.

خودم را سرگرم جمع کردن ظرف‌های روی میز نشان می‌دهم تا دیدن زدنم به چشم نیاید اما تمام حواسم معطوف مادری است که برای سپهر سیب پوست می‌گیرد.

_ رویاجان مادر، برای داداشت چای بیار.

مادری این را به رویا می‌گوید و با لبخند از سپهر می‌پرسد:

_ لیوانی دیگه؟

سپهر با تکان سرش جواب مثبت می‌دهد. رویا با چهره‌ی گرفته به سمت آشپزخانه می‌آید و سپهر می‌پرسد:

_ آقاجون نماز می‌خونه؟

مرتضی بلند می‌شود و سرد جواب می‌دهد:

_ تو که زنگ زدی قامت بست.

این حرف مرتضی تمام رشته‌های مهربانی مادری را پنبه می‌کند و پوزخند را روی لب‌های سپهر می‌نشانند. مرتضی به اتاقش می‌رود و رویا وارد آشپزخانه می‌شود و زیر لب غر می‌زند.

_ این مرتضی هم نمی‌تونه زبونش رو نگه داره ها.

می‌شنوم که سپهر می‌گوید:

_بابا از دلخوری آقاجون بهم گفته بود، اما فکر نمی‌کردم
انقدر ازم دلخور باشه که نخواد ببینتم.

رویا بی‌توجه به دستور مادری مبنی بر چای ریختن، کنارم
می‌ایستد و دستانش را روی شانه‌ام قفل می‌کند و گردن
می‌کشد تا به حال دید داشته باشد. اعتراضی نمی‌کنم.
مادری دستش را روی پای سپهر می‌گذارد و دلجویانه
می‌گوید:

_ناراحت نشو مادر، آقاجونت رو که می‌شناسی، اخلاقشه
تا آتیشش نخوابیده، حرف نمی‌زنه. یکی دو روز که بگذره،
خوب می‌شه.

بشقاب‌ها را که توی هم می‌گذارم، دست از کار می‌کشم و
صاف می‌ایستم. سپهر خودش را جلو می‌کشد و لبه‌ی مبل
می‌نشیند.

_نه مادری، سر این ماجرا یکی دو سالم که بگذره، دل
آقاجون با من صاف نمی‌شه.

مادری می‌خواهد حرفی بزند که با جمله‌ی بی‌مقدمه‌ی
عمه‌خانم، حرفش را می‌خورد.

#پست_دویست_و_چهل_و_هشت

#واهی

#زهراثقفی

_خب بچه‌جون، همون هشت سال پیش لال بودی که
حرف نزدی؟ بزرگ‌تر از تو توی این خانواده نبود که
خودت عقل کل شدی و اون پسره رو فراری دادی؟
رویا کنار گوشم لب می‌زند:

_شت. دو کلمه بشنویم از مادر عروس.

مادری لب می‌گزد و تشر می‌زند:

_بتول!

عمه‌خانم به عادت همیشه، خط‌ونشان‌های مادری را ندید
می‌گیرد و دوباره می‌گوید:

با دیوونگی ت یه سنگ انداختی تو چاه که صدتا عاقل هم
نمی‌تونن در بیارن. این کار بود تو کردی؟ هی سوفیا رو
دوست دارم، دوست دارم، این بود دوست داشتنت؟ چون
دوستش داشتی انگشت‌نمای مردمش کردی؟ حالام توقع
داری آقات بیاد استقبالت؟ همون سال‌ها مثل بچه‌ی آدم
به اون پسره می‌گفتی اول سوفیا رو طلاق بده، بعد هر جا
خواست بره، نه اینکه اونطوری ول کنه بره.

عمه‌خانم تند و بی‌پروا حرف می‌زند و اصلاً به اخم‌های
درهم سپهر و نگاه تیره‌اش توجه‌ای ندارد. شاید انگشتان
مشت شده‌اش را نمی‌بیند که ان‌قدر رک و نیش‌دار حقیقت
را به زبان می‌آورد. عمه‌خانم برعکس مادری نه قربان‌صدقه
بلد است و نه آسمان‌ریسمان بافتن؛ تند و کوبنده می‌گوید و
حتی در ابراز علاقه‌هایش نیز همین رویه را پیش می‌گیرد.
_ حالا هم الکی اخم و تخم نکن. اشتباه کردی باید تاوانشم
پس بدی.

_ بتول بس کن دیگه.

سپهر می ایستد و دستش را محکم پشت گردنش می کشد.
مادری هم به تبعیت از او می ایستد و دستش را به بازوی او
می گیرد.

_ کجا مادر؟ بشین آقام الان نمازش تموم می شه می آد.
سپهر به در بسته ای اتاق نگاه می کند.

_ نه مادری، بهتره برم. آقا چونم نماز نبسته به نیت اینکه
زود تموم کنه و بیاد مهمونداری کنه. به قول عمه، منم
نباید توقع داشته باشم.

_ عمه تون رو می شناسید همتون. زبونش یکم تنده.

سپهر مخالف سر تکان می دهد و به سمت در قدم برمی دارد.

_ اتفاقاً امشب عمه خوب گفت. عمه تنها آدم این عمارته
که رک حرفش رو می زنه؛ حالا هرچند تلخ.

_ قربونت برم مادر. درست می شه.

سپهر مادری را بغل می کند و چند ثانیه چشم می بندد. رویا
کنار گوشم می گوید:

_ بمیرم واسه دل داداشم.

دلم می‌گیرد از غم رویا؛ دلم می‌گیرد از غم آدم‌هایی که
 غمخوارم هستند و در روزهای پرغمشان کاری از دستم
 برنمی‌آید. برای رویا ناراحتم، اما این ناراحتی چیزی از
 دلخوری‌ام نسبت به سپهر کم نمی‌کند. من ناراحتم برای
 خواهری که نمی‌تواند برادرش را غصه‌دار ببیند.
 سپهر از مادری که جدا می‌شود، به سمت در می‌رود و
 می‌گوید:

_ دو هفته‌ای باید برم خوزستان. اومده بودم خداحافظی که
 خوب...

حرفش را می‌خورد. دستش روی دستگیره‌ی در می‌نشیند و
 دوباره می‌گوید:

_ از طرف من از آقا جونم خداحافظی کن مادری.
 قبل از خروج، به سمت آشپزخانه سری چرخاند و با نگاه
 سنگینی لب می‌زند:
 _ خداحافظ.

با خروج سپهر، مادری هم پشت سرش خارج می‌شود و رویا
 پر بغض پشت سرش می‌دود.

صندلی را عقب می کشم و با سنگینی بی سابقه‌ای می نشینم.
 حال دلم خوب نیست شاید چون هیچ وقت دلم
 نمی خواست سپهر، همبازی خوب روزهای کودکی ام، کاراکتر
 بد قصه‌ی زندگی ام باشد.

#پست_دویست_و_چهل_و_نه

#واهی

#زهراثقفی

فرزان لیوان خالی از شیرکاکائو را روی میز وسط آشپزخانه
 می گذارد و با پشت دست دور دهانش را پاک می کند.
 - مامان کارتون ببینم؟

کفگیر چوبی را توی سینک می اندازم و قابلمه‌ی استانبولی را که برای ناهار فردا آماده کرده‌ام از روی گاز برمی دارم و به سمت یخچال می چرخم.

. صبح باید بری مدرسه مامان جان.

از آشپزخانه خارج می شود و با لجاجت می گوید:

. یکم می بینم.

ظرف غذا را توی یخچال می گذارم و قبل از اینکه بخواهم اعتراض کنم، صدای تلویزیون بلند می شود و پشت بندش صدای اعلان موبایلم حواسم را پرت می کند. موبایلم را از روی میز برمی دارم و بدون اینکه پیام را باز کنم به نوتیفیکیشن واتساپم نگاه می کنم. شهریار برایم نوشته است:

«بیداری؟»

صفحه‌ی موبایل را قفل می کنم و با خاموش کردن چراغ آشپزخانه به سمت اتاقم می روم. نور حال کم است و فرزانه با چشمانی خمار کارتون تماشا می کند. شک ندارم تا چند دقیقه‌ی دیگر تسلیم خواب می شود. در این دو روزی که به

خانه برگشته‌ایم، هرشب فرزانه جلوی تلویزیون خوابش برده است و هر صبح برای بیدار شدن بدقلقی کرده است. کش موهایم را باز می‌کنم و دور مچم می‌اندازم. روی تخت دراز می‌کشم و همزمان با اعلان پیام جدید، واتساپم را باز می‌کنم. شهریار بی‌هیچ حرف دیگری برایم آهنگ فرستاده است. گوشه‌ی لبم زاویه می‌گیرد و انگشتم دایره‌ی دانلود را لمس می‌کند. بعد از اینکه از جذابیت‌های زن چشم و ابرو مشکی‌گفت و با زبان بی‌زبانی از علاقه‌اش حرف زد، گه‌گاهی برایم آهنگ می‌فرستد. قطعاً نمی‌داند سلیقه‌ی موسیقی‌اش تا چه اندازه شبیه من است و من آن‌قدر تودار هستم که در این باره حرفی نزنم.

همزمان با دانلود شدن آهنگ، پیامش را ریپلای می‌کنم و کوتاه می‌نویسم:

«بیدارم»

تیک دوم پیامم خیلی زود آبی می‌شود. آهنگ را پلی می‌کنم و گوشم مهمان صدای بم داریوش می‌شود. سال‌ها قبل فکر می‌کردم دل دادن و دل گرفتن سن و سال خاصی دارد. آن روزها تصورم از عشق قرارهای پنهانی بود و تماس‌های

مخفیانه و رویاپردازی‌های شبانه. اینکه تا صبح از تصور اینکه مرد موردعلاقه‌ات با دسته گل پشت در خانه‌تان قرار بگیرد خوابت نبرد و قند در دلت آب شود از فکر اینکه دستش را بگیری و او زیر گوشت زمزمه کند: «آغوشت اندک جایی برای زیستن، اندک جایی برای مردن» در تصورات سوفیای سال‌ها قبل، سوفیای سی ساله‌ی این روزها نه شانسی برای عاشقی داشت و نه فرصتی، اما حالا با خودم و در خلوتم اعتراف می‌کنم دلم لرزیده است اما نمی‌دانم کی؛ نمی‌دانم میان شلوغی‌هایی که بی‌هوا دامن زندگی‌ام را گرفت و طوفانی که آرامشم را مختل کرد، کجا دلم برای مردی رفته است که امشب خیلی هوشمندانه آهنگ انتخاب کرده و داریوش را واسطه کرده است تا دلخوری‌اش بابت بی‌توجهی‌های این چند روز را به رخم بکشد.

#پست_دویست_و_پنجاه

#واهی

#زهراثقفی

دو روز گذشته، یک در میان جواب پیام‌هایش را داده و تماس‌هایش را کوتاه و بی‌حوصله پاسخ داده‌ام. از دیدنش طفره رفته و برای قرار گذاشتن بهانه آورده‌ام تا مبادا دست دلم برایش رو شود. من نه جسارت او را دارم و نه شهامتش را و شاید این اصلی‌ترین دلیل فرار این روزهایم باشد.

« به نظرت می‌تونم به بهانه‌ی اینکه تو پاساژهای شهر رو بهتر بلدی و می‌تونی تو خرید کمکم کنی، گولت بزنم که فردا عصر دو ساعتی باهم باشیم؟ »

از اعتراف صادقانه‌اش خنده‌ام می‌گیرد. تصویر چشمان خندان‌ش حین نوشتن این پیام برایم تداعی می‌شود و دروغ نیست اگر از دلتنگی حرف بزنم!

دل به دل شیطنتش می‌دهم و برایش می‌نویسم: « تیرت به سنگ خورد، من گول نمی‌خورم. »

می‌خندد و می‌نویسد:

«گول نمی‌خوری دختر، از صداقت منم خجالت
نمی‌کشی؟»

قاعدتاً باید خجالت بکشم و درخواستش را قبول کنم.
منطقی‌ترین و درست‌ترین تصمیم آن هم بعد از
کم‌محلّی‌های اخیر، قبول کردن دعوت فرداست. یک
ایموجی پوکر می‌فرستد. و در پیام دیگری می‌نویسد:
«باید باهات حرف بزنم خانم.»

دل بی‌جنبه‌ام می‌لرزد از «خانم» گفتنش. تکه‌ی جدی
جمله‌اش در ذهنم بایگانی می‌شود و تمام حواسم پرت همان
کلمه‌ی آخر جمله‌اش می‌شود.

لبم را زیر دندان می‌کشم و برنامه‌ی فردایم را مرور می‌کنم.
با یادآوری قرار فردا محکم پلک می‌زنم و با نیچ زیرلیبی، برایش
می‌نویسم:

«فردا عصر باید جایی برم. حاج‌عمو از قبل قرار گذاشته.
نمی‌تونم کنسل کنم.»

به آدرسی که سر شب حاج‌عمو برایم فرستاد فکر می‌کنم و به خودم نوید می‌دهم بعد از قرار فردا برای تمام سوالات ذهنم جواب داشته باشم. برای شهریار توضیح می‌دهم تا از هر دلخوری احتمالی جلوگیری کنم و از جزئیات قرارم نمی‌گویم و ترجیح می‌دهم در فرصت بهتری، حضوری حرف بزنم.

قبل از اینکه چیزی بگوید، دوباره می‌نویسم:

«اگه دیر نمی‌شه، باشه واسه بعد. چیزی شده؟»

با تاخیر تایپ می‌کند:

_نه، بعداً درباره‌ش حرف می‌زنیم.

دلخور شده است؛ این چندمین دفعه‌ای است که خواسته‌اش را ندید می‌گیرم. ناز نمی‌کنم و انتظار ناز خریدن هم ندارم. در شرایطی که عقم، احساسم را تشویق می‌کند، مطمئنم مرد پیش‌رویم آن‌قدر عاقل هست که شرایطم را درک کند و من آن‌قدر فرصت دارم که بخواهم جبران کنم. شب به‌خیر می‌گوید و من نه دلخوری امشبش را به روی خودم می‌آورم و نه گلایه‌های خوابیده پشت آهنگ

انتخابی‌اش. فقط با خودم فکر می‌کنم باید برای جبران
بی‌توجه‌ای‌هایم کاری کنم.

گوشی را روی عسلی کنار تخت می‌گذارم و از اتاق بیرون
می‌روم. مثل دوشب گذشته تلویزیون روشن است و فرزانه
روی کاناپه خوابش برده است.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_یک

#واهی

#زهراثقفی

*

دستانم را روی پاهایم درهم قفل کرده و با انگشت شصتم
روی انگشت دیگرم ضرب گرفته‌ام. اضطراب دارم و تلاش
کرده‌ام این اضطراب در رفتارم نمود پیدا نکند. اگر حق
انتخاب داشتم، هرگز تنها به اینجا نمی‌آمدم؛ قطعاً حالا

حاج‌عمو کنارم نشسته بود یا اینکه مرتضی پایین برج
انتظارم را می‌کشید، اما حالا و در دفتر مردی که آخرین
گزینه برای حل این معادله‌ی چند مجهولی است، تنها
هستم بدون اینکه حتی درباره‌ی این ملاقات با مردی که
این روزها رنگ تازه‌ای به زندگی‌ام پاشیده است، حرفی بزنم.

آقای انصاری وارد اتاق می‌شود و در تراس را می‌بندد.
به سمت میزش که می‌رود، با قیافه‌ای که مهر تایید حرفش
است، عذرخواهی می‌کند.

- معذرت می‌خوام که معطل شدید. تلفن مهمی بود و
نمی‌تونستم جواب ندم.

کمی در جایم تکان می‌خورم و از روی ادب لبخند می‌زنم.
- خواهش می‌کنم. راحت باشید.

پشت میزش جاگیر می‌شود و دستش به سمت تلفن می‌رود.
قبل از اینکه شماره بگیرد، می‌پرسد:

- جای یا قهوه؟

- لطفاً به لیوان آب.

به منشی یک فنجان قهوه و یک لیوان آب سفارش می‌دهد.
 تلفن را که قطع می‌کند، کامل به سمتم می‌چرخد و کمی
 خودش را روی میز جلوتر می‌کشد.
 .خب خانم معتمد، بنده در خدمتم.

به صورت وکیل جوان خیره می‌شوم و منتظر می‌مانم تا
 دوباره خودش صحبت کند. انگشتانش را از بین هم رد
 می‌کند و می‌گوید:

.دیشب که با حاج آقا مروتی صحبت می‌کردم گفتن گویا
 شما می‌خواین یه شرح مختصری از پرونده‌ی آقای پیمان
 بشنوید. درسته؟

«بله» ی آرامی می‌گویم و او می‌پرسد:

.اگه اشتباه نکنم، شما همسر سابق پیمان هستید.

اینبار به تکان دادن سرم اکتفا می‌کنم و امیدوارم این مرد
 بدون حاشیه سراغ اصل مطلب برود، اما انگار همان قدر که
 من عجله دارم، او آرام است.

- من پنج سال پیش وکالت پیمان رو قبول کردم. در جریان پرونده‌ی طلاق شما نیستم، اما شنیدم که غیابی طلاق گرفتید.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_دو

#واهی

#زهراثقفی

احساس می‌کنم واژه‌ی «طلاق» را تشدیددار ادا می‌کند و شاید هم این تاییدش روی بعضی از کلمات، اقتضای شغل و سیاست حرف زدنش است. ریتم انگشت شصتم تندتر شده است و این ریتم تند با تصاویر دردناکی که از پس پرده‌ی ذهنم جان می‌گیرد، بی‌ربط نیست. مرد مقابلم می‌گوید و ساده از کنار حرفش می‌گذرد بدون اینکه از بلوای درون من خبر داشته باشد. بعد از شش سال هنوز هم با

یادآوری روزهای بعد از طلاقم، تنم گرمی گیرد. روزیکه شناسنامه‌ی خط‌خورده‌ام را از محضر گرفتم و یک شب تا صبح برای زندگی نابود شده‌ام عزاداری کردم، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. تب تند آن شب، هیچ‌وقت از خاطر نمی‌رود. فردای آن روز پسرک هشت ماهه‌ام سینه‌ام را پس زد و شیرم خشکید!

با ورود منشی به اتاق، آقای انصاری حرفش را قطع می‌کند و من به خودم می‌آیم. منشی لیوان آب را مقابلم می‌گذارد و بعد از اینکه قهوه‌ی آقای انصاری را روی میزش می‌گذارد، از اتاق بیرون می‌رود.

- من سعی می‌کنم بدون اضافه‌گویی به شرح مختصری از پرونده‌ی پیمان در اختیارتون بذارم تا بلکه به جواب سوالاتتون برسید.

زبانم را روی لب‌های خشکم می‌کشم و کوتاه تشکر می‌کنم. بعد از مزه کردن قهوه‌اش، فنجانش را توی نعلبکی برمی‌گرداند و لب باز می‌کند.

- حامد، شوهرخواهر پیمان از دوستان نزدیک من هستند. هشت سال پیش دورادور در جریان رفتن عجیب و ناگهانی

پیمان بوم و بعد، از بارداری و طلاق شما شنیدم تا اینکه حدود پنج سال پیش حامد ازم خواست وکالت پیمان رو قبول کنم.

با شنیدن اسم حامد، خاطرات مشترکم با مریم، خواهر کوچک پیمان و همسر حامد، زنده می‌شود اما پررنگ نمی‌شود. خاطرات را پس می‌زنم تا حرف‌های آقای انصاری را بهتر بشنوم.

. حدود یک سال بعد از طلاق شما بود که پیمان از خودش به خانواده‌ش خبر داد. ظاهراً سال‌های آخر اقامتش تو ایران درگیر یه سری مسائل سیاسی می‌شه و اوضاع بد کشور هم به شرایطش دامن می‌زنه. بعد از اغتشاش‌های سال ۸۸ که پیمان فکر می‌کرده نقش مهمی تو اون حادثه داشته، دوتا از رفیق‌هاش دستگیر می‌شن. پیمان عضو هیچ گروه خاصی نبوده، اما تو اون بلبشوی درگیری و بزن و بکش، چندباری با یکی از دوستاش توی جلسات مختلفی شرکت کرده. ظاهراً توی همون جلسات بوده که یه فیلمی شبیه اعتراف ازشون گرفتن که در قبال به هم زدن امنیت ملی، بابت مهاجرت کمکشون کنن.

به فیلم ذخیره شده در گالری گوشی ام فکر می‌کنم و ته دلم کمی قرص می‌شود که اینبار قرار نیست دروغ بشنوم. اینبار که هوشیارترم که شواهد را کنار هم می‌گذارم، اجازه نمی‌دهم واقعیتی مخفی بماند.

- بعد از دستگیری رفیق‌هاش، پیمان می‌ترسه. زمزمه‌های اعدام هم ترس رو بیشتر می‌کنه. به گفته‌ی خودش به وسیله‌ی اون فیلم تهدید می‌شه و آدم‌های اطرافش هم محرک می‌شن تا اون بخواد جا بزنه و به اصطلاحی از کشور فرار کنه.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_سه

#واهی

#زهراثقفی

انصاری قلب دیگری از قهوه‌اش را می‌نوشد. ذهنم درگیر آدم‌های اطراف پیمان است که باعث ترسش شده‌اند، آدم‌هایی که قطعاً سپهر هم جز آن‌هاست.

.چند ماه بعد از مهاجرت، با خانمی به اسم ساناز آشنا می‌شه و برای اینکه راحت‌تر بتونه اقامت بگیره با اون خانم ازدواج می‌کنه. پسرش فرزانه، حاصل همین ازدواجه. اگه اشتباه نکنم، یک سال از پسر شما کوچیک تره.

دستانم را از هم باز می‌کنم و لیوان آبم را برمی‌دارم. خنکی بدنه‌ی لیوان کمی از گر گرفتگی‌ام را کم می‌کند. نه قلبم تند می‌زند و نه فکم منقبض می‌شود. شنیدن واقعیت ازدواجی که حدسش را می‌زدم، آن قدرها هم که فکر می‌کردم، سخت نبود. شاید چون سال‌ها از تمام شدن رابطه‌ام با پیمان می‌گذرد اما معتقدم حتی اگر سال‌ها از تمام شدن یک رابطه گذشته باشد، تصور خیانت و عهد شکستن، بازهم دردناک است.

لیوان آب را روی پایم نگه می‌دارم. سوفیای عجول وجودم مدام اصرار دارد بداند می‌توانم پیمان را ببخشم یا نه و سوفیای عاقل وجودم هنوز هم مشتاق شنیدن است.

- فکر می‌کنم پیمان اون دوره خیلی بدشانسی آورده. با اینکه خیلی جاها به ظاهر عاقلانه عمل کرده، اما ركب خورده. با دسیسه‌ی ساناز می‌افته زندان. زمانیکه من وکالت پیمان رو قبول کردم، یه پرونده‌ی سنگین روی دستم بود. فرار از کشور، پرونده‌ی باز خارج از کشور و بچه‌ای که باید برمی‌گردوندیم ایران.

سوالی نگاهش می‌کنم و او با مکث کوتاهی برایم رفع ابهام می‌کند.

- ساناز بعد از به دنیا اومدن فرزانش توی تصادف کشته می‌شه و فرزانش می‌افته دست یکی از دوست‌های ساناز. پلک‌هایم روی هم می‌افتد و دستم دور لیوان آب محکم‌تر می‌شود. علاوه بر پیمان، پسرش هم بدبیاری آورده است. - خوشبختانه یا متأسفانه، قضیه اصلاً اونطوری نبود که پیمان فکر می‌کرد. پیمان با ترس اعدام فرار کرده بود در حالی که چند هفته بعد از رفتن اون، دوستاش آزاد شده بودن و ازشون رفع اتهام شده بود. اون زمان بزرگ‌ترین جرم پیمان خروج غیرقانونیش از کشور بود، نه جرم سیاسی. ببینید نه اینکه پیمان متهم نباشه اما جرمش اونقدر نبود

که بخواد فرار کنه. حرف زدن از جزئیات جرائم قید شده تو پرونده‌ی پیمان و مجازات هر جرم و جنایت، هم از حوصله‌ی شما خارجه هم اینکه وقتمون رو می‌گیره، فقط اونقدری بهتون بگم که پیمان و دوستاش نه پشت هیچ ماجرای بودن و نه اجراکننده‌ی هیچ نقشه‌ای.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_چهار

#واهی

#زهراثقفی

ترسو بودن، بزرگ‌ترین باگ شخصیتی پیمان بود و تجربه‌ی دو سال زندگی مشترک باعث می‌شود او را محق بدانم که قید همه‌چیز را بزند و آن‌طور فرار کند.

- یک سال بعد از اینکه من وکالت پیمان رو قبول کردم،
تونستیم پسرش رو بیاریم ایران، اما خودش بعد از آزادی از
زندان به خاطر شرایط روحی بدی که داشت توی بیمارستان
روانی بستری شد.

انگشتم را روی لبه‌ی لیوان می‌کشم و با خودم فکر می‌کنم
حالا می‌توانم تندخویی‌ها و ترس‌هایی را که هنوز هم در رفتار
پیمان مشخص است، به پای شرایط سختی که گذرانده
بگذارم. پیمان مجرم نیست اما هنوز هم از حرف زدن از ان
روزها وحشت دارد. هنوز هم طفره می‌رود و فرار می‌کند،
شبهه کسی که بی‌گناهی خودش را باور ندارد.

- پیمان بعد از طی شدن دوره‌ی درمانش به ایران برگشت و
محکومیتش بابت خروج غیرقانونیش رو پشت سر
گذاشت.

انصاری به پشتی صندلی چرخانش تکیه می‌دهد و لبخند
رضایت‌مندی روی لب می‌نشانند.

- می‌تونم بگم الان و در این لحظه پیمان نه مجرمه و نه
خطاکار. اگه خبیطی کرده، تاوانشم داده. چه بسا که تاوان
سنگین‌تری هم داده. اگه همون هشت سال پیش بدون

فکر و مشورت دست به چنین کاری نمی‌زد، قطعاً الان زندگی شما مدل دیگه‌ای بود. من واقعاً متاسفم.

از نظر این وکیل خوش‌چهره بحث به پایان رسیده اما من هنوز هم سوال دارم. لیوان آب را روی میز برمی‌گردانم و با مرتب کردن لبه‌ی شالم روی شانه، می‌پرسم:

- اون بچه با پیمان زندگی می‌کنه؟

چینی به پیشانی می‌اندازد.

- نه. فرزان با حامد و همسرش زندگی می‌کنه. در واقع اون‌ها رو به‌عنوان والدین خودش قبول داره، اما والدین اصلیش رو هم می‌شناسه. پیمان تو شرایطی نیست که بتونه از اون بچه نگهداری کنه. از طرفی هم اون بچه از وقتی اومده ایرن، توی اون خونه زندگی کرده.

احساساتم را نمی‌شناسم. تفکیک احساساتم سخت است. انگار باید برای روشن شدن حقیقت خوشحال باشم، اما نیستم و بغض دارم. بغض سنگینی راه گلویم را بسته است. بغضی که نماینده‌ی تمام حسرت‌ها و اما و اگرهای هشت سال گذشته است.

حق با انصاری است، می‌توانست همه چیز جور دیگری باشد، اما نیست. حالا آنچه پیش رویم است، از پس آن گذشته‌ی تاریک رد شده است. پیمان و پسرش، اصلی‌ترین نقطه‌های اتصال به گذشته هستند و پررنگ‌ترین نقطه‌ی اشتراک با پسر، فرزانه.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_پنج

#واهی

#زهراثقفی

از حجره‌ی حاج‌عمو که بیرون می‌آیم، اطراف بازار چشم می‌چرخانم تا بلکه حجره‌ی جدیدی را که مرتضی از آن حرف می‌زند، ببینم. تصور اینکه شهریار هم مثل حاج‌عمو و مرتضی سر‌رنگ و بافت‌قالی‌ها و قیمت‌چک‌وچانه‌بزند، برایم جالب است.

قبل از اینکه حجره را پیدا کنم، صدای زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود. شماره‌ی خانه‌ی حاج‌عمو که روی صفحه‌ی گوشی‌ام نقش می‌بندد، نمی‌توانم بی‌تفاوت از کنار تماس رد شوم. تماس را وصل می‌کنم و قبل از اینکه گوشی را به گوشم بچسبانم، با تک‌سرفه‌ای گلویم را صاف می‌کنم.
- جانم مادری؟

- جانت سلامت مادر. کجایی؟

ابتدای ورودی بازار سرعت قدم‌هایم را تندتر می‌کنم و جواب می‌دهم:

- پیش‌عمو بودم، دارم می‌رم مغازه.

سکوت معنادار مادری را ندیدم و نمی‌گویم حدست درست است مادری، آدمم از شنیده‌هایم برای عمو بگویم.

- واسه ناهار نمیای خونه مادر؟

- نه دیگه. تو مغازه یه چیزی می خورم. عصر میام دنبال
فرزان.

- اگه کارت طول می کشه، فرزان اینجا بمونه. شب قراره
بریم خونه ی علی، امشب خانواده ی هادی میان که تاریخ
عروسی رو مشخص کنن، ما فرزان هم با خودمون می بریم.
به سر خیابان می رسم و همانطور که برای اولین آژانس
دست بلند می کنم، می گویم:

- نه مادری. قبل غروب میام دنبالش. اونجا که باشه
تکالیفشم انجام نمی ده. الان کجاست؟

صدای مادری رنگ خنده می گیرد.

- نشسته پای تلویزیون. صد بارم به مرتضی زنگ زده که چرا
نمیاد خونه.

روی صندلی تاکسی می نشینم و خطاب به راننده می گویم:
_میدون نقش جهان.

و دوباره مخاطبم مادری است.

- از دست این بچه.

مادری آهسته می‌خندد

- برو مادر به کارت برس. نگران پسرتم نباش. فقط سوفیا
مادر...

- جانم؟

- انشالله امشب که قرارم دار عروسی رویا رو بذارن، یه
پارچه تو صندوق دارم، بیا ببریم خونه‌ی خیاط که خدا
بخواد، بدوزم برای عروسی.

تصور چشمان درخشان مادری، تمام خستگی امروز را
می‌شوید و قلبم را گرم می‌کند.

- به روی چشم مادربزرگ عروس. حالا چه مدلی مد
نظرتون هست؟

تشر می‌زند.

- جانشین مرتضی شدی؟

می‌خندم و میان خنده می‌گویم:

- قربونتون برم که. مگه من می‌تونم مثل اون ته‌تغاریتون
اذیتتون کنم. نوکرتونم هستم. فردا از خیاط براتون وقت
می‌گیرم.

- دستت درد نکنه مادر.

از مادری خداحافظی می‌کنم و گوشی را توی کیفم می‌گذارم.
از پنجره‌ی تاکسی به شهر شلوغم نگاه می‌کنم و با خودم
فکر می‌کنم خیابان‌های مرکز شهر شلوغ‌تر است یا ذهن
خسته‌ی من؟!

#پست_دویست_و_پنجاه_و_شش

#واهی

#زهراثقفی

**

خودکار را روی دفتر می‌اندازم و با ستون کردن دستم زیر چانه، همانطور که به اعداد و ارقام نوشته شده روی کاغذ نگاه می‌کنم، لبم را زیر دندان می‌کشم. صدایی که در سرم اگو می‌شود، متاثر از حساب و کتاب‌هایی است که باهم نمی‌خوانند. از صبح کلافه بودم و جمع‌بندی فروش ماهانه، کلافه‌ترم کرده است. دفتر را می‌بندم و زیر لب غر می‌زنم: _نمی‌خونه. این ماه دخل و خرج مغازه باهم نمی‌خونه ریحانه.

ریحانه روبه‌روی میز می‌ایستد و نگاه آشفته‌اش را بین صورت من و دفتر نیمه‌باز می‌چرخاند. دست به سینه به صندلی تکیه داده و بدون اینکه حواسم باشد، با خشم نگاهش می‌کنم.

_می‌خوای سفارش جدید بگیری؟ منم کمکت می‌کنم. چند روز پیش یه دختره اومده بود، می‌خواست واسه جشن فارغ‌التحصیلیشون تندیس سفارش بده. شماره‌ش رو گرفتم.

صدای آرامش، از غمش حکایت دارد. بدون اینکه خواسته باشم، تمام خشم و عصبانیتم را سر این دختر خالی کرده‌ام. نفسم را پرسروصدا بیرون می‌ریزم و کف دو دستم را روی صورتم می‌کشم. سعی می‌کنم با خودم و آشفتگی درونم کنار بیایم و بپذیرم که این هجم از آشفتگی، فقط به خاطر فروش کم مغازه نیست، که دلیل دیگری هم دارد؛ دلیلی که ترغیبم می‌کرد وقتی از دفتر وکیل بیرون آمدم، ساعتی را برای خودم باشم تا شنیده‌هایم را هضم کنم، اما بی‌توجه به خواسته‌ی سوفیای درونم، راه مغازه را پیش گرفتم تا بیشتر از هر زمانی تظاهر کنم همه‌چیز عادی است.

_نه ریحانه‌جان. تازه سفارش‌های قبلی رو تحویل دادم. حوصله‌ی سفارش جدید ندارم. می‌خوام یکم دور خودم رو خلوت کنم.

ریحانه سکوت می‌کند و من سعی می‌کنم کمی منطقی‌تر به قضیه نگاه کنم. بلند می‌شوم و با لبخند کم‌جانی که روی لب‌هایم سنجاق می‌شود، به سمت ویتترین‌ها می‌روم.

_فروش کم بوده که تقصیر تو نیست. نمی‌تونی بری وسط میدون دست مشتری رو بگیری بگی بیا خرید کن که. هر

سال همینه؛ مهر و آبان فروش افت می‌کنه. سال تحصیلی که شروع می‌شه، مسافرها کم می‌شن، از طرفی دست مردم هم خالی‌تر می‌شه.

ریحانه در تایید حرفم سر تکان می‌دهد و با دور زدن میز، کیفش را از زیر میز بیرون می‌کشد. همانطور که توی کیفش دنبال چیزی می‌گردد، می‌گوید:

_حرفت درسته، ولی خدای خودت که تو مغازه باشی، فروش بهتره. اصلاً انگار تو مشتری رو جذب می‌کنی.

لبخندم عمیق‌تر می‌شود. کنارش که می‌ایستم، بازویش را آهسته می‌فشارم و او در تایید حرفش، شواهدش را رو می‌کند.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_هفت

#واهی

#زهراثقفی

_بخدا راست می‌گم. همین امروز رو ندیدی؟ تایمی که تو اومدی، چند تا مشتری اومد، اما دیروز این ساعت، پرنده پر نمی‌زد.

دستم را از روی بازویش می‌اندازم و از پشت سرش رد می‌شوم. حق با ریحانه است؛ مقایسه‌ی فروش ماه‌های قبل و ماه گذشته، سند تصدیق حرفش است.

_سعی می‌کنم از این به بعد بیشتر پیام. ماه گذشته شرایطم رو دیدی که.

قندان مسی را از ویتزین بیرون می‌آورم و بدون اینکه نگاهش کنم، می‌گویم:

_بازم قریون معرفتت که دست‌تنهام نداشتی و مغازه رو باز کردی، وگرنه که این ماه تو اجاره‌ش هم می‌موندم. این قندون بود که گفתי تو رفتگی داره؟

ریحانه سوالم را نشنیده می‌گیرد و به طرز عجیبی سکوت می‌کند. سوالی نگاهش می‌کنم که با تردید می‌گوید:

اجاره‌ش که...

اجازه نمی‌دهم حرفش را کامل کند. تند می‌گویم:

_باید اجاره رو به‌موقع بدم. خوشم نمیاد زیر دین کسی باشم.

ریحانه سر تکان می‌دهد و لب می‌زند.

_چی بگم به تو.

چیزی برای گفتن ندارد و البته که من لجبازتر از آن هستم که بخواهم حرفش را گوش کنم. حساب و کتابم با حاج‌عمو، جز قاعده‌های اصلی زندگی‌ام است و رعایت این قاعده از سمت من و پذیرشش از سمت حاج‌عمو باعث شده است همه‌ی این سال‌ها در این مغازه بمانم.

_ هوس ذرت‌مکزیکی کردم. می‌خوری؟

قندان را روی ویت‌رین می‌گذارم و فرورفتگی‌اش را بررسی می‌کنم. حواسم به قندان کوچک روی میز است که به ریحانه می‌گویم:

_با پنیر زیاد لطفاً.

می‌خندد و به سمت در مغازه می‌رود.

_حواسم هست.

ریحانه از مغازه خارج می‌شود و من به دنبال ابزار کارم سر می‌چرخانم. نگاهی به اطراف می‌اندازم و وقتی که چیزی روی میز نمی‌بینم، کشور را باز می‌کنم. قبل از اینکه وسیله‌ی مد نظرم را پیدا کنم، حواسم به پاکت کوچک کنار کتاف پرت می‌شود. پاکت را برمی‌دارم و با دیدن تکه مس سیاه‌قلم درون پاکت، با حالی منقلب، صندلی را پیش می‌کشم و می‌نشینم. پاکت را باز می‌کنم و با لمس تکه مس لوزی شکل، موجی از احساسات مختلف به قلبم سرازیر می‌شود. خیلی وقت پیش قرار بود این کار نیمه‌تمام را تمام کنم و درگیری‌های اخیر آن قدر حواسم را پرت کرد که فراموش کردم. با سر انگشت نقش‌ونگار ظریف کار را لمس می‌کنم و انگشتم را تا گوشه‌های لوزی پیش می‌برم. اخمی ظریف روی پیشانی‌ام می‌نشیند و از ذهنم می‌گذرد، گوشه‌های تیزش، ممکن است پوست را خراش دهد.

از تصور جا گرفتن مس سیاه قلم روی بند چرمی و چفت
 شدن دستبند دست ساز من روی مچ مردانه‌ی شهریار،
 قلبم گرم می‌شود و لبخند روی لب‌هایم می‌نشیند.
 لوزی مسی‌ام را میان مضمی فشارم و مضمی را جلوی
 دهانم می‌گیرم. سرم پر از حرف‌های هضم نشده و
 اتفاق‌های پردازش نشده است، اما نفس عمیقی می‌کشم و
 با خودم فکر می‌کنم چه خوب که میان بلوای زندگی‌ام هنوز
 هم دلیلی برای حال خوب دارم.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_هفت

#واهی

#زهرا ثقفی

" آقای حسینی دستبند رو آورد مغازه. میای برداری؟"
 لب‌هایم زاویه می‌گیرند و در جواب پیام ریحانه یک "آره"
 کوتاه تایپ می‌کنم. از واتساپ بیرون می‌آیم و سریع وارد
 لیست مخاطبینم می‌شوم. شماره‌ی شهریار را می‌گیرم و
 گوشی را به گوشم می‌چسبانم. آن قدر برای آن دستبند چرم
 ذوق دارم که امروز برای اولین بار من پیشنهاد داده‌ام
 همدیگر را ببینیم. بوق اول به دوم نرسیده، تماس را رد
 می‌دهد و بلافاصله پیام می‌دهد " باهات تماس می‌گیرم
 سوفیاجان"

لبخندم جمع می‌شود و کلافه صفحه‌ی گوشی را قفل
 میکنم. با تندتر کردن قدم‌هایم، وارد کوچه‌ی خانه‌ی
 حاج‌عمو می‌شوم. این دومین پیامی است که از صبح از
 سمت او دریافت کرده‌ام. تماس‌هایم را بی‌پاسخ گذاشته و با
 پیام، مکالمه‌مان را به بعد موکول کرده است و من نمی‌توانم
 نسبت به این رفتارش بی‌تفاوت باشم! این تاخیر در حرف
 زدن، حتی اگر معقول هم باشد، با شناختی که من از
 شهریار دارم، کمی عجیب است.

مقابل خانه‌ی حاج‌عمو که می‌رسم، نگاه مشکوکی به شاسی‌بلند پارک شده‌ی مقابل خانه می‌اندازم و با تاخیر، زنگ را می‌فشارم. بدون اینکه آیفون برداشته شود، در باز می‌شود و جفت ابرویم بالا می‌پرد. از مادری محال است بدون اینکه از پشت آیفون سلام کند، در را باز کند و این مدل باز کردن در، مخصوص رویای عجول و کم‌حوصله است، اما یک ساعت پیش که با مادری حرف زدم، بابت حضور رویا در عمارت، چیزی نگفت.

شانه بالا می‌اندازم و وارد خانه می‌شوم. از راهرو می‌گذرم و وارد حیاط که می‌شوم، صدا بلند می‌کنم.

_مادری، طوبی‌خانم؟

لبه‌ی شال بافتم را آزاد می‌کنم و از پله‌های ایوان بالا می‌روم.

_مادری کجایی؟

با باز شدن در عمارت، مادری سریع بیرون می‌آید و در را می‌بندد. با دیدن چادر روی سرش مطمئن می‌شوم صاحب شاسی‌بلند، مهمان این خانه است.

نگاه سرسری‌ای به پنجره‌ها می‌اندازم و آهسته سلام می‌کنم.
_ مهمون دارید؟!_

مادری با لبخندی که بیشتر از لب‌هایش، چشم‌هایش را
درگیر کرده، پلک می‌زند و مثل خودم آهسته می‌گوید:
_ آره مادر. بیا بریم تو.
مخالفت می‌کنم.

_ نه مادری، پارچه‌تون رو بیارید من ببرم، دیگه نمی‌آم تو که
دیر نشه.
مادری آهسته بازویم را می‌کشد و با لبخند معناداری
می‌گوید:

#پست_دویست_و_پنجاه_و_هشت

#واهی

#زهراثقفی

__ بیا بریم تو دختر، دیر نمی شه.

دستش را پشت کمرم می گذارد و سرش را به سرم نزدیک می کند.

__ بیا بریم تو که شاید لازم شد به جای یه پارچه، دو تا پارچه از صندوق در بیارم.

سوالی و با چشمانی متعجب نگاهش می کنم. مادری در عمارت را باز می کند و با چشم و ابرو اشاره می زند وارد شوم. قلبم بنای ناسازگاری می گذارد و دلم گواهی خبری را می دهد که من از آن بی خبرم.

وارد عمارت می شوم و همراه مادری به سمت هال قدم برمی داریم.

__ کی اینجاست؟

__ آشناست، می شناسیش.

ابتدای ورودی هال که می‌رسیم، سر می‌چرخانم. با دیدن شهرزاد و زن خوش‌پوش کنارش، آهسته پلک می‌زنم و با گاز گرفتن پوست لبم، بزاقم را پایین می‌فرستم.

از چشمان پرشیطنت رویا می‌گذرم و آهسته سلام می‌کنم. شهرزاد برای بغل کردنم جلو می‌آید و زنی که از روی شباهت زیاد، حدس می‌زنم مادرش باشد، می‌ایستد.

پیش می‌روم و شهرزاد را بغل می‌کنم و او گرم‌تر از همیشه حال‌احوال می‌کند. از شهرزاد که جدا می‌شوم، به سمت زن می‌چرخم.

قبل از اینکه حرفی بزنم، شهرزاد است که می‌گوید:

— سوفیا جان، لعیاخانم، مامانم هستند.

حدسم به یقین تبدیل شده است، اما این چیزی از ضربان قلبم را کم نمی‌کند.

مادر شهریار جوان‌تر از تصور من است. قد متوسطی دارد و اندام متناسبی که در کم‌نشان دادن سنش بی‌تاثیر نیست.

— سلام خانم. خوش اومدید.

لعیاخانم همانطور که ایستاده، با لبخند ملیحی صورتم را می‌گردد و دستش را دراز می‌کند.

_سلام عزیزم. از شهرزاد و شهریار خیلی تعریفت رو شنیدم.

دستش را می‌فشارم و در دل دعا می‌کنم سردی دستم به چشمش نیاید.

در جواب تعارفش لبخند می‌زنم و با فاکتور گرفتن آشکار نام "شهریار" می‌گویم:

_شهرزادجان لطف دارن.

از گوشه‌ی چشم به شهرزاد نگاه می‌کند و شهرزاد با بالا انداختن شانهاش، لبخند معناداری به مادرش تحویل می‌دهد.

مادری ناجی‌ام می‌شود وقتیکه تعارف می‌زند.

ادامه دارد....

#پست_دویست_و_پنجاه_و_نه

#واهی

#زهراثقفی

_بفرمایید بشینید. سر پا نایستید. سوفیاجان، بشین عزیزم.
روی مبل تک نفره کنار رویا می نشینم که مادری می گوید:
_پیش پات، حرفت بود مادر.

نگاهم را از چشمان آرایش شده‌ی شهرزاد می گیرم و سعی
می کنم با لبخند بی معنی‌ای که روی صورتم می نشیند، کمی از
اضطرابم را کم کنم. انگار می دانم چه خبر است و نمی دانم.
وقتیکه حضور این مادر و دختر را کنار لبخند معنادارشان
می گذارم، وقتیکه به تماس‌های بی پاسخم از سمت شهریار

و اصرار دیروزش برای ملاقات فکر می‌کنم، راحت‌تر می‌توانم نتیجه بگیرم.

مادری دوباره به حرف می‌آید و در توضیح جمله‌ی قبلی‌اش می‌گوید:

_امروز تو اصل مطلبی! لعیاخانم اومده که تو رو ببینه.

کف دستم را روی دسته‌ی مبل می‌فشارم و زانوهایم را به هم می‌چسبانم. احساس می‌کنم تمام نگاه‌ها به من است؛ درست‌ترش این است که بگویم مطمئنم تمام نگاه‌ها به من است. شبیه دخترهای هجده‌ساله‌ی آفتاب‌مهتاب ندیده، دست و پایم را گم کرده‌ام. انگار نه انگار که من همان سوفیایی هستم که آب‌دیده‌ی این زندگی است. برای اولین بار دلم می‌خواهد از این خانه و جو سنگینش فرار کنم. در دل یک عمل انجام شده قرار گرفته‌ام؛ در دل اتفاقی که اصلاً آمادگی‌اش را نداشته‌ام.

ذهن بی‌انصافم پرش می‌زند به سال‌ها قبل، روزیکه مادر و خواهرهای پیمان با هماهنگی قبلی به خانه‌ی حاج‌عمو آمدند و من در حالیکه ایستاده پشت شیشه‌ی اتاق،

پوست کنار ناخنم را می‌کندم، برای پیمان پیام فرستادم که "اومدن. خیلی استرس دارم"

و حالا بعد از گذشت سال‌ها دوباره در موقعیتی مشابه قرار گرفته‌ام. موقعیتی مشابه با این تفاوت که مادر شهریار مشتاقانه نگاهم می‌کند و نگاه خواهرش، برعکس نگاه خواهر پیمان که حس می‌کرد خودم را به برادرش چسبانده‌ام، مهر دارد.

با ساده‌ترین کلمات، کلیشه‌ای‌ترین جمله‌ی تاریخ را می‌سازم.
_خیلی خوش‌وقت‌م که می‌بینمتون.

_من بیشتر خانم‌انما.

لعیاخانم پا روی پا می‌اندازد و رو به مادری می‌گوید:

_من خیلی اهل مسافرت نیستم، اما برای اومدن به اصفهان خیلی مشتاق بودم. دل تو دلم نبود دختری رو که پسر نشون کرده، ببینم.

رویا دستش را جلوی دهانش گرفته و آهسته لب می‌زند:
_جون به این مادرشوهر.

اگر می توانستم، چشم غره‌ای مهمانش می کردم، اما به اخم
 محوی بسنده می کنم. آن قدر درگیر کوبش بی امان قلبم
 هستم که حواسم به چیز دیگری پرت نشود. مادری لبخند
 می زند و لعیاخانم با خنده می گوید:

#پست_دویست_و_شصت

#واهی

#زهراثقفی

_انگار من از اون مادرشوهرام که آخر از همه عروس رو
 می بینه.

رویا شیطنت می کند.

_ کمتر مادرشوهری این مدلیه، معمولاً مادرشوهرها گربه رو دم حجله می کشن که عروس حساب کار دستش بیاد.
مادری لب می گزد و لعیاخانم قهقهه می زند.
_ تا گربه کشون مونده رویا جان.

جای مرتضی خالی ست که بگوید رویا خودش زخمی مادرشوهر است و همه را به یک چشم می بیند.
لعیاخانم خنده اش را که جمع می کند، به سمتم می چرخد.
شالی را که تا نیمه های سرش سُر خورده، روی شانهاش می اندازد و با پشت گوش انداختن موهای رنگ شده اش، می گوید:

_ خب سوفیا جان، از خودت بگو، از زندگی، از پست.
تکه ی آخر جمله اش را که می گوید، ذوق به صدایش تزریق می کند. انگار که مشتاق است از فرزندان بداند و این اشتیاق نشسته در کلامش، آرامم می کند؛ مثل آب روی آتش عمل می کند. نیم نگاهی به مادری می اندازم و او با بستن پلک هایش اطمینان می دهد.

شهریار از سیر تا پیاز زندگی‌ام را برای مادرش گفته است و این کار من را راحت کرده است. وقتیکه این زن مشتاق شنیدن از فرزانش است، مرحله‌ی گریه‌کشانی که رویا از آن حرف می‌زند، به کلی خط می‌خورد. این زن نمی‌تواند بد باشد وقتیکه با آگاهی تمام از شرایط زندگی من، با روی گشاده مهمان این خانه شده است.

از اضطراب اولیه‌ام کم شده و قلبم آرام گرفته است. حالا راحت‌تر می‌توانم با سبک‌سنگین کردن کلمات از زندگی‌ام برای لعیاخانم حرف بزنم. از پدر و مادری که در نوجوانی در تصادف از دست داده‌ام تا ازدواج ناموفق و بارداری و شرایط این روزهایم. نفسم را بیرون می‌فرستم و با خودم فکر می‌کنم، برعکس دقایقی پیش، جو این خانه اصلاً هم سنگین نیست.

#پست_دویست_و_شصت_و_یک

#واهی

#زهراثقفی

لب حوض خالی نشسته و با نوک دمپایی، به کف حوض ضربه می‌زنم. گوشم به حرف‌های شهریار است و نگاهم به حرکات ریتمیک رویا که مشغول جمع کردن وسایل پذیرایی است. از وقتی لعیاخانم و شهرزاد رفته‌اند، رویا برای خودش عروسی گرفته و بی‌توجه به چشم‌غره‌های مادری، نزده، می‌رقصد.

_ عزیز من، من دو روزه مدام می‌گم باید هم رو ببینیم، باید حرف بزنم. نمی‌خواستم مثل امروز تو عمل انجام شده قرار بگیری، می‌خواستم قبلش بهت بگم که لعیاخانم قراره بیاد خونه‌ی حاجی، تا مثل الان ازم عصبی نشی.
حق به جانب می‌گویم:

_خب وقتی نشد هم رو ببینیم، نمی شد تلفنی بگی؟!
می دونی چه شرایط بدی بود وقتی من اومدم و یهو باهاشون
روبه رو شدم؟

_اگه تلفنی می گفتم که مثل الان طلبکار می شدی. باید
حضور می گفتم که بتونم متقاعدت کنم.

با دست آزادم، لبه های بافتم را بهم نزدیک می کنم و با
همان لحن به قول شهریار طلبکار، می گویم:

_الان من شبیه آدم هایی هستم که متقاعد شدن؟!!

برخلاف من، او نه طلبکار است و نه عصبی. آرام است و
سرخوش و سعی دارد این حالش را به من هم منتقل کند.

_دیگه دنبال متقاعد کردنت نیستم، وقتیکه خیلی کارهای
دیگه می شه کرد.

اینبار من هستم که مکث می کنم و بعد متعجب و کمی
مردد می پرسم:

_مثلاً؟

صدای شهریار رنگی از خنده می گیرد. می توانم چشمان
پرشیطنتش را تصور کنم وقتیکه می گوید:

_ مثلاً می‌شه وقتی رو که قراره صرف متقاعد کردن تو کنیم،
بذاریم برای جبران. به نظرم بهتر جواب می‌ده.

گوشی را در دستم جابه‌جا می‌کنم و دست یخ کرده‌ام را توی
جیب بافتم فرو می‌کنم. هوا سرد شده است، اما انگار حق
با مادری است. من دلم گرم است؛ دلم گرم است که در
سرمای غروب آخرین روزهای پاییز، حیاط را به عمارت
ترجیح می‌دهم و البته که حضور رویا و شیطنت‌هایش نیز
در این انتخاب بی‌تاثیر نیست.

یقه‌ی بافتم را تا زیر دماغم می‌کشم و دل به دل شیطنت
شهریار می‌دهم. انگار حال دلم خوب است و نمی‌خواهم
خرابش کنم.

_ ایده‌ای هم برایش داری؟

شهریار تند و مطمئن می‌گوید:

_ قراره خلاقیت تو رو محک بزنم.

متعجب می‌پرسم:

_ من؟ چرا من؟!

#پست_دویست_و_شصت_و_دو

#واهی

#زهراثقفی

_چون تو بیشتر از من باید درصدد جبران باشی.

می‌خواهم از خطایی پرسم که باید جبران کنم، اما قبل از اینکه سوالی کنم، اوست که با دلخوری ظاهری می‌گوید:

_نکنه یادت رفته دو روزه هی داری منو می‌پیچونی؟!

تلاشم برای مخفی کردن خنده‌ام در صدا بی‌نتیجه است، اما سعی می‌کنم دست پیشم را حفظ کنم تا پس نیفتم.

_الان اونیکه باید طلبکار باشه منم نه تو.

صدای بسته شدن در ماشین می‌آید و پشت‌بندش احساس می‌کنم صدای شهریار واضح‌تر و از مکان خلوت‌تری شنیده می‌شود. با یادآوری ماشینش و بوی عطر خاصش،

ناخوداگاه نفس عمیقی می کشم و با حسرت به عمارت نگاه می کنم. دلم فضای گرم ماشین شهریار را می خواهد و لعنتی حواله ی رویا می کنم.

_من نمی دارم طلبی بمونه خانم. طلبم رو صاف می کنم قبل از اینکه حسابم سنگین بشه. تو چی؟ تو هم به اندازه ی من خوش حساب هستی؟

لحن خاصش و خانم گفتنش، دلم را فرومی ریزد، اما از رو نمی روم.

_می تونی امتحان کنی!

_اووم. بدمم نمیاد!

لرزی به تنم می افتد. بلند می شوم و با قدم های کوتاه به سمت عمارت می روم.

_خیلی از خودت مطمئن نباش جناب. فکر نمی کنم ایده هات درباره ی من خیلی به کارت بیاد.

شهریار مطمئن و محکم حرف می زند و من هنوز هم مبهوت خودم هستم. مبهوت سوفیای درونم؛ بهتر است بگویم مبهوت سوفیاهای درونم. درون من هزاران سوفیاست که

هرکدام ساز خودشان را می‌زنند، اما انگار آن قدر باهم
هم‌ساز هستند که سوفیای ترسیده‌ی وجودم را مغلوب
کرده و سوفیای سرخوش و مشتاق را سر‌شانه نشانده‌اند.
سوفیاهای درونم، هم‌بازی زمزمه‌های شهریار و رقیب
قدرت‌طلبی‌اش شده‌اند.

_می‌تونیم امتحان کنیم!

با تک‌خنده‌ای می‌پرسم:

_و اگه جواب نداد؟

_اون موقع درباره‌ی روش‌های دیگه بحث می‌کنیم.
نظرت؟

دستم را به نرده‌ی چوبی سرد می‌گیرم و صادقانه می‌گویم:

_بدم نمیاد ببینم چی تو چنته داری!

شهریار با خنده "می‌بینیم" می‌گوید و در حالی تماس را قطع
می‌کند که از باخت من در این جبران دو طرفه مطمئن
است. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم تا قبل از اینکه سرما قلب
گرمم را تسخیر کند، به عمارت برسم.

#پست_دویست_و_شصت_و_سه

#واهی

#زهراثقفی

.....

_بله آقامرتضی، بله. دوره‌زمونه عوض شده. گذشت
 زمونه‌ای که دخترها تو پستوی خونه‌ها قایم می‌شدن. فکر
 کردی همه‌ی دخترها مثل من که بشینن تو خونه و کسی
 رنگ دندون‌هاشونم نبینه تا خواستگار براشون بیاد؟
 رویا شیرینی در دستش رو توی ظرف شیرینی‌خوری می‌گذارد
 و در ادامه‌ی حرفش، با تاسف سر تکان می‌دهد.
 _نخیر عموی من، نخیر. اگه نشستی که یه دختر
 آفتاب‌مهتاب ندیده بگیری، باید بگم نیست دیگه. قدیما

بزرگ‌ترها می‌دوختن و بچه‌ها تنشون می‌کردن، حالا دختر و پسر خودشون هم رو می‌بینن، می‌رن، میان، می‌پسندن و آخر کار می‌گن حالا خانواده‌ها رو هم در جریان بذاریم؛ چی می‌شه مگه؟

مرتضی به دیوار پشت سرش تکیه داده و دست به سینه مقابل رویا ایستاده است. رویا ظاهراً مشغول چیدن شیرینی‌هاست، اما انگار رسالت واقعی‌اش گنجاندن شیطنت میان کلماتش و گوشه‌کنایه‌زدن به شیوه‌ی زن‌های کوچه‌وبازار است. آن‌قدر رویا را می‌شناسم که از حرف‌هایش ناراحت نشوم، اما دلیلی نمی‌بینم واکنشی نشان ندهم.

مرتضی نگاه پرخنده‌اش را بین منی که پشت سر رویا ایستاده‌ام و صورت رویا می‌چرخاند و رویا بی‌خبر از حضور من، آه مسخره‌ای از سینه‌اش بیرون می‌ریزد.

_ خلاصه که بله مرتضی، نمونه بد عوض شده.

دستم را پیش می‌برم و بی‌هوا نیشگون محکمی از پهلویش می‌گیرم. رویا همراه با آخ بلندی، ظرف شیرینی را روی میز می‌گذارد و به پشت می‌چرخد.

چهره درهم می کشم و سرم را پیش می برم.
 _ تو آتیش نسوزونی، جونت در میاد، آره؟!
 دستش را به سمت پهلویش می برد و اخمش عمیق تر می شود.
 _ گوشت تنم رو کندی وحشی!
 _ تو کل تنت یه زیون درازه، که اونم نمی شه کند، وگرنه
 حتماً این کار رو می کردم.
 مرتضی قهقهه می زند. رویا دستش را روی پهلویش دردناکش
 می گذارد و مشتی حواله‌ی بازویم می کند.
 _ بدبخت شوهر ندیده. چقدرم دستت تلخه. بیچاره اون
 پسره. خبر داره چه دست تلخی داری یا هنوز ناز شصتتو
 نچشیده؟
 با همان اخم، چشم غره می روم.
 _ تو به جای اینکه به فکر بقیه باشی، غصه‌ی خودت رو
 بخور که اگه یه ساعت قبل عروسیت، هادی سر عقل بیاد
 و پشیمون بشه، تا آخر عمر می مونی رو دستمون.
 رویا پشت چشم نازک می کند و لبه‌ی میز می نشیند.

_خیلی هم دلش بخواد!

_دقیقاً چی رو دلش بخواد؟ زیون درازت رو یا روی زیادت
رو؟!

#پست_دویست_و_شصت_و_چهار

#واهی

#زهراثقفی

بافت موهایش را از روی شانه عقب می اندازد و با همان
حق به جانی دقایقی پیش، می گوید:

_هادی اگه یه انتخاب عاقلانه تو زندگیش داشته باشه،
اونم منم.

مرتضی از کنارمان می‌گذرد و به سمت سماور می‌رود. لیوانی
از آبچکان برمی‌دارد و با خنده می‌گوید:

_مگه پسری که با خانواده‌ی ما وصلت می‌کنه، عقم داره؟
رویا دستمال روی پشتی صندلی رو برمی‌دارد و به سمت
مرتضی پرتاب می‌کند.

_مرتضی!

کنار رویا به میز تکیه می‌دهم و دستانم را از کنار پهلوهایم
رد می‌کنم و به لبه‌های میز می‌گیرم.

_خدایی رویا تو ته خرشانسی هستی. اینکه سه بار
عروسیتون بهم خورده و هادی با نادیده گرفتن نشونه‌ها
هنوز تو رو پس نداده، ته خرشانسی تو و بی‌عقلی اونه.
مرتضی لیوانش را زیر شیر سماور می‌گیرد و با نیم‌نگاهی به
من، ادامه می‌دهد:

_شهریارم که... نمی‌دونم با چه چرتکه‌ای حساب کتاب
کرده که اومده از خانواده‌ی ما دختر بگیره. من قبلاً بهش
گفته بودم دخترهای ما افسار پاره کردن ولی انگار اینم
لنگه‌ی همون هادیه.

قبل از اینکه برای جواب دادن به مرتضی فرصتی داشته باشم، مخاطب فرزانه می‌شوم که با دو وارد آشپزخانه می‌شود.

_مامان من تشنه.

حضور فرزانه به سکوت وادارم می‌کند و بدون اینکه حرفی بزنم، به سمت یخچال می‌روم، اما رویا بی‌خیال قضیه نمی‌شود.

_این یکی که دیگه رفیق خودته. هر دو از یه آخور می‌خورید.

لیوان آب را به دست فرزانه می‌دهم و ضربه‌ی آرامی به پهلویش رویا می‌زنم. عصبی تشر می‌زند:

_هان چته تو امروز؟ کبدم کردی.

با چشم‌وا برو به فرزانه اشاره می‌کنم اما او بدون اینکه ببیند، گوشه‌ی تیشرتش را بالا می‌دهد و با ناراحتی که به صدایش تزریق می‌کند، می‌گوید:

_اون بدبخت که گمونم از بعد عروسی، از دست وحشی‌بازی‌های تو باید همیشه یقه آخوندی بپوشه و

دکمه‌ی آستین‌هاشم بندازه. نه که پوستشم سفیده، دست
بهش بزنی، کبوده.

_رویا!

#پست_دویست_و_شصت_و_پنج

#واهی

#زهراثقفی

آن قدر محکم صدایش می‌زنم که جا می‌خورد. متعجب و
گیج نگاهش را در آشپزخانه می‌چرخاند و خیلی زود متوجه
دلیل لحن توبیخی‌ام می‌شود.

فرزان لیوان آب را پایین می آورد و با کنجکاوی کودکانه اش می پرسد:

_ کی قراره عروسی کنه؟

مرتضی حبه قندی از قندان برمی دارد و جواب می دهد:

_ عموهادی و خاله رویا. مگه مادری بهت نگفت دیروز؟

فرزان با جواب مرتضی قانع نمی شود؛ شاید هم اصلاً دنبال قانع شدن نیست که می پرسد:

_ مامان، تو هم قراره عروسی کنی؟

قبل از اینکه جواب دهم، شاهد می آورد تا زبانم را ببندد.

_ مادری داشت می گفت تو قراره عروسی کنی.

نمی خواهم سکوتمان جواب فرزان باشد. نمی خواهم مرتضی و رویا ادامه دهنده ی سکوت سنگین من باشند، اما هستند. اشتباه می کردم؛ رویا آن قدرها هم زبان دراز نیست. حالا که باید حرفی بزند، لال شده است و این اصلاً خوب نیست.

فرزان لیوان آب را محکم روی میز می گذارد.

_دیگه تشنم نیست.

فرزان از آشپزخانه بیرون می‌رود بدون اینکه جواب سوالش را گرفته باشد. انگار جواب سوالش برای خودم هم گنگ است و همین باعث می‌شود در توضیح دادن برای او ناتوان باشم.

مرتضی لیوان چای نیم‌خورده‌اش را روی کابینت می‌گذارد و به سمت در آشپزخانه می‌رود. قبل از خروج، به سمتمان می‌چرخد و چشم‌غره می‌رود.
_حساس نکنید این بچه رو.

مرتضی از آشپزخانه بیرون می‌رود و من روی صندلی چوبی کنار میز و می‌روم. حال خوشم، دود شده و میان عطر قیمه‌ی مادری پیچیده است.

دلم آرامش چند دقیقه پیش را ندارد و قتیکه چشمان کدر فرزان در پس تصاویر ذهنم جان می‌گیرد.
رویا دستش را روی شانهام می‌گذارد. سر می‌چرخانم و می‌پرسم:

_رویا قرار بود وقت مشاوره بگیری، چی شد؟

لبش را زیر دندان می کشد و مطمئن می گوید:
_ امروز زنگ می زنم کیلینیک.

از جایم برمی خیزم. برایش سر تکان می دهم و با خودم فکر
می کنم چه زود سروصدایمان خوابید و بحثمان عوض شد.

#پست_دویست_و_شصت_و_شش

#واهی

#زهراثقفی

**

خانواده‌ی شهریار آن قدر خوب برخورد می‌کنند که فراموش می‌کنم یک زن مطلقه هستم که به قول رویا، پسر هفت ساله‌ام سرجهازی‌ام است.

یک ساعت پیش لعیانم با مادری تماس گرفت و به حکم ادب، از بزرگ‌ترم اجازه گرفت تا برای فردا ظهر دعوت‌م کند. مادری با روی باز استقبال کرد و چشمانش جوشید از محبت و احترامی که این خانواده نثارم می‌کنند. شبیه دخترکان هجده ساله، گونه‌هایم گر گرفت و دروغ نیست اگر بگویم، برای چند دقیقه تمام مشکلات زندگی‌ام را فراموش کردم و همه‌ی حواسم معطوف مهمانی فردا شد. شبیه روزهای بی‌غمی‌ام، شبیه روزهایی که مادرم زنده بود و پدرم پُز دردانه‌اش را می‌داد، یک لحظه از سرم عبور کرد برای مهمانی فردا چه بپوشم، اما این سوال کلیشه‌ای و ساده برای ذهن همیشه پرمشغله‌ی من زیادی غریبه بود. شبیه یک دهن کجی مسخره بود که با صدای بلند مرتضی محو شد و قتیکه با توبیخ، نام فرزنان را صدا می‌زند. در عرض چند دقیقه افکارم تغییر رویه دادند و از سمت سرخوشی مهمانی فردا، به سوی رفتار اشتباهی که فرزنان

اصلاً قصد ندارد اشتباه بودنش را بپذیرد، تغییر مسیر دادند.

قرمزی گونه‌هایم جای خودشان را با سرخی چشمانم عوض کردند و دیگر دلیل گر گرفتگی‌ام، ذوق زنانه‌ام نبود، پرخاش‌های بی‌دلیل پسرم بود آن هم وقتی که برای اولین بار سربالا جواب مرتضی را می‌داد.

فرزان در برخورد با اطرافیان پرخاشگر شده است و این حرف امروز و دیروز نیست. چند وقت پیش مربی کاراته‌اش نیز بابت این قضیه هشدار داده بود و من خیلی جدی نگرفتم؛ خیلی جدی نگرفتم که امروز به جای اینکه کنترل را به دست مرتضی بدهد، به سمتش پرت می‌کند و طلبکار است.

ناخن‌گیر را به سمت ناخن انگشت اشاره‌ی فرزان می‌برم و همانطور که زیرچشمی نگاهش می‌کنم، با احتیاط ناخنش را می‌گیرم. دقایقی‌ست که هر دو در سکوت مقابل هم نشسته‌ایم. به ظاهر حرفی برای گفتن نداریم آن‌هم وقتی که نیم‌ساعت پیش من توبیخش کرده‌ام و او زیر بار نرفته است، اما من آن‌قدر فرزان را می‌شناسم که از حرکت

ماهی وار لب‌هایش بفهمم حرفی برای گفتن دارد. انتظارم خیلی طولانی نمی‌شود. دستش را عقب می‌کشد و سر بلند می‌کند.

_مامان؟

دستم را روی پایم می‌گذارم و حریصانه نگاهش می‌کنم. اینکه صدایم می‌زند و مشتاق حرف زدن است، دلگرم می‌کند.

_جانم؟

چشمانش دودو می‌زند و قتیکه می‌پرسد:

_فردا خونه‌ی شهریار اینا دعوتی؟

حدس اینکه فرزانه روی شهریار و هرچه مربوط به او باشد حساس شده است، سخت نیست. دستم را روی شانهام می‌گذارم و با اصلاح کردن سوالش، جوابش را می‌دهم.

_من دعوت نیستم، جفتمون دعوتیم.

_ولی مادری داشت به مرتضی می‌گفت سوفیا تنها بره، بهتره.

کمی خودم را پیش می‌کشم و متفکر می‌پرسم:
 _ببینم، تو تو خونه فال گوش وایمیسی که یواشکی حرف‌ها
 رو می‌شنوی؟

#پست_دویست_و_شصت_و_هفت

#واهی

#زهراثقفی

اخمم ابهتی ندارد و فرزانش نخودی می‌خندد. خنده‌اش خیلی
 زود جمع می‌شود و اضطرابی که غالب وجودش است،
 دوباره خودنمایی می‌کند.
 _می‌خوای تنها ببری؟

ترس فرزانه شبیه شبی است که از پیمان پرسید. باید فرزانه را مطمئن کنم قرار نیست کسی یا اتفاقی ما را از هم جدا کند.

_مامان شهریار هر دوی ما رو دعوت کرده، حالا زشت نیست من تنها برم؟ بگم فرزانه چرا نیومد؟

با رضایت می گوید:

_من دوست دارم پیام.

پلک روی هم می گذارم و شانهاش را می فشارم.

_پس باهم می ریم. اصلاً به خاطر همین داری ناخن هات رو کوتاه می کنی؛ که مرتب باشی واسه فردا.

نگاهش را بین دست آزادش و دستی که در دست من است می چرخاند و اینبار وقتیکه سر بلند می کند، چشمانش رنگ ترس دارد و تردید.

_مامان... تو می خواهی با شهریار عروسی کنی؟

جا نمی خورم. فرزانه باهوش تر از آن است که از پچ پچ های این چند روز چیزی نفهمیده باشد.

_اینم از حرف های مادری شنیدی؟

تنها سر تکان می‌دهد و دلم آتش می‌گیرد از مظلومیت
نگاهش.

دوباره می‌پرسد:

_ مگه مامان باباها فقط یبار عروسی نمی‌کنن؟
_ نه.

_ پس چرا عمه همیشه می‌گه خدا یکی، شوهرم یکی؟

تفکرات عمه‌خانم، فرزانش را هم متأثر کرده است و درعین
اینکه عصبی شده‌ام، خنده‌ام گرفته است. آهسته
انگشتانش را نوازش می‌کنم و توضیح می‌دهم که:

_ خب این تفکرات عمه‌ست... بعضی وقت‌ها، مامان باباها
بعد یه ازدواج که خوب نیست، دوباره ازدواج می‌کنن. هم
برای اینکه تنها نباشن و هم برای اینکه یه نفر دیگه
کنارشون باشه و کمکشون کنه که بچه‌ها بهتر بزرگ بشن.
نمی‌داند توضیح‌اتم چقدر درست و اصولی‌ست و یا چقدر
مناسب سن فرزانش است. حقیقت این است که من
روانشناس نیستم! من یک مادر درمانده هستم که سعی
می‌کند ساده توضیح دهد و پسرش را حساس‌تر نکند.

#پست_دویست_و_شصت_و_هشت

#واهی

#زهراثقفی

_شهریار می شه بابای من؟

از جواب دادن به سوالات بی جوابش عاجز شده ام و نمی دانم چه باید بگویم. نامطمئن می گویم:

_می تونه بشه بابات.

سریع می گوید:

_بابای دومم. من خودم بابا دارم.

باید عادت کنم که میان گفت وگوهای مادر و پسرمان ردی از پیمان باشد، نشانه ای از مردی که من دو روز است تماس ها و پیام هایش را بی جواب گذاشته ام.

_دوست داری دوتا بابا داشته باشی؟

لب‌هایش را جمع می‌کند.

_من که تا حالا بابا نداشتم.

دلم آتش می‌گیرد وقتیکه فرزنان از نداشته‌هایش می‌گوید.
حواسم نیست که دستش را محکم‌تر می‌فشارم. نگاهم فقط
به دستی است که روی گونه‌اش می‌نشیند و نوازشش
می‌کند.

_دوست داری از الان دوتا بابا داشته باشی؟

چشمانش را در کاسه می‌چرخاند. فکر می‌کند و وقتیکه
جواب می‌دهد، لبخند مهمان لب‌هایم می‌شود.

_شهریار رو دوست دارم.

آتش بس! فرزنان نسبت به شهریار هیچ جبهه‌ای ندارد و این
دلیل لبخند واگرداری‌ست که تا لب‌های فرزنان نیز سرایت
می‌کند.

*

زنگ آپارتمان شهریار را می‌زنم و منتظر می‌مانم. برخلاف نظر مادری فرزانش را با خودم همراه کرده‌ام، مادری معتقد بود امروز اولین باری است که در جمع این خانواده حضور دارم و بهتر است تنها حاضر شوم، اما من دوست داشتم فرزانش را با خودم همراه کنم؛ انگار حضور فرزانش برای من، همان گربه‌کشانی است که رویا از آن حرف می‌زند؛ نشان دادن حقیقت اینکه من تنها نیستم و فرزانش همیشه در این زندگی با من است.

بدون اینکه کسی چیزی بگوید، در باز می‌شود. فرزانش زودتر از من وارد می‌شود و روی اولین پله که می‌ایستد، سر می‌چرخاند و نگران می‌پرسد:

_مامان من خوبم؟

لباس‌هایش را خودش انتخاب کرده است؛ کاپشن بادی‌اش را روی بافت پایزه‌ی زردش پوشیده و شلوارش یک جین سورمه‌ای است. برای اولین بار موهایش را ژل زده است؛ ژل زدن موهایش را از مرتضی یاد گرفته است. براندازش می‌کنم و در دل قربان صدقه‌اش می‌روم. برای بوسیدنش خم می‌شوم که اعتراض می‌کند.

_موهام رو خراب می کنی مامان!
 آهسته می خندم و برای خالی کردن هیجانم، بازویش را
 می فشارم.

_عالی هستی مامان.

_تو پله‌ها موندید؟

#پست_دویست_و_شصت_و_نه

#واهی

#زهراثقفی

صدای شهرزاد است که از روی نرده‌های طبقه‌ی دوم خم
 شده و نگاهمان می کند. همراه با فرزنان از پله‌ها بالا می رویم
 و از همان فاصله سلام می کنم.

_دیگه ببخشید که خونه آسانسور نداره، سلیقه‌ی یه مرد تو انتخاب خونه در همین حده.

لبخند می‌زنم و شهرزاد سلامم را گرم جواب می‌دهد و مقابلش که می‌رسم، برای بغل کردنم آغوش باز می‌کند.

_خیلی خوش اومدی عزیزدلم.

در جواب مهربانی‌اش تشکر می‌کنم و حواس شهرزاد به فرزان معطوف می‌شود.

وارد خانه که می‌شویم، موجی از هوای گرم همراه با بوی عود به مشامم می‌خورد و موسیقی بی‌صدایی که در فضا پخش است، آشوب دلم را می‌خواباند. این همه شاعرانگی بی‌شک هنر یک زن است و همان دم از ذهنم می‌گذرد من می‌توانم زنانگی کنم برای مردی که مادرش زنانگی را به اوج رسانده است؟!

پالتویم را به دست شهرزاد می‌دهم. می‌خواهم سراغ لعیاخانم را بگیرم که از اتاق بیرون می‌آید. موهای رنگ شده‌اش را بالای سرش جمع کرده و پیراهن بلند قلاب‌بافی با جوراب‌شلواری پوشیده است.

برای سلام کردن جلو می‌روم و وقتی که در آغوشش فشرده می‌شوم، با خودم فکر می‌کنم انگار آغوش کنار سلام، رسم این خانواده است.

_سلام عزیزم. خوش اومدی. ممنون که دعوتم رو قبول کردی.

لبخند می‌زنم و فرزانه با سلام بلندش، نگاه لعیانم را اسیر خودش می‌کند. فرزانه جلوتر می‌آید و لعیانم روی دو زانو می‌نشیند تا هم‌قد او شود.

_علیک سلام. ما خیلی تعریف شما رو شنیدیم ها آقا!
فرزانه کودکانه می‌خندد و کمی بعد در آغوش لعیانم فشرده می‌شود.

*

پاستا غذای مورد علاقه‌ی فرزانه است و شهرزاد هنگام اضافه کردن هر کدام از مواد غذایی، نظر فرزانه را می‌پرسد. خجالت اولیه‌ی فرزانه حالا جای خود را با صمیمیت عوض کرده و او نشسته روی کابینت کنار گاز، در حالیکه از کلاس

فوتبالش و هم کلاسی‌هایش حرف می‌زند، به کار شهرزاد نیز نظارت دارد.

_فرزان‌جان، اونجا جای نشستن نیست مامان.

برای بلند کردنش دست پیش می‌برم که بازویم از پشت کشیده می‌شود. از روی شانه سر می‌چرخانم. لعیاخانم با اخمی مصلحتی نگاهم می‌کند.

#پست_دویست_و_هفتاد

#واهی

#زهراثقفی

_به جای اینکه به جای نشستن اون بچه گیر بدی، این گوجه‌ها رو ببر تو تراس که شهریاد خودش رو کشت.

سینی گوجه‌ها را به دستم می‌دهد و با چانه به تراس اشاره می‌کند.

_برو دختر خوب!

شهرزاد دسته‌ای از موهایش را پشت گوش می‌زند و با شیطنت می‌گوید:

_مامانم داره گوشت رو می‌فرسته دم خونه‌ی گریه.

لعیاخانم با ضربه‌ی آرامی به کمر او، می‌گوید:

_تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟

شهرزاد سبد پاستاهای آبکش شده‌اش را لبه‌ی ظرفشویی نگه می‌دارد و با خنده می‌گوید:

_من با چوپون گریه می‌کنم، با گرگ دنبه می‌خورم.

لعیاخانم با تاسف سر تکان می‌دهد و شهرزاد رو به من می‌گوید:

_برو تا خشم لعیاخانم فوران نکرده.

با خنده از آشپزخانه بیرون می‌آیم. در تراس را باز می‌کنم و همزمان سر شهریار به سمتم می‌چرخد. با دیدنم، ابروهایش بالا می‌پرد و لبخند مهمان لب‌هایش می‌شود.

_ شما چرا زحمت کشیدی؟! می‌گفتی خودم پیام بردارم.

با بدجنسی شانه بالا می‌اندازم. شاید من هم تحت تاثیر جو حاکم میان این خانواده قرار گرفته‌ام که شیطنتم گل کرده است.

_ خیلی مشتاق نبودم بیارم، یه جورهایی توفیق اجباری بود.

چهره‌اش که رنگ سوال می‌گیرد، بیشتر توضیح می‌دهم:

_ لعیاخانم امر کردن.

با رضایت سر تکان می‌دهد و کلماتش را با تاکید، اما شمرده ادا می‌کند.

_ امر، امر لعیاخانمه.

کنار منقل می‌ایستم و رو به او، به نرده‌های سرد تراس تکیه می‌دهم.

_انگاری امر، امر پسر لعیاخانمه! لعیاخانم فقط اجرا می‌کنه.

بادبزنش را تکان می‌دهد و با گره‌ای که بین ابروهایش نشسته اما با لبخند نگاهش منافات دارد، می‌گوید:

_شایعه‌ست خانم. نکنه شهرزاد علیه من دسیسه کرده؟

دستانم را بغل می‌زنم و شانه بالا می‌اندازم.

_ظاهر قضیه که چیز دیگه‌ای می‌گه. انگار دسیسه‌ای در کار نیست!

شهریار بادبزنش را نگه می‌دارد و توی صورتم دقیق می‌شود. چشمانش را در پس دود حاصل از جوجه‌ها می‌بینم اما اشتیاق نگاهش را تشخیص می‌دهم. اشتیاقی که می‌تواند قلبم را گرم کند.

_اینجا بودندت خوبه، حتی اگه با دسیسه باشه.

قلب بی‌جنبه‌ام بالا و پایین می‌پرد و من از شدت هیجان، دستان در آغوش گرفته‌ام را مشت می‌کنم.

مسخ اعترافش شده‌ام اما تسلیم نمی‌شوم.

_خب فقط پنج دقیقه وقت داری از بودنم استفاده کنی
چون من به شدت آدم سرمای هستم و نمی‌تونم بیشتر توی
تراس بمونم.

واهی:

#پست_دویست_و_هفتاد_و_یک

#واهی

#زهراثقفی

شهریار یکی از جوجه‌ها را می‌چرخاند و می‌گوید:

_اگه مشکلک برای موندن، فقط سرمای هواست، برای
اون مشکلی نداریم، من حلش می‌کنم.

در دل "پرروپی" نثارش می‌کنم، اما از چشم‌غره‌ام محرومش
نمی‌کنم. نزدیک‌تر به منقل می‌ایستم و دست‌هایم را نزدیک
به حرارت می‌گیرم.

نه اینکه منظور او را متوجه نشده باشم، اما اصرار دارم
خودم را به کوچهی معروف علی‌چپ بزنم.

_فایده نداره، من با آتیش به این کم‌جونی گرم نمی‌شم.

یک قدم فاصله‌ی بینمان را پر می‌کند و در نزدیک‌ترین
حالت به من می‌ایستد. آن‌قدر نزدیک نیست که تماسی
داشته باشیم، اما گرمای نفس‌هایش مهمان پوستم است.

_مگه من از گرمای آتیش حرفی زدم؟!

برای نگاه کردنش سر بلند می‌کنم. صدای قلبم آن‌قدر بلند
است که می‌ترسم دستم رو شود اما باز هم از تقلا نمی‌افتم.

_راه دیگه‌ای سراغ داری؟

گوشه‌ی لبش زاویه گرفته است و چال چانه‌اش که زیر ته
ریشش پنهان شده است، بیشتر به چشم می‌آید. دستانم را
مشت می‌کنم تا تمایل عجیبم برای لمس چال چانه‌اش را
پس بزنم.

صدایش آهسته و پرحرارت است وقتی می‌گوید:

_راه‌های زیادی هست. می‌تونیم از ساده‌ترینش شروع کنیم.

_ و اگه فایده نداشت؟

زاویه‌ی گوشه‌ی لبش بیشتر می‌شود و چالش نمایان‌تر.
چشمان بی‌پروایم از ته‌ریش دوست‌داشتنی و چالش تا روی
گردنش رژه می‌رود و دوباره به چشمانش برمی‌گردد؛
پرخنده‌ترین عضو صورتش.

_ می‌ریم سراغ راه‌های بهتر.

با یک قدم کوتاه، کمی فاصله ایجاد می‌کنم و لب روی هم
می‌سابم.

_ اووممم، یکم سخت تغییر رو می‌پذیرم. از امتحان کردن
چیزهای جدید خوشم نمیاد.

دستش را لبه‌ی میز منقل می‌گیرد و به سمتم خم می‌شود.
مطمئن و پر قدرت می‌گوید:

_ قرار نیست برات اتفاق جدیدی باشه. کاری می‌کنم بشه
تکراری‌ترین اتفاق روزت، اونقدری که دیگه از سرمایی
بودنت حرف نزنم.

باید بگویم حتی الان و این لحظه هم ادعایی به سرمایی
بودن ندارم وقتیکه از درون گر گرفته‌ام و قلبم مالمال از
گرماست اما شیطنت می‌کنم و می‌گویم:

— پنج دقیقه دارم تموم می‌شه‌ها!

یک تای ابرویش را بالا می‌اندازد و مثل خودم می‌گوید:

— نگفتی از کجا شروع کنیم؟

می‌خندم و میان خنده می‌گویم:

— حالا که فکر می‌کنم این آتیش اونقدرها هم کم‌جون
نیست!

سرش را پیش‌تر می‌آورد و گردن کج می‌کند. نگاهش از روی
صورت‌م جم نمی‌خورد.

— یکم بیشتر فکر کن!

با بدجنسی چشمانم را در کاسه می‌چرخانم و با تاخیر
می‌گویم:

— اصلاً کم‌جون نیست!

شهریار محکم پلک روی هم می گذارد و صاف می ایستد.
دستش را پشت گردنش می کشد و من کمی دور خودم
می چرخم.

#پست_دویست_و_هفتاد_و_دو

#واهی

#زهرا ثقفی

_ پنج دقیقه تموم شد آقا، بهتره من بیشتر از این نمونم،
وگرنه ممکنه شهرزاد با خودش فکر کنه آقا گربه اصلاً به
گوشت رحم نکرده.

به سمت در تراس می روم که صدایم می زند.

_سوفیا

می ایستم و به سمتش می چرخم.

پیش می آید. در کمترین فاصله می ایستد.

یک دور صورتتم را می گردد و دستش را بالا می آورد. رد دستش را دنبال می کنم و به دسته موی سرکشی می رسم که از لبه‌ی شالم بیرون زده است. آهسته مویم را لمس می کند و لب می زند:

_ این خوب نیست...

من سکوت می کنم و او ادامه می دهد:

_ این خوب نیست که می دونی یه مرد رکی قلدر، با همه‌ی آتیشی که به جونش افتاده، اونقدر به حریمت احترام می ذاره که حاضر نیست بدون اجازه‌ت، حتی ساده‌ترین و پیش پا افتاده‌ترین راه رو امتحان کنه تا گرمت کنه. این خوب نیست که می دونی بی تجربه نیستم، اما مطمئنی تجربه‌هام کنار تو به کارم نمیاد.

لبخندم عمیق می شود، اما این حال او را هم دوست ندارم. دستش همچنان سرگرم موهایم است و او پر از خواستن نگاهم میکند.

_یکم منصف باش دختر. به یه آدم تشنه، هر روز لیوان آب رو نشون نمی‌دن تا عطشش بیشتر بشه.

دسته‌ی مو را روی شالم رها می‌کند و من زیر چشمی به پیچ‌وتابی که بر اثر پیچیده شدن مو دور انگشت او ایجاد شده است، نگاه می‌کنم.

یک قدم عقب می‌روم و از بالای شانهاش به منقل نگاه می‌کنم.

_جوجه‌ها ت نسوزه!

.....

فضای ماشین شهریار گرم است، درست مثل رفتار خانواده‌اش. اعتراف می‌کنم شب فوق‌العاده‌ای را گذرانده‌ام. محبت‌های بی‌دریغ شهرزاد و رفتار خوب لعیاخانم این شب را برایم ساخته است و من را به باور این مسئله رسانده است که این خانواده راحت‌تر و زودتر از چیزیکه انتظارش را داشته‌ام، من را پذیرفته‌اند؛ در واقع من را با فرزانه پذیرفته‌اند و این بزرگ‌ترین بُرد من میان باخت‌های زندگی‌ام است.

شهریار ماشین را مقابل خانه‌ی حاج‌عمو نگه می‌دارد و از
آینه‌نگاهی به صندلی عقب می‌اندازد.

_فرزان خوابش برده.

نیم‌نگاهی به صندلی عقب می‌اندازم.

_اشکال نداره. بغلش می‌کنم.

#پست_دویست_و_هفتاد_و_سه

#واهی

#زهراثقفی

به جلو که می‌چرخم، نه من قصد پیاده شدن دارم و نه
شهریار برای رفتن عجله‌ای دارد.

متمایل به او می‌نشینم و خیره به نیم‌رخم متفکرش،
صدایش می‌زنم.

_شهریار؟

سر می چرخاند و نگاهم می کند.

_جانم؟

مکث چند ثانیه‌ای ام صرف هضم "جانمش" می شود و پنهان کردن لبخندی که امشب عضو دائمی لب‌هایم شده است.

_چرا من؟

سوالم گنگ است، اما نه برای اوپی که انگار منتظر این سوال بوده است؛ اوپی که مطمئن بوده است باید به چراهای ذهنم پاسخ بدهد.

جفت دستانش را بالای فرمان درهم قفل می کند و نگاهش را در کوچه می چرخاند.

_بیست سالم بود که می خواستم ازدواج کنم. خیلی جوون بودم. تازه سال دوم دانشگاه بودم. نه سربازی رفته بودم، نه کار داشتم و نه حتی ذره‌ای پس انداز.

به حرکت لب‌هایش چشم دوخته‌ام و او از خاطرهای دور حرف می زند.

_می خواستم با یکی از هم دانشکده‌ای‌هام ازدواج کنم.
لعیاخانم گفت نه. برای اولین بار تو خونه داد زد و محکم
گفت نه. گفت نمی‌ذارم خودت رو بدبخت کنی.

لبخندش حکایت از یادآوری خاطرات دارد. لعیاخانم را
تصور می‌کنم روزیکه مقابل خواسته‌ی پسرش ایستاده و
لعیاخانم ذهنم را با زن امشب مقایسه می‌کنم؛ زنی که به
گفته‌ی خودش قرار است دل به دل پرس و خواسته‌ی او
بدهد.

_صداش هنوز تو گوشه‌ی وقتی گفت روزی برات می‌رم
خواستگاری که بدونی از زن و زندگی چی می‌خوای نه که
صرفاً به خاطر یه هیجان زودگذر بخوای ازدواج کنی.
سر می‌چرخاند و نگاهم را شکار می‌کند.

_اون روز فهمیدم مامان قرار نیست در هر خونه‌ای رو
بزنه. باهام اتمام حجت کرد وقتی می‌ره خواستگاری که
مطمئن باشم از انتخابم. که به قول خودش، دختری که
انتخاب کردم، با زیبایی‌های ظاهریش اسیرم نکرده باشه. که
یه چیزی داشته باشه که بقیه ندارن.

_من چی دارم که بقیه ندارن؟

#پست_دویست_و_هفتاد_و_چهار

#واهی

#زهراثقفی

زبان‌ش را روی لبش می‌کشد. هیچ تاخیری در جواب دادن نیست و این یعنی شهریار از قبل به این سوال و جواب‌ها فکر کرده است. به گمانم با خودش سبک‌سنگین کرده که حالا انقدر مطمئن حرف می‌زند.

_تو من رو بلد نیستی سوفیا، اما داری من رو یاد می‌گیری.
تو من رو با همه‌ی رک بودنم، با همه‌ی قلدر بودنم و

همه‌ی حرف‌هایی که درباره‌م هست، چه خوب و چه بد، دیدی، شناختی و پذیرفتی که امشب اومدی تو جمع‌مون. نفس می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

_تو یه قدرت عجیبی داری که تو کمتر زنی دیدم. تو بلدی درست کنی. زندگی رو دوباره بسازی و ادامه بدی، نه اینکه جا بزنی. تو وسط همه‌ی سختی‌های زندگیت، خودت رو گم نکردی. تو ثابت کردی زن‌ها درعین مظلومیت، اصلاً ضعیف نیستند. من نمی‌تونستم این زن قوی رو ببینم و نخوام.

بزاقم را قورت می‌دهم و آرامشی را که به وجودم تزریق می‌شود، تماشا می‌کنم. آرامشی که در حرف‌های شهریار است، از گوش‌هایم شنیده می‌شود، تا قلبم پیش می‌رود و در رگ‌هایم جاری می‌شود.

_یه شب بهت گفتم پیمان با از دست دادن تو بزرگ‌ترین باخت زندگیش رو کرده، اون شب از خودم پرسیدم یعنی می‌شه این دختر بشه بزرگ‌ترین بُرد زندگی تو؟! دنبال جواب نیست و من فقط توضیح می‌دهم.

_ از زندگی و گذشته‌م خبر داری. پس می‌تونم امیدوار باشم
عاقلانه انتخاب کردی. از سن ما گذشته که بخوایم، فقط
حرف قلبمون رو گوش کنیم.

_ سوفیایی که مقابل من نشسته، با همه‌ی گذشته‌ش، با
همه‌ی اتفاق‌هایی که از سر گذرونده و با وجود اون پسری
که صندلی عقب خوابه، برای من دوست داشتنیه.

نگاهم را به تاریکی انتهای کوچه می‌دهم و محکم پلک
می‌زنم. زمزمه‌ام از اعماق قلبی که باورش نداشتم راه می‌گیرد
و آنقدر آرام است که مطمئنم شنیده نمی‌شود، اما شهریار
می‌شنود که ادامه‌ش می‌دهد.

_ از من بعید بود...

_ ولی عاشقت شدم...!

با نگاهی که نمی‌دانم بیشتر عشق دارد یا تشکر، رو می‌گیرم و
پیاده می‌شوم. همزمان با من پیاده می‌شود و می‌گوید:

_ تو زنگ رو بزنی، من فرزانه رو میارم.

#پست_دویست_و_هفتاد_و_پنج

"چیکار کنم؟"

نگاهم را از صفحه‌ی گوشی تا در بسته‌ی اتاق مرتضی می‌کشانم و نفس جا مانده توی سینه‌ام را با کلافگی بیرون می‌ریزم. این پیام را مرتضی فرستاده است، درحالی‌که یک ساعت قبل درباره‌ی ماهیت این سوال بحث کرده‌ایم. یک هفته از شروع جلسات مشاوره‌ی فرزانه می‌گذرد و در طی این یک هفته، اصرارها و البته تهدیدهای پیمان برای دیدن فرزانه بیشتر شده است.

اول اصرار کرده و وقتیکه نتیجه نگرفته بود، از در تهدید وارد شده و حتی برخلاف میلش به مرتضی متوسل شده بود.

هیچکس به اندازه‌ی من نمی‌داند پیمان برای هم‌صحبتی با مرتضی چقدر اکراه دارد و اینکه توانسته غرور و ترسش را ندید بگیرد و خواسته‌اش را مطرح کند، یعنی خواسته‌اش ارزشمند است. فرزان برای پیمان ارزشمند است و این مسئله برای من آزاردهنده است.

نمی‌خواهم گرانبهاترین دارایی‌ام را با منفورترین آدم زندگی‌ام شریک شوم و انگار به خواست من نیست، چرا که فرزان هم بعد از سه جلسه مشاوره، درباره‌ی پدرش کنجکاوی می‌کند!

مشاور پیشنهاد داده پیمان و فرزان هرچه زودتر باهم ملاقات کنند و من حرفش را پشت گوش انداخته‌ام. حتی اگر پیشنهاد مشاور به نفع فرزان باشد، باز هم به ضرر من است و من هنوز نتوانسته‌ام سوفیای زخم‌خورده‌ی درونم را قانع کنم تا به این ملاقات رضایت بدهد.

نصفه پرتقال را روی دستگاه آب پرتقال‌گیری می‌گذارم و اهرم را می‌فشارم. آنقدر جواب مرتضی را نمی‌دهم که صدای باز شدن در اتاقش را می‌شنوم و پشت‌بندش صدای عصبی خودش که از مادری می‌پرسد:

_سوفیا کجاست؟

جواب مادری را نمی‌شنوم، اما قطعاً درست آدرس داده است که چند دقیقه بعد مرتضی طلبکار پشت سرم می‌ایستد.

بی‌توجه به دستان بغل زده و ابروهای گره شده‌اش، به کارم ادامه می‌دهم. پوست‌های پرتقال را توی سطل می‌ریزم و چند پرتقال باقی‌مانده در ظرف را نصف می‌کنم.

آرامشم ظاهری است، اما همین آرامش ظاهری به مذاق مرتضایی که این چند روز تندخوتر شده است، خوش نمی‌آید که با کلافگی می‌پرسد:

_من چی بدم جواب این بی‌ناموس رو؟!

به سنگینی واژه‌ی "بی‌ناموس" فکر می‌کنم و پیمانی که از نظر مرتضی بی‌ناموس است، اما روزی من ناموسش بودم! از روی شانه نگاهش می‌کنم و بی‌تفاوت می‌گویم:

_جوابش رو نده.

تکیه زده به دیوار، مچ پاهایش را درهم قفل و دست راستش را به سمتم پرت می‌کند.

یه حرفی می‌زنیا. از صبح گوشیم رو سوزونده.
دستگاه را خاموش می‌کنم و پوست پرتقال را با ضرب توی
سینک می‌اندازم.

#پست_دویست_و_هفتاد_و_شش

#واهی

#زهراثقفی

بعد از مشاوره‌ی فرزانه و پیشنهاد مشاورش، مرتضی هم
تغییر موضع داده است. دلش به این دیدار راضی نیست،
اما زبانش ساز دیگری می‌زند؛ سازی که من نه رقصیدن با
آن را بلدم و نه قصد دارم یاد بگیرم.

چی شده یهو رگ محبتش قلمبه شده؟! از کی تا حالا
انقدر عاشق و شیفته‌ی فرزانه شده؟

می‌گویم فرزانه و نمی‌گویم "پسرش". ساده‌لوحانه خودم را
گول می‌زنم که فرزانه فقط پسر من است.

مرتضی چند قدم جلو می‌آید و دستانی را که برای مهار کردن
خشمش درهم قفل کرده، تندتند تکان می‌دهد.

سوفیا سر جفت کوتاه بیا. حالا که فرزانه هم می‌دونه
پیمان باباشه و مشاور هم می‌گه هم رو ببین، بذار این بچه
باباش رو ببینه بلکه پیمان هم در دهنش رو ببندد.
کامل به سمتش می‌چرخم.

اگه نبست چی؟ اگه دوباره فردا خواست فرزانه رو ببینه
چی؟!

از پهلو به کابینت تکیه می‌زند و چشمان مستاصلش را توی
صورت من می‌چرخاند. نمی‌دانم به دنبال چه می‌گردد؛ نه
درماندگی‌ام دیدنی‌ست و نه عصبانیت‌م تماشایی. چیزی
دستگیرش نمی‌شود که محکم پلک می‌زند و دستش را روی
فکش می‌کشد.

_ تو داری از فردا حرف می‌زنی؟!

دستش را پایین می‌آورد و با بیرون آوردن گوشی از جیب شلوارش، با کف دستش روی صفحه‌ی گوشی می‌زند و ادامه می‌دهد:

_ من می‌گم حالا چه غلطی بکنم، تو از فردا حرف می‌زنی؟!
_ من چه می‌دونم.

سردرگم‌ترین حالت‌م را تجربه می‌کنم و قدرت تصمیم‌گیری‌ام را از دست داده‌ام. انگار قسمت بزرگی از مغزم اعتصاب کرده است.

_ هفته بعد یه جا قرار بذارم، هم رو ببینم؟ تا اون موقع هم فرزانه یه جلسه دیگه مشاوره رفته، آماده‌تره.

بند دلم پاره می‌شود و پشتم می‌لرزد. جمله‌ی مرتضی را برای خودم مزه‌مزه می‌کنم. " هفته‌ی بعد پیمان و فرزانه همدیگر را ببینند؟ زیادی زود نیست؟! حتما پیمان می‌خواهد فرزانه را بغل کند. یعنی وقتی فرزانه برگردد، موهایش بوی عطر پیمان را گرفته؟!"

مرتضی جلوی پیش روی افکار را می گیرد و اینبار ملایم تر می گوید:

_خودمم با فرزانه می رم. نمی دارم اولین جلسه تنها باشه با پیمان.

در سکوت نگاهش می کنم. کلماتش را بارها با خودم تکرار می کنم تا جمله اش را راحت تر هضم کنم. سکوتم کش دار می شود و مرتضی از فرصت پیش آمده استفاده می کند. پیش می آید و دستش را لبه میز می گذارد تا مسلط تر به من باشد.

_سوفیا قبول کن و بذار این قائله ختم بشه.

من به خوش خیالی مرتضی نیستم. می دانم که با این ملاقات قائله ختم به خیر نمی شود که تازه اول ماجراست؛ اول بهانه گیری های فرزانه و سماجت های پیمان. می دانم که قرار نیست این پدر و پسر به یکبار ملاقات رضایت دهند و خودخواهانه دلم می خواهد سد راهشان شوم، اما مقاومت بی فایده است. انگار چاره ای جز تسلیم ندارم.

کف دستانم را محکم روی ران‌هایم می‌کشم و زانوهایم را
می‌فشارم. بزاقم را سخت قورت می‌دهم و سوفیای منطقی
را از میان هزاران سوفیایی که در سرم بلوا به‌پا کرده‌اند بیرون
می‌کشم و با صدایی تحلیل‌رفته می‌پرسم:
خودت باهاش هستی؟!

#پست_دویست_و_هفتاد_و_هفت

#واهی

#زهراثقفی

چهار انگشتم را روی پیشانی می‌فشارم و سعی می‌کنم تحکم
کلماتم آن قدری باشد که مخاطب زبان‌نفهمم را قانع کند.

_ می گم پنجشنبه شب نمی شه. مگه با مرتضی حرف نزدی؟! تو که صبر کردی، دو روز دیگه هم روش. چه فرقی می کنه پنجشنبه فرزانه رو ببینی یا شنبه؟

پیمان مثل چند روز گذشته، عصبی، بی منطق و بی ملاحظه حرف می زند.

_ برای من فرق داره، می فهمی؟! فکر نکن نمی فهمم داری دور سرم می چرخونی ها. هی امروز فردا می کنی که چی؟! پلک هایم را محکم می فشارم و همزمان فشار انگشتانم روی پیشانی ام بیشتر می شود. این مرد امروز عزمش را جزم کرده تا خون من را به جوش آورد.

_ سوفیا می دونی من خرم؟! یهو به سرم می زنه یه کاری می کنما.

افسار صدایم از دستم در می رود و این میان حضور عمه و مادری هم تاثیری ندارد.

_ چرا الکی داری هارت و پورت می کنی؟ با مرتضی قرار گذاشتید واسه شنبه. چی می گی دوباره؟!

با باز شدن در چوبی هال و ورود رویا، هوای سرد پاییزی به اتاق هجوم می‌آورد و پیمان با کلماتش این سرما را تا مغز استخوانم انتقال می‌دهد.

_مرتضی واسه خودش یه حرفی زده. من باید همین پنجشنبه پسر رو ببینم!

رویا سوالی نگاهم می‌کند و وقتیکه جوابی نمی‌گیرد، روی دسته‌ی مبلی که مادری نشسته، می‌نشیند و انگشتانش را توی هم می‌پیچاند.

خودم را به گوشه‌ی اتاق می‌کشانم و لبه‌ی پنجره می‌نشینم. انرژی‌ام تحلیل رفته است. حرف زدن که نه، بحث کردن با این مرد، تمام انرژی‌ام را گرفته و کلماتم را آنقدر محدود کرده است که دلم سکوت می‌خواهد و قطع کردن تماس.

_من هی می‌گم نره، تو می‌گی بدوش؟

سررم را به دیوار کنارم تکیه می‌دهم. جمله‌ام که روی زبانم جاری می‌شود، تازه می‌فهمم سوفیای جنگجوی درونم شمشیر غلاف کرده، عقب‌نشینی کرده است و سوفیای درمانده با فرصت‌طلبی، جایگاهش را اشغال کرده است.

پیمان من پنجشنبه مهمان دارم. نمی‌تونم فرزانه رو بیارم
بیرون.

صدای پیمان هم آهسته‌تر می‌شود، اما همچنان موضعش
را حفظ کرده است.

#پست_دویست_و_هفتاد_و_هشت

#واهی

#زهراثقفی

من چیکار به تو دارم؟ تو به مهمونت برس. من خودم
میام دنباله فرزانه، آخر شبم برش می‌گردونم.

سلول‌های خاکستری مغزم از پردازش اطلاعات خسته شده‌اند؛ از این همه مقاومت او و مخالفت من.

_ دارم عصبی می‌شم!

صدای پوزخندش، توی گوشی می‌پیچد و دلیل مشت شدن دست آزادم می‌شود.

_ تازه داری می‌شی مثل من!

سکوت من، سکوی پرواز حرفش می‌شود.

آمرانه می‌گوید:

_ پنجشنبه عصر آماده‌ش کن. میام دنبالش.

_ پیمان!

مخالفتم بی‌تاثیر است وقتیکه مرغ او یک پا دارد.

_ ساعت پنج میام دنبالش.

بدون خدا حافظی تماس را قطع می‌کنم و گوشی را روی مبل کنار پنجره می‌اندام.

_ لعنت بهت.

آرنج‌هایم را ستون زانو می‌کنم. سرم را میان دستانم می‌گیرم
و نگاه مستاصل مادری و چشمان پرحرف عمه‌خانم را
پشت پلک‌های بسته‌ام جا می‌گذارم.

همه چیز روی دور تند افتاده و من آن قدر مبهوت اتفاقات
عجیب‌غریب زندگی‌ام هستم که نمی‌توانم درست تصمیم
بگیرم. نمی‌دانم باید تن به خواسته‌ی پیمان بدهم یا خودم
را برای مهمانی آخر هفته آماده کنم. باید پسرم را به دیدار
پدرش ببرم یا به فکر تدارکات پذیرایی از خانواده‌ی مقیمی
باشم! خانواده‌ای که پنجشنبه‌شب، به بهانه‌ی آشنایی
بیشتر، اما به قصد خواستگاری مهمان این خانه هستند.

سرم را از روی دستانم بلند می‌کنم اما صاف نمی‌نشینم.
همانطور خم، دهانم را پشت دستانم پنهان می‌کنم و نگاهم
را در حال می‌چرخانم. با تاخیر، نفسم را تکه‌تکه بیرون
می‌ریزم و همراه با صاف کردن کمرم، می‌گویم:

_مادری زنگ بزنید به خانواده‌ی مقیمی، مهمونی شب
جمعه رو کنسل کنید. من نمی‌تونم تو این شرایط.

رویا تند به سمت مادری سر می‌چرخاند.

_نه مادری!

#پست_دویست_و_هفتاد_و_نه

#واهی

#زهراثقفی

عمه خانم ظرف مویزش را روی زمین می گذارد و پاهایش را
دراز میکند. مخاطبش رویاست وقتیکه می گوید:

_دختر تو چقدر زودباوری. کی قراره زنگ بزنه؟!

حرصم می گیرد از اینکه جدی گرفته نمی شوم. می خواهم
حرفی بزنم که عمه با اخم نگاهم می کند و جمله می سازد.

_زشته جلو مردم. بعد دو روز قبول کردید پنجشنبه شب
بیان، حالا زنگ بزنید بگید نیان. چی با خودشون فکر
می کنن؟

دستانم را به لبه‌ی سکوی که نشسته‌ام می‌گیرم و کف
پاهایم را محکم روی فرش دست‌بافت زیر پایم می‌فشارم.
انتظار دارم با این حرکت کمی از خشمم را مهار کنم.

_من الان تو شرایطیم که برام مهم باشه بقیه چی فکر
می کنن؟!

مادری مداخله می‌کند. شاید چون احتمال می‌دهد با توجه
به حال من و تندخویی ذاتی عمه، ادامه‌ی این مکالمه به
بحث کشیده شود.

_عجله نکن مادر. بذار عموت بیاد، می‌گم زنگ بزنه با
پیمان حرف بزنه. عموت می‌تونه نظرش رو عوض کنه.

رویا بدون اینکه مخاطبش را مشخص کند، سفره‌ی
خشمش را پهن می‌کند و افکارش را به زبان می‌آورد.

_حالا پنجشنبه یا شنبه، چه فرقی داره براش؟ نکنه قضیه
خواستگاری رو فهمیده و می‌خواد اذیت کنه؟!

بند دلم پاره می‌شود. احتمال رویا، ته دلم را خالی می‌کند!
 مادری با آرنجش به پهلوی رویا می‌زند و چشم‌وا برو می‌آید.
 نمی‌فهمم مادری چه می‌گوید که رویا دستش را روی
 پهلویش می‌گذارد و با درد غر می‌زند.
 _یه احتمال خب.

عمه‌خانم کاسه‌ی مویش را بالا می‌گیرد.

_احتمال‌ها ت رو برای خودت نگه دار. پاشو برو برای من
 مویش بیار اونجا بیکار نشستی.

رویا ناراضی و در حالیکه زیر لب غر می‌زند، از جایش بلند
 می‌شود. کنار تمام دغدغه‌هایم، باید نگران به حقیقت
 پیوستن احتمال رویا باشم هرچند که سال‌هاست ارتباط
 بین من و پیمان قطع شده است.

صدای در سرم زمزمه می‌کند:

خواب نمی‌برد مرا،

یار نمی‌خرد مرا

مرگ نمی‌درد مرا،

آه چه بی بها شدم...

و من با خودم فکر می کنم، چرا مرگ نمی درد مرا؟!

#پست_دویست_و_هشتاد

#واهی

#زهراثقفی

کنار رویا دراز کشیده ام. نگاهم به شیشه های رنگی پنجره است و گوشم به صدای بارانی که تازه شروع شده است. رویا برخلاف پرحرفی همیشگی اش، امروز روزهی سکوت گرفته است. به گمانم می داند چقدر به حضور و سکوتش نیاز دارم؛ نیاز دارم حضورش را در سکوت حس کنم و او با

حرف‌هایش کلافه‌ام نکند یا ته دلم را خالی نکند. رویا این را فهمیده که خودش را با گوش‌اش سرگرم کرده است.

_قشنگه؟

گوشه‌ی لبم یه لبخندی کشیده می‌شود. رویا تعریفی نیست و خودم او را چشم زده‌ام!

به سمتش سر می‌چرخانم و به صفحه‌ی گوش‌اش نگاه می‌کنم.

_این گیفت‌ها رو بین. به نظرت کدومش رو بگیرم؟

عکس‌ها را آهسته رد می‌کند تا به من فرصت تماشا کردن بدهد. روی یکی از عکس‌ها مکث می‌کند.

_به نظرم این از همه‌ش قشنگ‌تره، نه؟

به کله‌قند کوچک فانتزی و گل قرمز رویش نگاه می‌کنم و "هوم" آهسته‌ای می‌گویم.

رویا توضیح می‌دهد:

_این پیجه خیلی گیفت‌هاش قشنگه. تو هم خواستی، برای مراسم ازش سفارش بده. به نظرت همین مدل رو بگیرم؟

با حرف رویا تازه به یاد مردی می‌افتم که ساعت‌هاست پیامش را بی‌جواب گذاشته‌ام. سوالش را بی‌جواب می‌گذارم. سر می‌چرخانم و گوشی‌ام را کنار بالشتم پیدا می‌کنم.

پیام شهریار سه ساعت پیش دریافت شده و یک ساعت پیش سین شده است، اما هنوز بی‌جواب مانده است. این روزها چقدر شرمنده‌ی این مرد هستم؛ مردی که حقش است این روزهایش را بهتر تجربه کند و من توانایی‌هایم را برای خلق لحظه‌های خوب از دست داده‌ام.

صفحه‌ی گوشی را روشن می‌کنم و وارد صفحه‌ی پیام‌های شهریار می‌شوم. برایم نوشته است:

"_ احوال خانوم ما؟"

اینکه او من را خانوم خودش می‌داند و من میان حال بدم دلم زیر و رو می‌شود، یک حس جدید است؛ چیزیکه تا حالا تجربه نکرده‌ام.

دیر شده است، اما بدون اینکه بخواهم از حالم برایش بگویم، برایش می‌نویسم:

"_ باید باهم حرف بزنیم."

بلافاصله آنلاین می شود و تایپ می کند:
 "چیزی شده؟"

همانطور خوابیده، پاهایم را جمع می کنم و گوشی ام را با دو دستم می گیرم. شاخک های رویا فعال می شود و می پرسد:

#پست_دویست_و_هشتاد_و_یک

#واهی

#زهراثقفی

_شهریاره؟

جوابش را نمی دهم و می دانم که با نگاه کوتاهش به صفحه ی موبایلم جواب سوالش را می گیرد.

"چیزی نشده. می‌خوام درباره‌ی پنجشنبه حرف بزنم"
 زمان می‌برد تا بنویسد:

"می‌گن خرید حال خانم‌ها رو خوب می‌کنه. این نظریه
 درباره تو هم صدق می‌کنه؟"

سوال بی‌ربطش بیش از آنکه درگیرم کند، متعجبم می‌کند.
 آن‌قدر جوابش را نمی‌دهم که خودش دوباره می‌نویسد:
 "باهات هماهنگ می‌کنم، میام دنبالت"

_سوفیا؟

صفحه‌ی گوشی را خاموش می‌کنم و گوشی را روی شکمم
 می‌گذارم. رویا این حرکت را به نفع خودش می‌بیند و کامل
 به‌سمتم می‌چرخد.

_می‌خوای مهمونی رو به‌هم بزنی؟

پلک‌هایم را می‌بندم و به سوالش فکر می‌کنم. می‌خواهم
 مهمانی را به‌هم بزنم، اما این خودخواهانه‌ترین و
 احساسی‌ترین تصمیمی است که می‌توانم بگیرم. مادری
 هنوز هم معتقد است حاج‌عمو می‌تواند نظر پیمان را
 عوض کند درحالی‌که پیمان حتی جواب تلفن حاج‌عمو را

نداده است. من احساسی به قضیه نگاه می‌کنم و نهایت مقاومت را به کار گرفته‌ام تا این ملاقات را به عقب بیاندازم. می‌دانم دیر یا زود این اتفاق می‌افتد، اما نمی‌خواهم بپذیرم. رویا اما از بُعد منطقی‌تری به قضیه نگاه می‌کند؛ هرچند که من اجازه نداده‌ام سخنرانی منطقی‌اش را کامل کند اما می‌دانم که معتقد است دیدار فرزانش با پدرش هیچ منافاتی با مهمانی ندارد و هر دو اتفاق می‌تواند همزمان رخ دهد. چشمانم را باز می‌کنم و در جایم می‌نشینم.

_ نمی‌دونم.

موهای بازم شانه‌هایم را می‌پوشاند. رویا دسته‌ای از موهایم را دور انگشتش می‌پیچد. چهره‌اش را نمی‌بینم، اما دلسوزی و نگرانی ته‌نشین شده ته صدایش را تشخیص می‌دهم.

_ این کار رو نکن سوفیا. می‌دونم چقدر برات سخته ولی خب فرزانش اگه پنجشنبه هم باباش رو نبینه، شنبه قراره ببینه. به‌خاطر پیمان مهمونی رو به‌هم نزن. یبارم شده به خودت و خواسته‌ت فکر کن.

شاید حق با رویاست. باید این مسئله را بپذیرم قبل از اینکه زندگی‌ام بیشتر از این فلج شود.

#پست_دویست_و_هشتاد_و_دو

#واهی

#زهراثقفی

**

حق با رویاست؛ من نه به فکر خودم هستم و نه آدم‌هایی که دوستشان دارم. اینجا بودنم که این را می‌گوید! اینجا بودنم برای حرف زدن با شهریار است تا مهمانی پنجشنبه را کنسل کنم، درحالی‌که هنوز نتوانسته‌ام بخشی از وجودم را برای اجرای این تصمیم، متقاعد کنم.

سوفیای کز کرده‌ی درونم که برای بلند شدن دستانش را ستون زمین کرده بود، بلند نشده، زمین خورد و لبخندش محو شد و قتیکه من با بی‌رحمی تمام چشمانش را بستم و خوشحالی کوچکش را دزدیدم.

قرار بود بعد از سال‌ها برای خودم زندگی کنم. برای خودم انتخاب کنم و حتی اگر شده برای یک روز، فقط به خودم فکر کنم. به سوفیایی که دلش دوست داشتن می‌خواهد و دوست داشته شدن، اما حالا خلاف خواسته‌هایش عمل می‌کند.

_سوفیا... بیا!

با خوانده شدن نامم توسط شهریار، سر می‌چرخانم و به سمت اتاق پرو می‌روم. میان در که می‌ایستم با دیدن مرد خندان درون آینه، چشم درشت می‌کنم و سریع در را می‌بندم.

پشت در، غر می‌زنم:

_تو که هنوز لباس رو نپوشیدی!

دوباره در را باز می‌کند و با لبخند شیطانی گوشه‌ی لبش می‌گوید:

_بیا خانوم. چهارتا دکمه بیشتر نیست که!

میان در می‌ایستم و نگاه خجالت‌زده‌ام را بین پاهای او و کف اتاق پرو می‌چرخانم. زمانیکه قبول کردم در خرید

همراهی اش کنم، باید الان را پیش بینی می کردم. هرچند که معذب شدن برای این مرد بی معنی است؛ لاقلاً رفتارش که این را می گوید.

لبم را زیر دندان می گیرم. این پا آن پا می کنم و او با آرامش دکمه های پیراهن سفیدی را که انتخاب کرده است، می بندد.

_اخم ت چی می گه؟

مخاطبش که می شوم، سر بلند می کنم و او با حفظ همان لبخندش، گوشه ی لباس را از درون آینه نشانم می دهد و می پرسد:

_قشنگ نیست؟

سرم را به دیوارهی اتاق پرو تکیه می دهم و با دستم در را می گیرم. از داخل آینه نگاهش می کنم و متفکر می گویم:

_دارم فکر می کنم اون آشنایی قبل از ازدواج که مشاورها ازش حرف می زنن، می تونه خیلی مفید باشه!

یک ابرویش را نمایشی بالا می اندازد و آخرین دکمه ی پیراهنش را می بندد.

#پست_دویست_و_هشتاد_و_سه

#واهی

#زهراثقفی

_چی شد که به این فکر افتادی!

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم و صادقانه می‌گویم:

_آخه خیلی مونده تا من تو رو بشناسم.

در جایش می‌چرخد. مقابلم می‌ایستد و شانهاش را به دیوارهی اتاق پرو تکیه می‌دهد. فاصله‌مان کم است؛ آن قدر

کم که گرمای نفس‌هایش را روی پوستم احساس می‌کنم.

قلبم بنای ناسازگاری می‌گذارد و من بی‌اراده در را بیشتر

می‌فشارم و با پای چپم بیرون از اتاق پرو ضرب می‌گیرم.

صدای شهریار هم‌بازی چشم‌هایش می‌شود و من کیش می‌شوم وسط شیطنت‌های مردانه‌ی او.

_من قول نمی‌دم این شناخت آگه زیادی بشه، به جاهای خوبی برسه ها!

چهره درهم می‌کشم و سوالی نگاهش می‌کنم. در همان حالتی که ایستاده، خودش را جلوتر می‌کشد و اینبار کنار گوشم نفسش را فوت می‌کند.

_من جای تو باشم، به شناخت بیشتر فکر نمی‌کنم.

سر عقب می‌کشم و فاصله‌مان را بیشتر می‌کنم. تلاش می‌کنم شهریار از انقلاب درونم چیزی نفهمد در حالیکه گونه‌های گر گرفته‌ام قصد رو کردن دستم را دارند.

_چرا؟ چون بُعدهای ناشناخته‌ی زیادی داری؟!

این مرد فرصت‌شناس خوبی‌ست! ساده از کنار لحظه‌ها نمی‌گذرد. این را وقتی می‌فهمم که فاصله‌اش کمتر می‌شود و لب‌هایش به لاله‌ی گوشم ساییده می‌شوند.

_چون بُعدهای خطرناک زیادی دارم!

قلبم می‌ریزد و زانوهایم می‌لرزند. در لحظه یخ می‌زنم! این مرد من و خط قرمزهایم را می‌شناسد و همین باعث می‌شود نه عصبی باشم و نه خشمگین. شرم، بر تمامی احساساتم پادشاهی می‌کند.

شهریار از فرصت استفاده می‌کند. ته ریشش را به گوشم می‌ساید و با صدای بمی زمزمه می‌کند:

__به نظرت نامزدی طولانی با مردی که دو روز مونده به خواستگاری می‌کشونتت تو اتاق پرو، به کجا می‌تونه ختم بشه؟!__

فشار دستم روی در اتاق پرو بیشتر می‌شود. بزاقم را با صدا قورت می‌دهم و پلک روی هم می‌گذارم. مسخ شده‌ام و بدتر آن است که از درون آینه تماشای بهت و حیرت خودم هستم.

شهریار عقب می‌کشد. من نفسم را محکم بیرون می‌ریزم و او با لبخند محو گوشه‌ی لبش، تیر خلاص را می‌زند.

__می‌شه گوشت دم دست گربه باشه و بهش دست نزنه؟__

*

#پست_دویست_و_هشتاد_و_چهار

#واهی

#زهراثقفی

.....

_مادری، چرا دوهفته مونده به عروسی من آش شلغم
پختید؟! من که اگه این آش رو بخورم، اینبار خودم می‌میرم
و عروسی به هم می‌خوره.

مادری با پشت دست ضربه‌ی آرامی روی گونه‌ی رویا می‌زند
و لبش را گاز می‌گیرد.

_دور از جونت دختر!

مرتضی کمی از آتش را سر می کشد و وقتیکه کاسه اش را
پایین می آورد، می گوید:

_عموجون، گاه از خودت نیست، گاهدون که از خودته؛
وقتی می دونی حساسیت داری و حالت بد می شه، می تونی
نخوری.

رویا قاشقش را به سمت مرتضی پرت می کند و با حرص
می گوید:

_خودت نخور ببینم می تونی؟!

مرتضی با خنده دهانش را تمیز می کند.

_من که اگه خوردم و مردم، وصیت می کنم عروسی تو
به هم نخوره. دیگه کم کم داره بو ازت بلند می شه، این سری
اگه عروسی به هم بخوره، بوی ترشی داداش علی تا هفت تا
کوچه اون طرف ترم می ره.

رویا با جیغ و داد به سمت مرتضی خیز برمی دارد و مرتضی
سرخوش از اینکه موفق شده او را حرص بدهد، با صدا
می خندد. میان کل کل های آنها، مادری ظرف در دارش را از
آش پر می کند و همان حین، پا در میانی می کند.

_بس کنید شما دو تا هم. عین موش و گربه به جون هم افتادید.

رویا خسته از درگیری با مرتضی، روی دسته‌ی مبل، بالای سر او می‌نشیند و موهایش را از شانه پس می‌زند.

_مادری یه چیزی به پسرتون بگید!

قبل از اینکه مادری حرفی بزند، مرتضی می‌پرسد:

_اون ظرف آش برای کیه مادری؟

مادری ظرف آش را با احتیاط توی سینی پشت سرش می‌گذارد و با دلتنگی می‌گوید:

_گذاشتم برای سپهر. بچهم دو روز دیگه میاد.

قاشقم را توی ظرف رها می‌کنم و دستم را به شلوآرم می‌کشم. به‌آنی سکوت حاکم می‌شود و جو طرواوت دقایق پیشش را از دست می‌دهد.

_سپهر عاشق آش شلغمه. خیلی دوست داره بچهم.

_اون ظرف آش رو بده بخوریم مادری. سپهر خیلی چیزها دوست داره، همه‌چیز رو که نباید براش گذاشت کنار.

حرف معنی‌دار مرتضی، نگاه سنگین عمه و ناهیدخانم را در پی دارد. سرم را از روی کاسه‌ام بلند نمی‌کنم، اما سنگینی نگاه‌ها را احساس می‌کنم. از عصر که وارد خانه شده‌ام، سنگینی این نگاه‌ها دنبالم بوده و حالا فقط جنسش فرق کرده است. عمه‌خانم هنوز هم می‌خواهد بداند صحبت‌های عصر من و شهریار به کجا رسیده است و می‌دانم به اصرار مادری است که تا حالا حرفی نزده و ناهیدخانم، دلچرکین است به خاطر پسرش؛ پسری که نیست، اما حرفش هنوز هم نقل مجلس این خانواده است.

#پست_دویست_و_هشتاد_و_پنج

#واهی

#زهراثقفی

برخلاف تصورم، ناهیدخانم حرفی نمی‌زند. اولین بار است که به حمایت از پسرش سر راست نمی‌گیرد. مادری دست‌به‌زانو بلند می‌شود و بی‌هیچ حرفی، ظرف آشی را که برای سپهر کنار گذاشته، برمی‌دارد و به سمت آشپزخانه می‌رود.

رویا از روی دسته‌ی مبل خودش را روی مبل می‌اندازد و تا کنار من می‌کشانند. دستش را روی شانهام می‌گذارد و سرش را کنار گوشم خم می‌کند.

تو فکری؟!

از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم. احمقانه است که فکر کنم رویا حالا متوجه درگیری فکری‌ام شده و این را به برادرش ربط می‌دهد. من می‌دانم این دختر از سکوت پیش‌آمده استفاده کرده تا از ملاقات عصرم با شهریار بپرسد. برای اعضای این خانواده، مهمانی آخر هفته یک علامت سوال است و هیچ‌کدامشان قصد برطرف کردن این علامت سوال را ندارد.

خوبم.

_نگفتم خوبی یا نه که؛ خودم می‌دونم خوب نیستی. می‌گم چته؟!

کمی سرم را عقب می‌گیرم و از پایین نگاهش می‌کنم. بدون حاشیه، اصل مطلب را می‌گویم:

_مهمونی کنسل نیست.

لبخندش روی لب‌هایش پهن می‌شود و خودش را پیش‌تر می‌کشد. بیشتر خم می‌شود و آهسته‌تر می‌گوید:

_جدی؟! چرا؟!

منتظر جواب سوالش نمی‌ماند. دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و پیروزمندانه می‌گوید:

_دیدی گفتم با شهریار حرف بزنی، منصرف می‌شی.

دستم را روی دستش می‌گذارم و سر تکان می‌دهم. سکوت می‌کنم تا رویا به خیال خودش فکر کند شهریار از تصمیم منصرف کرده است و با خودم حرف او را مرور می‌کنم.

"_اگه با کنسل کردن مهمونی، ذهن آشفته‌ت آرام می‌شه، کنسلش کن. اصلاً خودم کنسلش می‌کنم. ولی اگه آرام

نشدی چی؟! تا کی می‌خوای به‌خاطر پیمان زندگیت رو
استپ کنی؟! "

شهریار منطقی برخورد کرده بود. حال خوب من اولویتش
بود. این را صراحتاً گفته بود و من با خودم فکر کرده‌ام چند
مهمانی، چند دورهمی و مسافرت و تولد قرار است به‌خاطر
پیمان کنسل شود؟! از حالا تا ابدالدهری که سایه‌ی او
روی زندگی من و پسرم است، تا کی قرار است اولویت‌های
زندگی من، آن مرد و حضورش باشد و تمام خواسته‌هایم به
زمانی موکول شود که ردی از این مرد در زندگی‌ام نباشد.

شهریار بیدارم کرده بود. هوشیارم کرده بود و این بیداری،
در حین آشفتگی خوب است. دو جنس اضطراب را کنار
هم تجربه می‌کنم؛ اضطراب خواستگاری آخر هفته و
ملاقات پسرم با پدرش. من و فرزانه هر دو، همزمان یک
اتفاق مهم زندگی‌مان را پشت سر خواهیم گذاشت
درحالی‌که گرمای حضور هم را نخواهیم داشت.

#پست_دویست_و_هشتاد_و_شش

#واهی

#زهرا ثقفی

*

هوای خانه گرم نیست، اما من گر گرفته‌ام. نمی‌دانم سهم بیشتر اضطرابم به خاطر فرزنان است یا خواستگاری امشب، هرچه هست حالماً شبیه دختران سرخوشی نیست که منتظر خواستگارشان هستند. من بیشتر شبیه زن از جنگ برگشته‌ای هستم که خسته از هیاهو دلش فقط سکوت می‌خواهد و خواب.

آخرین سیب را توی ظرف میوه‌خوری می‌گذارم و مشغول چیدن موزها می‌شوم که فرزنان با دو وارد آشپزخانه می‌شود.
_مامان کدوم؟

نگاهم را بین کاپشن و سویشرت در دستش می‌چرخانم و او دوباره می‌پرسد:

_ این یا این؟

چشمانش برق می‌زند. برای دیدن پدرش هیجان دارد و این هیجان از تمامی رفتارهایش مشخص است. آن قدر در انتخاب لباس‌هایش وسواس به خرج داده و ماهرانه موهایش را ژل زده که نمی‌توان هیجانش را انکار کرد. موز در دستم را روی پرتقال‌ها می‌گذارم و کوتاه می‌گویم:
_ هوا سرد شده. کاپشن بپوش.

بی هیچ مقاومتی، موافقت می‌کند. باید خوشحال باشم که سردی کلامم ذوق پسرکم را کور نکرده است. صدای زنگ آیفون که بلند می‌شود، فرزانه می‌گوید:
_ وای مامان، دایی اومد.

حوله را از روی پشتی صندلی آشپزخانه برمی‌دارم و در حال خشک کردن دستانم از آشپزخانه خارج می‌شوم.
_ تو کاپشنت رو بپوش، من در رو باز می‌کنم. بجنب.

بدون برداشتن گوشی، در را باز می‌کنم. می‌بینم که رویا از جلوی آیفون می‌گذرد و وارد خانه می‌شود، اما مرتضی

دوباره مقابل مانیتور ظاهر می‌شود و زنگ می‌زند. اینبار
گوشی را برمی‌دارم.

_بیا بالا.

_نه، دیره. فرزانه رو بفرست پایین.

دلم می‌ریزد و اضطراب جایش را می‌گیرد. قلبم محکم
خودش را به قفسه‌ی سینه می‌کوبد و سرم نبض می‌گیرد.
حوله را بیشتر میان انگشتانم می‌فشارم و به ساعت نگاهی
می‌اندازم. چه زود عصر شد!

_هنوز ساعت پنجه‌ها!

مرتضی نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد.

_ساعت شیش قرار داریم. دیر می‌شه.

پلک می‌بندم و برای آرام کردن خودم سر تکان می‌دهم.
خوب است که مرتضی چشمان خیس‌م را نمی‌بیند و ای
کاش می‌شد صدای لرزانم را هم نشنود.

_باشه. بمون الان می‌آیم.

#پست_دویست_و_هشتاد_و_هفت

#واهی

#زهراثقفی

.....

بغض دارم؛ شبیه شبی که پیمان به خواستگاری ام آمده بود
و میان جمع شلوغ خانواده اش، جای خالی پدر و مادرم
عجیب توی ذوق می زد.

از آن شب، بیشتر از ده سال گذشته است و من دوباره
روی نقطه‌ی شروع زندگی ایستاده‌ام؛ با این تفاوت که ده
سال بزرگ‌تر شده‌ام، با تجربه‌تر شده‌ام و می‌دانم دلیل
بغضم، نبودن آدم‌های مهم زندگی ام نیستند؛ دلیل بغض
امشبم، خودم هستم. زنی که سرد و گرم زندگی چشیده و
بازهم به خودش جسارت شروع دیگری داده است. اینبار
مرد مقابلم ادعای عشق افسانه‌ای ندارد و من می‌دانم که

هیچ زندگی رویایی ای مقابلم نیست! اینبار من با خیالات
 هجده سالگی ام انتخاب نمی کنم و شهریار وعده‌ی هیچ
 زندگی بدون دغدغه‌ای نداده است. شاید انتخاب‌های
 سی سالگی عاقلانه‌تر باشد. زنی که در سی سالگی انتخاب
 می کند، منطقش به عشقش می چربد.

شهریار در اتاق را باصدا می بندد و به سمت صندلی میز
 آرایشم قدم برمی دارد. نگاهش را روی تخت دونفره‌ای که
 رویش نشسته‌ام می چرخاند و روی صندلی می نشیند.
 زانوهایم را به هم می چسبانم و منتظر نگاهش می کنم.
 در کمال آرامش ساعدش را مماس با میز قرار می دهد و
 به سمتم می چرخد. اعضای صورتش درگیر یک لبخند پنهان
 هستند و قتیکه می پرسد:

__ بد خوابی؟!

سوالش آن قدر برایم گنگ است که تکرارش می کنم.

__ بد خواب؟!

با بالا انداختن ابروهای پرپشتی که امشب بیشتر از همیشه
 مرتب شده‌اند، به تخت اشاره می کند.

_تخت دونفره‌ست، گفتم شاید توی خواب خیلی اینور
اونور می‌چرخه!

شیطنتش، مردمک‌هایم را گشاد می‌کند و لبخند او عیان
می‌شود. به‌آنی اخم می‌کنم. دستانم را روی پایم درهم قفل
می‌کنم و با جدیت می‌گویم:

_نیومدیم اینجا که درباره‌ی مدل خوابیدن من حرف بزنیم
ها! مسائل مهم‌تری وجود داره.

بلند می‌شود و قدم‌زنان به‌سمتم می‌آید. فشار انگشتانم روی
هم بیشتر می‌شود.

_خب تو دوست داری از کدوم مسئله‌ی مهم شروع کنیم؟
کم می‌آورم. آن‌قدر از سرشب خودخوری کرده‌ام که منتظر
یک اشاره هستم تا نقاب تظاهر را کنار بزنم و چهره‌ی
آشفته‌ام را نمایان کنم.

دستم را کنار صورتم تکان می‌دهم و لبه‌ی شال کرم رنگم را
آزاد می‌کنم.

_من اصلاً تمرکز ندارم شهریار. اصلاً حواسم اینجا نیست.
او کنارم می‌نشیند و من با صدای ضعیف‌تری می‌گویم:

_دلم پیش فرزانه.

به در اشاره می‌کنم و با شرمندگی می‌گویم:

_اون بیرون اصلاً نفهمیدم بابات و عمو چی گفتن و از چی حرف زدن. همه حواسم پی ساعت بود و گوشیم که شاید مرتضی زنگ بزنه یا پیام بده.

_قرار بوده زنگ بزنه؟!

سر تکان می‌دهم.

_نه، ولی من دلم آشوبه. گفتم شاید خبری بده از خودشون.

نگاهش می‌کنم و او نگاه می‌گیرد. متمایل به من می‌نشیند. زانوهایش را به زانوهایم می‌چسباند و دستانش به جان دست‌هایم می‌افتند.

#پست_دویست_و_هشتاد_و_هشت

#واهی

#زهراثقفی

_اون بیرون حواست نبوده. اینجا هم قراره حواست نباشه؟

نفسم توی سینه جا مانده و دستان سردم میان گرمای دستان او اسیر شده‌اند. از این نزدیکی ناراحت نیستم. امشب بیشتر از همیشه به این حضور و حمایت نیاز دارم.

_تو می‌گی چیکار کنم؟

انگشتان شستش روی دستم بازی ناجوانمردانه‌ای به راه می‌اندازند. وقتی نگاهم می‌کند، شیطنت نگاهش رنگ باخته و آنچه جا مانده سراسر حمایت است.

_لازم نیست تو کاری بکنی. من کاری می‌کنم که هم حواست، هم دلت بیاد اینجا.

یک دستش را بالا می‌آورد و دسته موی بیرون زده از شالم را می‌گیرد. با آرامش دسته‌ی مو را پشت گوشم می‌زند و با لبخند کم‌رنگ گوشه‌ی لبش، می‌گوید:

_وقتی حواست جمع شد، می‌تونیم از مسائل مهم حرف
بزنیم.

احساس می‌کنم قلبم کنار گوشم می‌زند. نفسم را محکم
بیرون می‌ریزم و لب می‌زنم:

_شهریار!

دستم را می‌فشارد و سرش را پیش‌تر می‌آورد. پیشانی‌اش
مهمان پیشانی‌ام می‌شود و پلک‌های من روی هم فرود
می‌آیند.

_اول حواست رو جمع می‌کنم، بعد به سوال‌هات جواب
می‌دم.

دستش را می‌فشارم و بزاقم را قورت می‌دهم.

_حق نداری با خودت فکر کنی فرصت طلبم، چون نیستم.
حقم نداری فکر کنی آب ندیده‌ام، چون دیدم.

من عمیق نفس می‌کشم. اکسیژن اتاق با همیشه فرق دارد؛
حتی جنس این نزدیکی، این آغوش و این حمایت مردانه از
تمامی مردان اطرافم متفاوت است.

_ تو فرق داری! تو با همه‌ی زن‌های اطرافم فرق داری؛
چون فرق داری، همه چیزمون فرق داره.

اینبار من هستم که خودم را پیش‌تر می‌کشم. من هستم که
پیشانی‌ام را محکم‌تر به پیشانی‌اش می‌فشارم. قلبم آرام‌تر
شده است.

_ شاید معذب باشی، اما من دلم آرومه که اگه محرم
جسمت نیستم، محرم قلبت هستم. من به قلبت محرمم،
حرف نگاهت رو می‌فهمم و اینکه نمی‌ذاره ساده رد بشم از
تشویش نگاهت.

_ حرف بزنیم!

آنقدر آهسته می‌گویم که سخت شنیده می‌شود اما شهریار
با آرامش جواب می‌دهد:

_ برای حرف زدن وقت زیاده. اول باید تو رو آروم کنیم.

دستش روی شانهام می‌نشیند و دست دیگرش پهلویم را
لمس می‌کند. وقتی سرم روی شانهاش می‌افتد که با خودم
زمزمه می‌کنم:

ما به هم محتاجیم

مثل دیوونه به خواب

مثل گندم به زمین

مثل شوره زار به آب

ما به هم محتاجیم

مثل ما به آدما

مثل ماهیا به آب

مثل آدم به هوا

#پست_دویست_و_هشتاد_و_نه

#واهی

#زهراثقفی

میان خوش و بش خانواده‌ها، پشت سر خانواده‌ی مقیمی از ساختمان بیرون می‌آیم. زیر نور کم‌سوی چراغ کوچه که می‌ایستیم، از داخل شیشه‌ی در نیم‌نگاهی به تصویر خودم می‌اندازم. چشمانم برق دارد! این را ندیده، می‌دانم. قلبم سبک‌تر است و ذهنم آن قدر باز است که انگار سال‌هاست هیچ فکر و خیالی از آن گذرد نکرده است. این حال خوب را مدیون شهریار هستم و البته سوفیایی که دل به دل این مرد داد!

پدر شهریار با حاج‌عمو دست می‌دهد و به سمت من که می‌چدخد، پدرانہ دستش را پشت کمرم می‌گذارد و با محبت می‌گوید:

— ممنونم از مهمون‌نوازیت دخترم، حسابی زحمت کشیدی.

لبخندم به خاطر "دخترم"ی است که از زبان این مرد نمی‌افتد و این یعنی من قرار است دختر این خانواده باشم، نه عروسشان.

— اختیار دارید. وظیفه بود.

پدرشهریار به سمت مادری و عمه می چرخد و من در آغوش
پرمحبت لعیاخانم فشرده می شوم. زیر گوشم زمزمه می کند:
_پدرشوهر چشمم عروس رو گرفته ها.

با صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینی روی زمین، از
آغوش لعیاخانم بیرون می آیم و مضطرب به سمت صدا
می چرخم. با دیدن ساینای سفید پیمان قدمی از لعیاخانم
فاصله می گیرم و وحشت زده به روبه رول می زنم. فراموش
می کنم من و پیمان هیچ ربطی به هم نداریم و ته دلم خالی
می شود از خطرات احتمالی که ممکن است از سمت این
مرد زندگی جدیدم را تهدید کند. انگار نمی خواستم پیمان از
ازدواجم باخبر شود.

احساس می کنم تمام دنیا منظره ی نگاه من را می بینند. لبم را
زیر دندان می کشم. حواسم پرت پیاده شدن فرزانه و مرتضی
می شود و حضور شهریار را از گرمای دستش روی کمرم،
متوجه می شوم. ناخودآگاه قدمی عقب می روم و به شهریار
تکیه می دهم.

فرزانه و مرتضی بعد از خداحافظی از ماشین فاصله
می گیرند. با تاخیر در سمت راننده باز می شود. قلبم بالاترین

تپش‌های خودش را تجربه می‌کند. هرآن احتمال می‌دهم
 پیمان از ماشین پیاده شود و با حرکتی، آبروریزی کند.
 پیمان از ماشین پیاده می‌شود و بین در و ماشین می‌ایستد.
 فرزانه و مرتضی از خیابان رد می‌شوند. فرزانه به سمت
 شهریاد می‌دود و نگاه من هنوز هم قفل نگاه مردی است که
 آن طرف خیابان، کنار ماشینش ایستاده و با نگاه سنگینش
 براندازم می‌کند. آن قدر خیره نگاهم می‌کند که دستانم بنای
 لرزیدن می‌گذارند. می‌فهمم که جمع ساکت شده است.
 می‌شنوم که حاج‌عمو ذکر می‌گوید و مادری ترسیده لب
 می‌زند:

_ نیاد اینجا!

بزاقم که به سختی پایین می‌رود، نگاه می‌گیرم. شهریار کنار
 گوشم زمزمه می‌کند.

_ سوفیاجان، حواست هست عزیزم؟

پشت به پیمان می‌چرخم و سعی می‌کنم حواسم را به
 آدم‌های دورم و پسر بدهم. کمی بعد صدای بسته شدن

در ماشین و استارت خوردنش، پلک‌هایم را روی هم
می‌اندازد. در دلم می‌گویم:
_به خیر گذشت.

#پست_دویست_و_نود

#واهی

#زهراثقفی

**

" مبارک باشه. به هم میان "

این پیام را پیمان یک ساعت بعد از رفتن خانواده‌ی مقیمی
فرستاده است. چندبار پیامش را می‌خوانم تا مطمئن شوم
کنایه و تهدیدی پشت حرفش نیست. ساده تبریک گفته و

وقتیکه این تبریک ساده را کنار گفته‌های مرتضی می‌نشانم، می‌توانم امیدوار باشم خطری از جانب او زندگی جدیدم را تهدید نخواهد کرد.

حالا می‌دانم که پیمان قصد رفتن از این شهر و کشور را ندارد و شاید به حساب خودش می‌خواهد کم‌کاری‌هایش را برای پسرش جبران کند. فرزان برای رفت‌وآمد با پدرش مشتاق است. حاج‌عمو معتقد است رفت‌وآمدهای فرزان و پیمان باید چهارچوب‌دار باشد و چه بهتر که این چهارچوب را روان‌شناس فرزان تعیین کند. مرتضی از اشتیاق فرزان و پیمان در ملاقاتشان می‌گوید و صمیمیتی که بین فرزان و برادر ناتنی‌اش موج می‌زند و من بیشتر از قبل به این باور رسیده‌ام باید تسلیم شوم در برابر هرآنچه زندگی برایم خواب دیده است.

_فرزان

بدون اینکه نگاهش را از تلویزیون بگیرد، جواب می‌دهد:

_بله؟

کنارش می‌نشینم و آهسته دستم را روی موهای نرمش
می‌کشم.

_امشب چطور بود؟

سوالم برایش خوشایند است که دل از تلویزیون می‌کند و
نگاهم می‌کند.

_بابا داشتن خیلی خوبه مامان.

برق نگاهش، ذوق صدایش و اشتیاق وجودش دلم را
می‌لرزاند. بی‌هوا دستانم را دورش حلقه می‌کنم و عطر تنش
را نفس می‌کشم. عطر تلخی که میان موهایش پیچیده،
برایم غریبه است!

_امشب رفتیم پارک، ماشین بازی کردیم، پیتزا خوردیم. تازه
برای من و فرزانه بستنی هم خرید.

سرش را بلند می‌کند تا صورتم را ببیند، وقتیکه می‌گوید:

_ می‌دونی داداشم دوتا بابا داره؟

چینی به پیشانی می‌اندازم. منظورش را نفهمیده‌ام. فرزانه
کودکانه توضیح می‌دهد:

_ عمه‌ش، مامانشه و شوهر عمه‌ش باباش.

شنیده بودم که پسر پیمان با عمه و شوهر عمه‌اش زندگی می‌کند و انگار این دو پدر داشتن، وجه اشتراک فرزندان پیمان است.

کمی فرزنان را از خودم جدا می‌کنم. با کف دو دست موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار می‌زند و تمام دانسته‌هایش را به زبان می‌آورد.

_ قرار شده اسم داداشم رو عوض کنن. می‌خوان اسمش رو بذارن نوید.

_ چرا نوید؟

شانه بالا می‌اندازد.

_ نمی‌دونم. خودشم نوید دوست داره. دیگه اسمش هم مثل من نیست.

لبخند به رویش می‌پاشم.

_ اینطوری اسم‌هاتونم قاطی نمی‌شه.

_امشب هر بار بابا می گفت فرزانه، دوتایی جوابش رو می دادیم.

نخودی می خندد. خوشحالی اش حاله را خوب می کند.
_مامان

سرم را به پشتی مبل تکیه می دهم و نگاهش می کنم.
_جانم؟

مردد و محتاط می پرسد:

_می تونم به بابا زنگ بزنم؟! شمارهش رو بهم داده.
با تاخیر سر بلند می کنم و به ساعت نگاه می کنم.

_بذار فردا زنگ بزن. الان دیر وقته.

فرزانه رضایت می دهد درحالی که می دانم رضایتش از ته دل نیست و مخالفت من فقط به خاطر زمان نامناسبش نیست. باید هرچه زودتر چهارچوب رابطه ی این پدر و پسر تعریف شود.

#پست_دویست_و_نود_و_یک

رویا با ناخن‌های ژلیش شده‌اش روی میز آرایشگاه ضرب
گرفته و آنقدر اخم کرده که رد کرم‌هایش روی پوستش
مشخص است.

پشت سرش می‌ایستم و ضربه‌ی آهسته‌ای روی کتف
لختش می‌زنم.

_اخم نکن. کل آرایش‌ت رو خراب کردی.

سر بلند کرده و از توی آینه نگاهم می‌کند. چشمان خیسش
را که می‌بینم، بند دلم پاره می‌شود. از خجالتِ نگاه اشکی‌اش
است که نگاه می‌گیرم.

_بخدا نزدیکه همینجا لباس هام رو در بیارم و برم خونه،
پتانسیل این رو دارم بزنم همه چی رو خراب کنم.

اخم می کنم و سعی می کنم آرامش کنم درحالیکه می دانم
هیچ فایده ای ندارد.

_آروم باش دختر خوب.

حرفم هیچ تاثیری ندارد. نباید از این دختر انتظار داشته
باشم آرام باشد وقتیکه شب عروسی اش خواهرشوهرش
بی دلیل قهر کرده و شوهرش پی راضی کردن خواهر و
مادرش است.

_تو جای من بودی، آروم بودی؟

جوابی نمی دهم. جوابی ندارم که بدهم. اشک رویا روی
گونه اش می دود و زیر چشمش سیاه می شود.

_تو روز عروسیت خواهرشوهرت همچین بلایی سرت
بیاره، آروم می مونی؟!!

از پشت بغلش می کنم.

_ آخه من چه گناهی کردم؟! تا دیشب همه چی خوب بوده،
یهو امشب رگش برگشته و قهر کرده؟ که چی؟ چی شده که
خانم باز بهش برخورده؟

_ قریون دلت برم من. نکن این کار رو با خودت.

سرش را تند تکان می دهد.

_ بخدا دیگه خسته شدم. خودم از خودم خسته شدم. دلم
رو به چی این خانواده خوش کردم؟!

_ تو به هادی فکر کن.

_ اونم بچه ی این خانواده ست.

دلم هری می ریزد. امان از روزیکه زنها خسته شوند!

گوشی اش زنگ می خورد و اسم هادی روی صفحه می افتد.

_ ولش کن. جوابش رو نمی دم.

کمر راست می کنم و شانهاش را می فشارم.

_ رویا بچه بازی در نیار. مهمونها منتظرن، هنوز باید برید
اتلیه.

جوش می آورد. ساعت را نشان می دهد و می غرد:

_ الان؟! الان وقت آتلیه رفتنه؟! الان باید برن سر قبر من.

دم عمیقی می گیرم و بازدمم را عمیق تر بیرون می ریزم.

_ اون عفریته از عمد این کار رو کرد که من به آتلیه نرسم.

از اولم هدفش همین بود.

با چانه به گوشیش اشاره می کنم.

_ جواب هادی رو بده.

پلک می بندد و کلافه می گوید:

_ تو برو، شهریار منتظرته.

_ رویا!

عصبانیت چاشنی کلافگی اش می شود.

_ برو سوفیا. جون بچت برو.

#پست_دویست_و_نود_و_دو

#واهی

#زهراثقفی

.....

حیات خانهای حاجعمو چراغانی‌تر از همیشه است و برعکس شب‌های معمول زمستان، حوض بزرگ وسط حیات پر از آب است. امشب برای این خانه و اهالی‌اش شب مهمی‌ست حتی اگر عروس امشب، آنطور که باید لبخندش واقعی نباشد.

شالم را روی سرم می‌کشم و کنار شهریار، ابتدای ورودی حیات می‌ایستم. شهریار همراه با نیم‌نگاهی، لبخند پرمهرش را حواله‌ام می‌کند و دستش را پشت کمرم می‌اندازد. ده روز است به واسطه‌ی خطبه‌ای که حاجعمو خوانده، محرم شده‌ایم و اغراق نیست اگر بگویم در این ده روز زندگی‌ام رنگ دیگری گرفته است. با تغییرات جدید زندگی‌ام کنار آمده‌ام. پذیرفته‌ام که فرزانه قرار است دو روز در هفته را با پدرش بگذراند و گاهی اوقات مجبورم به‌خاطر او با پیمان

هم کلام شوم. پذیرفته‌ام رابطه‌ی من و ناهیدخانم هیچ راه
 صلحی ندارد و سپهر هیچ‌وقت برایم مثل قبل نخواهد شد
 حتی اگر به قول خودش قصد جبران داشته باشد. دو شب
 پیش سپهر میان حیاط جلویم را گرفت و بعد از عذرخواهی
 و تبریکش به خاطر نامزدی‌ام، از پشیمانی‌اش گفت و اینکه
 قصد جبران دارد. می‌دانم به این راحتی‌ها دلم با سپهر صاف
 نمی‌شود و به گمانم خودش هم از این مسئله آگاه است.
 با صدای هلهله‌ای که بلند می‌شود، به دنبال صدا سر
 می‌چرخانم.

_عروس داماد او مدن.

به جلو قدم برمی‌دارم و در پی فرزانش سر می‌چرخانم. فرزانش را
 جلوتر می‌بینم که با آن کت و شلوار رسمی‌اش از بین جمعیت
 به سمت عروس و داماد می‌دود. کمی خودم را جلو می‌کشم تا
 به سمتش بروم اما شهریار حلقه‌ی دستانش را محکم‌تر
 می‌کند.

_وایسا.

ملتمس نگاهش می‌کنم و او با تحکم می‌گوید:

_یه امشب رو ولش کن. بذار بهش خوش بگذره.
عمیق نفس می گیرم تا بلکه کمی از نگرانی ام کم شود. هم قدم
با شهریار جلو می روم و او می گوید:

_یکم نگرانی هات رو کم کن خانم. لازم نیست نگران
همه چی باشی.

دستش را محکم می فشارم و با لبخند کم جانی می گویم:
_دارم تمرین می کنم.

سریع حرفم را اصلاح می کنم.

_دارم ازت یاد می گیرم!

چشمک ریزی می زند و گرمای دستانش را به جانم تزریق
می کند.

_پس خوب یاد بگیر چون من از اون استادم که شاگرد
تنبل ها رو تنبیه می کنه.

سرم را به بازویش می سابم و با ناز می خندم.

_من برعکس همه ی شاگردهام، تنبیه رو بیشتر از تشویق
دوست دارم.

شهریار پرمعنی نگاهم می کند و من سرم را روی سینه اش
چفت می کنم. بعد از سال ها، خودم شده ام! نیاز می بینم و
ناز می کنم و به گمانم خوشبختی در چند قدمی ام ایستاده
است.

هیچ معجزه ای در کار نیست

باختن و زمین خوردن، قانون زندگی ست.

اما بلند خواهیم شد.

ادامه خواهیم داد.

محکومیم به ادامه

و من محکومیتم را کنار تو دوست دارم...

۰۲/۰۷/۱۴۰۱

پایان